۳۹۲۳
۳۹۲۳
۴۴۶

20

باسمه تعالی

فهرستبرگه منابع چاپ سنگی - اداره مخطوطات

شماره ثبت: ۷۶۵

رده‌بندی دیویی: ۱۳۲۲ د ۱۹۸ ح ۳۲/۱ فا ۸

سرشناسه: حافظ، شمس‌الدین محمد، - ۷۹۲ ق

عنوان قراردادی: [دیوان]

عنوان: دیوان حافظ مع اصطلاحات صوفیه

کاتب: تاریخ کتابت:

محل نشر: لکهنو ناشر: مطبع نامی تاریخ نشر: ۱۹۰۴م، ۱۳۲۲ق

صفحه شمار: ۴۸۰ ص مصور ☐ درسی ☐ گراور یا افست ☐

زبان: فارسی ابعاد: ۲۶ × ۱۷/۷ نوع خط: نستعلیق

روش تهیه: وقفی ☐ اهدایی ☑ خریداری ☐ ارسالی ☐

توضیحات: مقام معظم رهبری تاریخ ثبت: اردیبهشت ۱۳۸۱

یادداشتها: ۱. شرح ضمائم: اصطلاحات صوفیه / جلال اندرابی

۲. در ابتدا دیباچه‌ای از مولانا گلندام (مصاحب خواجه) آمده است.

موضوع(ها):

۱. شعر فارسی - قرن ۸ ق

شناسه(های) افزوده: الف. اندرابی، جلال، اصطلاحات صوفیه. ب. خامنه‌ای، علی، رهبر جمهوری اسلامی ایران، ۱۳۱۸ - ، اهداکننده. ج. عنوان

فهرستنگار: اسدزاده تاریخ فهرستنگاری: خرداد ۸۹

هو الحافظ

بس از حمدِ خداوندِ ذو المنن نزد رہندگانِ غوامضِ علم و فن برا مژده که ماحیِ شائبۂ شک و ریب
از چہرۂ ایقان (لسان الغیب) بزبانِ اہلِ عرفان لوامعِ طبع خورشید حقیقت
شمس الملة والدین حضرت خواجه شمس الدین محمد حافظ شیرازی برد الله مضجعه
مطمح انظار و اقفانِ اسرار جلیه و خفیه اعنی

دیوان حافظ

مع

اصطلاحات صوفیه

مؤلفه و مرتبۂ صاحب عقلِ سلیم نکته بین و طبع رسائے متین
موردِ مراحم لم یزلی سعید ازلی برخوردار ابو البرکات حافظ خواجه شمس الدین محمد سلمه الله الاحد
بعد اضافۂ غزلیات و دیگر نظم از نسخ قدیم و تحشی جدید بسعی سید السادات اسعد السعادات سید جلال شاه صاحب اندرابی
بعد حفظ حق تالیف و تحشیه و ترتیب بماه رمضان المبارک سنه ۱۳۲۲ھ مطابق ماه نومبر سنه ۱۹۰۴ع

در مطبع نامی لکھنو مطبوع گردید

نمبر ۳۵۸۲

بسم الله الرحمن الرحیم

خطبهٔ قدیمه کلیات نظم حضرت خواجه حافظ شمس الدین محمد شیرازی رحمه الله تعالیٰ از رشحات خامهٔ بلاغت شمامهٔ مولانا گلندام که یکی از معاصرین خواجه بود درج

حمد بیحد و ثنای بیعد و سپاس بیقیاس حضرت خداوندی را که جمع دیوان حافظان اوراق به پروانهٔ سلطان ارادت اوست بی‌مانندی که رفع بنیان ایوان سبع سموات طباقاً نشانهٔ عرفان حکمت بی‌علت اوست حکیمی که طوطی شکرخای ناطقهٔ انسانی را در محاذات آئینهٔ تامل عرائس معانی بادای دلکشای اِنَّ مِنَ الْبَیَانِ لَسِحْراً گویا کرد علیمی که بلبل دستانسرای خوش نوای زبان را در قفس تنگ دهان بقوت اذهان مستقیم در ترنم و تغنم اِنَّ مِنَ الشِّعْرِ لَحِکْمَةً آورد نظم

آن بنده پروری که زبان و دهان نهاد
دل را مفرحی ز سخن در میان نهاد
در کلام در صدف هر دهان نهاد
در بحر سینه در معانی بپرورید
جان را ز لطف عذب غذای لطیف داد
در کان طبع لعل سخن بیکران نهاد

فی النعت و جواهر منظوم صلوات بی‌نهایات و زواهر منثور تحیات بی‌منتها و غایات نثار روح پرفتوح صدر شرح زبان آوری که ندای جان فزای اَنَا اَفْصَحُ الْعَرَبِ بمسامع و مجامع عالمیان و آدمیان سانید از نسیم شمیم روح پرور وَنَفَخْتُ فِیهِ مِنْ رُوحِی مشام جان زنده دلان هر دو جهان را معطر و مروح گردانید و گوش هوش و اظهار ابدریه فوائد جان فزا و غرر فرائد معجز نمای اُوتِیتُ بِجَوَامِعِ الْکَلِمِ گهربار و درنثار ساخت و صدای صدق فحوای وَمَا یَنْطِقُ عَنِ الْهَوَیٰ اِنْ هُوَ اِلَّا وَحْیٌ یُوحیٰ در آفاق و انفس انداخت اعنی خاتم رسالت و ناظم مناظم براعت و بلاغت صادق برهان حق و القرآن ذی الذکر صاحب دیوان وَمَا عَلَّمْنَاهُ الشِّعْرَ صدر جریدهٔ انبیا بیت القصیدهٔ اصفیا محمد مصطفی علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات بیت

محمد کازل تا ابد هر چه هست
بآرایش نام او نقش بست

و درود بیکران و تحیات بی‌پایان بر ارواح طیبه و اشباح طاهره جماهیر آل علی النوال جلی الافضال و مشاهیر رجال اصحاب و احباب و بادشعر

هزاران آفرین ز جهان آفرین
بر اولاد و احفاد او اجمعین
اصحاب

که سمند خوش خرام عبارت و رخش تیزگام مجاز و استعارت را زین تحسین بر نهاده در میدان بیان جولان نموده اند بچوگان فصاحت

وبلاغت گوی هنرمندی وسخندانی از فضلا وادبای اقاصی وادانی درربوده تا صدای صیت رسالت ندای صوت جلالت
محمد رسول الله والذین معه اشداء علی الکفار بگوش فصحای اطراف عالم وبلغای اکناف امم رسانیدند سنان لسان و
تیغ بیان الشعراء یتبعهم الغاون از هیبت جلال رعد کلال و بهت باند و شاهیر کالسیف القتال هنگام تعدی جدال
درمعارضه ومقابله ایشان سپر عجز وابتهال بر روی قیل وقال کشیدند که لا یأتون بمثله ولو کان بعضهم لبعض ظهیرا بیت

مستغرق درود وثنا باد جان شان — تا روز را فروغ بود شمع را ضیا

خصوصا امام المشارق والمغارب وجامع اصناف المعارف والحقائق قائل کلمه انا کلام الله
الناطق اسد الله الغالب علی بن ابی طالب علیه الصلوة والسلام والتحیة والاکرام شعر

شهنشهی که سحرگاه روز فطرت بود — غرض وجود شریفش ز خلقت انسان — کریمی که ز لطف قدیم لم یزلی
حدیث منقبتش گشته زیور قرآن — امیر ملک ولایت که شد ز مبدأ حال — برای مدحت او مستعد نطق زبان

بر نقاوان سته بلاغت وجوهریان وزبازار فضل وبراعت نامداران خطه سخن وشهسواران ذکا وفطن سالکان
مسالک نظم ونثر ومالکان ممالک دقائق شعر پوشیده نیست که گوهر سخن در اصل خویش بسیار قیمتی وباصفا
وکلام منظوم نفیس درنفس خود عظیم وگران بهاست در دکان امکان هیچ متاعی ازان گران مایه تر نتوان خرید
ودربازار ادوار هیچ بضاعت ازان بارفعت تر نتوان دید صیرفی خرد را نقدی عزیز تر ازان بدست دل
درنیامده ونقشبند فکرت رازیبا ترازان صورتی درپرده خیال رخ ننموده وزن ومقدار این شاهوار را اند
الاخردمند کامل وقدر واعتبار این نقد تمام عیار را الا شناسد بجز صیرفی عاقل وفی الحقیقة بیت

اگر بدی گوهری ورای سخن — آن فرود آمدی بجای سخن

وهو میدان لا یقطع الا بسوابق الاذهان ومیزان لا یرفع الا بایدی بصائر البیان اما تفنن اسالیب وتنوع تراکیب
نظم ونثر بسیار وبیشمار است وتفاوت حالات سخنوران وتباین درجات هنرپروران بحسب مناسبت نفوس وطباع
ورعایت موافقت رسوم واوضاع وتقبیح وتحسین وتحریر وتقریر وتفریع وآفرین باعتبار مقتضیات مقام واعتناد
اهتمام ایشان با فتراض واغتنام هنگام ایراد کلام فصل ووصل وتعریف وتنکیر وتقدیم وتاخیر وابهام وتوضیح کنایت
وتصریح وایجاز واطناب در هر باب جمله برین مسئله مبتنی ومتکلم علی الحقیقة برعایت این دقیقه معتنی وقد قیل البلاغة
ان یطال عنان القلم وسنانه ویبسط برهان القول ومیدانه بل هی ان یبلغ المراد بالفاظ اعیان ومعان افراد شاعر ماهر چون
بجنه این نکته برسد برحیثیت این قضیه واقف گردد حسار عبارات ونضارت گیرد وجمال مقال او طراوت پذیرد بیکیک بیت از نایب
مناب قصیده باشد ویک غزلش قائم مقام دیوانی گردد وبقطعه مملکت اقطاع یابد وبیک رباعی از ربع مسکون خراج ستاند نظم

قافیه سنجان که علم برکشند — گنج دو عالم بقلم درکشند

خاصه کلیدی که در گنج راست — زیر زبان مرد سخن سنج راست

مخلص این کلمات وملخص این مقدمات ذات شریف ملکی صفات مولانا الاعظم المرحوم المبرور افضل العلماء استاد نحاریر
الادباء معدن لطائف الروحانیة مخزن معارف السبحانیة شمس الملة والدین محمد الحافظ الشیرازی سیت طیب الله
تربته ورفع فی عالم القدس رتبته که اشعار آبدارش رشک چشمه حیوان ونبات ابکارش غیرت حور وغلمان ابیات ولا آلی
ناسخ سخنان سحبان ومنشآت سحر ولطف آمیزش منسی احسان حسان بود کنظم الجمال در روض الجنان امن الفواد طیب
الرقاد مذاق عوام را بلفظ متین شیرین کرده ودهان جان خواص را بمعنی مبین نمکین داشته هم اصحاب ظاهر را بر رخ ابواب
آشنائی کشوده وهم ارباب باطن را ازو مواد روشنائی افزوده ودر هر واقعه مناسب حال گفته وبرای هر کس در معنی
غریب لطیف سفته ومعانی بسیار در لفظ اندک خرج کرده وانواع بدائع را در درج انشاء درج نموده گاه سر خوشان
کوی محبت را بر سر جاده معاشقت ونظر بازی داشته شیشه صبر ایشان را بر سنگ بی ثباتی زده گوید بیت

بشوی اوراق اگر همدرس مائی — که علم عشق در دفتر نباشد

وگاه دروی کشان مصطبه ارادت را بملازمت پیر دیر مغان ومجاورت بیت الحرام خرابات ترغیب کرده بیت

تا ز میخانه ومی نام ونشان خواهد بود — سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود

افاضت سلسبیل طبع لطیف او که حکم عینا فیها تسمی سلسبیلا دارد خاص وعام را شامل وشائع است وافادت آثار
فیض فائضش اقاصی وادانی را لائح وساطع نظم منثور سحر حلالش عقده در زبان ناطقه افگنده عقد منظوم فکرتش
وزن متاع بحر وکان برده ورشحات ینابیع ذهن وقادش حدائق مجلس انس را بزلال معین وجعلنا من الماء کل شیء حی
صفت نضارت بخشیده ونفحات گلزار فکرتش در ریاض جانها معنی آیه ونفخت فیه من روحی فاش کرده کلمات
فصیحش چون انفاس مسیح دل مرده را حیات تازه داده وکلیم کلام معجز نظامش در طور سخنوری ید بیضا نموده
توگوئی که هوای ربیع کسب لطافت از اخلاق او کرده وعذار گل ونسرین زیب وطراوت از شعر آبدار او
گرفته وقد شمشاد وقامت دلجوی سرو آزاد اعتدال واهتزاز از استقامت رای او پذیرفته بیت

حسد چه میبری ای سست نظم بر حافظ — قبول خاطر ولطف سخن خداداد است

بی تکلف هر در وگوهری که جوهر طبیعت را موجود بود از بهر زینت دوشیزگان خلوت سرای ضمیر منیر
درسلک نظم کشیده لاجرم چون خود را بلباس وکسوت عبارات وحلیه استعارات آراسته دیدند باعوی گشاده گفت شعر

دور مجنون گذشت ونوبت ماست — هر کسی پنج روزه نوبت اوست

وبا مخالف وموالف بلند آوازه ورعنائی درآویخته ودر مجلس خاص وعام وخلوت خاص
پادشاه وگدا وعالم وعامی در هر مقامی شغبها وشورها برانگیخته وگفته بیت

حافظ خلوت نشین دوش بمیخانه شد — از سر پیمان گذشت بر سر پیمانه شد

و چون از شائبه شبهت و غائله شهوت مصئون و محروس بود دست تصرف بیگانه بدامن عصمتشان نرسید و دامن جاه عفتشان کسی بسر انگشت خیانت فرو نکشید و رخسار احوال شان از خجلت عار و ضجرت طعن مصون عصمت حرز عفت محفوظ بماند بیت

اگر من آلوده دامنم چه عجب — همه عالم گواه عصمت اوست

بنابرین غزلهای جهانگیرش با دنی مدتی بحدود اقالیم خراسان و ترکستان و هندوستان رسید و قوافل سخنهای دلپذیرش در اقل زمان باطراف و اکناف عراقین و آذربایجان سر کشید قد هب الریح و ذهب المسیح سماع صوفیان بی غزل شور انگیز او گرم نشدی و بزم بادشاهان بی نقل سخنان ذوق آمیزش زیب و زینت نیافتی بلکه هایهای و هوی مشتاقان بی ولوله شوق او نبودی و سرود و رود می پرستان بی غلغله ذوق او رونق نگرفتی چنانچه در تمثیل این مثل گوید شعر

غزل سرائی حافظ بدان رسید که چرخ — نوای نغمه ناهید را ابر داز یاد
چو شعر عذب و لطیف زبر کنی گوئی — هزار رحمت حق بر روان حافظ باد

ولی محافظت درس قرآن و ملازمت شغل سلطان و تحشیه کشاف و مصباح و مطالعه مطالع و مفتاح و تحصیل قوانین ادب و تجسیس دواوین عرب از جمع ابیات و غزلیاتش مانع آمدی و از تدوین اثبات ابیاتش وازع گشتی مسود این اوراق عفی الله عنه ماسبق آقل انام محمد گلندام در درسگاه مولانا و سیدنا استاد البشر قوام الملة و الدین عبدالله اعلی الله تعالی درجاته فی اعلی علیین بکرات و مرات که بمذاکره رفتی در اثنای محاوره گفتی که این فوائد فرائد را همه در یک عقد میباید کشید و این غرره درر را در یک سلک میباید پیوست تا قلادهٔ جید وجود اهل زمان شود و تمیمه وشاح عروسان دوران گردد و آن جناب حوالت رفع این ترفیع بناراستی روزگار کردی و نقص اهل عصر را عذر آوردی تا در تاریخ سنه ۷۹۱ احدی و تسعین و سبعمائه هجری ودیعت حیات بموکلان قضا و قدر سپرد و رخت وجود از دهلیز تنگ این جهان بیرون برد و روح پاکش با ساکنان عالم علوی قرین شد و پس از مفارقت بدن بمجاورهٔ پاکیزه رویان حور العین گشت قطعه

بسال با و صاد و ذال ابجد ۷۹۲ — ز دور هجرت میمون احمد
بسوی جنت اعلی روان شد — فرید عهد شمس الدین محمد
بپای خاک وی چون بر گذشتم — نگه کردم صفای نور مرقد

سوابق حقوق صحبت و لوازم عهود محبت و ترغیب عزیزان با صفا و تحریض دوستان صاحب وفا که صفحهٔ حال از فروغ نور ایشان جمال گیرد و بضاعت افضال بحسن تربیت ایشان کمال پذیرد باعث بر ترتیب این کتاب و تبویب این ابواب گشت امید بکرم واهب الوجود و مفیض النعم و الجود آنست که قائل و ناقل و سامع و جامع را در خلال این احوال و اثنای این اشتغال نشاطی تازه و مسرتی بی اندازه کرامت گرداناد و هفوات و زلات را بفیض کامل و لطف شامل در گذراناد و انه علی ما یشاء قدیر و بالاجابة جدیر و الله الموفق و المستعان و الحمد لله رب العالمین و صلی الله علی محمد خاتم النبیین و عترته الطاهرین.

در وفات خواجه اختلاف کرده اند بعضی هفصد و نود و یک نوشته اند و بعضی هفصد و نود و دو و اتفاق قسمت برینکه تاریخ وفات خاک مصلی ست پس عدد خاک مصلی ... موافق خاک مصلی افتد که مصلا بالف ... لیکن درین صورت سال وفات خلاف روایات ... گرفته آید تا باعداد خاک مصلی برابر شود ۱۲ ح

بسم الله الرحمن الرحیم نحمده و نصلی علی رسوله الکریم

هان و هان ای سرخوشان جام طریقت و ای مدهوشان مدام شریعت مژده جانفزا که کلام تصوف انضمام مطبوع سالکان مقبول عارفان سراپا اندرز سراسر مواعظ یعنی

دیوان حافظ

باهتمام خاک پاے اولیاء کرام ابو الحسنات قطب الدین احمد غفر له الله الصمد بدلکش حلہ ترتیب تازه در ماه ربیع الثانی سنه ۱۳۲۲ھ مطابق جون سنه ۱۹۰۴ء بار چهارم

در مطبع نامی منشی نولکشور واقع لکھنؤ مطبوع گردید

نمبر ۳۵۸۲

بسم الله الرحمن الرحیم

نحمده ونصلی علی رسوله الکریم

ردیف الف

الا یا ایها الساقی ادر کاسا وناولها | که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها
بوئی نافۂ کاخر صبا زان طره بکشاید | ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها
بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید | که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها
مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هر دم | جرس فریاد میدارد که بربندید محملها
شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هائل | کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها
همه کارم ز خود کامی به بدنامی کشید آخر | نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها

حضوری گر همی خواهی ازو غائب مشو حافظ
متی ما تلق من تهوی دع الدنیا واهملها

ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما | آبروی خوبی از چاه زنخدان شما
عزم دیدار تو دارد جان برلب آمده | بازگردد یا برآید چیست فرمان شما
کی دهد دست این غرض یا رب که همدستان شوند | خاطر مجموع ما زلف پریشان شما
کس بدور نرگست طرفی نبست از عافیت | به که نفروشند مستوری بمستان شما
بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر | زانکه زد بر دیده آبی روی رخشان شما
با صبا همراه بفرست از رخت گلدسته | بو که بوئی بشنویم از خاک بستان شما
دل خرابی میکند دلدار را آگه کنید | زینهار ای دوستان جان من و جان شما
عمرتان باد و مراد ای ساقیان بزم جم | گرچه جام ما نشد پر می بدوران شما
ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگو | کای سر حق ناشناسان گوی میدان شما
گرچه دوریم از بساط قرب همت دور نیست | بندهٔ شاه شماییم و ثناخوان شما
دور دار از خاک و خون دامن چو بر ما بگذری | کاندرین ره کشته بسیارند قربان شما
ای شهنشاه بلند اختر خدا را همتی | تا ببوسم همچو گردون خاک ایوان شما

میکند حافظ دعائی بشنو آمینی بگو
روزی ما باد لعل شکرافشان شما

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را | بخال هندوش بخشم سمرقند و بخارا را

بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت / کنار آب رکناباد و گلگشت مصلی را

فغان کین لولیان شوخ شیرین کار شهرآشوب / چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را

ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنی ست / بآب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را

من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم / که عشق از پردهٔ عصمت برون آرد زلیخا را

حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو / که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را

نصیحت گوش کن جانا که از جان دوست تر دارند / جوانان سعادتمند پند پیر دانا را

بدم گفتی و خرسندم عفاک الله نکو گفتی / جواب تلخ می زیبد لب لعل شکرخا را

غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ / که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

بملازمان سلطان که رساند این دعا را / که بشکر پادشاهی ز نظر مران گدا را

چه قیامت ست جانان که بعاشقان نمودی / رخ همچو ماه تابان دل همچو سنگ خارا

ز رقیب دیوسیرت بخدای خود پناهم / مگر آن شهاب ثاقب مددی کند خدا را

دل عالمی بسوزی چو عذار بر فروزی / تو ازین چه سود داری که نمیکنی مدارا

مژه سیاهت ار کرد بخون ما اشارت / ز فریب او بیندیش و غلط مکن نگارا

همه شب درین امیدم که نسیم صبحگاهی / به پیام آشنائی بنوازد آشنا را

دل دردمند عاشق که ز هجر تست پرخون / چه شود گرش رسانی بوصال خویش یارا

دل مستمند ما را بشکنج زلف بردی / مشکن دل ضعیفم بنواز این گدا را

ز فریب چشم مستت دل دردمند خون شد / نظری بکن بحالش بت دلربا خدا را

چو طبیب دردمندان لب لعل یار باشد / دل دردمند عاشق ز که جوید این دوا را

خبری ز حال عاشق بر یار باز گوئید / برسد مگر ز زلفش اثری مشام ما را

بخدا که جرعهٔ ده تو بحافظ سحرخیز / که دعای صبحگاهی اثری کند شما را

تا جمالت عاشقان را زد بوصل خود صلا / جان و دل افتاده اند از زلف و خالت در بلا

آنچه جان عاشقان از دست هجرت میکشد / کس ندیده در جهان جز کشتگان کربلا

ترک ما گر میکند رندی و مستی جان من / ترک مستوری و زهدت کرد باید اولا

بزم عیش و موسم شادی و هنگام طرب / پنج روز ایام عشرت را غنیمت دان دلا

با که بنشینم که را گویم دگر من راز دل / زانکه من در عشق او جز غم نکردم حاصلا

حافظا گر پای بوس شاه دستت میدهد / یافتی در هر دو عالم زینت عز و علا

تا کی بدرد هجر کنی ناتوان مرا / یکدم بوصل خویش بکن شادمان مرا

میخواستی همیشه گرفتار هجر خود / دیدی بکام خویشتن آخر چنان مرا

نبود بهیچ وجه دمی از توام گریز / زان رو که نیست جز تو کسی در جهان مرا

در حیرتم که بی تو چسان زندگی کنم / چون نیست خواب و خور ز غمت یک زمان مرا

افتاده ام بکنج غم و جز فغان و آه | نی یار غمگساری و نی همزبان مرا
بودم همیشه شاد ز وصلت ولی کنون | کاری ز هجر تو نبود جز فغان مرا

حافظ عجب مدار اگر میکشد بغم
از درد فرقت آن مه نامهربان مرا

دل میرود ز دستم صاحبدلان خدا را | دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا
ده روزه مهر گردون افسانه است و افسون | نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا
کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز | باشد که باز بینیم آن یار آشنا را
در حلقهٔ گل و مل خوش خواند دوش بلبل | هات الصبوح هبوا یا ایها السکارا
ای صاحب کرامت شکرانهٔ سلامت | روزی تفقدی کن درویش بینوا را
آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است | با دوستان تلطف با دشمنان مدارا
در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند | گر تو نمی پسندی تغییر کن قضا را
آئینهٔ سکندر جام جم است بنگر | تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا
سرکش مشو که چون شمع از غیرتت بسوزد | دلبر که در کف او موم است سنگ خارا
گر مطرب حریفان این پارسی بخواند | در رقص حالت آرد پیران پارسا را
آن تلخوش که صوفی ام الخبائثش خواند | اشهی لنا و احلی من قبلة العذارا
هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی | کاین کیمیای هستی قارون کند گدا را
خوبان پارسی گو بخشندگان عمرند | ساقی بده بشارت پیران پارسا را

حافظ بخود نپوشید این خرقهٔ می آلود
ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما | چیست یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما
در خرابات مغان ما نیز هم منزل شویم | کاینچنین رفته است در عهد ازل تقدیر ما
ما مریدان رو بسوی کعبه چون آریم چون | رو بسوی خانهٔ خمار دارد پیر ما
عقل اگر داند که دل در بند زلفش چون خوش است | عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما
روی خوبت آیتی از لطف بر ما کشف کرد | زان سبب جز لطف و خوبی نیست در تفسیر ما
با دل سنگینت آیا هیچ در گیرد شبی | آه آتشبار و سوز نالهٔ شبگیر ما
مرغ دل را صید جمعیت بدام افتاده بود | زلف بگشادی و باز از دست شد نخجیر ما
باد بر زلف تو آمد شد جهان بر من سیاه | نیست از سودای زلفت بیش ازین توفیر ما
تیر آه ما ز گردون بگذرد جان عزیز | رحم کن بر جان خود پرهیز کن از تیر ما

بر در میخانه خواهم گشت چون حافظ مقیم
چون خراباتی شد ای یار طریقت پیر ما

رونق عهد شباب است دگر بستان را | میرسد مژدهٔ گل بلبل خوش الحان را
ای صبا گر بجوانان چمن باز رسی | خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را
ای که بر مه کشی از عنبر سارا چوگان | مضطرب حال مگردان من سرگردان را
ترسم آن قوم که بر دردکشان میخندند | در سر کار خرابات کنند ایمان را

یار مردان خدا باش که در کشتی نوح / هست خاکی که بآبی نخرد طوفان را
برو از خانهٔ گردون بدر و نان مطلب / کین سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را
گر چنین جلوه کند مغبچهٔ باده فروش / خاکروب در میخانه کنم مژگان را
نشوی واقف یک نکته ز اسرار وجود / گر تو سرگشته شوی دائرهٔ امکان را
هر کرا خوابگه آخر بدو مشتی خاک ست / گو چه حاجت که بر افلاک کشی ایوان را
ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد / وقت آنست که بدرود کنی زندان را
در سر زلف ندانم که چه سودا داری / که بهم بر زده گیسوی مشک افشان را
ملک آزادگی و کنج قناعت گنجی ست / که بشمشیر میسر نشود سلطان را
حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی / دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

ساقی بنور باده بر افروز جام ما / مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما
ما در پیاله عکس رخ یار دیده ایم / ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما
چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان / کاید بجلوه سرو صنوبر خرام ما
هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق / ثبت ست بر جریدهٔ عالم دوام ما
مستی بچشم شاهد دلبند ما خوش ست / زان رو سپرده اند بمستی زمام ما
ترسم که صرفه نبرد روز بازخواست / نان حلال شیخ ز آب حرام ما
ای باد اگر بگلشن احباب بگذری / زنهار عرضه ده بر جانان پیام ما

گو نام ما ز یاد بعمد اچه می بری / خود آید آنکه یاد نیاری ز نام ما
بگرفت همچو لاله دلم در هوای سرو / ای مرغ بخت کی شوی آخر تو رام ما
دریای اخضر فلک و کشتی هلال / هستند غرق نعمت حاجی قوام ما
حافظ ز دیده دانهٔ اشکی همی فشان / باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما

ساقیا برخیز و در ده جام را / خاک بر سر کن غم ایام را
ساغر می در کفم نه تا ز بر / بر کشم این دلق ازرق فام را
گرچه بدنامیست نزد عاقلان / ما نمیخواهیم ننگ و نام را
باده در ده چند ازین باد غرور / خاک بر سر نفس نافرجام را
دود آه سینهٔ سوزان من / سوخت این افسردگان خام را
محرم راز دل شیدای من / کس نمی بینم ز خاص و عام را
با دلارامی مرا خاطر خوش ست / کز دلم یکباره برد آرام را
ننگرد دیگر بسرو اندر چمن / هر که دید آن سرو سیم اندام را
از سر دنیا گذشتی غم مخور / خوش بخور هم خوش بدار ایام را
صبر کن حافظ بسختی روز و شب / عاقبت روزی بیابی کام را

ساقی بگذار از کف خود رطل گران را / تا خوش گذرانیم جهان گذران را

۲غرور نماند حالت نفس باصلاح و صلاح رسیده باشد ۱۲ ح

زاهد چه عجب گر کندم عیب برندی — بر اهل هنر طعنه بود بی هنران را
در قبله و بتخانه تو مسجودی و معبود — رو سوی تو باشد همه صاحب نظران را
ارباب خرد ذوق می عشق چه دانند — از حالت ما نیست خبر بیخبران را
کامی طلبد حافظ ازین چشمهٔ حیوان — آبی نتوان خورد نصیب دگران را

شبا ز مطرب که دل خوش باد وی را — شنیدم نالهٔ جانسوز نی را
چنان در جان من سوزش اثر کرد — که بی رقت ندیدم هیچ شی را
حریفی بد مرا ساقی که هر دم — ز زلف و رخ نمودی شمس و فی را
چو شوقم دید در ساغر می افزود — بگفتم ساقی فرخنده پی را
رهانیدی مرا از شر هستی — چو پیمودی پیاپی جام می را
حماک الله عن شر النوائب — جزاک الله فی الدارین خیرا
چو بیخود گشت حافظ کی شمارد — بیک جو ملکت کاوس و کی را

صوفی بیا که آینه صافست جام را — تا بنگری صفای می لعل فام را
راز درون پرده ز رندان مست پرس — کین حال نیست صوفی عالی مقام را
عنقا شکار کس نشود دام باز چین — کانجا همیشه باد بدستست دام را
من آن زمان طمع ببریدم ز عافیت — کاین دل نهاد در کف عشقت زمام را

ما را بر آستان تو بس حق خدمتست — ای خواجه باز بین بترحم غلام را
در عیش نقد کوش که چون آبخور نماند — آدم بهشت روضهٔ دار السلام را
در بزم دور یک دو قدح درکش و برو — یعنی طمع مدار وصال دوام را
ای دل شباب رفت و نچیدی گلی ز عمر — پیرانه سر مکن هنری ننگ و نام را
حافظ مرید جام جمست ای صبا برو — وز بنده بندگی برسان شیخ جام را

صلاح کار کجا و من خراب کجا — ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا
چه نسبتست برندی صلاح و تقوی را — سماع وعظ کجا نغمهٔ رباب کجا
دلم ز صومعه بگرفت و خرقهٔ سالوس — کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا
بشد زیاد خوشش باد روزگار وصال — خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا
ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد — چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا
ببین بسیب زنخدان که چاه در راهست — کجا همی روی ای دل بدین شتاب کجا
چو کحل بینش ما خاک آستان شماست — کجا رویم بفرما ازین جناب کجا
قرار و خواب ز حافظ طمع مدار ای دوست — قرار چیست صبوری کدام و خواب کجا

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را — که سر بکوه و بیابان تو دادهٔ ما را
بشکر آنکه تو ئی بادشاه کشور حسن — بیاد آر غریبان دشت صحرا را

شکرفروش که عمرش دراز باد چرا | تفقدی نکند طوطی شکرخا را
غرور حسن اجازت مگر نداد ای گل | که پرسشی نکنی عندلیب شیدا را
بحسن خلق توان کرد صید اهل نظر | بدام و دانه نگیرند مرغ دانا را
چو با حبیب نشینی و باده پیمائی | بیاد آر حریفان بادپیما را
ندانم از چه سبب رنگ آشنائی نیست | سهی قدان سیه‌چشم ماه‌سیما را
جز اینقدر نتوان گفت در جمال تو عیب | که خال مهر و وفا نیست روی زیبا را
در آسمان چه عجب گر بگفتهٔ حافظ | سماع زهره برقص آورد مسیحا را

صبحدم بگشاد خماری در میخانه را | قلقل آواز صراحی جان دهد مستانه را
دور گردان آمده آخر درین بزمی بمن | ساقیا برخیز و پرده آخرین پیمانه را
چون شدم مجنون برو عشق لیلی در جهان | عاقلا پندی مده همچون من دیوانه را
آئینه زنگار از صیقل تقوی پاک کن | پاک بنگر اندران آئینه جانانه را
گرد شمع جان معشوقی بگرد از عاشقی | عاشقی آموز اندر سوختن پروانه را
نیست دشنامی بصیاد ازل اینجا بمن | آمده مرغ هوا گردان ز بهر دانه را
حافظ از زهد ریائی توبه کرده پیش ازان | پس برو بگشای آخر شب در میخانه را

لطف باشد گر نپوشی از گدا هاروت را | تا بکام دل ببیند دیدهٔ ماروت را

همچو هاروتیم دائم در بلای عشق زار | کاشکی هرگز ندیدی دیدهٔ ماروت را
کی شدی هاروت در چاه زنخدانش اسیر | گر نگفتی شمه از حسن او ماروت را
بوی گل برخاست گوئی در چمن هاروت بود | بلبلان مستند گوئی دید چون ماروت را
میکشم جور و جفاهایت ز هجران ای صنم | روی بنما تا ببیند حافظ ماروت را

ما بر فتیم تو دانی و دل غمخور ما | بخت بد تا بکجا می برد آبشخور ما
بی غمت شاد مباد اول غم پرور ما | غم خور ای دل که بجز غم نبود در خور ما
میکنم شادی ازان روز که گفتی برقیب | کین گدا کیست که هر گز نرود از در ما
از نثار مژه چون لف تو در گیرم | قاصدی کز تو سلامی برساند بر ما
بدعا آمده ام هم بدعا دست برآر | که وفا با تو قرین باد و خدا یاور ما
گر همه خلق جهان بر من و تو حیف خورند | بکشند از همه انصاف ستم داور ما
بسرت گر همه عالم بسرم بخروشند | نتوان برد هوای تو برون از سر ما
فلک آواره بهر سو کندم میدانی | رشک می آیدش از صحبت جان پرور ما
دردمندیم و خبر میدهد از سوز درون | دهن خشک و لب تشنه و چشم تر ما
ما زوصف رخ زیبای تو تا دم زده ایم | ورق گل خجل است از ورق دفتر ما
زود باشد که بیاید بسلامت یارم | ای خوش آن روز که آید بسلامت بر ما
هر که گوید که کجا رفت خدا را حافظ | گو بزاری سفری کرد و برفت از بر ما

هنگام نوبهار گل از بوستان جدا
یارب مباد هیچکس از دوستان جدا

بلبل بناله در چمن آمد بصبحدم
از وصل گل همی شد اندر خزان جدا

دنیاست باغ کهنه و انسان چو نو گلند
هر یک ز شاخ عمر کند باغبان جدا

افسوس کین حیات جهان رایگان گذشت
افسوس دیگر آن که شود تن زجان جدا

بسیار خفته اند درین خاک سیمتن
شاه و عروس هر یک چون گلرخان جدا

هشدار پای بر سر این مردگان منه
تنها بخاک خفته و از خانمان جدا

ترک هوا و حرص بکن حافظا کنون
بهر وصال دوست شو از این و آن جدا

ردیف باے موحده

آفتاب از روی دوست شد در حجاب
سایه را باشد حجاب از آفتاب

دست ماه و مهر بر بندد بحسن
ماه بی مهرم چو بر بندد نقاب

از خیالم باز نشناسد کسی
گر در آغوشش ببینم شب بخواب

شاهدان مستور و مستان بی شکیب
خانقه معمور و درویشان خراب

خون دل در جام دیدم از رشک
آبرو بر باد دادم از شراب

از برای باده می باید زدن
محتسب را حد بیحد و حساب

شور مستان گر بداند محتسب
در دم از می شان بند بر آتش آب

هر کرا از دیده باران بینی اشک
زیر دامن باد دارد چون سحاب

حافظا وعظ و نصیحت گو مکن
ترک ترکان خطا نبود صواب

تعالی الله چه دولت دارم امشب
که آمد ناگهان دلدارم امشب

چو دیدم روی خوبش سجده کردم
بحمد الله نکو کردارم امشب

نهال عیشم از وصلش بر آورد
ز بخت خویش برخوردارم امشب

کشد نقش انا الحق بر زمین خون
چو منصور ار کشی بر دارم امشب

برات لیلة القدرے بدستم
رسید از طالع بیدارم امشب

بر آن عزمم که گر خود میرود سر
که سرپوش از طبق بردارم امشب

تو صاحب نعمتی من مستحقم
زکوة حسن ده حق دارم امشب

همی ترسم که حافظ محو گردد
ازین شورے که در سر دارم امشب

زباغ وصل تو یابد ریاض رضوان آب
زتاب هجر تو دارد شرار دوزخ تاب

چو چشم من همه شب جویبار باغ بهشت
خیال نرگس مست تو بیند اندر خواب

بحسن عارض و قد تو برده اند پناه
بهشت و طوبی طوبی لهم و حسن مآب

بهار شرح جمال تو داده در هر فصل
بهشت ذکر جمیل تو کرده در هر باب

لب و دهان ترا ای بسا حقوق نمک
که هست بر جگر ریش و سینه های کباب

بسوخت این دل ما و بکام دل نرسید
بکام اگر برسیدے نریختے خوناب

گمان مبر که بدور تو عاشقان مستند
خبر نداری ز احوال زاهدان خراب

مراد و لب تو شد یقین که جوهر لعل
پدید میشود از آفتاب عالمتاب

بیمن عشق بهمت رسیدهٔ ای دل | زراهها‌ی خطا آمدی براه صواب
مهل که عمر به بیهوده بگذرد حافظ | بکوش و حاصل عمر عزیز را دریاب

صبح دولت میدمد کو جام همچون آفتاب | فرصتی زین به کجا باشد بده جام شراب
خانهٔ بی تشویش و ساقی یار و مطرب بذله گو | موسم عیش است و دور ساغر و عهد شباب
شاهد و ساقی بدست افشان و مطرب پای کوب | غمزهٔ ساقی ز چشم می پرستان برده خواب
خلوتی خاص است و جای امن و نزهتگاه انس | اینکه می بینم به بیداریست یارب یا بخواب
از خیال لطف می مشاطهٔ چالاک طبع | در ضمیر برگ گل خوش میکند پنهان گلاب
از پی تفریح طبع و زیور حسن و طرب | خوش بود ترکیب زرین جام با لعل مذاب
جای امن و یار ساقی و حریفان یکجهت | کرده چشم مست ساقی می پرستان را خراب
تا شد آن مه مشتری درهای حافظ را بگوش | میرسد هر دم بگوش زهره گلبانگ رباب

گفتم ای سلطان خوبان رحم کن بر این غریب | گفت در دنبال دل ره گم کند مسکین غریب
گفتمش بگذر زمانی گفت معذورم بدار | خانه پرور چه تاب آرد غم چندین غریب
خفته بر سنجاب شاهی نازنینی را چه غم | گر ز خار و خاره سازد بستر و بالین غریب
ای که در زنجیر زلفت جان چندین آشناست | خوش فتاد آن خال مشکین بر رخ رنگین غریب
بس غریب افتاده است آن مور خط گرد رخت | گرچه نبود در نگارستان خط مشکین غریب
می نماید عکس می در رنگ روی مهوشت | همچو برگ ارغوان بر صفحهٔ نسرین غریب

گفتم ای شام غریبان طرهٔ شبرنگ تو | در سحرگاهان حذر کن چون بنالد این غریب
بازگفتم ماه من آن عارض گلگون مهوش | ورنه خواهی ساخت یارا خسته و مسکین غریب
گفت حافظ آشنایان در مقام حیرت اند | دور نبود گر نشیند خسته و مسکین غریب

می دمد صبح و کله بست سحاب | الصبوح الصبوح یا اصحاب
میچکد ژاله بر رخ لاله | المدام المدام یا احباب
می وزد در چمن نسیم بهشت | خوش بنوشید دائما می ناب
تخت زرین زدست گل بچمن | راح چون لعل آتشین دریاب
لب و دندان تو حقوق نمک | داشته بر جان سینهای کباب
در میخانه بسته اند مگر | افتح یا مفتح الابواب
در چنین موسمی عجب باشد | که ببندند میکده بشتاب
زاهدا می بنوش رندانه | فاتقوا الله یا اولی الالباب
گر نشان زاب زندگی جوئی | می نوشین بجو بانگ رباب
چون سکندر حیات اگر طلبی | لب لعل نگار را دریاب
بر رخ ساقی پری پیکر | موسم گل بنوش بادهٔ ناب
شادی روی ساقی مهوش | همچو حافظ بنوش بادهٔ ناب
حافظا غم مخور که شاهد بخت | عاقبت برکشد ز چهره نقاب

۲۳۸۹۳۵ م
۷۶۵

معشوق است آفتاب گرم رو در محبت آن خوی هر روز در تب ست و میخواهد که خوی بر عارض او واقع شود ۱۲ عــه یعنی تاج

ردیف تای فوقانی

آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست / چشم میگون لب خندان دل خرم با اوست
گرچه شیرین دهنان پادشهانند ولی / آن سلیمان زمانست که خاتم با اوست
روی خوبست و کمال هنر و دامن پاک / لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست
خال مشکین که بر آن عارض گندمگونست / سر آن دانه که شد رهزن آدم با اوست
دلبرم عزم سفر کرد خدا را یاران / چه کنم با دل مجروح که مرهم با اوست
با که این نکته توان گفت که آن سنگین دل / کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست

حافظ از معتقدانست گرامی دارش / زانکه بخشایش بس روح مکرم با اوست

آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشبست / یارب این تاثیر دولت از کدامی کوکبست
تا بگیسوی تو دست ناسزایان کم رسد / هر دلی در حلقهٔ در ذکر یارب یاربست
کشتهٔ چاه زنخدان توام کز هر طرف / صد هزارش گردن جان زیر طوق غبغبست
تاب خوی بر عارضش بین کافتاب گرم رو / در هوای آن عرق تا هست هر روزش تبست
اندران موکب که بر پشت صبا بندند زین / با سلیمان چون برانم من که مورم مرکبست
شهسوار من که مه آیینه دار روی اوست / تاج خورشید بلندش خاک نعل مرکبست
آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد / زاغ کلک من بنام ایزد چه عالی مشربست
من نخواهم کرد ترک لعل یار و جام می / زاهدان معذور داریدم که اینم مذهبست

آنکه ناوک بر دلم از زیر چشمی میزند / قوت جان **حافظش** در خندهٔ زیر لبست

آن پیک نامور که رسید از دیار دوست / آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست
خوش میدهد نشان جلال و جمال یار / خوش میکند حکایت عز و وقار دوست
جان دادمش بمژده و خجلت همی برم / زین نقد کم عیار که کردم نثار دوست
سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار / در گردش اند بر حسب اختیار دوست
شکر خدا که از مدد بخت کارساز / بر حسب مدعاست همه کار و بار دوست
گر باد فتنه هر دو جهان را بهم زند / ما و چراغ چشم و ره انتظار دوست
کحل الجواهری بمن آر ای نسیم صبح / زان خاک نیکبخت که شد رهگذار دوست
مائیم و آستانهٔ عشق و سر نیاز / تا خواب خوش کرا برد اندر کنار دوست

دشمن بقصد **حافظ** اگر دم زند چه باک / منت خدای را که نیم شرمسار دوست

آن ترک پریچهره که دوش از بر ما رفت / آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت
تا رفت مرا از نظر آن چشم جهان بین / کس واقف ما نیست که از دیده چها رفت
بر شمع نرفت از گذر آتش دل دوش / آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت
دور از رخ تو دمبدم از گوشهٔ چشمم / سیلاب سرشک آمد و طوفان بلا رفت
از پای فتادیم چو آمد شب هجران / در درد بماندیم چو از دست دوا رفت

عــه یعنی مائیم و آستانهٔ عشق و سر نیاز دیده باید که خواب خوش کدام شخص را در کنار دوست میسر شود ۱۲ عــه ای اگر دشمن

دل گفت وصالش به دعا باز توان یافت
عمریست که عمرم همه در کار دعا رفت

احرام چه بندیم که آن قبله نه اینجاست
در سعی چه کوشیم که از مروه صفا رفت

دی گفت طبیب از سر حسرت چو مرا دید
هیهات که دردِ تو ز قانون شفا رفت

ای دوست به پرسیدن حافظ قدمی نه
زان پیش که گویند که از دارِ فنا رفت

ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت
وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت

رفتی ز کنار من و بخته بناکام
تا جاے که شد منزل و ماوای که خوابت

خوابم بشد از دیده درین فکر جگرسوز
کاغوش که شد منزل آسایش و خوابت

درویش نمی پرسی و ترسم که نباشد
اندیشهٔ آمرزش و پرواے صوابت

راهِ دل عشاق زد آن چشم خماری
پیداست ازین شیوه که مست است شرابت

تیری که زدے بر دلم از غمزه خطا رفت
تا باز چه اندیشه کند راے صوابت

هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی
پیداست نگارا که بلند است جنابت

ای قصر دل افروز که منزلگه انسے
یا رب نکناد آفتِ ایام خرابت

دورست سر آب درین بادیه هشدار
تا غول بیابان نفریبد به سرابت

تا در رهِ پیری بچه آئین روی ای دل
باری بغلط صرف شد ایام شبابت

حافظ نه غلامیست که از خواجه گریزد
لطفے کن و باز آ که خرابم ز عتابت

ای هدهد صبا به سبا می فرستمت
بنگر که از کجا بکجا مے فرستمت

حیف ست طائری چو تو در خاکدان دهر
زینجا به آشیان وفا مے فرستمت

در راه عشق مرحلهٔ قرب و بعد نیست
می بینمت عیان و دعا مے فرستمت

هر صبح و شام قافلهٔ از دعای خیر
در صحبت شمال و صبا مے فرستمت

در روی خود تفرج صنع خدای کن
کائینهٔ خداے نما مے فرستمت

تا لشکرِ غمت نکند ملک دل خراب
جانِ عزیز خود بفدا مے فرستمت

هر دم غمی فرست مرا و بگو بناز
کاین تحفه از برای خدا مے فرستمت

ای غائب از نظر که شدی همنشین دل
میگویمت دعا و ثنا مے فرستمت

تا مطربان ز شوق منت آگهی دهند
قول و غزل بساز و نوا مے فرستمت

ساقی بیا که هاتف غیبم بمژده گفت
با درد صبر کن که دوا مے فرستمت

حافظ سرود مجلس ما ذکر خیر تست
تعجیل کن که اسپ و قبا مے فرستمت

ای غائب از نظر بخدا می سپارمت
جانم بسوختی و بدل دوست دارمت

تا دامنِ کفن نکشم زیر پای خاک
باور مکن که دست ز دامن بدارمت

گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی
صد گونه ساحری بکنم تا بیارمت

محراب ابروان بنما تا سحرگهے
دستِ دعا بر آرم و در گردن آرمت

خواهم که پیش میرمت ای بیوفا طبیب
بیمار باز پرس که در انتظارمت

صبر و تحمل اسرار عشق را پنهان کن چیزی فاش مگو که حد شرع بر تو جاری خواهد شد ۱۲

صد جوی آب بسته ام از دیده در کنار	بر بوی تخم مهر که در دل بکارمت
خونم بریخت و از غم هجرم خلاص داد	منت پذیر غمزهٔ خنجر گذارمت
میگریم و مرادم ازین چشم اشکبار	تخم محبت ست که در دل بکارمت
گر دیده و دلم کند آهنگ دیگری	آتش زنم دران دل و دیده برآرمت
بارم ده از کرم بر خود تا بسوز دل	در پات دمبدم گهر از دیده بارمت

حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضع تست
فی الجمله میکنی و فرو میگذارمت

اگر به لطف بخوانی مزید الطاف ست	وگر به قهر برانی درون ما صاف ست
بیان وصف تو گفتن نه حد امکان ست	چرا که وصف تو بیرون ز حد اوصاف ست
چو سرو سرکشی ای یار سنگدل از ما	چه چشمهاست که بر روی ما ز اطراف ست
ز چشم عشق توان دید روی شاهد ما	که نور چهرهٔ خوبان ز قاف تا قاف ست
ز مصحف رخ دلدار آیتی برخوان	که آن بیان مقامات کشف کشاف ست

عدو که منطق حافظ طمع کند در شعر
همان حدیث همای و طریق خطاف ست

اگر چه باده فرح بخش و باد گل بیز ست	به بانگ چنگ مخور می که محتسب تیز ست
صراحیی و حریفی گرت بدست افتد	بعقل کوش که ایام فتنه انگیز ست
در آستین مرقع پیاله پنهان کن	که همچو چشم صراحی زمانه خونریز ست

ز رنگ باده بشوئید خرقه ها از اشک	که موسم ورع و روزگار پرهیز ست
مجوی عیش خوش از دور واژگون سپهر	که صاف این سر خم جمله دردی آمیز ست
سپهر بر شده پرویزنیست خون افشان	که قطره اش سر کسری و تاج پرویز ست
هر آنچه میرسد از نور فیض سبحانی	نصیبهٔ دل شخصی که شب سحرخیز ست

عراق و پارس گرفتی بشعر خود حافظ
بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز ست

اگر چه عرض هنر پیش یار بی ادبیست	زبان خموش ولیکن دهان پر از عربیست
پری نهفته رخ و دیو در کرشمه و ناز	بسوخت عقل ز حیرت که این چه بوالعجبیست
سبب مپرس که چرخ از چه سفله پرور شد	که کامبخشی او را بهانه بی سببیست
ازین چمن گل بیخار کس نچید آری	چراغ مصطفوی با شرار بولهبیست
حسن ز بصره بلال از حبش صهیب از روم	ز خاک مکه ابوجهل این چه بوالعجبیست
جمال دختر رز نور چشم ماست مگر	که در نقاب زجاجی و پردهٔ عنبیست
دوای درد خود اکنون ازان مفرح جوی	که در صراحی چینی و شیشهٔ حلبیست
بنیم جو نخرم طاق خانقاه و رباط	مرا که مصطبه ایوان و پای خم طنبیست
هزار عقل و ادب داشتم من ای خواجه	کنون که مست و خرابم صلای بی ادبیست

بیار می که چو حافظ مدام استغفار
بگریهٔ سحری و نیاز نیم شبیست

۵۹ یعنی شراب بیار و بخور چرا که مانند حافظ استغفار همواره بگریهٔ سحری و نیاز نیم شبی ست نه بزهد و طاعات ظاهری و ریائی پرداختن ۱۲

ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست / منزل آن مه عاشق‌کش عیار کجاست

شب تارست و ره وادی ایمن در پیش / آتش طور کجا وعدهٔ دیدار کجاست

هر که آمد بجهان نقش خرابی دارد / در خرابات بپرسید که هشیار کجاست

آنکس ست اهل بشارت که اشارت داند / نکته‌ها هست بسی محرم اسرار کجاست

هر سر موی مرا با تو هزاران کارست / ما کجائیم و نصیحت‌گر بیکار کجاست

عاشق خسته ز درد غم هجر تو بسوخت / خود نپرسی تو که آن عاشق غمخوار کجاست

باده و مطرب و گل جمله مهیاست ولی / عیش بی دوست میسر نشود یار کجاست

عقل دیوانه شد آن سلسلهٔ مشکین کو / دل ز ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست

دلم از صومعه و صحبت شیخ ست ملول / یار ترسابچه کو خانهٔ خمار کجاست

باز پرسید ز گیسوی شکن بر شکنش / کین دل غمزده اش گشته گرفتار کجاست

حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج / فکر معقول بفرما گل بیخار کجاست

امروز شاه انجمن دلبران یکیست / دلبر اگر هزار بود دلبر آن یکیست

من بهر آن یکی دل و دین داده ام بباد / عیبم مکن که حاصل هر دو جهان یکیست

سودائیان عالم پندار را بگوی / سرمایه کم کنید که سود و زیان یکیست

خلقی زبان بدعوی عشقش گشاده اند / ای من غلام آنکه دلش با زبان یکیست

حافظ بر آستانهٔ دولت نهاده سر / دولت در آن سرست که با آستان یکیست

المنة لله که در میکده بازست / زانرو که مرا بر در او روی نیازست

خمها همه در جوش و خروشند ز مستی / وان می که در آنجاست حقیقت نه مجازست

از وی همه مستی و غرورست و تکبر / وز ما همه بیچارگی و عجز و نیازست

شرح شکن زلف خم اندر خم جانان / کوته نتوان کرد که این قصه درازست

بار دل مجنون و خم طرهٔ لیلیست / رخسارهٔ محمود و کف پای ایازست

بردوخته ام دیده چو باز از همه عالم / تا دیدهٔ من بر رخ زیبای تو بازست

رازیکه بر خلق نهفتیم و نگفتیم / با دوست بگوئیم که او محرم رازست

در کعبهٔ کوی تو هر آنکس که در آید / از قبلهٔ ابروی تو در عین نمازست

ای مجلسیان سوز دل حافظ مسکین / از شمع بپرسید که در سوز و گدازست

بیا که قصر امل سخت سست بنیادست / بیار باده که بنیاد عمر بر بادست

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود / ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزادست

نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر / که این حدیث ز پیر طریقتم یادست

مجو درستی عهد از جهان سست نهاد / که این عجوزه عروس هزار دامادست

چه گویمت که بمیخانه دوش مست و خراب / سروش عالم غیبم چه مژده ها دادست

که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین / نشیمن تو نه این کنج محنت آبادست

ترا ز کنگرهٔ عرش میزنند صفیر / ندانمت که درین دامگه چه افتادست

غم جهان مخور و پند من مبر از یاد — که این لطیفهٔ عشقم ز رهروی یادست
رضا بداده بده وز جبین گره بگشای — که بر من و تو در اختیار نگشادست
نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل — بنال بلبل مسکین که جای فریادست

حسد چه می بری ای سست نظم بر حافظ
قبول خاطر و لطف سخن خدادادست

برو بکار خود ای واعظ این چه فریادست — مرا فتاده دل از کف ترا چه افتادست
بکام تا نرساند مرا لبش چون نای — نصیحت همه عالم بگوش من بادست
میان او که خدا آفریده است از هیچ — دقیقه ایست که هیچ آفریده نگشادست
گدای کوی تو از هشت خلد مستغنی ست — اسیر بند تو از هر دو عالم آزادست
اگرچه مستی عشقم خراب کرد ولی — اساس هستی من زین خراب آبادست
دلا منال ز بیداد و جور یار که یار — ترا نصیب همین کرده است و این دادست
فریب عشوهٔ حسن این جهان پیر مخور — که هر که کرد بوی اختلاط ناشادست
برو ملامت دردی کشان مکن ناصح — که رزق قسمت رزاق همین دادست

برو فسانه مخوان و فسون مدم حافظ
کزین فسانه و افسون مرا بسی یادست

بباغ ما چه حاجت سرو و صنوبرست — شمشاد سایه پرور من از که کمترست
ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته — کت خون ما حلال تر از شیر مادرست

چون نقش غم ز دور ببینی شراب خواه — تشخیص کرده ایم و مداوا مقررست
یک قصه بیش نیست غم عشق وین عجب — از هر کسیکه می شنوم نامکررست
از آستان پیر مغان سر چرا کشم — دولت درین سرا و گشایش درین درست
دی وعده داد وصلم و در سر شراب داشت — امروز تا چه گوید و بازش چه در سرست
ما آبروی فقر و قناعت نمی بریم — با پادشه بگوی که روزی مقدرست
شیراز و آب رکنی و آن باد خوش نسیم — عیبش مکن که خال رخ هفت کشورست
فرقست ز آب خضر که ظلمات جای اوست — تا آب ما که منبعش الله اکبرست
در کوی ما شکسته دلی میخرند و بس — بازار خود فروشی از آن سوی دیگرست
باز آ که در فراق تو چشم ز گریه باز — چون گوش روزه دار بر الله اکبرست

حافظ چه طرفه شاخ نباتیست کلک تو
کش میوه دلپذیرتر از شهد و شکرست

بجان خواجه و حق قدیم و عهد درست — که مونس دم صبحم دعای دولت تست
سرشک من که ز طوفان نوح دست ببرد — ز لوح سینه نیارست نقش مهر تو شست
بکن معامله وین دل شکسته بخر — که با شکستگی ارزد بصد هزار درست
شدم ز عشق تو شیدای کوه و دشت هنوز — نمیکنی بترحم نطاق سلسله سست
ملامتم بخرابی مکن که مرشد عشق — حوالتم بخرابات کرد روز نخست
دلا طمع مبر از لطف بی نهایت دوست — چو لاف عشق زدی سر بباز چابک و چست

زبان مور بر آصف دراز گشت از آن — که خواجه خاتم جم یاوه کرد و باز نجست

بصدق کوش که خورشید زاید از نفست — که از دروغ سیه روی گشت صبح نخست

هزار بار اگر عاشقی نگارے را — بیاز مود دلش سخت بود و پیمان سست

مرنج حافظ و از دلبران وفا مجوی — گناه باغ چه باشد چو این گیاه نرست

بنال بلبل اگر با منت سر یاریست — که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست

دران چمن که نسیمی وزد ز طرهٔ دوست — چه جای دم زدن نافهای تاتاریست

بیار باده که رنگین کنیم جامهٔ دلق — که مست جام غروریم و نام هشیاریست

نبسته اند در توبه حالیا برخیز — که توبه وقت گل از عاشقی ز بیکاریست

سحر کرشمهٔ وصلش بخواب میدیدم — زهی مراتب خوابی که به ز بیداریست

خیال زلف تو پختن نه کار خامانست — که زیر سلسله رفتن طریق عیاریست

لطیفه ایست نهانی که عشق ازو خیزد — که نام آن نه لب لعل و خط زنگاریست

جمال شخص نه چشمست و زلف و عارض و خال — هزار نکته درین کار و بار دلداریست

بآستان تو مشکل توان رسید آری — عروج بر فلک سروری بدشواریست

روندگان طریقت به نیم جو نخرند — قبای اطلس آنکس که از هنر عاریست

دلش بناله میازار و ختم کن حافظ — که رستگاری جاوید در کم آزاریست

بکوی میکده هر سالکی که ره دانست — در دگر زدن اندیشهٔ تبه دانست

زمانه افسر رندی نداد جز بکسی — که سرفرازی عالم درین کله دانست

بر آستانهٔ میخانه هر که یافت رهی — ز فیض جام می اسرار خانقه دانست

هر آنکه راز دو عالم ز خط ساغر خواند — رموز جام جم از نقش خاک ره دانست

دلم ز نرگس ساقی امان نخواست بجان — چرا که شیوهٔ آن ترک دل سیه دانست

ورای طاعت دیوانگان ز ما مطلب — که شیخ مذهب ما عاقلی گنه دانست

ز جور کوکب طالع سحرگهان چشمم — چنان گریست که خورشید دید و مه دانست

خوش آن نظر که لب جام و روی ساقی را — هلال یک شبه و ماه چارده دانست

بلند مرتبه شاهی که نه رواق سپهر — نمونهٔ ز خم طاق بارگه دانست

حدیث حافظ و ساغر کشیدن پنهان — چه جای محتسب و شحنه پادشه دانست

بلبلی برگ گلی خوشرنگ در منقار داشت — و اندران برگ و نوا خوش ناله های زار داشت

گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست — گفت ما را جلوهٔ معشوق در این کار داشت

یار اگر ننشست با ما نیست جای اعتراض — پادشاه کامران بود از گدایان عار داشت

عارفی کو سیر کرد اندر مقام نیستی — مست شد چون نیستی از عالم اسرار داشت

در نمی گیرد نیاز و عجز ما با حسن دوست — خرم آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت

خیز تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنیم — کین همه نقش عجب در گردش پرگار داشت

گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن — شیخ صنعان خرقه رهن خانهٔ خمار داشت
وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر — ذکر تسبیح ملک در حلقهٔ زنار داشت
چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سرشت — شیوهٔ جنات تجری تحتها الانهار داشت

بدام زلف تو دل مبتلای خویشتن ست — بکش بغمزه که اینش سزای خویشتن ست
گرت ز دست برآید مراد خاطر ما — بدست باش که خیری برای خویشتن ست
بجانت ای بت شیرین من که همچون شمع — شبان تیره مرادم فنای خویشتن ست
چو رای عشق زدی با تو گفتم ای بلبل — مکن که این گل خودرو برای خویشتن ست
بمشک چین و چگل نیست حسن گل محتاج — که نافهاش ز بند قبای خویشتن ست
مرو بخانهٔ ارباب بی مروت دهر — که کنج عافیتت در سرای خویشتن ست
بسوخت حافظ و در شرط عشق و جانبازی — هنوز بر سر عهد و وفای خویشتن ست

بحریست بحر عشق که هیچش کناره نیست — آنجا جز اینکه جان بسپارند چاره نیست
آن دم که دل بعشق دهی خوش دمی بود — در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست
ما را بمنع عقل مترسان و می بیار — کان شحنه در ولایت ما هیچکاره نیست
از چشم خود بپرس که ما را که میکشد — جانا گناه طالع و جرم ستاره نیست
رویش بچشم پاک توان دید چون هلال — هر دیده جای جلوهٔ آن ماه پاره نیست

فرصت شمر طریقهٔ رندی که این نشان — چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست
نگرفت در تو گریهٔ حافظ بهیچ روی — حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست

برو ای زاهد و دعوت مکنم سوی بهشت — که خدا در ازل از بهر بهشتم نسرشت
یکجو از خرمن هستی نتواند برداشت — هر که در راه فنا وره حق دانه نکشت
تو و تسبیح و مصلی و ره زهد و ورع — من و میخانه و ناقوس و ره دیر و کنشت
منعم از می مکن ای صوفی صافی که حکیم — در ازل طینت ما را ز می صاف سرشت
صوفی صاف بهشتی نبود ز انکه چو من — خرقه در میکده‌ها رهن می ناب نهشت
لذت از حور بهشت و لب حوضش نبرد — هر که او دامن معشوق خود از دست بهشت
حافظا لطف حق ار با تو عنایت دارد — باش فارغ ز غم دوزخ و شادی بهشت

بی مهر رخت روز مرا نور نمانده است — وز عمر مرا جز شب دیجور نمانده است
هنگام وداع تو ز بس گریه که کردم — دور از رخ تو چشم مرا نور نمانده است
من بعد چه سود ار قدمی رنجه کند دوست — کز جان رمقی در تن رنجور نمانده است
میرفت خیال تو ز چشم من و میگفت — هیهات ازین گوشه که معمور نمانده است
نزدیک شد آن دم که رقیبان تو گویند — دور از درت آن خستهٔ رنجور نمانده است
از تلخی هجران تو زین گردش بی مهر — سوزم من ازین غصه که مستور نمانده است

وصل تو اجل را ز سرم دور همی داشت … از دولت هجر تو کنون دور نمانده است

صبر است مرا چاره ز هجران تو لیکن … چون صبر توان کرد که مقدور نمانده است

در هجر تو گر چشم مرا آب نماندست … گو خون جگر ریز که معذور نمانده است

حافظ ز غم از گریه نپرداخت بخنده … ماتم زده را داعیهٔ سور نمانده است

باد سحر از نافهٔ تاتار وزیده است … بی بی غلطم از سر کوی تو رسیده است

گر با دهنت غنچه نمی کرد تبسم … باد سحرش بهر چه این پرده دریده است

چون دید سر زلف چو زنجیر دلم گفت … دیوانه ندانم که در آن زهر چه دیده است

پرسی تو چه حال دل بدر دزکه بهرت … از زلف تو و رخ شب تار کشیده است

بخشای بر اشکم که چو باد از پی بویت … سرگشته بدنبال تو بسیار دویده است

گفتم سر گیسوی چو مار تو کشم گفت … بگذر که بلا جانب خود کس نه کشیده است

از خال دل و زلف سیاه تو چه آگاه … آنکس که گهی مار سیاهش نگزیده است

تا کی غم پنهان تو در سینه بدارم … چون از غمت آهم بنهم چرخ رسیده است

گفتی که چه حالست فلان چشم پر آبت … زانخانه چه پرسی که مه و سال چکیده است

تا چند دهی وعده که نزدیک رسم باز … رس تا که کسی بخت سیه و نشنیده است

گفتی که شب حافظ بد روز خرابست … عمریست که بی روی تو صبحش ندمیده است

چه پیرویی که رخسارش چو ماهست … هزارش عاشق شیدا چو ماهست

ز نخدانش مرا چاهست دائم … درین چاه آه خدا ما را گواهست

چه باک ار میزند شمشیر ما را … چو لعل دلپذیرش عذر خواهست

کمال قرب زان دارد شب قدر … که چون زلف پریشانش سیاهست

مرا چون اشک می اندازد از چشم … نگارینی که عالم را پناهست

نگفتی خواهمت کشتن درین راه … ز شادی روز چشمم رو براهست

دل و دین چون فدا کردیم حافظ … لب خشک و رخ زردم گواهست

تا سر زلف تو در دست نسیم افتاده است … دل سودازده از غصه دو نیم افتاده است

چشم جادوی تو در عین سواد سحر است … این قدر هست که این نسخه سقیم افتاده است

در خم زلف تو آن خال سیه دانی چیست … نقطهٔ دوده که در حلقهٔ جیم افتاده است

سایهٔ سرو تو در قالبم ای عیسی دم … عکس روحیست که بر عظم رمیم افتاده است

زلف مشکین تو در گلشن فردوس عذار … چیست طاوس که در باغ نعیم افتاده است

دل من در هوس روی تو ای مونس جان … خاک راهیست که در پای نسیم افتاده است

همچو گرد این تن خاکی نتواند برخاست … از سر کوی تو زان رو که عظیم افتاده است

آنکه جز کعبه مقامش نبد از یاد لبت … بر در میکده دیدم که مقیم افتاده است

حافظ گمشده را با غمت ای جان عزیز … اتحادیست که از عهد قدیم افتاده است

بودن راخشکی لب و زردی رخ دلیل کافیست چه این هر دو حالت بجز در عشق پیدا نشود فتامل ۱۲ ج

جز آستان توام در جهان پناهی نیست | سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست
عدو چو تیغ کشد من سپر بیندازم | که تیر ما بجز از ناله و آهی نیست
چرا ز کوی خرابات روی برتابم | کزین بهم بجهان هیچ رسم و راهی نیست
زمانه گر بزند آتشم بخرمن عمر | بگو بسوز که بر من ببرگ کاهی نیست
غلام نرگس جماش آن سهی سروم | که از شراب غرورش بکس نگاهی نیست
مباش در پی آزار و هرچه خواهی کن | که در شریعت ما غیر ازین گناهی نیست
عنان کشیده رو ای پادشاه کشور حسن | که نیست بر سر راهی که دادخواهی نیست
عقاب جور کشاده است بال بر همه شهر | کمان گوشه نشینی و تیر آهی نیست
چنین که در همه سو دام راه می بینم | به از حمایت زلف توام پناهی نیست

خزینه دل حافظ بزلف و خال مده | که کارهای چنین حد هر سیاهی نیست

چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست | سخن شناس نه دلبرا خطا اینجاست
سرم بدنیا و عقبی فرو نمی آید | تبارک الله ازین فتنه ها که در سر ماست
در اندرون من خسته دل ندانم کیست | که من خموشم و او در فغان و در غوغاست
دلم ز پرده برون شد کجائی ای مطرب | بنال هان که ازین پرده کار ما بنواست
مرا بکار جهان هرگز التفات نبود | رخ تو در نظر من چنین خوشش آراست
نخفته ام ز خیالی که می پزد شبها | خمار صدشبه دارم شرابخانه کجاست

چنین که صومعه آلوده شد بخون دلم | گرم بباده بشوئید حق بدست شماست
از آن بدیر مغانم عزیز میدارند | که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست
چه ساز بود که بنواخت مطرب عشاق | که رفت عمر و هنوزم دماغ پر ز صداست
خمار عشق تو دوشب در اندرونم بود | کجاست وقت عبادت چو وقت مجلس ماست

ندای عشق تو دوشم در اندرون دادند | فضای سینه حافظ هنوز پر ز صداست

چه لطف بود که ناگاه رشحه قلمت | حقوق خدمت ما عرض کرد بر کرمت
بنوک خامه رقم کرده سلام مرا | که کارخانه دوران مباد بی رقمت
نگویم از من بیدل بسهو کردی یاد | که در حساب خرد نیست سهو بر قلمت
مرا ذلیل مگردان بشکر این نعمت | که داشت دولت سرمد عزیز و محترمت
بیا که با سر زلفت قرار خواهم کرد | که گر سرم برود برندارم از قدمت
ز حال ما دلت آگه شود مگر وقتی | که لاله بر دمد از خاک کشتگان غمت
روان تشنه ما را بجرعه دریاب | چو میدهند زلال خضر بجام جمت
صبا ز روی تو با هر گلی حدیثی کرد | رقیب کی ره غماز داد در حرمت
دلم مقیم در تست حرمتش میدار | بشکر آنکه خدا داشته است محترمت
همیشه وقت تو ای عیسی صبا خوش باد | که جان عاشق دلخسته زنده شد بدمت
ترا ز حال دل خستگان چه غم که مدام | همیدهند شراب خضر بجام جمت

تیزی مکن چراکه اگر تیزی کنی هلاک خواهی شد ۱۲ — ضمیر شین غیرتش بسوے گل راجع است ۱۲

کمین است و تو خوش تیز میروی حافظ
مکن که گرد برآید ز شهره وحدت

حال دل با تو گفتنم هوس است — خبر دل شنفتنم هوس است
طمع خام بین که قصهٔ فاش — از رقیبان نهفتنم هوس است
شب قدری چنین عزیز و شریف — با تو تا روز خفتنم هوس است
وه که دردانهٔ چنین نازک — در شب تار سفتنم هوس است
ای صبا امشبم مدد فرمای — که سحرگه شگفتنم هوس است
از برای شرف بنوک مژه — خاک راه تو رفتنم هوس است

همچو حافظ برغم مدعیان
شعر رندانه گفتنم هوس است

حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت — آری باتفاق جهان میتوان گرفت
افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع — شکر خدا که سر دلش در زبان گرفت
میخواست گل که دم زند از رنگ و بوی تو — از غیرتش صبا نفس اندر دهان گرفت
چون لاله کج نهاد کلاه طرب ز کبر — هر داغ دل که باده چو ارغوان گرفت
آن روز عشق ساغر می خرمنم بسوخت — کاتش ز عکس عارض ساقی دران گرفت
آسوده بر کنار چو پرگار می شدم — دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت
خواهم شدن بکوی مغان آستین فشان — زین فتنه ها که دامن آخر زمان گرفت

بر برگ گل ز خون شقایق نوشته اند — کانکس که پخته شد می چون ارغوان گرفت
می ده بجام جم که صباح صبوحیان — چون پادشه به تیغ زرافشان جهان گرفت
می ده که هر که آخر کار جهان بدید — از غم سبک برآمد و رطل گران گرفت
فرصت نگر که فتنه چو در عالم اوفتاد — عارف بجام می زد و از غم کران گرفت
زین آتش نهفته که در سینهٔ من است — خورشید شعله ایست که بر آسمان گرفت

حافظ چو آب لطف ز نظم تو میچکد
غیری چگونه نکته تواند بران گرفت

حاصل کارگه کون و مکان این همه نیست — باده پیش آر که اسباب جهان این همه نیست
از دل و جان شرف صحبت جانان غرض است — همه آنست وگرنه دل و جان این همه نیست
منت سدره و طوبی ز پی سایه مکش — که چو خوش بنگری ای سرو روان این همه نیست
دولت آنست که بیخون دل آید بکنار — ورنه با سعی و عمل باغ جنان این همه نیست
پنج روزی که درین مرحله مهلت داری — خوش بیاسای زمانی که زمان این همه نیست
بر لب بحر فنا منتظریم ای ساقی — فرصتی دان که ز لب تا بدهان این همه نیست
زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار — که ره صومعه تا دیر مغان این همه نیست
دردمندی چو من سوخته زار و نزار — ظاهرا حاجت تقریر و بیان این همه نیست
از تهتک مکن اندیشه و چون گل خوش باش — زانکه تمکین جهان گذران این همه نیست
نام حافظ رقم نیک پذیرفت ولی — پیش رندان رقم سود و زیان این همه نیست

شه یعنی ای زاهد زنهار از بازی غیرت الهی ایمن مشو زیراکه در صومعه و دیر مغان اینهمه تفاوت نیست بسیار کسانند که در یک...

خدا چو صورت ابروی دلربای تو بست ... گشاد کار من اندر کرشمه‌های تو بست
هزار سرو چمن را بخاک راه نشاند ... زمانه تا قصب نرگس قبای تو بست
مرا و مرغ چمن را ز دل ببرد آرام ... سحرگهان که دل هر دو در نوای تو بست
ز کار ما و دل غنچه صد گره بگشود ... نسیم صبح چو دل در ره هوای تو بست
مرا به بند تو دوران چرخ راضی کرد ... ولی چه سود که سررشته در رضای تو بست
چو نافه بر دل مسکین من گره مفگن ... که عهد با سر زلف گره‌گشای تو بست
تو خود حیات دگر بودی ای نسیم وصال ... خطا نگر که دل امید در وفای تو بست
هم از نسیم تو روزی کشایشی یابد ... چو غنچه هر که دل خویش در هوای تو بست

ز دست جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت
بخنده گفت برو حافظا که پای تو بست

خلوت گزیده را بتماشا چه حاجت ست ... چون کوی دوست هست بصحرا چه حاجت ست
جانان بحاجتی که ترا هست با خدای ... آخر دمی بپرس که ما را چه حاجت ست
ای پادشاه حسن خدا را بسوختیم ... آخر بپرس سوال کن که گدا را چه حاجت ست
ارباب حاجتیم و زبان سوال نیست ... در حضرت کریم تمنا چه حاجت ست
جام جهان نماست ضمیر منیر دوست ... اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجت ست
آن شد که بار منت ملاح بردمی ... گوهر چو دست داد بدریا چه حاجت ست
ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست ... احباب حاضرند باعدا چه حاجت ست

محتاج جنگ نیست گرت قصد خون ماست ... چون رخت از آن تست بیغما چه حاجت ست
ای عاشق گدا چو لب روح بخش یار ... میداندت وظیفه تقاضا چه حاجت ست

حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود
با مدعی نزاع و محابا چه حاجت ست

خوشتر ز عیش صحبت و باغ و بهار چیست ... ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست
معنی آب زندگی و روضهٔ ارم ... جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست
هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار ... کس را وقوف نیست که انجام کار چیست
پیوند عمر بسته بموییست هوش دار ... غمخوار خویش باش غم روزگار چیست
راز درون پرده ز رندان مست پرس ... ای مدعی نزاع تو با پرده‌دار چیست
مستور و مست هر دو چو از یک قبیله‌اند ... ما دل بعشوهٔ که دهیم اختیار چیست
سهو و خطای بنده چو گیرند اعتبار ... معنی عفو و رحمت پروردگار چیست

زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست
تا در میانه خواستهٔ کردگار چیست

خیال روی تو در هر طریق همره ماست ... نسیم موی تو پیوند جان آگه ماست
ببین که سیب زنخدان او چه میگوید ... هزار یوسف مصری فتاده در چه ماست
برغم مدعیانی که منع عشق کنند ... جمال چهرهٔ تو حجت موجه ماست
اگر بزلف دراز تو دست ما نرسد ... گناه بخت پریشان و دست کوته ماست

بحاجب در خلوت سرا ای خالص بگو فلان ز گوشه نشینان خاک درگه ماست
بصورت از نظر ما اگرچه محجوب ست همیشه در نظر خاطر مرفه ماست

اگرچه سائل حافظ درے زند بگشا
که سالهاست که مشتاق روی چون مه ماست

خم زلف تو دام کفر و دین ست ز کارستان او یک شمه این ست
مقالات نصیحتگو همین ست که حکم انداز هجران در کمین ست
جمالت معجز حسن ست لیکن حدیث غمزه ات سحر مبین ست
بران چشم سیه صد آفرین باد که در عاشق کشی سحر آفرین ست
عجب راهیست راه عشق هیهات که چرخ هفتمش هفتم زمین ست
تو پنداری که بدگو رفت جان برد حسابش با کرام الکاتبین ست
ز چشم شوخ تو کی جان توان برد که دائم با کمان اندر کمین ست
لبت را آب حیوان گفتم اما چه جای آب کان ماء معین ست
مشو ایجان ز کید زلفش ایمن که دل برد و کنون دربند دین ست
حدیث مطرب و پیمانهٔ مے به نزد عاشقان آیات دین ست

ز جام عشق مے نوشید حافظ
مدامش مستی و رندی ازین ست

خواب آن نرگس فتان تو بی چیزی نیست تاب آن زلف پریشان تو بی چیزی نیست

از لبت شیر روان بود که من میگفتم کاین شکر گرد نمکدان تو بی چیزی نیست
چشمهٔ آب حیات ست دهانت اما بر لب چاه زنخدان تو بی چیزی نیست
جان درازی تو بادا که یقین میدانم در کمان ناوک مژگان تو بی چیزی نیست
مبتلائے بغم و محنت و اندوه فراق ای دل این ناله و افغان تو بی چیزی نیست
دوش باد از سر کویش بگلستان بگذشت ای گل این چاک گریبان تو بی چیزی نیست

درد عشق ارچه دل از خلق نهان میدارد
حافظ این دیدهٔ گریان تو بی چیزی نیست

خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت بقصد جان من زار ناتوان انداخت
شراب خورده و خوی کرده کی شدی بچمن که آب روی تو آتش در ارغوان انداخت
بیک کرشمه که نرگس بخود فروشی کرد فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت
خراب و خستهٔ قد توام تعالے الله چه کلک بود که این خط دلنشان انداخت
ز شرم آنکه بروی تو نسبتش کردند سمن بدست صبا خاک در دهان انداخت
به بزمگاه چمن دوش مست بگذشتم که از دهان توام غنچه در گمان انداخت
بنفشه طرهٔ مفتول خود گره میزد صبا حکایت زلف تو در میان انداخت
کنون بآب می لعل خرقه مے شویم نصیبهٔ ازل از خود نمیتوان انداخت
نبود رنگ دو عالم که نقش الفت بود زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت
من از ورع می و مطرب ندیدمی هرگز هوای مغبچگانم درین و آن انداخت

من از ورع الخ یعنی معشوق ای بوجه زهد از می و مطرب گریز کردمی لیکن خواهش معشوقانم بمی و مطرب مبتلا کرده ۱۲

جهان بکام دل اکنون شود که دور زمان | مرا به بندگی خواجهٔ زمان انداخت

نگر گشایشی حافظ درین خرابی بود
که قسمت ازلش در می مغان انداخت

دل سراپردهٔ محبت اوست | دیده آئینه دار طلعت اوست
منکه سر در نیاورم بدو کون | گردنم زیر بار منت اوست
تو و طوبی و ما و قامت یار | فکر هر کس بقدر همت اوست
دور مجنون گذشت و نوبت ماست | هر کسی پنج روز نوبت اوست
من که باشم دران حرم که صبا | پرده دار حریم حرمت اوست
ملکت عاشقی و گنج طرب | هر چه دارم ز یمن همت اوست
من و دل گر فدا شویم چه باک | غرض اندر میان سلامت اوست
بی خیالش مباد منظر چشم | زانکه این گوشه خاص دولت اوست
گر من آلوده دامنم چه عجب | همه عالم گواه عصمت اوست
هر گل نو که شد چمن آرای | اثر رنگ و بوی صحبت اوست

فقر ظاهر مبین که حافظ را
سینه گنجینهٔ محبت اوست

دارم امید عاطفتی از جناب دوست | کردم جنایتی و امیدم بعفو اوست
دانم که بگذرد ز سر جرم من که او | گر چه پریوش است ولیکن فرشته خوست

بی گفتگوی زلف تو دل را همی برد | با روی دلکش تو کرا روی گفتگوست
عمریست تا ز زلف تو بوئی شنیده ایم | زان بوی در مشام دل ما هنوز بوست
هیچ است آن دهان که نبینم ازو نشان | موئیست آن میان و ندانم که آن چه موست
دارم عجب ز نقش خیالش که چون نرفت | از دیده ام که دمبدمش کار شستشوست
چندان گریستم که هر انکس که بر گذشت | از دیده ام چو دید روان گفت کین چه جوست
ما سر چو گوی بر سر کوی تو باختیم | واقف نشد کسی که چه گوئیست این چه کوست

حافظ بدست حال پریشان تو دلی
بر باد زلف یار پریشانیت نکوست

در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست | مست از می و میخواران از نرگس مستش مست
از نعل سمند او شکل مه نو پیدا | وز قد بلند او بالای صنوبر پست
آخر بچه گویم هست از خود خبرم چون نیست | وز بهر چه گویم نیست با او نظرم چون هست
چون شمع وجود من شب تا بسحر خود را | میسوخت چو پروانه تا روز نزا بنشست
شمع دل دمسازم بنشست چو او برخاست | افغان ز نظربازان برخاست چو او بنشست
گر غالیه خوشبو شد در گیسوی او پیچید | ور وسمه کمانکش شد در ابروی او پیوست

باز آی که باز آید عمر شدهٔ حافظ
هر چند که ناید باز تیری که بشد از شست

درین زمانه رفیقی که خالی از خلل است | صراحی می ناب و سفینهٔ غزلست

جریده رو که گذرگاه عافیت تنگست — پیاله گیر که عمر عزیز بے بدلست

نه من ز بی عملی در جهان ملولم و بس — ملالت علما هم ز علم بے عملست

بچشم عقل ببین در جهان پر آشوب — جهان و کار جهان بی ثبات و بی محلست

دلم امید فراوان ز وصل روی تو داشت — ولی اجل بره عمر رهزن املست

ز قسمت ازلی چهرهٔ سیه بختان — بشست و شوی نگردد سفید و این مثلست

بگیر طرهٔ مه طلعتے و قصه مخوان — که سعد و نحس ز تاثیر زهره و زحلست

خلل پذیر بود هر بنا که می بینی — مگر بنای محبت که خالی از خللست

بهیچ دور نخواهند یافت هشیارش — چنین که حافظ ما مست بادهٔ ازلست

دل و دینم شد و دلبر بملامت برخاست — گفت با ما منشین کز تو سلامت برخاست

که شنیدی که درین بزم دمی خوش بنشست — که نه در آخر صحبت بندامت برخاست

شمع گر زان لب خندان بزبان لافی زد — پیش عشاق تو شبها بغرامت برخاست

در چمن باد بهاری ز کنار گل و سرو — بهواداری آن عارض و قامت برخاست

مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت — بتماشای تو آشوب قیامت برخاست

پیش رفتار تو پا برنگرفت از خجلت — سرو سرکش که بناز قد و قامت برخاست

حافظ این خرقه بینداز مگر جان ببری — کاتش از خرمن سالوس و کرامت برخاست

دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت — بشکست عهد ما و ازو هیچ غم نداشت

یارب مگیرش ار چه دل چون کبوترم — افگند و کشت و حرمت صید حرم نداشت

بر من جفا ز بخت بد آمد و گرنه یار — حاشا که رسم جور و طریق ستم نداشت

دل این همه جفا که بخواری کشید ازو — هر جا که رفت هیچکسش محترم نداشت

ساقی بیار باده و با مدعے بگو — انکار ما مکن که چنین جام جم نداشت

هر رهروے که ره بحریم درش نبرد — مسکین برید وادی و ره در حرم نداشت

خوش وقت رند مست که دنیا و آخرت — بر باد داد و هیچ غم از بیش و کم نداشت

حافظ ببر تو گوے فصاحت که مدعی — هیچش هنر نبود و خبر نیز هم نداشت

دیدمش دوش که سرمست و خرامان میرفت — جام می بر کف و در مجلس رندان میرفت

همچو جان از بر من آن سر خرامان میرفت — متنفر شده از بنده گریزان میرفت

چون همی گفتمش ای مونس دیرینهٔ من — سخت میگفت و دل آزرده پریشان میرفت

نقش خوارزم و خیال لب جیحون می بست — با هزاران گله از ملک سلیمان میرفت

می شد آنکس که چو او جان سخن کس نشناخت — من همی دیدم و از کالبدم جان میرفت

گفتم اکنون سخن خوش که بگوید با ما — کان شکر لهجهٔ خوشگوی سخندان میرفت

لابه بسیار نمودم که مرو سود نداشت — زانکه کار از نظر رحمت سلطان میرفت

پادشاها ز کرم از سر جرمش بگذر — چه کند سوخته از غایت حرمان میرفت

عه ضمیر شین راجع است طرف مرشد یعنی دوش مرشد کامل را دیدم که از می محبت مست و خرامان میرفت و جام می ... میرفت

چون بشد آن صنم از دیدهٔ حافظ غایب
اشک هموار ز رخسار بدامان میرفت

روزه یکسو شد و عید آمد و دلها برخاست / می بمیخانه بجوش آمد و می باید خواست
نوبت زهدفروشان گران جان بگذشت / وقت شادی و طرب کردن رندان برخاست
چه ملامت بود آنرا که چو ما باده خورد / این نه عیب است بر عاشق رند و نه خطاست
باده نوشی که درو روی و ریایی نبود / بهتر از زهدفروشی که درو روی و ریاست
ما نه مردان ریاییم و حریفان نفاق / آنکه او عالم سر است بدینحال گواست
فرض ایزد بگذاریم و بکس بد نکنیم / وانچه گویند روا نیست نگوییم رواست
چه شود گر من و تو چند قدح باده خوریم / باده از خون رزانست نه از خون شماست
این نه عیب است کزین عیب خلل خواهد بود / ور بود عیب چه شد مردم بی عیب کجاست
باده مینوش و میازار تو کس را حافظ / زانکه آزردن مردم همگی عین خطاست

حافظ از عشق خط و خال تو سرگردانست
همچو پرگار ولی نقطهٔ دل پا برجاست

روضهٔ خلد برین خلوت درویشانست / مایهٔ محتشمی خدمت درویشانست
گنج عزلت که طلسمات عجایب دارد / فتح آن در نظر رحمت درویشانست
قصر فردوس که رضوانش بدربانی رفت / منظری از چمن نزهت درویشانست
آنچه زر میشود از پرتو آن قلب سیاه / کیمیائیست که در صحبت درویشانست

وانکه پیشش بنهد تاج تکبر خورشید / کبریائیست که در حشمت درویشانست
دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال / بی تکلف بشنو دولت درویشانست
خسروان قبلهٔ حاجات جهانند ولی / سببش بندگی حضرت درویشانست
روی مقصود که شاهان بدعا میطلبند / مظهرش آینهٔ طلعت درویشانست
ای توانگر مفروش این همه نخوت که ترا / سر و زر در کنف همت درویشانست
گنج قارون که فرو میشود از قهر هنوز / خوانده باشی که هم از غیرت درویشانست
بندهٔ آصف عهدم که در سلطنتش / صورت خواجگی و سیرت درویشانست
ای دل آنجا آب حیات ابدی میطلبی / منبعش خاک در خلوت درویشانست
از کران تا بکران لشکر ظلمست اگر / از ازل تا بابد فرصت درویشانست

حافظ اینجا بادب باش که سلطانی و ملک
همه در بندگی حضرت درویشانست

روزگاریست که سودای بتان دین منست / غم این کار نشاط دل غمگین منست
دیدن روی ترا دیدهٔ جان بین باید / وین کجا مرتبهٔ چشم جهان بین منست
تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن کرد / خلق را ورد زبان مدحت و تحسین منست
دولت فقر خدایا بمن ارزانی دار / کین کرامت سبب حشمت و تمکین منست
واعظ شحنه شناس این عظمت گو مفروش / زانکه منزلگه سلطان دل مسکین منست
رسم عاشق کشی و شیوهٔ شهرآشوبی / کار آن شوخ سیه چردهٔ شیرین منست

علاج ضعف دل ما بلب حوالت کن / که آن مفرح یاقوت در خزانهٔ تست
به تن مقصرم از دولت ملازمتت / ولی خلاصهٔ جان خاک آستانهٔ تست
چه جای من که بلرزد سپهر شعبده باز / ازین حیل که در انبانهٔ بهانهٔ تست
من آن نیم که دهم نقد دل به هر شوخی / در خزانه بمهر تو و نشانهٔ تست
تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار / که توسنی چو فلک رام تازیانهٔ تست
سرود مجلست اکنون فلک برقص آرد / که شعر حافظ شیرین سخن ترانهٔ تست

رسیده ام بمقامی که لامکان آنجاست / نه نام روی زمین و نه آسمان آنجاست
دو دیده باز مکن در روش و لب بگشا / نه تاب دیدن و نی طاقت بیان آنجاست
بوادیی که گذشتم نه جا چون و چراست / نه صورت است و نه تمکین جسم و جان آنجاست
چرا تو عاشق آن گل نمی شوی بلبل / که نه بهار کند گاه و نی خزان آنجاست
وبال کشتن فرهاد بر سرش زانست / که در مقام تعشق نه امتحان آنجاست
خطاست کلمهٔ منصور در ره وحدت / چه گونه صوت لب و جنبش زبان آنجاست
بگرد خانهٔ محبوب خود مرو حافظ / که نیم شب شد و بیدار پاسبان آنجاست

زاهد ظاهر پرست از حال ما آگاه نیست / در حق ما هر چه گوید جای هیچ اکراه نیست
در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست / در صراط المستقیم ای دل کسی گمراه نیست

تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند / عرصهٔ شطرنج رندان را مجال شاه نیست
اینچه استغناست یارب وین چه قادر حاکمست / کاین همه زخم نهان هست و مجال آه نیست
چیست این سقف بلند سادهٔ بسیار نقش / زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست
صاحب دیوان ما گویا نمیداند حساب / کاندرین طغرا نشان حسبة لله نیست
هر که خواهد گو بیا و هر که خواهد گو برو / گیر و دار و حاجب و دربان درین درگاه نیست
هر چه هست از قامت ناساز بی اندام ماست / ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست
بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود / خود فروشان را بکوی میفروشان راه نیست
بندهٔ پیر خراباتم که لطفش دائمست / ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست
حافظ ار بر صدر ننشیند ز عالی همتی ست / عاشق دردی کش اندر بند مال و جاه نیست

زلفت هزار دل بیکی تار مو ببست / راه هزار چاره گر از چار سو ببست
تا عاشقان ببوی نسیمش دهند جان / بگشود نافه و در هر آرزو ببست
شیدا از آن شدم که نگارم چو ماه نو / ابرو نمود و جلوه گری کرد و رو ببست
ساقی بچند رنگ می اندر پیاله ریخت / این نقشها نگر که چه خوش در کدو ببست
یارب چه سحر کرد صراحی که خون خم / با نغمهای قلقلش اندر گلو ببست
دانا چو دید بازی این چرخ حقه باز / هنگامه باز چید و در گفتگو ببست
مطرب چه نغمه ساخت که در پردهٔ سماع / بر اهل وجد و حال در های و هو ببست

۵۸ شیدا از آن الخ یعنی پریشان از آن هستم که نگار من ابرو مثل ماه نو نمود و باز روی خود را از ما پوشید ۱۲ ۵۹ ساقی بچند تا آخر

گفتم که حسن چهرهٔ او را صفت کنم | او روی خود نمود و در گفتگو ببست

حافظ هر آنکه عشق نورزید و وصل خواست | احرام طوف کعبهٔ دل بی وضو ببست

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست | پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی در دست

نرگسش عربده‌جوی و لبش افسوس کنان | نیم شب مست ببالین من آمد بنشست

سر فرا گوش من آورد و به آواز حزین | گفت کای عاشق شوریدهٔ من خوابت هست

عاشقی را که چنین بادهٔ شبگیر دهند | کافر عشق بود گر نبود باده‌پرست

برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر | که ندادند جز این تحفه بما روز الست

آنچه او ریخت به پیمانهٔ ما نوشیدیم | اگر از خمر بهشت است و گر از بادهٔ مست

خندهٔ جام می و زلف گره‌گیر نگار | ای بسا توبه که چون توبهٔ حافظ بشکست

زگریه مردم چشمم نشسته در خون است | ببین که در طلبت حال مردمان چون است

بیاد لعل لب و چشم مست میگونت | ز جام غم می لعلی که میخورم خون است

ز مشرق سر کوی آفتاب طلعت تو | اگر طلوع کند طالعم همایون است

حکایت لب شیرین کلام فرهاد است | شکنج طرهٔ لیلی مقام مجنون است

دلم بجو که قدت همچو سرو دلجوی است | سخن بگو که کلامت لطیف و موزون است

ز دور باده بجان راحتی رسان ساقی | که رنج خاطرم از جور دور گردون است

از آن زمان که ز دستم برفت یار عزیز | کنار دیدهٔ من همچو رود جیحون است

چگونه شاد شود اندرون غمگینم | باختیار که از اختیار بیرون است

ز بیخودی طلب یار میکند حافظ | چو مفلسی که طلبگار گنج قارون است

ز آن یار دلنوازم شکریست با شکایت | گر نکته‌دان عشقی خوش بشنو این حکایت

بی‌مزد بود و منت هر خدمتی که کردیم | یا رب مباد کس را مخدوم بی عنایت

رندان تشنه لب را آبی نمیدهد کس | گویا ولی‌شناسان رفتند ازین ولایت

در زلف چون کمندش ای دل مپیچ کانجا | سرها بریده بینی بی جرم و بی جنایت

این راه را نهایت صورت کجا توان بست | کش صد هزار منزل بیش است در بدایت

چشمت بغمزه ما را خون خورد و می‌پسندی | جانان روا نباشد خونریز را حمایت

هر چند بردی آبم روی از درت نتابم | جور از حبیب خوشتر کز مدعی رعایت

ای آفتاب خوبان میسوزد اندرونم | یکساعتم بگنجان در سایهٔ عنایت

در این شب سیاهم گم گشته راه مقصود | از گوشه‌ای برون آ ای کوکب هدایت

از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود | زنهار ازین بیابان وین راه بی نهایت

عشقت رسد بفریاد گر خود بسان حافظ | قرآن ز بر بخوانی با چارده روایت

سر ارادت ما و آستان حضرت دوست | که هر چه بر سر ما میرود ارادت اوست

نظیر دوست ندیدم اگرچه از مه و مهر / نهادم آینه‌ها در مقابل رخ دوست

نثار روی تو هر برگ گل که در چمن است / فدای قد تو هر سروبن که بر لب جوست

مگر تو شانه زدی زلف عنبرافشان را / که باد غالیه‌سا گشت و خاک عنبربوست

رخ تو در نظر آمد مراد خواهم یافت / چراکه حال نکو در قفای فال نکوست

صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد / که چون شکنج ورقهای غنچه تو بر توست

نه من سبوکش این دیر رندسوزم و بس / بسا سرا که درین آستانه سنگ و سبوست

زبان ناطقه در وصف حسن او لال است / چه جای کلک بریده زبان بیهده‌گوست

نه این زمان دل حافظ در آتش طلب است / که داغدار ازل همچو لالهٔ خودروست

سینه‌ام ز آتش دل در غم جانانه بسوخت / آتشی بود درین خانه که کاشانه بسوخت

تنم از واسطهٔ دوری دلبر بگداخت / جانم از آتش مهر رخ جانانه بسوخت

هر که زنجیر سر زلف پری‌روی تو دید / شد پریشان و دلش بر من دیوانه بسوخت

سوز دل بین که ز بس آتش اشکم دل شمع / دوش بر من ز سر مهر چو پروانه بسوخت

چون پیاله دلم از توبه که کردم بشکست / چون صراحی جگرم بی می و پیمانه بسوخت

ماجرا کم کن و باز آ که مرا مردم چشم / خرقه از سر بدرآورد و بشکرانه بسوخت

آشنائی نه غریب است که دلسوز من است / چون من از خویش برفتم دل بیگانه بسوخت

خرقهٔ زهد مرا آب خرابات ببرد / خانهٔ عقل مرا آتش خمخانه بسوخت

ترک افسانه بگو حافظ و می نوش دمی / که نخفتیم شب و شمع بافسانه بسوخت

ساقیا آمدن عید مبارک بادت / وان مواعید که کردی مرواد از یادت

در شگفتم که درین مدت ایام فراق / برگرفتی ز حریفان دل و دل میدادت

برسان بندگی دختر رز گو بدرآی / کردم همت ما کرد ز بند آزادت

شادی مجلسیان در قدم و مقدم تست / جای غم باد هر آن دل که نخواهد شادت

چشم بد دور کزین تفرقه خوش باز آورد / طالع نامور و دولت مادرزادت

شکر ایزد که ازین باد خزان رخنه نیافت / بوستان سمن و سرو و گل و شمشادت

حافظ از دست مده صحبت آن کشتی نوح / ورنه طوفان حوادث ببرد بنیادت

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت / درده قدح که موسم ناموس و نام رفت

وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم / عمری که بی حضور صراحی و جام رفت

در تاب توبه چند توان سوخت همچو عود / می ده که عمر در سر سودای خام رفت

مستم کن آن چنان که ندانم ز بیخودی / در عرصهٔ خیال که آمد کدام رفت

بر بوی آنکه جرعهٔ جامی بما رسد / در مصطبه دعای تو هر صبح و شام رفت

دل را که مرده بود حیاتی ز نو رسید / تا بوئی از نسیم میش در مشام رفت

زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه / رند از ره نیاز بدار السلام رفت

ع افسانه گفتگوی اهل ظاهر یعنی نوش ای عشق ورزند که شب بسبب افسانه نخفتم و شمع زندگی ما درین افسانه گوئی بسوخت

نظیر دوست ندیدم اگرچه از مه و مهر	نهادم آئینه ها در مقابل رخ دوست
نثار روی تو هر برگ گل که در چمن ست	فدای قد تو هر سروبن که بر لب جوست
مگر تو شانه زدی زلف عنبر افشان را	که باد غالیه سا گشت و خاک عنبر بوست
رخ تو در نظر آمد مراد خواهم یافت	چرا که حال نکو در قفای فال نکوست
صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد	که چون شکنج ورقهای غنچه تو بر توست
نه من سبوکش این دیر رندسوزم و بس	بسا سرا که درین آستانه سنگ و سبوست
زبان ناطقه در وصف حسن او لال ست	چه جای کلک بریده زبان بیهده گوست

نه این زمان دل حافظ در آتش طلب ست
که داغدار ازل همچو لاله خودروست

۲

سینه ام ز آتش دل در غم جانانه بسوخت	آتشی بود درین خانه که کاشانه بسوخت
تنم از واسطهٔ دوری دلبر بگداخت	جانم از آتش مهر رخ جانانه بسوخت
هر که زنجیر سر زلف پری روی تو دید	شد پریشان و دلش بر من دیوانه بسوخت
سوز دل بین که ز بس آتش اشکم دل شمع	دوش بر من ز سر مهر چو پروانه بسوخت
چون پیاله دلم از توبه که کردم بشکست	چون صراحی جگرم بی می و پیمانه بسوخت
ماجرا کم کن و باز آ که مرا مردم چشم	خرقه از سر بدر آورد و بشکرانه بسوخت
آشنائی نه غریب ست که دلسوز من ست	چون من از خویش برفتم دل بیگانه بسوخت
خرقهٔ زهد مرا آب خرابات ببرد	خانهٔ عقل مرا آتش خمخانه بسوخت

تخمیس بر شعر حافظ

بر بوی آنکه جرعهٔ جامی بما رسد	در مصطبه دعای تو هر صبح و شام رفت
دل را که مرده بود حیاتی ز نو رسید	تا بوئی از نسیم میش در مشام رفت
زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه	رند از ره نیاز بدار السلام رفت

عـه افسانه گفتگوی اهل ظاهر می نوشرای عشق دفتر را که شب بسبب افسانه نخفتم و شمع زندگی ما درین افسانه گوئی بسوخت

نظیر دوست ندیدم اگرچه از مه و مهر | نهادم آینه‌ها در مقابل رخ دوست
نثار روی تو هر برگ گل که در چمن ست | فدای قد تو هر سرو بن که بر لب جوست
بگر تو شانه زدی زلف عنبرافشان را | که باد غالیه‌سا گشت و خاک عنبربوست
رخ تو در نظر آمد مراد خواهم یافت | چرا که حال نکو در قفای فال نکوست
صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد | که چون شکنج ورقهای غنچه تو بر توست
نه من سبوکش این دیر رندسوزم و بس | بسا سرا که درین آستانه سنگ و سبوست
زبان ناطقه در وصف حسن او لال ست | چه جای کلک بریده زبان بیهده گوست

نه این زمان دل حافظ در آتش طلب ست
که داغدار ازل همچو لاله خودروست

سینه‌ام ز آتش دل در غم جانانه بسوخت | آتشی بود درین خانه که کاشانه بسوخت
تنم از واسطهٔ دوری دلبر بگداخت | جانم از آتش مهر رخ جانانه بسوخت
هر که زنجیر سر زلف پری روی تو دید | شد پریشان و دلش بر من دیوانه بسوخت
سوز دل بین که زبس آتش اشکم دل شمع | دوش بر من ز سر مهر چو پروانه بسوخت
چون پیاله دلم از توبه که کردم بشکست | چون صراحی جگرم بی می و پیمانه بسوخت
ماجرا کم کن و بازآ که مرا مردم چشم | خرقه از سر بدرآورد و بشکرانه بسوخت
آشنائی نه غریب ست که دلسوز من ست | چون من از خویش برفتم دل بیگانه بسوخت
خرقهٔ زهد مرا آب خرابات ببرد | خانهٔ عقل مرا آتش خمخانه بسوخت

ابهد سبحانه قدوه اعیا کرم
ای سعید از تبای وارث علم ز قدم
از مولفه شد خوش شد و جو رب عالم
والد جید
والدت علم الهی ز ازل کرد رقم
از خطابت کردی ماه رمضان
از خطابات تو در ماه رمضان مبارک
والدت وارث علم او نه دینار و درم
باده در صومعه بدادی زپی اخلاق و کرم
جا بها داد بمخوار باین سر دادم

بر بوی آنکه جرعهٔ جامی بما رسد | در مصطبه دعای تو هر صبح و شام رفت
دل را که مرده بود حیاتی ز نو رسید | تا بوئی از نسیم میش در مشام رفت
زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه | رند از ره نیاز بدارالسلام رفت

ع افسانه گفتگوی اهل ظاهری نوشداری عشق دهند اگر شب بسبب افسانه نخفتم و شمع زندگی ما درین افسانه گوئی بسوخت

زاهد تو دان و خلوت تنهائی و نیاز / عشاق را حواله بعیش مدام رفت

نقد دلی که بود مرا صرف باده شد / قلب سیاه بود ازان در حرام رفت

دیگر مکن نصیحت حافظ که ره نیافت
گم گشته‌ای که باده عشقش بکام رفت

ساقیم خضر ست و می آب حیات / توبه از می چون کنم هیهات هات

باده تلخ از لب شیرین لبان / در حلاوت می برد آب از نبات

چون دم عیسی نسیم او ز لطف / مرده صد ساله را بخشد حیات

جز بآب آتشین یعنی شراب / حل نمیگردد مرا این مشکلات

روزی ما بین کر از دیوان عشق / جز می هجران نشد ما را برات

شاد باد ارواح آن رندی که او / بر سر کوی مغان یابد وفات

حاصل عمر تو حافظ در جهان
باده صافی ست باقی ترهات

ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت / کار چراغ خلوتیان باز درگرفت

آن شمع سرگرفته دگر چهره برفروخت / وان پیر سالخورده جوانی ز سر گرفت

آن عشوه داد عشق که مفتی ز ره برفت / وان لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت

زنهار ازین عبارت شیرین دلفریب / گوئی که پسته تو سخن در شکر گرفت

بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود / عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت

هر سرو قد که بر مه و خور حسن میفروخت / چون تو در آمدی پی کار دگر گرفت

زین قصه هفت گنبد افلاک پر صداست / کوته نظر ببین که سخن مختصر گرفت

حافظ تو این دعا ز که آموختی که یار
تعویذ کرد شعر ترا و بزر گرفت

شگفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست / صلای سرخوشی ای عاشقان باده پرست

اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود / ببین که جام زجاجی چگونه اش بشکست

بیار باده که در بارگاه استغنا / چه پاسبان و چه سلطان چه هوشیار و چه مست

ازین رباط دو در چون ضرورتست رحیل / رواق طاق معیشت چه سربلند و چه پست

مقام عیش میسر نمیشود بی رنج / بلی بحکم بلا بسته اند روز الست

بهست و نیست مرنجان ضمیر و خوش میباش / که نیستیست سرانجام هر کمال که هست

شکوه آصفی و اسب باد و منطق طیر / بباد رفت و ازان خواجه هیچ طرف نبست

ببال و پر مرو از ره که تیر پرتابی / هوا گرفت زمانی ولی بخاک نشست

زبان کلک تو حافظ چه شکر آن گوید
که تحفه سخنش می برند دست بدست

شرابی از لب لعلش نچشیدیم و برفت / روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت

گوئی از صحبت ما نیک بتنگ آمده بود / بار بربست و بگردش نرسیدیم و برفت

بسکه ما فاتحه و حرز یمانی خواندیم / وز پیش سوره اخلاص دمیدیم و برفت

سر ز فرمان خطش گفت مکش تا نزدم ... ما سر خویش ز خطش نکشیدیم و برفت

عشوه میداد که از کوی ارادت نروم ... دیدی آخر که چسان عشوه خریدیم و برفت

شد چمان در چمن حسن و لطافت لیکن ... در گلستان وصالش نچمیدیم و برفت

گفت از خود ببر ار هر که وصالم طلبید ... ما بامید وی از خویش بریدیم و برفت

صورتش و بلطافت اثر صنع خداست ... ما بر ویش نظری سیر ندیدیم و برفت

گلی از باغ وصالش که مرا روزی بود ... آه و درد و دریغا نشنیدیم و برفت

همچو حافظ همه شب ناله و افغان کردیم ... کای دریغا بوداعش نرسیدیم و برفت

شنیده ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت ... فراق یار نه آن میکند که بتوان گفت

حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر ... کنایتی ست که از روزگار هجران گفت

نشان یار سفر کرده از که پرسم باز ... که هر چه گفت برید صبا پریشان گفت

فغان که آن مه نامهربان دشمن دوست ... بترک صحبت یاران خود چه آسان گفت

غم کهن بمی سالخورده دفع کنید ... که تخم خوشدلی اینست پیر دهقان گفت

من و مقام رضا بعد ازین و شکر رقیب ... که دل بدرد تو خو کرد و ترک درمان گفت

گره بباد مزن گرچه بر مراد وزد ... که این سخن بمثل باد با سلیمان گفت

مزن بچون و چرا دم که بندهٔ مقبل ... قبول کرد سخن هر سخن که جانان گفت

بعشوه که سپهرت دهد ز راه مرو ... ترا که گفت که این زال ترک دستان گفت

بیار باده بخور زانکه پیر میکده دوش ... بسی حدیث غفور و رحیم و رحمن گفت

که گفت حافظ از اندیشهٔ تو آمد باز ... من این نگفته ام آنکس که گفت بهتان گفت

صحن بستان ذوق بخش و صحبت یاران خوشست ... وقت گل خوش باد کز وی وقت میخواران خوشست

از صبا هر دم مشام جان ما خوش میشود ... آری آری طیب انفاس هواداران خوشست

تا گشوده گل نقاب آهنگ رحلت ساز کرد ... ناله کن بلبل که گلبانگ دل افگاران خوشست

مرغ شبخوان را بشارت باد کاندر راه عشق ... دوست را با ناله شبهای بیداران خوشست

گرچه در بازار دهر از خوشدلی جز نام نیست ... شیوهٔ رندی خوش و باشی عیاران خوشست

از زبان سوسن آزاده ام آمد بگوش ... کاندرین دیر کهن کار سبکباران خوشست

حافظا ترک جهان گفتن طریق خوشدلیست ... تا نپنداری که احوال جهانداران خوشست

صبا اگر گذری افتدت بکشور دوست ... بیار نفحه از گیسوی معنبر دوست

بجان او که بشکرانه جان برافشانم ... اگر بسوی من آری پیامی از بر دوست

وگر چنانچه در آن حضرتت نباشد بار ... برای دیده بیاور غباری از در دوست

من گدا و تمنای وصل او هیهات ... مگر بخواب ببینم جمال منظر دوست

دل صنوبریم همچو بید لرزانست ... ز حسرت قد و بالای چون صنوبر دوست

اگرچه دوست بچیزی نمیخرد ما را ... بعالمی نفروشیم موئی از سر دوست

چه عذرها ز سگ کوی تو توانم خواست	اگر شبی بتوانیم بود بر در دوست

چه باشد ار شود از قید غم دلش آزاد
چو هست حافظ مسکین غلام و چاکر دوست

صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت	ناز کم کن که درین باغ بسی چون تو شگفت
گل بخندید که از راست نرنجیم ولی	هیچ عاشق سخن تلخ به معشوق نگفت
گر طمع داری از آن جام مرصع می لعل	دُر و یاقوت بنوک مژه ات باید سفت
تا ابد بوی محبت بمشامش نرسد	هر که خاک در میخانه برخساره نرفت
در گلستان ارم دوش چو از لطف هوا	ق زلف سنبل ز نسیم سحری می آشفت
گفتم ای مسند جم جام جهان بینت کو	گفت افسوس که آن دولت بیدار بخفت
سخن عشق نه آنست که آید بزبان	ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت

اشک حافظ خرد و صبر بدریا انداخت
چه کند سوز غم عشق نیارست نهفت

صوفی از پرتو می راز نهانی دانست	گوهر هر کس ازین لعل توانی دانست
شرح مجموعهٔ گل مرغ سحر داند و بس	نه هر آن کو ورقی خواند معانی دانست
عرضه کردم دو جهان بر دل کار افتاده	بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست
آن شد اکنون که ز افواه عوام اندیشم	محتسب نیز ازین عیش نهانی دانست
دلبر آسایش ما مصلحت وقت ندید	ورنه از جانب ما دل نگرانی دانست

سنگ و گل را کند از یمن نظر لعل و عقیق	هر که قدر نفس باد یمانی دانست
ای که از دفتر عقل آیت عشق آموزی	ترسم این نکته بتحقیق ندانی دانست
می بیاور که ننازد بگل باغ جهان	هر که غارتگری باد خزانی دانست

حافظ این گوهر منظوم که از طبع انگیخت
اثر تربیت آصف ثانی دانست

صبح دولت طلوع طلعت اوست	شام ظلمت نشان ظلمت اوست
مهر از خوان او نواله رسان	ماه نو خم ز بهر خدمت اوست
از قدش پای سرو مانده بگل	لاله را داغ دل بفرقت اوست
رنگ و بوی گل از رخش بچمن	نالهٔ بلبل از محبت اوست
سوسن ده زبان خموش بباغ	لال مانده ز صنع قدرت اوست
فقر اگر رنج محنت ست اما	کنج عزت بکنج عزلت اوست
بدوا جانب طبیب مرو	صحت عاجل از طبابت اوست
در طریق سلوک سالک را	هر چه پیش آید از ارادت اوست

قمری و عندلیب و حافظ نیست
همه گویا بذکر مدحت اوست

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت	ق که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت
من اگر نیکم اگر بد تو برو خود را باش	هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت

۴ مراد ای گویا اراده کرده و پسندیده سالک باشد علم آنکه هرچه از دوست میرسد نیکوست ۱۲ ح

همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست
همه جا خانهٔ عشق ست چه مسجد چه کنشت

سر تسلیم من و خاک در میکده ها
مدعی گر نه کند فهم سخن گو سر و خشت

نا امیدم مکن از سابقهٔ روز ازل
تو چه دانی که پس پرده که خوبست که زشت

نه من از خانهٔ تقوی بدر افتادم و بس
پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت

بر عمل تکیه مکن خواجه که در روز ازل
تو چه دانی قلم صنع بنامت چه نوشت

گر نهادت همه اینست زهی پاک نهاد
ور سرشتت همه اینست زهی پاک سرشت

باغ فردوس لطیف ست ولیکن زنهار
تو غنیمت شمر این سایهٔ بید و لب کشت

حافظا روز اجل گر بکف آری جامی
یکسر از کوی خرابات برندت به بهشت

غمش تا در دلم ماوا گرفته است
سرم چون زلف او سودا گرفته است

لبش چون آتش آب حیات ست
ازان آب آتشی در ما گرفته است

همای همتم عمریست کز جان
هوای آن قد بالا گرفته است

شدم عاشق ببالای بلندش
که کار عاشقان بالا گرفته است

چو ما در سایهٔ الطاف اوئیم
چرا او سایه از ما وا گرفته است

نسیم صبح عنبر بوست امروز
مگر یارم ره صحرا گرفته است

دوای غم بجز می نیست عاشق
ازان رو ساغر صهبا گرفته است

ز دریای دو چشم گوهر اشک
جهان در لولو لالا گرفته است

حدیث حافظ ای سرو سمن بو
بوصف قد تو بالا گرفته است

کنون که در کف گل جام بادهٔ صاف ست
بصد هزار زبان بلبلش در اوصاف ست

بخواه دفتر اشعار و رو بصحرا کن
چه وقت مدرسه و بحث کشف کشاف ست

فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد
که می حرام ولی به ز مال اوقاف ست

بدرد و صاف ترا حکم نیست دم درکش
که هر چه ساقی ما ریخت عین الطاف ست

ببر ز خلق و ز عنقا قیاس کار بگیر
که صیت گوشه نشینان ز قاف تا قاف ست

حدیث مدعیان و خیال همکاران
همان حکایت زردوز و بوریا باف ست[عـه]

خموش حافظ و این نکته های چون زر سرخ
نگاهدار که قلاب شهر صراف ست

کسی نیست که افتادهٔ آن زلف دوتا نیست
در رهگذری نیست که دامی ز بلا نیست

روی تو مگر آینهٔ لطف الهی ست
حقا که چنین ست و درین روی ریا نیست

زاهد ده دم توبه ز روی تو زهی روی
هیچش ز خدا شرم و ز روی تو حیا نیست

نرگس طلبد شیوهٔ چشم تو زهی چشم
مسکین خبرش از سر و در دیده حیا نیست

از بهر خدا زلف میارای که ما را
شب نیست که صد عربده با باد صبا نیست

باز آی که بی روی تو ای شمع دل افروز
در بزم حریفان اثر نور و ضیا نیست

ای شمع سحر گریه بحال من و خود کن
کین سوز نهانی که مراهست ترا نیست

عـه ظاهرست که زردوز را با بوریا باف چه مناسبت است وشاید زردوز مراد سالک باشد و بوریا باف از مدعیان لاف

ناگهان شخصی گفت کراین رند بر پاره های سفال چیزی می نوشت و در سبوی انداخت از سبو پاره سفال بر آوردیم

میشد و گفتم صنما عهد بجا آر | گفتا غلط ای خواجه درین عهد وفا نیست
تیمار غریبان سبب ذکر جمیل ست | جانانه مگر این قاعده در شهر شما نیست
چون چشم تو دل می‌برد از گوشه نشینان | دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست
گر پیر مغان مرشد ما شد چه تفاوت | در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست
گفتن بر خورشید که من چشمهٔ نورم | دانند بزرگان که سزاوار سها نیست
عاشق چه کند گر نخورد تیر ملامت | با هیچ دلاور سپر تیر قضا نیست
در صومعهٔ زاهد و در خلوت عابد | جز گوشهٔ ابروی تو محراب دعا نیست

ای چنگ فرو برده بخون دل حافظ
فکرت مگر از عزت قرآن خدا نیست

کنون که میدمد از بوستان نسیم بهشت | من و شراب فرح بخش و یار حور سرشت
چمن حکایت اردی بهشت میگوید | نه عاقل ست که نسیه خرید و نقد بهشت
بمی عمارت دل کن که این جهان خراب | بر آن سرست که از خاک ما بسازد خشت
وفا مجوی ز دشمن که پرتوی ندهد | چو شمع صومعه افروزی از چراغ کنشت
مکن بنامه سیاهی ملامت من مست | که آگه است که تقدیر بر سرش چه نوشت
گدا چرا نزند لاف سلطنت امروز | که خیمه سایهٔ ابرست و بزمگه لب کشت

قدم دریغ مدار از جنازهٔ حافظ
که گرچه غرق گناه ست میرود به بهشت

گل در بر و می در کف و معشوقه بکام ست | سلطان جهانم بچنین روز غلام ست
گو شمع میارید درین بزم که امشب | در مجلس ما ماه رخ دوست تمام ست
در مذهب ما باده حلال ست ولیکن | بی روی تو ای سرو گل اندام حرام ست
گوشم همه بر قول نی و نغمهٔ چنگ ست | چشمم همه بر لعل لب و گردش جام ست
در مجلس ما عطر میامیز که جان را | هر لحظه ز گیسوی تو خوشبوی مشام ست
از چاشنی قند مگو هیچ و ز شکر | زان رو که مرا از لب شیرین تو کام ست
تا گنج غمت در دل ویرانه مقیم ست | پیوسته مرا کنج خرابات مقام ست
از ننگ چه گوئی که مرا نام ز ننگ ست | وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نام ست
میخواره و سرگشته و رندیم و نظرباز | وانکس که چو ما نیست درین شهر کدام ست
با محتسبم عیب مگوئید که او نیز | پیوسته چو ما در طلب عیش مدام ست

حافظ منشین بی می و معشوقه زمانی
کایام گل و یاسمن و عید صیام ست

گر ز دست زلف مشکینت خطائی رفت رفت | ور ز هندوی شما بر ما جفائی رفت رفت
برق عشق ار خرمن پشمینه پوشی سوخت سوخت | جور شاه کامران گر بر گدائی رفت رفت
گر دلی از غمزهٔ دلدار باری برد برد | در میان جان و جانان ماجرائی رفت رفت
در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار | هر کدورت را که بینی چون صفائی رفت رفت
عشقبازی را تحمل باید ای دل پای دار | گر ملالی بود بود و گر خطائی رفت رفت

یعنی در عشق بازی تحمل می باید ای دل پایداری کن اگر ملالی یا ملالی بود یا خطائی از تو سر زند از آن بیدل شو

یعنی مقدار کوه گناه کمتر از کمر مور است بازای رحمت او نا امید نباید شد ۱۲

از سخن چینان ملالتها پدید آید ولی / چون میان همنشینان ماجرائی رفت رفت

زاهدا / آزادی نبندد

عیب حافظ گو مکن زاهد که رفت از خانقاه / پای آزادان چه بندی گر بجائی رفت رفت

واعظ

لعل سیراب بخون تشنه لب یار منست / از پی دیدن او دادن جان کار منست

شرم از آن چشم سیه بادش و مژگان دراز / هر که دل بردن او دید و در انکار منست

ساربان رخت بدروازه مبر کان سر کوه / شاهراهیست که منزلگه دلدار منست

بندهٔ طالع خویشم که درین قحط وفا / عشق آن لولی سرمست خریدار منست

طبلهٔ عطر گل و درج عبیر افشانش / فیض یک شمه ز بوی خوش عطار منست

باغبان همچو نسیمم ز در خویش مران / کاب گلزار تو از اشک چو گلنار منست

شربت قند و گلاب از لب یارم فرمود / نرگس او که طبیب دل بیمار منست

آنکه در طرز غزل نکته به حافظ آموخت / یار شیرین سخن نادره گفتار منست

مطلب طاعت و پیمان درست از من مست / که به پیمانه کشی شهره شدم روز الست

من همان دم که وضو ساختم از چشمهٔ عشق / چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست

می بده تا دهمت آگهی از سر قضا / که بروی که شدم عاشق و از بوی که مست

کمر کوه کمست از کمر مور اینجا / نا امید از در رحمت مشو ای باده پرست

جان فدای دهنت باد که در باغ نظر / چمن آرای جهان خوشتر ازین غنچه نبست

بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد / زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست

حافظ از دولت عشق تو سلیمانی یافت / یعنی از وصل تواش نیست بجز باد بدست

هست کنون

مرحبا ای پیک مشتاقان بده پیغام دوست / تا کنم جان از سر رغبت فدای نام دوست

واله و شیداست دائم همچو بلبل در قفس / طوطی طبعم ز شوق شکر و بادام دوست

زلف او دامست و خالش دانهٔ آن دام و من / بر امید دانهٔ افتاده‌ام اندر دام دوست

سر ز مستی بر نگیرد تا به صبح روز حشر / هر که چون من در ازل یک جرعه خورد از جام دوست

من نوشتم نامه از شرح حال خود ولی / درد سر باشد نمودن بیش ازین ابرام دوست

میل من سوی وصال و قصد او سوی فراق / ترک کام خود گرفتم تا برآید کام دوست

گر دهد دستم کشم در دیده همچون توتیا / خاک راهی کان مشرف گردد از اقدام دوست

حافظ اندر درد او میسوز و بی درمان بساز / زانکه درمانی ندارد درد بی آرام دوست

منم که گوشهٔ میخانه خانقاه منست / دعای پیر مغان ورد صبحگاه منست

گرم ترانهٔ چنگ صبوح نیست چه باک / نوای من بسحر آه عذرخواه منست

ز پادشاه و گدا فارغم بحمد الله / گدای خاک در دوست پادشاه منست

غرض ز مسجد و میخانه‌ام وصال شماست / جز این خیال ندارم خدا گواه منست

مرا گدای تو بودن ز سلطنت خوشتر / که ذل جور و جفای تو عز و جاه منست

۴ بودن مرا از سلطنت خوشتر ست زیرا که ذلتی که در جور تو حاصل می شود مرا عز و جاه ست ۱۲

معشوق نیست نداریم ای خم تو سر خود گیر که حالا خراب است خمخانه ۱۲ ف

اگر به تیغ اجل خیمه برکنم ورنه
رمیدن از در دولت نه رسم و راه من است

از آن زمان که بر آن آستان نهادم روی
فراز مسند خورشید تکیه‌گاه من است

کلاه دولت خسرو کجا بچشم آید
که خاک کوی شما عزت کلاه من است

گناه اگرچه نبود اختیار ما حافظ
تو در طریق ادب کوش و گو گناه من است

ماهم این هفته شد از شهر و بچشمم سالیست
حال هجران تو چه دانی که چه مشکل حالیست

مردم دیدهٔ ز لطف رخ او در رخ او
عکس خود دید و گمان کرد که مشکین خالیست

ایکه انگشت نمائی بکرم در همه شهر
ده که در کار غریبان عجبت اهمالیست

میچکد شیر هنوز از لب همچون شکرش
گرچه در عشوه‌گری هر مژه‌اش قتالیست

بعد از نیم نبود شائبه در جوهر فرد
که دهان تو درین نکته خوش استدلالیست

مژده دادند که بر ما گذری خواهی کرد
نیت خیر مگردان که مبارک فالیست

کوه اندوه فراقت بچه حیلت بکشد
حافظ خسته که از نالهٔ تنش چون نالیست

ما را ز خیال تو چه پروای شراب است
خم گو سر خود گیر که خمخانه خراب است

گر خمر بهشت است بریزید که بی دوست
هر شربت عذبم که دهی عین عذاب است

افسوس که شد دلبر و در دیدهٔ گریان
تحریر خیال خط او نقش بر آب است

بیدار شو ای دیده که ایمن نتوان بود
زین سیل دمادم که درین منزل خواب است

معشوق عیان میگذرد بر تو ولیکن
اغیار همی بیند از آن بسته نقاب است

گل بر رخ رنگین تو تا لطف عرق دید
در آتش رشک از غم دل غرق گلاب است

در بزم دل از روی تو صد شمع برافروخت
وین طرفه که بر روی تو صد گونه حجاب است

سبز است در و دشت بیا تا نگذاریم
دست از سر آبی که جهان جمله سراب است

در کنج دماغم مطلب جای نصیحت
کاین حجره پر از زمزمهٔ چنگ و رباب است

راه تو چه راهیست که از غایت تعظیم
دریای محیط فلکش همچو حباب است

بی روی دل آرای تو ای شمع دل افروز
دل رقص کنان بر سر آتش چو کباب است

حافظ چه شد ار عاشق و رند است و نظرباز
بس طور عجب لازم ایام شباب است

ما را ز آرزوی تو پروای خواب نیست
بی روی دلفریب تو بودن ثواب نیست

در دور چشم مست تو هشیار کس ندید
کو دیده کز تصور چشمت بخواب نیست

در شهر که بنگری همه از تو مبتلاست
یک دل ندیده‌ام که ز عشقت خراب نیست

هر کو بدست عشق تو شد کشته بر درت
او را در آن جناب سؤال و جواب نیست

حافظ چو زر بوته در افتاد و تاب یافت
عاشق نباشد آنکه چو زر او بتاب نیست

مدامم مست میدارد نسیم جعد گیسویت
خرابم میکند هر دم فریب چشم جادویت

پس از چندین شکیبائی شبی یا رب توان دیدن
که شمع دیده افروزیم در محراب ابرویت

سواد لوح بینش را عزیز از بهر آن دارم
که جان را نسخهٔ باشد ز نقش خال هندویت

تو گر خواهی که جاویدان جهان یکسر بیارایی | صبا را گو که بردارد زمانی برقع از رویت
وگر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی | بیفشان زلف تا ریزد هزاران جان ز هر مویت
من و باد صبا مسکین دو سرگردان بی‌حاصل | من از افسون چشمت مست و او از بوی گیسویت
من از لطف صبا دارم سپاس نکهت جانان | وگرنه کی گذر بودی سحرگاهان از این سویت
سواد دیده هر وقتی بخون دل همی دیدم | عزیزش دارم این ساعت بیاد خال هندویت
زهی همت که حافظ راست از دنیا و از عقبی | نیاید هیچ در چشمش بجز خاک سر کویت

مردم دیدهٔ ما جز برخت ناظر نیست | دل سرگشتهٔ ما غیر ترا ذاکر نیست
اشکم احرام طواف حرمت می بندد | گرچه از خون دل ریش دمی طاهر نیست
بستهٔ دام قفس باد چو مرغ وحشی | طائر سدره اگر در طلبت سائر نیست
عاشق مفلس اگر قلب دلش کرد نثار | مکنش عیب که بر نقد روان قادر نیست
عاقبت دست بران سرو بلندش برسد | هر کرا در طلبت همت او قاصر نیست
از روان بخشی عیسی نزنم پیش تو دم | زانکه در روح فزائی چو دمت قادر نیست
منکه از آتش سودای تو آهی نزنم | کی توان گفت که بر داغ دلم صابر نیست
روز اول که سر زلف تو دیدم گفتم | که پریشانی این سلسله را آخر نیست
سر پیوند تو تنها نه دل حافظ راست | کیست آن کش سر پیوند تو در خاطر نیست

ترا دیده گفته بودم که پریشانی این سلسله انجام پذیر فتنی نیست ۱۲

مدتی شد کآتش سودای او در جان ماست | وین تمنا بین که دائم در دل ویران ماست
مردم چشمم بخوناب جگر غرقند از آن | چشمهٔ مهر رخش در سینهٔ نالان ماست
آب حیوان قطره‌ای از لعل همچون شکرش | قرص خور عکسی ز روی آن مه تابان ماست
تا نفخت فیه من روحی شنیدم شد یقین | بر من این معنی که ما زانیم و او زان ماست
هر دلی را اطلاعی نیست بر اسرار غیب | محرم این سر معنی دار علوی جان ماست
چند گوئی ای مذکر شرح دین خاموش باش | دین ما در هر دو عالم صحبت جانان ماست
حافظا تا روز آخر شکر این نعمت گزار | کان صنم از روز اول دارو و درمان ماست

میر من خوش میروی کاندر سر و پا میرمت | ترک من خوش میخرامی پیش بالا میرمت
گفته بودی کی بمیری پیش من تعجیل چیست | خوش تقاضا میکنی پیش تقاضا میرمت
عاشق و مهجور و مخمورم بت ساقی کجاست | گو خرامان شو که پیش قد رعنا میرمت
ای که عمری شد که تا بیمارم از مژگان تو | تو نگاهی کن که پیش چشم شهلا میرمت
گفته لعل لبت هم درد بخشد هم شفا | گاه پیش درد و گه پیش مداوا میرمت
خوش خرامان میروی چشم بد از روی تو دور | دارم اندر سر خیال آنکه در پا میرمت
گرچه جای حافظ اندر خلوت وصل تو نیست | ای همه جای تو خوش پیش تو هر جا میرمت

نمیدانم دل بلبل ز عشق روی گل چونست | ولی در غنچه می بینم که پیکانهاش در خونست

عجب باشد که بلبل را قرار و صبر کم گردد — ریاحین را چو هر ساعت جمال و حسن افزونست
نظر کن بر گل رعنا که شکل او چه افتاده — چه جرم بلبل شیدا اگر بیچاره مفتونست
چو از پرده برون آمد گل آنگه بلبل مسکین — اگر در پرده مینالد دلش از پرده بیرونست
اگر مستی کند بلبل درین موسم روا باشد — که بر هر شاخ از گلها هزاران جام میگونست
درین موسم که بوی عیش از عالم همی آید — تو خود دانی نگارینا که حال عاشقان چونست

زمان عشرت و شادی که عیشی بجان حافظ
غنیمت دان کنون عشرت که وقت عیش افزونست

هر آن خجسته نظر کز پی سعادت رفت — بکنج میکده و خانهٔ ارادت رفت
ز رطل دردکشان کشف کرد سالک راه — رموز غیب که در عالم شهادت رفت
بیا و معرفت از من شنو که در سخنم — ز فیض روح قدس نکتهٔ سعادت رفت
مجوز طالع مولود من بجز رندی — که این معامله با کوکب ولادت رفت
ز بامداد بدست دگر برآمده — وظیفهٔ می دوشین مگر ز یادت رفت
مگر بمعجزه کو شد طبیب عیسی دم — چرا که کار من خسته از عیادت رفت

هزار شکر که حافظ ز راه میکده دوش
بکنج زاویهٔ طاعت و عبادت رفت

یارب آن شمع شب افروز ز کاشانهٔ کیست — جان ما سوخت بپرسید که جانانهٔ کیست
حالیا خانه برانداز دل و دین منست — تا هم آغوش که میباشد و همخانهٔ کیست

بادهٔ لعل لبش کز لب ما دور مباد — راح روح که و پیمان ده پیمانهٔ کیست
دولت صحبت آن شمع سعادت پرتو — باز پرسید خدا را که به پروانهٔ کیست
میدهد هر کسش افسونی و معلوم نشد — که دل نازک او مائل افسانهٔ کیست
یارب آن شاه وش ماه رخ زهره جبین — در یکتای که و گوهر یکدانهٔ کیست
آن می لعل که ناخورده مرا کرد خراب — همنشین که و هم کاسه و پیمانهٔ کیست

گفتم آه از دل دیوانهٔ حافظ بی تو
زیر لب خنده زنان گفت که دیوانهٔ کیست

یارب سببی ساز که یارم بسلامت — باز آید و برهاندم از چنگ ملامت
خاک ره آن یار سفر کرده بیارید — تا چشم جهان بین کنمش جای اقامت
فریاد که از شش جهتم راه ببستند — آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت
امروز که در دست توام مرحمتی کن — فردا که شوم خاک چه سود اشک ندامت
ای آنکه بتقریر و بیان دم زنی از عشق — ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت
درویش مکن ناله ز شمشیر احبا — کاین طایفه از کشته ستانند غرامت
در خرقه زن آتش که خم ابروی ساقی — بر می‌شکند گوشهٔ محراب امامت
حاشا که من از جور و جفای تو بنالم — بیداد لطیفان همه لطفست و کرامت

کوته نکند بحث سر زلف تو حافظ
پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت

ردیف ثاء مثلثه

الغیاث ای مایهٔ جان الغیاث / کفر زلفت برد ایمان الغیاث

ما بهی لب تشنهٔ لب از تشنگی / در لبانت آب حیوان الغیاث

وه کجا باشد شربت دیدار تو / میکشد تلخی هجران الغیاث

ما ز گریه غرق در خون گشته ایم / لعل تو پیوسته خندان الغیاث

غمزهٔ شوخ تو از راه اجل / میزند در دیده پیکان الغیاث

از خدنگ ناوک مژگان تو / زخمها افتاده در جان الغیاث

چون دو زلفت کرد سرگردان مرا / گردش گردون گردان الغیاث

همچو گوی از زخم چوگان فلک / هر طرف گشتیم غلطان الغیاث

پیچش زلف تو در جانم فتاد / رشتهٔ تن گشت پیچان الغیاث

چشم بیمارت مرا بیمار کرد / جز لبانت نیست درمان الغیاث

بالمناب زلف حافظ را بکش / مانده در چاه زنخدان الغیاث

بازم هوای آن گل رعناست الغیاث / دیگر دلم رمیده و شیداست الغیاث

آن دل که کنج عافیتی برگزیده بود / این دم بعزم درد و بلاهاست الغیاث

صوفی که جام صاف دمادم همیکشید / حیران کوی او شده رسواست الغیاث

عارف که غرق بود بناموس ننگ و نام / افتاده در ملامت و رسواست الغیاث

دردِ ما را نیست درمان الغیاث / هجر ما را نیست پایان الغیاث

دین و دل بردند و قصد جان کنند / الغیاث از جور خوبان الغیاث

در بهای بوسهٔ جانی طلب / میکنند این دلستانان الغیاث

خون ما خوردند این کافردلان / ای مسلمانان چه درمان الغیاث

داد مسکینان بده ای روز وصل / از شب یلدای هجران الغیاث

هر زمانم درد دیگر میرسد / زین حریفان دل و جان الغیاث

از جان زار حافظ و سرگشتگان شوق / فریاد و شور و ولوله برخاست الغیاث

همچو حافظ روز و شب بیخویشتن / گشته ام سوزان و گریان الغیاث

ردیف جیم عربی

آتش اندر آب افسرده ستیا می در زجاج / یا درخشان در میان خیمهٔ حیوان سراج

از کف آزادگان غائب مدار آن جام را / کاهل دل را کار عشرت زان همیگیرد رواج

ساقیا در ده ز بهر اهل روح و اهل دل / آنچنان راحی که با جان هست آنرا امتزاج

من چنین ز آغاز فطرت عاشق و مست آمدم / بر نتابم رو از این ره تا بوقت اندراج

بر فگن برقع ز رخ کز نازکی مانی بدان / تازه گل کز وی رباید باد شبگیری رواج

احتیاج من بوصل خویشتن دانسته / دوستانه دستگیری کن بوقت احتیاج

عاشقانِ کوی جانان باگدائی سرخوش اند — اینچنین شه را کجا باشد نظر بر تخت و تاج

بشنو این نکته تو از حافظ که باشد سودمند — باده نوش و خیر کن کین به زمال میر حاج

سرو که از همه دلبران ستانی باج — چرا که بر سرِ خوبان عالمی چون تاج

دو چشم شوخ تو برهم زده خطا و ختن — بچین زلف تو ماچین و هند داده خراج

بیاض روی تو روشن چو عارضِ خورشید — سواد زلف تو تاریکتر ز ظلمت داج

لب تو خضر و دهانِ تو آب حیوان ست — قد تو سرو و میانِ تو موی و گردن عاج

ازین مرض بحقیقت کجا شفا یابم — که از تو درد دلِ من نمیرسد بعلاج

دهانِ تنگ تو داده بآب خضر بقا — لب چو قند تو برد از نبات مصر رواج

چرا همی شکنی جان من ز سنگدلی — دلِ ضعیف که هست او بنازکی چو زجاج

فتاده در دلِ حافظ هوای چون تو شهی — کمینه بندۀ خاکِ در تو بودی کاج

ردیف جیم فارسی

از منِ سوخته آن یار نمیپرسد هیچ — خبری زین دل افگار نمیپرسد هیچ

او طبیبِ من و من خستهٔ و بیمار غمش — چه طبیبی ست که بیمار نمیپرسد هیچ

ق

دی طبیبی بسرم آمد و احوالم دید — گفت چونست ترا یار نمیپرسد هیچ

گفتمش بخت من و طالع شوریدهٔ من — خفته می بینم و بیدار نمیپرسد هیچ

جانم از فرقتِ رویش بلب آمد صد بار — کز این دل شدهٔ آن یار نمیپرسد هیچ

دوش در خواب چو من ماه رخ او دیدم — گفت گه گاه ترا یار نمیپرسد هیچ

ای طبیبِ ازلی یک نظری کن مارا — حافظِ سوخته را یار نمیپرسد هیچ

ردیف حای حطی

اگر بمذهبِ تو خون عاشق ست مباح — صلاح ما همه آنست کان ترا ست صلاح

سواد موی تو تفسیرِ جاعل الظلمات — بیاض روی تو تبیان فالق الاصباح

ز دیده ام شده صد چشمه در کنار روان — که خود شنا نکند در میان آن ملاح

لب چو آب حیاتِ تو هست قوت روح — وجود خاکیِ ما را از وهست قوت رواح

ز چنگ زلف کمندت کسی نیافت خلاص — نه از کمانچه ابرو و تیر غمزه نجاح

بیا که خون دلِ خویشتن بحل کردم — اگر بمذهبِ تو خون عاشق ست مباح

نداد لعل لبش بوسهٔ بصد تلبیس — نیافت کام دل من از و بصد الحاح

صلاح و توبه و تقوی ز ما مجو زاهد — ز رند و عاشق و مجنون کسی نجست صلاح

پیاله چیست که بر یاد تو کشیم مدام — وَنحنُ نشربُ شرباً کذالک الاقداح

دعای جان تو وردِ زبانِ حافظ باد — مدام تا که بود گردش مسا و صباح

ببین هلال محرم بخواه ساغر راح — که ماه امن و امانست و سال صلح و صلاح

معنی ظاهری بیت ظاهر و تقریر معنی حقیقی چنین که هیچکس از عشق الٰهی بحسب طلب و استعداد خود خالی نیست ۱۲

عزیزدار زمانِ وصال را کاندم ⁂ مقابلِ شبِ قدرست و روزِ استفتاح
نزاع بر سرِ دنیای دون کسی نکند ⁂ باآشتی ببرای نورِ دیده گوی فلاح
دلا تو فارغی از کارِ خویش و میترسم ⁂ که کس درت نگشاید چو گم کنی مفتاح
بیار باده که روزش بخیر خواهد بود ⁂ هر آنکه جامِ صبوحش نهد چراغِ صباح
کدام طاعتِ شایسته آید از منِ مست ⁂ که زنگِ صبح ندانم ز فالق الاصباح
زمانِ شاهِ شجاعست و دورِ حکمتِ شرع ⁂ براحت ای دل و جان کوش در مساو صباح

بوی صبح چو حافظ شبی بروز آور
که بشگفد گلِ عیشت ز شعلهٔ مصباح

ردیف خای معجمه

دلِ من در هوای روی فرخ ⁂ بود آشفته همچون موی فرخ
بجز هندوی زلفش هیچکس نیست ⁂ که بر خوردار شد از روی فرخ
سیاه نیکبخت ست آنکه دائم ⁂ بود همراز و همزانوی فرخ
شود چون بید لرزان سرو آزاد ⁂ اگر بیند قدِ دلجوی فرخ
بده ساقی شرابِ ارغوانی ⁂ بیادِ نرگسِ جادوی فرخ
دوتا شد قامتم همچون کمانی ⁂ ز غم پیوسته چون ابروی فرخ
نسیمِ مشکِ تاتاری خجل کرد ⁂ شمیمِ موی عنبر بوی فرخ
اگر میلِ دلِ هر کس بجاییست ⁂ بود میلِ دلِ من سوی فرخ

غلامِ خاطرِ آنم که باشد
چو حافظ چاکرِ هندوی فرخ

ردیف دال مهمله

ابرِ آذاری برآمد بادِ نوروزی وزید ⁂ وجهِ می میخواهم و مطرب که میگوید رسید
شاهدان در جلوه و من شرمسارِ کیسه ام ⁂ ای فلک این شرمساری تا بکی باید کشید
قحط جودست آبروی خود نمی باید فروخت ⁂ باده و گل از بهای خرقه می باید خرید
غالبا خواهد گشود از دولتم کاری که دوش ⁂ من همیکردم دعا و صبحِ آمین میدمید
با لبی و صد هزاران خنده گل آمد بباغ ⁂ از کریمی گوییا از گوشه بوی شنید
دامنی گر چاک شد در عالمِ رندی چه باک ⁂ جامهٔ در نیکنامی نیز می باید درید
این لطائف کز لبِ لعلِ تو من گفتم که گفت ⁂ وان تطاول کز سرِ زلفِ تو من دیدم که دید
عدلِ سلطان گر نپرسد حالِ مظلومانِ عشق ⁂ گوشه گیران از آسایش طمع باید برید

تیرِ عاشق کش ندانم بر دلِ حافظ که زد
این قدر دانم که از شعرِ ترش خون میچکید

اگر آن طائرِ قدسی ز درم باز آید ⁂ عمرِ بگذشته به پیرانه سرم باز آید
دارم امید بدان اشک چو باران که مگر ⁂ برقِ دولت که برفت از نظرم باز آید
آنکه پیشش بنهد تاجِ تکبر خورشید ⁂ بادشاهی بکنم گر بسرم باز آید
گر نثارِ قدمِ یار گرامی نکنم ⁂ جوهرِ جان بچه کارِ دگرم باز آید

ص آزاد ار بذال معجمه ماهِ هشتم از ماهها ے اسکندری واز برائے سیمه ماهِ نهم از ماهها ے جلالی ۱۲ ج

آنکه تاج سر من خاک کف پایش بود / از خدا می طلبم تا بسرم باز آید
کوس نودولتی از بام سعادت بزنم / گر ببینم که مه نوسفرم باز آید
خواهم اندر عقبش رفت بیاران عزیز / شخصم ار باز نیاید خبرم باز آید
مانعش غلغل چنگست و شکر خواب صبوح / ورنه گر بشنود آه سحرم باز آید
آرزومند رخ شاه چو ماهم حافظ / همتی تا بسلامت ز درم باز آید

از دیده خون دل همه بر روی ما رود / بر روی ما ز دیده ندانم چها رود
ما در درون سینه هوائی نهفته ایم / بر باد اگر رود سر ما زان هوا رود
بر خاک راه یار نهادیم روی خویش / بر روی ما رواست اگر آشنا رود
سیلیست آب دیده و بر هر که بگذرد / گر خود دلش ز سنگ بود هم ز جا رود
ما را بآب دیده شب و روز ماجراست / زین رهگذر که بر سر کویش چرا رود
خورشید خاوری کند از رشک جامه چاک / گر ماه مهرپرور من در قبا رود
حافظ بکوی میکده دائم بصدق دل / چون صوفیان صومعه دار از صفا رود

از سر کوی تو هر کو بملالت برود / نرود کارش و آخر بخجالت برود
سالک از نور هدایت طلبد راه بدوست / که بجائی نرسد گر بضلالت برود
گر دمی آخر عمر از می و معشوق بگیر / حیف اوقات که یکسر ببطالت برود

ای دلیل دل گم گشته خدارا مددی / که غریب ار نبرد ره بدلالت برود
حکم مستوری و مستی همه بر خاتمه است / کس ندانست که آخر بچه حالت برود
کاروانی که بود بدرقه‌اش لطف خدا / تجمل بنشیند بجلالت برود
حافظ از چشمهٔ حکمت بکف آور جامی / بو که از لوح دلت نقش جهالت برود

آنکس که بدست جام دارد / سلطانی جم مدام دارد
آبی که خضر حیات ازو یافت / در میکده جو که جام دارد
سررشتهٔ جان بجام بگذار / کاین رشته ازو نظام دارد
بیرون ز لب تو ساقیا نیست / در دور کسی که کام دارد
ما و می و زاهدان و تقوی / تا یار سر کدام دارد
بر سینهٔ ریش دردمندان / لعلت نمکی تمام دارد
نرگس همه شیوه‌های مستی / از چشم خوشت بوام دارد
ذکر رخ و زلف تو دلم را / وردیست که صبح و شام دارد
در چاه ذقن چو حافظ ای جان / حسن تو دو صد غلام دارد

آنکه از سنبل او غالیه تابی دارد / باز با دلشدگان ناز و عتابی دارد
از سر کشتهٔ خود میگذری همچون باد / چه توان کرد که عمرست و شتابی دارد

یعنی معشوق از سر کشتهٔ خود که عاشق است همچو باد بسرعت میگذرد چاره چه توان کرد که معشوق مثل عمرست همچنانکه عمر بشتاب رود

ماه خورشید نمایش ز پس پردهٔ زلف
آفتابیست که در پیش سحابی دارد

آب حیوان اگر اینست که دارد لب یار
روشن است اینکه خضر بهره سرابی دارد

چشم من کرده بهر گوشه روان سیل سرشک
تا سهی سرو ترا تازه بآبی دارد

غمزهٔ شوخ تو خونم بخطا میریزد
فرصتش باد که خوش رای صوابی دارد

چشم مخمور تو دارد ز دلم قصد جگر
ترک مستست مگر میل کبابی دارد

جان بیمار مرا نیست ز تو روی سوال
ای خوش آن خسته که از دوست جوابی دارد

کی کند سوی دل خستهٔ حافظ نظری
چشم مستت که بهر گوشه خرابی دارد

اگر نه باده غم دل ز یاد ما ببرد
نهیب حادثه بنیاد ما ز جا ببرد

وگر نه عقل بمستی فرو کشد لنگر
چگونه کشتی ازین ورطهٔ بلا ببرد

طبیب عشق منم باده خور که این معجون
فراغت آرد و اندیشهٔ بلا ببرد

دل ضعیفم از آن میکشد بطرف چمن
که جان ز مرگ بدلدارے صبا ببرد

گذار بر ظلماتست خضر راهی کو
مباد کآتش محرومی آب ما ببرد

فغان که با همه کس نرد کینه باخت فلک
کسی نبود که دستی ازین دغا ببرد

بسوخت حافظ و کس حال او بیار نگفت
مگر نسیم پیامی خدای را ببرد

اگر روم ز پیش فتنها برانگیزد
ور از طلب بنشینم بکینه برخیزد

وگر برهگذری یکدم از وفاداری
چو گرد در پیش افتم چو باد بگریزد

چو گویمش که چرا با کسان بیامیزی
چنان کند که سرشکم بخون بیامیزد

وگر کنم طلب نیم بوسه صد افسوس
ز حقهٔ دهنش چون شکر فرو ریزد

من آن فریب که در نرگس تو می بینم
بس آبروی که با خاک ره فرو ریزد

فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست
کجاست شیر دلی کز بلا نپرهیزد

تو عمر خواه و صبوری که چرخ شعبده باز
هزار بازی ازین طرفه تر برانگیزد

بر آستانهٔ تسلیم سر بنه حافظ
که گر ستیزه کنی روزگار بستیزد

آن کیست کز روی کرم با من وفاداری کند
بر جای بدکاری چو من یکدم نکوکاری کند

اول ببانگ نای و نی آرد بدل پیغام وی
وانگه بیک پیمانه می با من هواداری کند

دلبر که جان فرسود ازو کام دلم نگشود ازو
نومید نتوان بود ازو باشد که دلداری کند

گفتم گره نگشوده‌ام زان طره تا من بوده‌ام
گفتا منش فرموده‌ام تا با تو طراری کند

پشمینه پوش تندخو کز عشق نشنیدست بو
از مستیش رمزی بگو تا ترک هشیاری کند

چون من گدای بی‌نشان مشکل بود یار فلان
سلطان کجا عیش نهان با رند بازاری کند

زان طرهٔ پرپیچ و خم سهلست اگر بینم ستم
از بند و زنجیرش چه غم آنکس که عیاری کند

شد لشکر غم بی‌عدد از بخت میخواهم مدد
تا فخر دین عبدالصمد باشد که غمخواری کند

با چشم پرنیرنگ او حافظ مکن آهنگ او
کان طرهٔ شبرنگ او بسیار مکاری کند

مر جمیعا انه هو الغفور الرحیم

ای پستهٔ تو خنده زده بر دهان قند
مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند

جایی که یار ما بشکرخنده دم زند
ای پسته کیستی تو خدا را دگر مخند

خواهی که برنخیزدت از دیده رود خون
دل در هوای صحبت رود کسان مبند

گه طره می‌نمائی و گه طعنه میزنی
ماییستیم معتقد مرد خودپسند

طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند
زین قصه بگذرم که سخن میشود بلند

ز آشفتگی حال من آگاه کی شود
آن را که دل نگشت گرفتار این کمند

بازار شوق گرم شد آن شمع رخ کجاست
تا جان خود بر آتش رویش کنم سپند

حافظ تو ترک غمزهٔ خوبان نمیکنی
دانی کجاست جای تو خوارزم یا خجند

اگر ز کوی تو بوئی بمن رساند باد
بمژده جان جهان را بباد خواهم داد

اگرچه گرد برآید ز هستی من
غباری از من خاکی بدامنت مفتاد

تو ابروی من ای نور دیده دربستی
دگر جهان در شادی بروی من نگشاد

خیال روی تو ام دیده میکند پرخون
هوای زلف تو ام عمر میدهد برباد

در هر آینه چشمی نه غائب از نظری
نه یاد میکنی از من نه میرسی از یاد

بجای طعنه اگر تیغ میزند دشمن
ز دوست دست ندارم هرچه بادا باد

ز دوست عشق تو جان را نمی برد حافظ
که جان ز محنت شیرین نمی برد فرهاد

آنانکه خاک را بنظر کیمیا کنند
آیا بود که گوشهٔ چشمی بما کنند

دردم نهفته به ز طبیبان مدعی
باشد که از خزانهٔ غیبم دوا کنند

معشوق چون نقاب ز رخ بر نمیکشد
هرکس حکایتی به تصور چرا کنند

چون حسن عاقبت نه برندی و زاهدیست
آن به که کار خود بعنایت رها کنند

بی معرفت مباش که در من یزید عشق
اهل نظر معامله با آشنا کنند

بگذر ز کوی میکده تا زمرهٔ حضور
اوقات خود ز بهر تو صرف دعا کنند

پیراهنی که آید ازو بوی یوسفم
ترسم برادران غیورش قبا کنند

حالی درون پرده بسی فتنه میرود
تا آن زمان که پرده برافتد چها کنند

گر سنگ ازین حدیث بنالد عجب مدار
صاحبدلان حکایت دل خوش ادا کنند

پنهان ز حاسدان بخودم خوان که منعمان
خیر نهان برای رضای خدا کنند

می خور که صد گناه ز اغیار در حجاب
بهتر ز طاعتی که بروی و ریا کنند

حافظ مدام وصل میسر نمیشود
شاهان کم التفات بحال گدا کنند

آنرا که جام بادهٔ صهباش میدهند
میدان که در حریم حرم جاش میدهند

صوفی مباش منکر رندان که سر عشق
روز ازل بمردم قلاش میدهند

ساقی بیار بادهٔ گلرنگ و مشکبو
ارباب عقل زحمت اوباش میدهند

از لذت حیات ندارد تمتعی
امروز هر که وعده بفرداش میدهند

مطرب بساز پردهٔ عشاق بینوا
کانرا که بینواست نواهاش میدهند

خوش باش حافظا که حریفان دردنوش
جام طرب بعاشق خوشباش میدهند

حافظ نه ترک جنت فردوس میکند
گر در حریم وصل تو ماواش میدهند

آنکه رخسار ترا رنگ گل و نسرین داد
صبر و آرام تواند بمن مسکین داد

وانکه گیسوی ترا رسم تطاول آموخت
هم تواند کرمش داد من غمگین داد

من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم
که عنان دل شیدا بکف شیرین داد

گنج زر گر نبود گنج قناعت باقیست
آنکه آن داد بشاهان بگدایان این داد

خوش عروسیست جهان از ره معنی لیکن
هرکه پیوست بدو عمر خودش کابین داد

بعد ازین دست من و دامن آن سرو بلند
خاصه اکنون که صبا مژدهٔ فروردین داد

در غم و غصهٔ دوران دل حافظ خون شد
از فراق رخت ای خواجه قوام الدین داد

اگر خدای کسی را به هر گناه بگیرد
زمین به ناله برآید زمانه آه بگیرد

گنه بروی زمین میکنی و هیچ نترسی
که ماه بر فلک از شومی گناه بگیرد

شبی ز شرم گنه آنچنان بسجده بگریم
که سجده گاه من آن شب همه گیاه بگیرد

برابرست که کوه پیش حضرت سلطان
گهی بکوه بگیرد گهی به کاه بگیرد

گه وداع بگریم بدان شتاب که یارم
به هر زمین که رود آب دیده راه بگیرد

تو پاکدامنی از بد بجا شود که نمایند
گناههای تو فردا که داد خواه بگیرد

چو شاه قصد دل بیدلان نماید حافظ
کراست زهره و یارا که پیش شاه بگیرد

آن یار کزو خانهٔ ما جای پری بود
سر تا بقدم چون پری از عیب بری بود

دل گفت فروکش کنم این شهر ببویش
بیچاره ندانست که یارش سفری بود

تنها نه ز راز دل من پرده برافتاد
تا بود فلک شیوهٔ او پرده دری بود

منظور خردمند من آن ماه که او را
در حسن ادب شیوهٔ صاحب نظری بود

از چنگ منش اختر بدمهر بدر کرد
آری چکنم آفت دور قمری بود

عذری بنه ای دل که تو درویشی و او را
در مملکت حسن سر تاجوری بود

خوش بود لب آب و گل و سبزه ولیکن
افسوس که آن گنج روان رهگذری بود

خود را بکشد بلبل ازین غصه که گل را
با باد صبا وقت سحر جلوه گری بود

اوقات خوش آن بود که با دوست بسر شد
باقی همه بیحاصلی و بیخبری بود

هر گنج سعادت که خدا داد بحافظ
از یمن دعای شب و ورد سحری بود

اگر بباده رنگین دلم کشد شاید
که بوی خیر ز زهد ریا نمی آید

جهانیان همه گر منع من کنند ز عشق
من آن کنم که خداوندگار فرماید

طمع ز فیض کرامت مبر که خلق کریم
گنه ببخشد و بر عاشقان ببخشاید

مقیم حلقهٔ ذکرست دل بدان امید
که حلقهٔ ز سر زلف یار بگشاید

ترا که حسن خداداده هست و حجلهٔ بخت
چه حاجتست که مشاطهات بیاراید

نخواهد این چمن از سرو و لاله خالی ماند
یکی همیرود و دیگری همی آید

جمیله‌ایست عروس جهان ولی هشدار
که این مخدره در عقد کس نمی آید

بلابه گفتمش ای ماهرو چه باشد اگر
بیک شکر ز تو دلخسته بیاساید

بخنده گفت که حافظ خدای را مپسند
که بوسهٔ رخ تو ماه را بیالاید

بآب روشن می عارفی طهارت کرد
علی الصباح که میخانه را زیارت کرد

همین که ساغر زرین خور نهان کردند
هلال ابرو ساقی بمی اشارت کرد

خوشا نماز و نیاز کسی که از سر درد
بآب دیده و خون جگر طهارت کرد

بهای باده چون لعل چیست جوهر عقل
بیا که سود کسی برد کاین تجارت کرد

بیا بمیکده و صنع قرب جاهم بین
اگر چه چشم بما واعظ از حقارت کرد

نشان مهر و محبت ز جان عاشق جوی
اگر چه خانهٔ دل محنتی غارت کرد

دلم ز حلقهٔ زلفش بجان خرید آشوب
چه سود دیده ندانم که این تجارت کرد

اگر امام جماعت بخواندش امروز
خبر دهید که حافظ بمی طهارت کرد

بسر جام جم آنگه نظر توانی کرد
که خاک میکده کحل بصر توانی کرد

گدائی در میخانه طرفه اکسیریست
گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد

مباش بی می و مطرب بزیر چرخ کبود
کزین ترانه غم از دل بدر توانی کرد

بعزم مرحلهٔ عشق پیش نه قدمی
که سودها بری ار این سفر توانی کرد

بیا که چارهٔ ذوق حضور و نظم امور
بفیض بخشش اهل نظر توانی کرد

گل مراد تو آنگه نقاب بگشاید
که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد

تو کز سرای طبیعت نمیروی بیرون
کجا بکوی حقیقت گذر توانی کرد

جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی
غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد

دلا ز نور ریاضت گر آگهی یابی
چو شمع خنده‌زنان ترک سر توانی کرد

ولی تو تا لب معشوق و جام می خواهی
طمع مدار که کار دگر توانی کرد

گر این نصیحت شاهانه بشنوی حافظ
بشاهراه طریقت گذر توانی کرد

بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد
هلال عید بدور قدح اشارت کرد

ثواب روزه و حج قبول آنکس برد
که خاک میکدهٔ عشق را زیارت کرد

مقام اصلی ما گوشهٔ خراباتست
خداش خیر دهاد آنکه این عمارت کرد

نماز در خم آن ابروان محرابی
کسی کند که بخون جگر طهارت کرد

امام شهر که سجاده میکشید بدوش
بخون دختر رز جامه را قصارت کرد

فغان که نرگس جماش شیخ شهر امروز
نظر بدردکشان از سر حقارت کرد

عه معنی حقیقی آنکه ترک فلک عشق در روزه زهد و ورع هلال جذبهٔ عشق قدح دل سالک در قدح مستی و

بروی یار نظر کن ز دیده منت دار | که کار دیده همه از سر بصارت کرد

حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ
اگر چه صنعت بسیار در عبارت کرد

بلبلی خون جگر خورد و گلی حاصل کرد | باد غیرت بصدش خار پریشان دل کرد
طوطیی را بهوای شکری دل خوش بود | ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد
قرة العین من آن میوهٔ دل یادش باد | که خود آسان بشد و کار مرا مشکل کرد
ساربان بار من افتاد خدا را مددی | که امید کرمم همره این محمل کرد
روی خاکی و نم چشم مرا خوار مدار | چرخ فیروزه طربخانه ازین کهگل کرد
آه و فریاد که از چشم حسود مه چرخ | در لحد ماه کمان ابروی من منزل کرد

نزدی شاه رخ و فوت شد امکان حافظ
چه کنم بازی ایام مرا غافل کرد

بخت از دهان یار نشانم نمیدهد | دولت خبر ز راز نهانم نمیدهد
از بهر بوسهٔ ز لبش جان همی دهم | اینم نمی ستاند و آنم نمیدهد
مردم ز انتظار و درین پرده راه نیست | یا هست و پرده دار نشانم نمیدهد
شکر بصبر دست دهد عاقبت ولی | بد عهدی زمانه امانم نمیدهد
زلفش کشید باد صبا چرخ سفله بین | کانجا مجال باد وزانم نمیدهد
چندانکه بر کنار چو پرکار میروم | دوران چو نقطه ره بمیانم نمیدهد

جان میدهم برای یکی بوسه از لبش | جان می برد روان و زبانم نمیدهد

گفتم روم بخواب که بینم جمال یار
حافظ ز آه و ناله امانم نمیدهد

بود آیا که در میکده ها بگشایند | گره از کار فرو بستهٔ ما بگشایند
اگر از بهر دل زاهد خودبین بستند | دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند
در میخانه ببستند خدایا مپسند | که در خانهٔ تزویر و ریا بگشایند
گیسوی چنگ ببرید بمرگ می ناب | تا همه مغبچگان زلف دوتا بگشایند
بصفای دل رندان صبوحی زدگان | بس در بسته بمفتاح دعا بگشایند
نامهٔ تعزیت دختر رز بنویسید | تا حریفان همه خون از مژه ها بگشایند

حافظ این خرقهٔ پشمینه بینی فردا
که چه زنار ز زیرش بجفا بگشایند

بعد ازین دست من و دامن آن سرو بلند | که ببالای چمان از بن و بیخم برکند
حاجت مطرب و می نیست تو برقع بگشای | که برقص آرد م آتش رویت چو سپند
هیچ روئی نشود آینهٔ چهرهٔ بخت | مگر آن روی که مالند بر آن سم سمند
گفتمش اسرار غمت هر چه بود گو می باش | صبر ازین بیش ندارم چه کنم تا کی و چند
مکش آن آهوی مشکین مرا ای صیاد | شرم از آن چشم سیه دار و مبندش بکمند
من خاکی که ازین در نتوانم برخاست | از کجا بوسه زنم بر لب آن قصر بلند

این غزل فرموده و پیش او فرستاده ۱۲ ع بصفای الخ هر گاه در رندان که موصوف است الف و نون جمع موجود

جز بزلفِ تو ندارد دلِ عاشق میلی
آه ازین دل که بصد بند نمیگیرد پند

شب و روزت بدعا عاشقِ بیدل گوید
که مبینا وسهی قامت ازد هرگزند

تو غزلهای تر و دلکش حافظ بشنو
گر کمالیش بود شعر بگوید بجنند

بازمستان دل ازان گیسوی مشکین حافظ
زانکه دیوانه همان به که بماند دربند

بتی دارم که گردِ گل زسنبل سایبان دارد
بهارِ عارضش خطی بخونِ ارغوان دارد

غبارِ خط بپوشانید خورشیدِ رخش یارب
حیاتِ جاودانش ده که حسنِ جاودان دارد

چو عاشق می شدم گفتم که بردم گوهرِ مقصود
ندانستم که این دریا چه موجِ بیکران دارد

چو در رویت بخندد گل مشو در دامش ای بلبل
که بر گل اعتمادی نیست گر حسنِ جهان دارد

خدارا داد من بستان ازو ای شحنهٔ مجلس
که می با دیگران خورده است و با من سرگران دارد

امیدم را روان گردان اگر امید آن داری
قدت آیین سرو ناز و لعلت لطف جان دارد

چو دام طره افشاند بگرد خاطر عاشق
بغماز صبا گوید که راز من نهان دارد

زخوفِ هجرم ایمن کن اگر امید آن داری
که از چشمِ بداندیشان خدایت در امان دارد

چه افتاد است درین ره که هر سلطان معنی را
درین درگاه می بینم که سر بر آستان دارد

بقتراک رهی بندی خدا را زود صیدم کن
که آفتهاست در تاخیر و طالب را زیان دارد

ز سرو قد دلجویت مکن محروم چشمم را
بدین سرچشمه اش بنشان که خوش آبی روان دارد

ز چشمت جان نشاید برد کز هر سو همی بینم
کمین از گوشهٔ کردست و تیر اندر کمان دارد

بیفشان جرعهٔ بر خاک و حال اهل شوکت بین
که از جمشید و کیخسرو هزاران داستان دارد

چه عذر از بخت خود گویم که آن عیار شهرآشوب
بتلخی کشت حافظ را و شکر در دهان دارد

بحسن خلق و وفا کس بیار ما نرسد
ترا درین سخن انکار کار ما نرسد

اگر چه حسن فروشان بجلوه آمده اند
کسی بحسن و ملاحت بیار ما نرسد

بحق صحبت دیرین که هیچ محرم راز
بیار یکجهت حق گزار ما نرسد

هزار نقد ببازار کائنات آرند
یکی بسکهٔ صاحب عیار ما نرسد

دریغ قافلهٔ عمر آنچنان رفتند
که گردشان بهوای دیار ما نرسد

هزار نقش بر آید ز کلک صنع و یکی
بدلپذیری نقش نگار ما نرسد

دلا ز طعن حسودان مرنج و ایمن باش
که بد بخاطر امیدوار ما نرسد

چنان بزی که اگر خاک ره شوی کس را
غبار خاطری از رهگذار ما نرسد

بسوخت حافظ و ترسم که شرح قصهٔ او
بسمع پادشه کامگار ما نرسد

بیا که رایت منصور پادشاه رسید
نوید فتح و بشارت بمهر و ماه رسید

جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت
کمال عدل بفریاد دادخواه رسید

سپهر دور خوش اکنون زند که ماه آمد
جهان بکام دل اکنون رسد که شاه رسید

ز قاطعان طریق آن زمان شوند ایمن
قوافل دل و دانش که مرد راه رسید

عه گفته اند که این غزل در تهنیت نوشته سوی مخاطب خود می گوید که بیا و سیر و تفرج کن که رایت فتحمند پادشاه

عزیز مصر برغم برادران غیور — ز قعر چاه برآمد باوج ماه رسید
کجاست صوفی دجال چشم ملحد شکل — بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید
صبا بگو که چها بر سرم درین غم عشق — ز آتش دل سوزان و برق آه رسید
ز شوق روی تو جانا برین اسیر فراق — همان رسید کز آتش ببرگ کاه رسید
مرو بخواب که حافظ ببارگاه قبول — ز ورد نیم شب و درس صبحگاه رسید

بنفشه دوش بگل گفت و خوش نشانی داد — که تاب من بجهان طرهٔ فلانی داد
دلم که مخزن اسرار بود دست قضا — درش ببست و کلیدش بدلستانی داد
شکسته وار بدرگاهت آمدم که طبیب — بمومیائی لطف توام نشانی داد
برو معالجهٔ خود کن ای نصیحت گوی — شراب و شاهد و ساقی کرا زیانی داد
تنش درست و دلش شاد باد و خاطر خوش — که دست دادهش داد و ناتوانی داد
گذشت بر من مسکین و با رقیبان گفت — دریغ عاشق مسکین من چه جانی داد
خزینهٔ دل حافظ زگوهر اسرار — بیمن عشق تو سرمایهٔ جهانی داد

برید باد صبا دوشم آگهی آورد — که روز محنت و غم رو بکوتهی آورد
بمطربان صبوحی دهیم جامهٔ پاک — بدین نوید که باد سحرگهی آورد
نسیم زلف تو شد خضر راهم اندر عشق — زهی رفیق که بختم بهمرهی آورد

بیا بیا که طوطی بهشت را رضوان — درین جهان ز برای دل رهی آورد
بخیر خاطر ما کوش کاین کلاه نمد — بسی شکست که بر افسر شهی آورد
چه ناگهان که رسید از دلم بجز گه ماه — چو یاد عارض آن ماه خرگهی آورد
رساند رایت منصور بر فلک حافظ — چو التجا بجناب شهنشهی آورد

بکوی میکده یا رب سحر چه مشغله بود — که جوش شاهد و ساقی و شمع و مشعله بود
حدیث عشق که از حرف و صوت مستغنیست — بناله دف و نی در خروش و ولوله بود
مباحثی که دران حلقهٔ جنون میرفت — ورای مدرسه و قیل و قال و مسئله بود
دل از کرشمهٔ ساقی بشکر بود ولی — ز نامساعدت بختش اندکی گله بود
قیاس کردم ازان چشم جادوانه مست — هزار ساحر چون سامریش در گله بود
بگفتمش بلبم بوسهٔ حوالت کن — بخنده گفت کیت با من این معامله بود
ز اخترم نظری سعد در رهست که دوش — میان ماه و رخ یار من مقابله بود
کرشمه‌ای که بکرد آن دو چشم شهرآشوب — ز خیل دل شده کانش هزار در گله بود
دهان یار که درمان درد حافظ داشت — فغان که وقت مروت چه تنگ حوصله بود

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید — از یار آشنا سخن آشنا شنید
ایش سزا نبود دل حق گزار من — کز غمگسار خود سخن ناسزا شنید

و در بعضی نسخ بجای لفظ نفس سخن بنظر آمده بهر حال مآل واحد است ۱۲

بار غم او عرض بهر کس که نمودم	عاجز شد و این قرعه بنامم ز سر افتاد
از رهگذر خاک سر کوی شما بود	هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد
مژگان تو تا تیغ جهانگیر برآورد	بس کشته دل زنده که بر یکدگر افتاد
این باده که پرورد که خمار خرابات	از بوی بهشتیش ز خود بیخبر افتاد
بس تجربه کردیم درین دیر مکافات	با دردکشان هر که درافتاد برافتاد
گر جان بدهد سنگ سیه لعل نگردد	با طینت اصلی چه کند بدگهر افتاد
فریاد که از زیرکی مرغ سخن سنج	بیدانه ز روش راه و بدام خطر افتاد

حافظ که سر زلف بتان دست کشش بود
بس طرفه حریفیست کش اکنون بسر افتاد

پیش ازینت بیش ازین غمخواری عشاق بود	مهرورزی تو با ما شهره آفاق بود
یاد باد آن صحبت شبها که با زلف توام	بحث سر عشق و ذکر حلقه عشاق بود
حسن مهرویان مجلس گرچه دل می‌برد و دین	عشق ما بر لطف طبع و خوبی اخلاق بود
از دم صبح ازل تا آخر شام ابد	دوستی و مهر بر یک عهد و یک میثاق بود
سایه معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد	ما باو محتاج بودیم او بما مشتاق بود
پیش ازین کین سقف سبز و طاق مینا برکشید	منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود
رشته تسبیح اگر بگسست معذورم بدار	دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق بود
بر در شاهم گدائی نکته در کار کرد	گفت بر هر خوان که بنشستم خدا رزاق بود

در شب قدر ار صبوحی کرده‌ام عیبم مکن	سرخوش آمد یار و جامی بر کنار طاق بود

شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد
دولت نسرین و گل را زینت اوراق بود

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود	سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود
حلقه پیر مغانم ز ازل در گوش است	ما همانیم که بودیم و همان خواهد بود
بر سر تربت ما چون گذری همت خواه	که زیارتگه رندان جهان خواهد بود
بر زمینی که نشان کف پای تو بود	سالها سجده‌گه صاحب‌نظران خواهد بود
برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو	راز این پرده نهانست و نهان خواهد بود
ای که وقتی نکشیدست دولت جانب ما	تا قیامت دل ما بر تو کشان خواهد بود
ترک عاشق‌کش من مست برون رفت امروز	تا کرا خون دل امروز روان خواهد بود
عیب مستان مکن ای خواجه کزین کهنه رباط	کس ندانست که رحلت بچه سان خواهد بود
چشمم آن دم که ز شوق تو نهد سر بلحد	تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود

بخت حافظ گر ازینگونه مدد خواهد کرد
زلف معشوقه بدست دگران خواهد بود

ترسم که اشک در غم ما پرده‌در شود	وین راز سر بمهر بعالم سمر شود
گویند سنگ لعل شود در مقام صبر	آری شود ولیک بخون جگر شود
خواهم شدن بمیکده گریان و دادخواه	کز دست غم خلاص دل آنجا مگر شود

ذوقی چنان ندارد بی دوست زندگانی / بی دوست زندگانی ذوقی چنان ندارد

احوال گنج قارون کایام داد برباد / در گوش گل فرو خوان تا زر نهان ندارد

آنرا که خواندی استاد گر بنگری بتحقیق / صنعتگریست اما طبع روان ندارد

ای دل طریق رندی از محتسب بیاموز / مستست و در حق او کس این گمان ندارد

کس در جهان ندارد یک بنده چو حافظ
زیرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد

جهان ز ابروی عید از هلال وسمه کشید / هلال عید برابروی یار باید دید

شکسته گشت چو پشت هلال قامت من / کمان ابروی یارم که بار وسمه کشید

مپوش روی و مشو در خط از لطف حسن / که خواند خط تو بر روی ان یکاد مبید

مگر نسیم تنت صبح در چمن بگذشت / که گل ببوی خوشت همچو صبح جامه درید

بیا که با تو بگویم غم ملالت دل / چرا که بی تو ندارم مجال گفت و شنید

نبود چنگ و رباب و گل و نبید که بود / گل وجود من آغشته شراب و نبید

بهای وصل تو گر جان بود خریدارم / که جنس خوب مبصر بهر چه دید خرید

مریز آب سرشکم که بی تو دور از تو / چو باد میشد و در خاک راه می غلطید

چو ماه روی تو در زیر زلف میدیدم / شبم بروی تو روشن چو روز میگردید

بلب رسید مرا جان و بر نیامد کام / بسر رسید امید و طلب بسر نرسید

ز انقلاب زمانه طمع مدار ای چرخ / چو صبح بر رخ عالم از صفت خندید

دلم ز زلف تو شوریده بود میدانم / که پیش روی تو برخود چو برق میخندید

ز شوق لعل تو حافظ نوشت شعری چند
بخوان تو نظمش و در گوش کش چو مروارید

جمالت آفتاب هر نظر باد / ز خوبی روی خوبت خوبتر باد

همای اوج شاهین شهرت را / دل شاهان عالم زیر پر باد

دلی کو بستهٔ زلفت نباشد / همیشه غرقه خون جگر باد

بتا چون غمزه‌ات ناوک کشاید / دل مجروح من پیشش سپر باد

چو لعل شکرینت بوسه بخشد / مذاق جان من زو پر شکر باد

مرا از تست هر دم تازه عشقی / ترا هر ساعتی حسن دگر باد

کسی کو کشتهٔ رویت نباشد / چو زلفت درهم و زیر و زبر باد

بجان مشتاق روی تست حافظ
ترا بر حال مشتاقان نظر باد

چو رویت مهر و مه تابان نباشد / چو قدت سرو در بستان نباشد

چو لعل و لولوت در دلفروزی / در دریا و لعل کان نباشد

میان خط سبزت لعل نوشین / عجب گر چشمهٔ حیوان نباشد

چو فندق پسته‌اش خندد بعالم / چرا بادام من گریان نباشد

سواد کفر زلف او که دل را / بروی تو از ان ایمان نباشد

می خندد همچو فندق واین اول نزد خود مسلم کرده است ۱۲

بتو نسبت نباشد هیچ تن را	نه تن باشد که مثلت جان نباشد

اگرچه هست شیرین شعر حافظ
چو لعل خسرو خوبان نباشد

چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید
ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآید

نسیم در سر گل بشکند کلاله سنبل
چو در میان چمن بوی آن کلاله برآید

حکایت شب هجران نه آن حکایت حالست
که شمه‌ ز بیانش بصد رساله برآید

ز گرد خوان نگون فلک طمع نتوان داشت
که بی ملالت صد غصه یک نواله برآید

گرت چو نوح نبی صبر هست در غم طوفان
بلا بگردد و کام هزار ساله برآید

بسعی خود نتوان برد پی بگوهر مقصود
خیال باشد کاین کار بی حواله برآید

نسیم وصل تو گر بگذرد بتربت حافظ
ز خاک کالبدش صد هزار ناله برآید

چو باد عزم سر کوی یار خواهم کرد
نفس ببوی خوشش مشکبار خواهم کرد

هر آبروی که اندوختم ز دانش و دین
نثار خاک ره آن نگار خواهم کرد

بهرزه بی می و معشوق عمر میگذرد
بطالتم بس از امروز کار خواهم کرد

صبا کجاست که این جان خون گرفته چو گل
فدای نکهت گیسوی یار خواهم کرد

چو شمع صبحدمم شد ز مهر او روشن
که عمر در سر این کار و بار خواهم کرد

بیاد چشم تو خود را خراب خواهم ساخت
بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد

نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ
طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد

چه مستی است ندانم که رو بما آورد
که بود ساقی و این باده از کجا آورد

دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن
که باد صبح نسیم گره‌گشا آورد

رسیدن گل و نسرین بخیر و خوبی باد
بنفشه شاد و خوش آمد سمن صفا آورد

علاج ضعف دل ما کرشمه ساقی است
برآر سر که طبیب آمد و دوا آورد

صبا بخوش‌خبری هدهد سلیمان است
که مژده طرب از گلشن سبا آورد

چه راه میزند این مطرب مقام‌شناس
که در میان غزل قول آشنا آورد

تو نیز باده بچنگ آر و راه صحرا گیر
که مرغ نغمه‌سرا ساز خوش‌نوا آورد

مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ
چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد

بتنگ‌چشمی آن ترک لشکری نازم
که حمله بر من درویش یک‌قبا آورد

فلک غلامی حافظ کنون بطوع کند
که التجا بدر دولت شما آورد

چو دست بر سر زلفش زنم بتاب رود
ور آشتی طلبم بر سر عتاب رود

چو ماه نو ره نظارگان بیچاره
زند بگوشه ابروی و در نقاب رود

طریق عشق پرآشوب و فتنه است ای دل
بیفتد آنکه درین راه با شتاب رود

گدایی در جانان بسلطنت مفروش
کسی ز سایه این در بآفتاب رود

حباب را چو فتد باد نخوت اندر سر
کلاه‌داریش اندر سر شراب رود

شب شراب خرابم کند به بیداری
دگر بروز حکایت کنم بخواب رود

مرا تو عهد شکن خوانده‌ای و می‌ترسم / که با تو روز قیامت همین خطاب رود
دلا چو پیر شدی حسن و نازکی مفروش / که این معامله با عالم شباب رود
سواد نامهٔ موی سیاه چون شد طی / بیاض کم نشود ور صد انتخاب رود

تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز
خوشا کسی که درین راه بی حجاب رود

حسب حالی ننوشتیم و شد ایامی چند / قاصدی کو که فرستم به تو پیغامی چند
ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید / هم مگر پیش نهد لطف شما گامی چند
چون می از خم بسبو رفت و گل افگند نقاب / فرصت عیش نگهدار و بزن جامی چند
قند آمیخته با گل نه علاج دل ماست / بوسهٔ چند بیامیز بدشنامی چند
ای گدایان خرابات خدا یار شماست / چشم انعام ندارید ز انعامی چند
زاهد از کوچهٔ رندان بسلامت بگذر / تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند
عیب می جمله بگفتی هنرش نیز بگو / نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند
پیر میخانه چه خوش گفت بدردی کش خویش / که مگو حال دل سوخته با خامی چند

حافظ از تاب رخ مهر فروغ تو بسوخت
کامگارا نظری کن سوی ناکامی چند

حسن تو همیشه در فزون باد / رویت همه سال لاله گون باد
اندر سر من هوای عشقت / هر روز که هست در فزون باد

قد همه دلبران عالم / در خدمت قامتت نگون باد
هر سرو که در چمن برآید / پیش الف قدت چو نون باد
چشمی که نه فتنهٔ تو باشد / از گوهر اشک غرق خون باد
هر جا که دلیست در غم تو / بی صبر و قرار و بی سکون باد
چشم تو ز بهر دلربائی / در کردن سحر ذوفنون باد
هر کس که بهجر تو بسازد / از حلقهٔ وصل تو برون باد

لعل تو که هست جان حافظ
دور از لب هر خسیس دون باد

خسروا گوی فلک در خم چوگان تو باد / ساحت کون و مکان عرصهٔ میدان تو باد
همه آفاق گرفت و همه اطراف گشاد / صیت خلق تو که پیوسته نگهبان تو باد
زلف خاتون ظفر شیفتهٔ پرچم تست / دیدهٔ فتح ابد عاشق جولان تو باد
ایکه انشای عطارد صفت شوکت تست / عقل کل چاکر طغراکش دیوان تو باد
طیرهٔ جلوهٔ طوبی قد دلجوی تو شد / غیرت خلد برین ساحت ایوان تو باد
نه بتنها حیوانات و نباتات و جماد / هر چه در عالم امر است بفرمان تو باد

حافظ خسته باخلاص ثناخوان تو شد
لطف عام تو شفابخش ثناخوان تو باد

خوش است خلوت اگر یار یار من باشد / نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد

من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم — که گاه گاه برو دست اهرمن باشد
روا مدار خدایا که در حریم وصال — رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد
همای گو مفگن سایهٔ شرف هرگز — دران دیار که طوطی کم از زغن باشد
بیان شوق چه حاجت که حال آتش دل — توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد
هوای کوی تو از سر نمیرود ما را — غریب را دل آواره در وطن باشد

بسان سوسن اگر ده زبان شود حافظ — چو غنچه پیش تواش مهر بر دهن باشد

خوش آمد گل وزان خوشتر نباشد — که در دستت بجز ساغر نباشد
زمان خوشدلی دریاب دریاب — که دائم در صدف گوهر نباشد
غنیمت دان و می خور در گلستان — که گل تا هفتهٔ دیگر نباشد
عجب راهیست راه عشق کانجا — کسی سر برکند کش سر نباشد
بشوی اوراق اگر همدرس مائی — که علم عشق در دفتر نباشد
ز من بنیوش و دل در شاهدی بند — که حسنش بستهٔ زیور نباشد
بیا ای شیخ در خمخانهٔ ما — شرابی خور که در کوثر نباشد
ایا پر لعل کرده جام زرین — ببخشا بر کسی کش زر نباشد
شراب بی خمارم بخش ساقی — که با او هیچ دردسر نباشد
بنام ایزد بهشت نزهت — که در بتخانهٔ آذر نباشد

من از جان بندهٔ سلطان اویسم — اگر چه یادش از چاکر نباشد
بتاج عالم آرایش که خورشید — چنین زیبندهٔ افسر نباشد

کسی گیرد خطا در نظم حافظ — که هیچش لطف در گوهر نباشد

خستگان را چو طلب باشد و قوت نبود — گر تو بیداد کنی شرط مروت نبود
ما جفا از تو ندیدیم و تو هم نپسندی — آنچه در مذهب ارباب فتوت نبود
تا که افسون نکند جادوی چشم تو مدام — نور در سوختن شمع محبت نبود
چون چنین ننگ ز سر رشتهٔ خود دیدیم — آن مبادا که مددگاری فرصت نبود
هر که را آئنه صافی نشد از زنگ هوا — دیده اش قابل رخسارهٔ حکمت نبود
خیره آن دیده که آبش نبرد گریهٔ عشق — تیره آن دل که درو نور مروت نبود
چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکیست — نبود خیر در آن خانه که عصمت نبود
دولت از مرغ همایون طلب و سایهٔ او — زانکه با زاغ و زغن شهپر دولت نبود
گر مدد خواستم از پیر مغان عیب مکن — شیخ ما گفت که در صومعه همت نبود

حافظا علم و ادب ورز که در مجلس شاه — هر کرا نیست ادب لائق صحبت نبود

خوشا دلی که مدام از پی نظر نرود — به هر درش که بخوانند بی خبر نرود
طمع دران لب شیرین نکردنم اولی است — ولی چگونه مگس از پی شکر نرود

من گدا هوس سرو قامتی دارم	که دست در کمرش جز بسیم و زر نرود
سواد دیدهٔ غمدیده‌ام مشوای اشک	که نقش خال ویم هرگز از نظر نرود
تو کز مکارم اخلاق عالمی دگری	وفای عهد من از خاطرت بدر نرود
به تاج هدهدم از ره مبر که باز سفید	چو باشه در پی هر صید مختصر نرود
دلا مباش چنین هرزه گرد و هرجائی	که هیچ کار ز پیشت بدین هنر نرود
سیاه نامه‌تر از خود کسی نمی‌بینم	چگونه چون قلمم دود دل بسر نرود
ز من چو باد صبا بوی خود دریغ مدار	چرا که بی سر زلف توام بسر نرود
بپوش دامن عفوی بزلت من مست	که آبروی شریعت بدین قدر نرود

بیار باده و اول بدست حافظ ده
بشرط آنکه ز مجلس سخن بدر نرود

دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد	یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد
یا بخت من طریق محبت فروگذاشت	یا او بشاهراه حقیقت گذر نکرد
من ایستاده تا کنمش جان فدا چو شمع	او خود گذر بما چو نسیم سحر نکرد
گفتم مگر بگریه دلش مهربان کنم	در سنگ خاره قطرهٔ باران اثر نکرد
هر کس که دید روی تو بوسید چشم من	کاری که کرد دیدهٔ من بی نظر نکرد
در حیرتم که هرچه شد همدم رقیب	خرمهره هیچکس چو قرین گهر نکرد
مرغ دل ار چه بال و پرش غم بسوخته است	سودای خام عاشقی از سر بدر نکرد

کلک زبان بریدهٔ حافظ در انجمن
با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

دل از من برد و روی از من نهان کرد	خدا را با که این بازی توان کرد
شب تنهائیم در قصد جان بود	خیالش لطفهای بیکران کرد
چرا چون لاله خونین دل نباشم	که با ما نرگس او سرگران کرد
صبا گر چاره داری وقت وقت است	که درد اشتیاقم قصد جان کرد
کرا گویم که با این درد جانسوز	طبیبم قصد جان ناتوان کرد
بدانسان سوخت چون شمعم که بر من	صراحی گریه و بربط فغان کرد
میان مهربانان کی توان گفت	که یار من چنین گفت و چنان کرد

عدو با جان حافظ آن نکردی
که تیر چشم آن ابروکمان کرد

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند	دعای نیم شبی دفع صد بلا بکند
عتاب یار پریچهره عاشقانه بکش	که یک کرشمه تلافی صد جفا بکند
ز ملک تا ملکوتش حجاب برگیرند	هر آنکه خدمت جام جهان نما بکند
طبیب عشق مسیحادمست و مشفق لیک	چو درد در تو نبیند کرا دوا بکند
تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار	که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند
ز بخت خفته ملولم بود که بیداری	بوقت فاتحهٔ صبح یک دعا بکند

حوصلهٔ دانش مانمی گنجد خطا نیست رای صائب است ۱۲ منه یعنی این غیرت مرا کشت که ای معشوق تو

بسوخت حافظ و بوی ز زلف یار نبرد
مگر دلالت این دولتش صبا بکند

دیدی ای دل که غم یار دگر بار چه کرد
چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد

آه ازان نرگس جادو که چه بازی انگیخت
وای ازان مست که با مردم هشیار چه کرد

اشک من رنگ شفق یافت ز بیمهری یار
طالع بی شفقت بین که درین کار چه کرد

ساقیا جام سیم ده که نگارندهٔ غیب
نیست معلوم که در پردهٔ اسرار چه کرد

آنکه پر نقش زد این دایرهٔ مینائی
کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد

برقی از پردهٔ لیلی بدرخشید سحر
وه که با خرمن مجنون دل افگار چه کرد

برق عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت
یار دیرینه ببینید که با یار چه کرد

دست در حلقهٔ آن زلف دوتا نتوان کرد
تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد

آنچه سعی است من اندر طلبت بنمودم
این قدر هست که تغییر قضا نتوان کرد

دامن دوست بصد خون دل افتاد بدست
بفسوسی که کند خصم رها نتوان کرد

عارضش را بمثل ماه فلک نتوان خواند
نسبت دوست بهر بی سر و پا نتوان کرد

سرو بالای من آن دم که در آید بسماع
چه محل جامهٔ جان را که قبا نتوان کرد

مشکل عشق که در حوصلهٔ دانش ماست
حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد

غیرتم کشت که محبوب جهانی لیکن
روز و شب عربده با خلق خدا نتوان کرد

من چه گویم که ترا نازکی طبع لطیف
تا بحدیست که آهسته دعا نتوان کرد

نظر پاک توان در رخ جانان دیدن
که در آیینه نظر جز بصفا نتوان کرد

بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست
طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

دانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند
پنهان خورید باده که تکفیر میکنند

ناموس عشق و رونق عشاق میبرند
عیب جوان و سرزنش پیر میکنند

جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز
باطل درین خیال که اکسیر میکنند

گویند رمز عشق مگوئید و مشنوید
مشکل حکایتیست که تقریر میکنند

تشویش وقت پیر مغان میدهند باز
این سالکان نگر که چه با پیر میکنند

صد ملک دل بنیم نظر میتوان خرید
خوبان درین معامله تقصیر میکنند

ما از برون در شده مغرور صد فریب
تا خود درون پرده چه تقریر میکنند

قومی بجد و جهد گرفتند وصل دوست
قومی دگر حواله بتقدیر میکنند

فی الجمله اعتماد مکن بر ثبات دهر
کاین کارخانه ایست که تغییر میکنند

می خور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب
چون نیک بنگری همه تزویر میکنند

در نظربازی ما بیخبران حیرانند
من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند

عاقلان نقطهٔ پرگار وجودند ولی
عشق داند که درین دایره سرگردانند

از حال واقعی من بیخبرند با آنکه از حالات عشق بیخبر هستند حیرانند نمودم ای نمود ستم و بظاهر هستم ۱۲ ج

افیضان باطن وانوار الهی و معرفت الله واطلاع بر حقیقت خود از توجه مرشد و برزخ او حاصل شود ۱۲ شیخ علی

وصف رخساره خورشید ز خفاش مپرس — که درین آینه صاحب‌نظران حیرانند

گر شوند آگه از اندیشه ما مغبچگان — بعد ازین خرقه صوفی بگرو نستانند

لاف عشق و گله از یار زهی لاف خلاف — عشقبازان چنین مستحق هجرانند

جلوه‌گاه رخ او دیده من تنها نیست — ماه و خورشید همین آینه میگردانند

مگرم چشم سیاه تو بیاموزد کار — ورنه مستوری و مستی همه کس نتوانند

مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم — آه اگر خرقه پشمین بگرو نستانند

گر بنزهتگه ارواح برد بوی تو باد — عقل و جان گوهر هستی به نثار افشانند

عهد ما با لب شیرین‌دهنان بست خدا — ما همه بنده و این قوم خداوندانند

زاهد ار رندی حافظ نکند فهم چه باک — دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند — وندران ظلمت شب آب حیاتم دادند

بیخود از شعشعه پرتو ذاتم کردند — باده از جام تجلی بصفاتم دادند

چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی — آن شب قدر که این تازه براتم دادند

چون من از عشق رخش بیخود و حیران گشتم — خبر از واقعه لات و مناتم دادند

من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب — مستحق بودم و اینها بزکاتم دادند

بعد ازین روی من و آینه حسن نگار — که در آنجا خبر از جلوه ذاتم دادند

هاتف آن روز بمن مژده این دولت داد — که بدان جور و جفا صبر و ثباتم دادند

این همه قند و شکر کز سخنم میریزد — اجر صبریست کزان شاخ نباتم دادند

کیمیائیست عجب بندگی پیر مغان — خاک او گشتم و چندین درجاتم دادند

بحیات ابد آن روز رسانید مرا — خط آزادگی از حسن مماتم دادند

عاشق آن دم که بدام سر زلف تو فتاد — گفت کز بند غم و غصه نجاتم دادند

شکر شکر بشکرانه بیفشان ای دل — که نگار خوش شیرین حرکاتم دادند

همت حافظ و انفاس سحرخیزان بود — که ز بند غم ایام نجاتم دادند

دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند — گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند

ساکنان حرم ستر عفاف ملکوت — با من راه‌نشین باده مستانه زدند

شکر ایزد که میان من و او صلح فتاد — حوریان رقص‌کنان ساغر شکرانه زدند

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه — چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

آسمان بار امانت نتوانست کشید — قرعه فال بنام من دیوانه زدند

نقطه عشق دل گوشه‌نشینان خون کرد — همچو آن خال که بر عارض جانانه زدند

ما بصد خرمن پندار ز ره چون نرویم — چون ره آدم خاکی بیکی دانه زدند

آتش آن نیست که بر شعله او خندد شمع — آتش آنست که در خرمن پروانه زدند

کس چو حافظ نکشید از رخ اندیشه نقاب — تا سر زلف عروسان سخن شانه زدند

موبخن تسبیح بحمدک و نقدس لک و چون در نفس الامر استعداد آن مظهر نداشتند در طلب بر ایشان مسدود گشت

دل من بدور رویت ز چمن فراغ دارد — که چو سرو پای بندست و چو لاله داغ دارد

سر ما فرو نیاید بکمان ابروی کس — که درون گوشه‌گیران ز جهان فراغ دارد

شب تیره چون سرآرم ره پیچ پیچ زلفت — مگر آنکه شمع رویت برهم چراغ دارد

زبنفشه تاب دارم که ز زلف او زند دم — تو سیاه کم بها بین که چه در دماغ دارد

بفروغ چهره زلفت همه شب زند ره دل — چه دلاورست دزدی که بکف چراغ دارد

سزد ار چو ابر بهمن که درین چمن بگریم — طرب آشیان بلبل بنگر که زاغ دارد

من و شمع صبحگاهی سزد ار بهم بگرییم — که بسوختیم و از ما بت ما فراغ دارد

بچمن خرام و بنگر بر تخت گل که لاله — بندیم شاه ماند که بکف ایاغ دارد

سر درس عشق دارد دل دردمند حافظ — که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد

داد گرا فلک ترا جرعه کش پیاله باد — دشمن دل سیاه تو غرقه بخون چو لاله باد

ذروهٔ کاخ رفعتت رست فراز ارتفاع — راهروان همتت راه هزار ساله باد

زلف سیاه پرحمت چشم و چراغ عالمست — جان بنسیم دولتت در شکن کلاله باد

ای مه برج معدلت مقصد کل آدمی — بادهٔ صاف دولتت در قدح و پیاله باد

چون بهوای قامتت زهره شود ترانه ساز — حاسدت از سماع آن همدم آه و ناله باد

نه طبق سپهر و آن قرصهٔ سیم و زر که هست — از لب خوان حشمتت سهلترین نواله باد

دختر فکر بکر من همدم صحبت تو شد — مهر چنین عروس را همت کفت حواله باد

حافظ تو درین غزل جهت بندگی نوشت — لطف عبید پرورت شاهد این قباله باد

دیر یست که دلدار پیامی نفرستاد — ننوشت کلامی و سلامی نفرستاد

صد نامه فرستادم و آن شاه سواران — پیکی ندوانید و پیامی نفرستاد

سوی من وحشی صفت عقل رمیده — آهو روشی کبک خرامی نفرستاد

دانست که خواهد شدنم مرغ دل از دست — زان طرهٔ چون سلسله دامی نفرستاد

فریاد که آن ساقی شکّرلب سرمست — دانست که مخمورم و جامی نفرستاد

چندانکه زدم لاف کرامات و مقامات — هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد

حافظ بادب باش که درخواست نباشد — گر شاه پیامی بغلامی نفرستاد

دی پیر می‌فروش که ذکرش بخیر باد — گفتا شراب نوش و غم دل ببر زیاد

گفتم بباد میدهدم باده نام و ننگ — گفتا قبول کن سخن و هر چه باد باد

سود و زیان و مایه چو خواهد شدن ز دست — از بهر این معامله غمگین مباش و شاد

بیخار گل نباشد و بی نیش نوش هم — تدبیر چیست وضع جهان این چنین فتاد

پر کن ز باده جام دمادم بگوش هوش — بشنو از و حکایت جمشید و کیقباد

در آرزوی آنکه رسد دل براحتی — جان در درون سینه غم عشق او نهاد

بادت بدست باشد اگر دل نهی بهیچ — در معرضی که تخت سلیمان رود بباد

دلا برساز جام باده و یاد کسان مکن

گو نامرادزی که بجائی نمیرسد — آنکس که بر بخشش در هر آرزو گشاد
هرگز نمی‌رسد ز میش نشئهٔ وصال — آنرا که ره بمیکدهٔ عشق خود نداد

حافظ گرت ز پند حکیمان ملالت ست
کوته کنیم قصه که عمرت دراز باد

دوش در حلقهٔ ما قصهٔ گیسوی تو بود — تا دل شب سخن از سلسلهٔ موی تو بود
دل که از ناوک مژگان تو در خون میگشت — باز مشتاق کمانخانهٔ ابروی تو بود
هم عفا الله صبا کز تو پیامی آورد — ورنه در کس نرسیدیم که در کوی تو بود
عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت — فتنه انگیز جهان غمزهٔ جادوی تو بود
من سرگشته هم از اهل سلامت بودم — دام راهم شکن طرهٔ هندوی تو بود
بگشا بند قبا تا بگشاید دل من — که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود

بوفای تو که بر تربت حافظ بگذر
کز جهان میشد و در آرزوی روی تو بود

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد — عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد
جلوهٔ کرد رخش دید ملک عشق نداشت — عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد
مدعی خواست که آید بتماشاگه راز — دست غیب آمد و بر سینهٔ نامحرم زد
عقل میخواست کز آن شعله چراغ افروزد — برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد
جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت — دست در حلقهٔ آن زلف خم اندر خم زد

دیگران قرعهٔ قسمت همه بر عیش زدند — دل غمدیدهٔ ما بود که هم بر غم زد
نظری کرد که بیند بجهان صورت خویش — خیمه در آب و گل مزرعهٔ آدم زد
خواست تا جلوه کند صورت خود در محبوب — خیمه در معرکهٔ آب و گل آدم زد

حافظ آن روز طربنامهٔ عشق تو نوشت
که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

دوش می‌آمد و رخساره برافروخته بود — تا کجا باز دل غمزده‌ای سوخته بود
رسم عاشق کشی و شیوهٔ شهر آشوبی — جامه‌ای بود که بر قامت او دوخته بود
کفر زلفش ره دین میزد و آن سنگین دل — در رهش مشعله از چهره برافروخته بود
دل بسی خون بکف آورد ولی دیده بریخت — الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود
یار مفروش بدنیا که بسی سود نکرد — آنکه یوسف بزر ناسره بفروخته بود
جان عشاق سپند رخ خود میدانست — و آتش چهره بدین کار برافروخته بود
گرچه میگفت که زارت بکشم میدیدم — که نهانش نظری با من دلسوخته بود

گفت و خوش گفت برو خرقه بسوز ای حافظ
یارب این قلب شناسی ز که آموخته بود

دوش آگهی ز یار سفرکرده داد باد — من نیز دل بباد دهم هرچه باد باد
در چین طرهٔ تو دل بی حفاظ من — هرگز نگفت مسکن مالوف یاد باد
دل خوش شدم بیاد تو هرگه که در چمن — بند قبای غنچهٔ گل می‌گشاد باد

ه لفظ معهذا قبل یا بعد سنگین دل مقدر. مشعله از چهره برافروخته بود ای مشعله انوار تجلی ۱۲ بدر غیره

معنی اینکه در کارخانهٔ عشق ظهور کفر ضرورست تا صفت مقبلیت هم ظاهر شود و عارف بدین صفت هم او را بشناسد و ظاهرست ۱۲

طرف کلاه شاهیت آمد بخاطرم — آنجا که تاج بر سر نرگس نهاد باد
کارم بدان رسید که همراز خود کنم — هر شام برق لامع و هر بامداد باد
از دست رفته بود وجود ضعیف من — صبحم ببوی وصل تو جان باز داد باد
امروز قدر پند عزیزان شناختم — یارب روان ناصح ما از تو شاد باد
تاریخ عیش ما شب بیدار دوست بود — عهد شباب و صحبت احباب یاد باد
هر شب هزار غم بمن آمد ز عشق تو — یارب که هر دم غم عشقت زیاد باد
حافظ نهاد نیک تو کامت برآورد — جانها فدای مردم نیکو نهاد باد

در آن هوا که جز برق اندر طلب نباشد — گر خرمنی بسوزد چندین عجب نباشد
مرغی که با غم دل شد الفتیش حاصل — بر شاخسار عمرش برگ طرب نباشد
در کارخانهٔ عشق از کفر ناگزیرست — آتش کرا بسوزد گر بولهب نباشد
در کیش جانفروشان فضل و هنر نزیبد — اینجا نسب نگنجد اینجا حسب نباشد
در محفلی که خورشید اندر شمار ذره است — خود را بزرگ دیدن شرط ادب نباشد
می خور که عمر سرمد گر در جهان توان یافت — جز بادهٔ بهشتی هیچش سبب نباشد
حافظ وصال جانان با چون تو تنگدستی — روزی شود که با او پیوند شب نباشد

دلم جز مهر مه رویان طریقی بر نمیگیرد — ز هر در میدهم پندش ولیکن در نمیگیرد

مه و بس تنگ می بینم چرا که او ساغر نمی گیرد ای شراب نمی خورد تا از دل و تنگی برود ۱۲ فتح علی

خدا را ای نصیحتگو حدیث از مطرب و می گو — که نقشی در خیال ما ازین خوشتر نمیگیرد
صراحی میکشم پنهان و مردم دفتر انگارند — عجب گر آتش این زرق در دفتر نمیگیرد
نصیحت کم کن و ما را الفریاد و فی بخش — که غیر از راستی نقشی درین جوهر نمیگیرد
میان گریه میخندم که چون شمع اندرین مجلس — زبان آتشینم هست اما در نمیگیرد
سر و چشمی بدین خوبی تو گوئی چشم ازو برگیر — برو کاین وعظ بی معنی مرا در سر نمیگیرد
نصیحتگوی رندان را که با حکم خدا جنگست — دلش بس تنگ می بینم چرا ساغر نمیگیرد
چه خوش صید دلم کردی بنازم چشم مستت را — که کس آهوی وحشی را ازین خوشتر نمیگیرد
سخن در احتیاج ما و استغنای معشوقست — چه سود افسونگری ای دل که در دلبر نمیگیرد
خدا را رحمی ای منعم که درویش سر کویت — دری دیگر نمیداند رهٔ دیگر نمیگیرد
من از پیر مغان دیدم کرامتهای مردانه — که این دلق ریائی را بجامی بر نمیگیرد
من این دلق مرقع را بخواهم سوختن روزی — که پیر میفروشانش بجامی بر نمیگیرد
من این آئینه را روزی بدست آرم سکندروار — اگر میگیرد این آتش زمانی ور نمیگیرد
بیا ای ساقی گلرخ بیاور بادهٔ رنگین — که رنگی .. درون ما ازین بهتر نمیگیرد
باین شعر تر و شیرین ز شاهنشه عجب دارم — که سر تا پای حافظ را چرا در زر نمیگیرد

دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود — تعبیر رفت و کار بدولت حواله بود
چل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت — تدبیر ما بدست شراب دو ساله بود

مه و رو اثر کند مشکل اینست که اگر این آتش عشق افروخته میشود زمانے توقف نمیکند ۱۲ بدر

آن نافهٔ مراد که میخواستم ز غیب　　در چین زلف آن بت مشکین کلاله بود

از دست برده بود وجود خمار عشق　　دولت مساعد آمد و می در پیاله بود

نالان و داد خواه بمیخانه میروم　　کانجا گشاد کار من از آه و ناله بود

خون میخورم ولیک نه جای شکایتست　　روزی ما ز خوان کرم این نواله بود

بر طرف گلشنم نظر افتاد وقت صبح　　آن دم که کار مرغ چمن آه و ناله بود

هر گونه کاشت مهر ز خوبی گلی بچید　　در رهگذار باد نگهبان لاله بود

آتش فکند در دل مرغان نسیم باغ　　زان داغ سر بمهر که در جان لاله بود

آن شاه تند حمله که خورشید شیرگیر　　پیشش بروز معرکه کمتر غزاله بود

دیدم که شعر دلکش حافظ بمدح شاه　　هر بیت از آن سفینه به از صد رساله بود

دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی ارزد　　بمی بفروش دلق ما کزین بهتر نمی ارزد

بکوی می فروشانش بجامی بر نمیگیرند　　زهی سجادهٔ تقوی که یک ساغر نمی ارزد

شکوه تاج سلطانی که بیم جان درو درجست　　کلاه دلکش ست اما بترک سر نمی ارزد

رقیبم سرزنشها کرد کز این باب رخ برتاب　　چه افتاد این سر ما را که خاک در نمی ارزد

ترا آن به که روی خود ز مشتاقان بپوشانی　　که سودای جهانداری غم لشکر نمی ارزد

بشوی این نقش دلتنگی که در بازار یکرنگی　　نعمتهای گوناگون می احمر نمی ارزد

دیار یار مردم را مقید میکند لیکن　　چه جای پارس کاین محنت جهان یکسر نمی ارزد

بس آسان می نمود اول غم دریا ببوی سود　　غلط گفتم که هر موجش بصد گوهر نمی ارزد

برو گنج قناعت جو بکنج عافیت بنشین　　که یکدم تنگدل بودن ببحر و بر نمی ارزد

چو حافظ در قناعت کوش وز دنیای دون بگذر　　که یک جو منت دونان بصد من زر نمی ارزد

دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد　　شد بر محتسب و کار بدستوری کرد

آمد از پرده بمجلس عرقش پاک کنید　　تا نگویند حریفان که چرا دوری کرد

مژدگانی بده ای دل که دگر مطرب عشق　　راه مستانه زد و چارهٔ مخموری کرد

جای آنست که در عقد وصالش گیرند　　دختر رز که بجز این همه مستوری کرد

نه بهفت آب که رنگش بصد آتش نرود　　آنچه با خرقهٔ زاهد می انگوری کرد

غنچهٔ گلبن وصلم ز نسیمش بشکفت　　مرغ خوشخوان طرب از برگ گل سوری کرد

حافظ افتادگی از دست مده زانکه حسود　　عرض و مال و دل و دین در سر مغروری کرد

درخت دوستی بنشان که کام دل ببار آرد　　نهال دشمنی برکن که رنج بیشمار آرد

چو مهمان خراباتی بعشرت باش با رندان　　که درد سر کشی جانا گرت مستی خمار آرد

شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان　　بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد

عماری دار لیلی را که مهد ماه در حکم ست　　خدایا در دل انداز که بر مجنون گذار آرد

بهار عمر خواه ای دل وگرنه این چمن هر سال　　چو نسرین صد گل آرد بار و چون بلبل هزار آرد

خدا را چون دل ریشم قراری بست با زلفت / بفرما لعل نوشین را که جانش را بقرار آرد

زکار افتاده‌ای دل که صد من بار غم دارد / بروی یک جرعه می درکش که در حالت بکار آرد

درین باغ ار خدا خواهد درین پیرانه سر حافظ / نشیند بر لب جوئی و سروی در کنار آرد

دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد / کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد

خاک وجود ما را از آب باده گل کن / ویران سرای دل را گاه عمارت آمد

این شرح بی نهایت کز حسن یار گفتند / حرفیست کز هزاران اندر عبارت آمد

عیبم بپوش زنهار ای خرقهٔ می آلود / کان پاکدامن اینجا بهر زیارت آمد

امروز جای هر کس پیدا شود ز خوبان / کان ماه مجلس آرا اندر صدارت آمد

بر تخت جم که تاجش محراب آفتابست / همت نگر که موری با این حقارت آمد

از چشم شوخش ای دل ایمان خود نگه دار / کان جادوی کمان کش بر عزم غارت آمد

دریاست مجلس شه دریاب وقت و بشناس / هان ای زیان رسیده وقت تجارت آمد

آلودهٔ تو حافظ فیضی ز شاه درخواه / کان عنصر سماحت بهر طهارت آمد

در نمازم خم ابروی تو چون یاد آمد / حالتی رفت که محراب بفریاد آمد

از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار / کان تحمل که تو دیدی همه بر باد آمد

باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند / موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد

بوی بهبود ز اوضاع جهان می‌شنوم / شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد

ای عروس هنر از دهر شکایت منمای / حجلهٔ حسن بیارای که داماد آمد

بر زلیخا ستم ای یوسف مصری مپسند / زانکه از عشق برو اینهمه بیداد آمد

دلفریبان نباتی همه زیور بستند / دلبر ماست که با حسن خداداد آمد

زیر بارند درختان که تعلق دارند / ای خوشا سرو که از بند غم آزاد آمد

مطرب از گفتهٔ حافظ غزلی نغز بخوان / تا بگویم که ز عهد طربم یاد آمد

دلی که غیب نمایست جام جم دارد / ز خاتمی که از و گم شود چه غم دارد

بخط و خال گدایان مده خزینهٔ دل / بدست شاهوشی ده که محترم دارد

نه هر درخت تحمل کند جفای خزان / غلام همت سروم که این قدم دارد

رسید موسم آن کز طرب چو نرگس مست / نهد بپای قدح هر که شش درم دارد

زر از بهای می اکنون چو گل دریغ مدار / که عقل کل بصدت عیب متهم دارد

ز سر غیب کس آگاه نیست قصه مخوان / کدام محرم دل ره درین حرم دارد

دلم که لاف تجرد زدی کنون صد شغل / ببوی زلف تو با باد صبحدم دارد

مراد دل ز که جویم که نیست دلداری / که جلوهٔ نظر و شیوهٔ کرم دارد

ز جیب خرقهٔ حافظ چه طرف بتوان بست / که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد

ست چون سوسن را بسجاده نشینی آزادی وصف کنند لهذا درین بیت تشبیه به قرار داد ۱۲ مولوی فتح ... رحمة الله علیه

دست از طلب ندارم تا کام من برآید ... یا جان رسد بجانان یا جان ز تن برآید
بکشای تربتم را بعد از وفات و بنگر ... کز آتش درونم دود از کفن برآید
بنمای رخ که خلقی واله شوند و حیران ... بکشای لب که فریاد از مرد و زن برآید
جان بر لب است و حسرت در دل که از لبانش ... نگرفته هیچ کامی جان از بدن برآید
از حسرت دهانت جانم به تنگ آمد ... خود کام تنگدستان کی زان دهن برآید
گفتم بجو تیش کز وی بر گیر دل و لم گفت ... کار کسی ست این کو با خویشتن برآید
هر یک شکن ز زلفت پنجاه شست دارد ... چون این دل شکسته با آن شکن برآید
بر بوی آنکه در باغ آید گلی چو رویت ... آید نسیم و هر دم گرد چمن برآید
هر دم چو بیوفایان نتوان گرفت یاری ... مائیم و آستانش تا جان ز تن برآید
برخیز تا چمن را از قامت و میانت ... هم سرو در برآید هم نارون برآید

گویند ذکر خیرش در خیل عشقبازان
هر جا که نام حافظ در انجمن برآید

در ازل هر کو به فیض دولت ارزانی بود ... تا ابد جام مرادش همدم جانی بود
من همان ساعت که از می خواستم شد توبه کار ... گفتم این شاخ ار دهد باری پشیمانی بود
خود گرفتم کافکنم سجاده چون سوسن بدوش ... همچو گل بر خرقه رنگ می مسلمانی بود
خلوت ما را فروغ از عکس جام باده باد ... ز انکه کنج اهل دل باید که نورانی بود
بی چراغ جام در خلوت نمی آرم نشست ... وقت گل مستوری مستان ز نادانی بود

مجلس انس و بهار و بحث عشق اندر میان ... جام می نگرفتن از جانان گران جانی بود
همت عالی طلب جام مرصع گو مباش ... رند را آب عنب یاقوت رمانی بود
نیکنامی خواهی ای دل با بدان صحبت مدار ... خود پسندی جان من برهان نادانی بود
گرچه بی سامان نماید کار ما سهلش مبین ... کاندرین کشور گدائی رشک سلطانی بود
خوش بود خلوت هم ای صوفی ولیکن گر درو ... باده ریحانی و ساقی مست ریحانی بود

دی عزیزی گفت حافظ میخورد پنهان شراب
ای عزیز من گناه آن به که پنهانی بود

دلم بی جمالت صفائی ندارد ... چو بیگانه کاشنائی ندارد
متاع دل پاک عشاق مسکین ... ببازار حسنش بهائی ندارد
دلا جام و ساقی گلرخ طلب کن ... که چون گل زمانه بقائی ندارد
اگر چه دلم رفت لیکن غمش نیست ... بجز آن خم زلف جائی ندارد
ازین سینه تنگ ترسم که تیرش ... رود جای و انگه دوائی ندارد
همه چیز دارد دلآرام لیکن ... دریغا که با ما وفائی ندارد

چو ماه است روشن که بی مهر رویش
دل و جان حافظ صفائی ندارد

دل شوق لبت مدام دارد ... یارب زلبت چه کام دارد
جان شربت مهر و باده شوق ... در ساغر دل مدام دارد

شوریدهٔ زلف یار دائم / در دام بلا مقام دارد
آخر نه رسد که باز پرسیم / کان دلبر ما چه نام دارد
با یار کجا نشیند آن کو / اندیشهٔ خاص و عام دارد
خرم دل آن کسی که صحبت / با یار علی الدوام دارد
تا صید کند دلی بشوخی / بر گل ز بنفشه دام دارد
حافظ چو دمی خوش ست مجلس / اسباب طرب تمام دارد

دلم ز رنج فراوان دمی نیاساید / تنم ز رانده دوری همی بفرساید
بخار حسرت اگر بر شود ز دل خرم / ز دیدگان نم باران غم فرود آید
ز بس غمی که بدیدم چنان شدم که مرا / نسیم صبح بیکدم ز جای برباید
زمانه جوید و هر جا که فتنه باشد / چو نو عروس بچشم منش بیاراید
ق
دو چشم من رخ من زرد دید نتوانست / ازان بخون دلم دمبدم بیندآید
که گر ببیند بدخواه روی زرد مرا / بچشم او رخ من زر در رنگ ننماید
اگر بنالم گوید که نیست حاجت من / دگر بنالم گوید که ژاژ میخاید
غمین مباش چو حافظ که حی جاویدان / دری نه بندد تا دیگری نه بگشاید

روی بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد / صد لطف چشم داشتم و یک نظر نکرد
سیل سرشک ما ز دلش کین بدر نبرد / در سنگ خاره قطرهٔ باران اثر نکرد
ماهی و مرغ دوش نخفت از فغان من / وان شوخ دیده بین که سر از خواب بر نکرد

میخواستم که میرمش اندر قدم چو شمع / او خود گذر بما چو نسیم سحر نکرد
یارب تو آن جوان دلاور نگاهدار / کز تیر آه گوشه نشینان حذر نکرد
جانان کدام سنگدل بی کفایتست / کو پیش زخم تیغ تو جان را سپر نکرد
شوخی نگر که مرغ دل بال و پر کباب / سودای خام عاشقی از سر بدر نکرد
حافظ حدیث عشق تو از بسکه دلکش ست / نشنید کس که از سر رغبت ز بر نکرد

راهی بزن که آهی بر ساز آن توان کرد / شعری بخوان که با او رطل گران توان زد
بر آستان جانان گر سر توان نهادن / گلبانگ سربلندی بر آسمان توان زد
در خانقه نگنجد اسرار عشق و مستی / جام می مغانه هم با مغان توان زد
شد رهزن سلامت زلف تو وین عجب نیست / گر راهزن تو باشی صد کاروان توان زد
گر دولت وصالت خواهد دری گشودن / سرها بدین تخیل بر آستان توان زد
قد خمیدهٔ ما سهلت نماید اما / بر چشم دشمنانت تیر ازین کمان توان زد
از شرم در حجابم ساقی تلطفی کن / باشد که بوسه چندی بر آن دهان توان زد
بر جویبار چشمم گر سایه افگند دوست / بر خاک رهگذارش آب روان توان زد
درویش را نباشد منزل سرای سلطان / مائیم و کهنه دلقی کاتش دران توان زد
اهل نظر دو عالم در یک نظر ببازند / عشقست و داو اول بر نقد جان توان زد
با عقل و فهم و دانش داد سخن توان داد / چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد

عشق و شباب و رندی مجموعهٔ مرادست
ساقی بیا که جامی در این زمان توان زد

برعزم کامرانی فالی بزن چو دانی
باشد که گوی دولت در این میان توان زد

حافظ بحق قرآن کز زرق و شید باز آ
باشد که گوی عیشی در این میان توان زد

روز وصل دوستداران یاد باد
یاد باد آن روزگاران یاد باد

این زمان در کس وفاداری نماند
زان وفاداران و یاران یاد باد

کامم از تلخی غم چون زهر گشت
بانگ نوش باده خواران یاد باد

من که در تدبیر غم بیچاره ام
چارهٔ آن غمگساران یاد باد

گرچه یاران فارغند از یاد من
از من ایشان را هزاران یاد باد

مبتلا گشتم درین دام بلا
کوشش آن حق گزاران یاد باد

گرچه صد رود است در چشمم روان
زنده رود باغکاران یاد باد

زان سر زلف و رخ گلفام او
روز و شب ای گلعذاران یاد باد

راز حافظ بعد ازین ناگفته ماند
ای دریغ از رازداران یاد باد

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند
چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند

من ارچه در نظر یار خاکسار شدم
رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند

چو پرده دار بشمشیر میزند همه را
کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند

توانگرا دل درویش خود بدست آور
که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند

غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه
که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند

سروش عالم غیبم بشارتی خوش داد
که بر در کرمش کس دژم نخواهد ماند

برین رواق زبرجد نوشته اند بزر
که جز نکوئی اهل کرم نخواهد ماند

سرود مجلس جمشید گفته اند این بود
که جام باده بیاور که جم نخواهد ماند

چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بدست
که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند

ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ
که نقش جور و نشان ستم نخواهد ماند

روشنی طلعت تو ماه ندارد
پیش تو گل رونق گیاه ندارد

جانب دلها نگاهدار که سلطان
ملک ندارد اگر سپاه ندارد

دیده ام آن چشم دل سیه که تو داری
جانب هیچ آشنا نگاه ندارد

ای شه خوبان بعاشقان نظری کن
هیچ شهی چون تو این سپاه ندارد

نی من تنها کشم تطاول زلفت
کیست که او داغ این سیاه ندارد

شوخی نرگس نگر که پیش تو بشکفت
چشم دریده ادب نگاه ندارد

رطل گرانم ده ای مرید خرابات
شادی شیخی که خانقاه ندارد

گو برو و آستین بخون جگر شوی
هر که درین آستانه راه ندارد

تا چه کند با رخ تو دود دل من
آینه دانی که تاب آه ندارد

خون خور و خامش نشین که آن دل نازک	طاقت فریاد دادخواه ندارد
گوشهٔ ابروی تست منظر چشمم	خوشتر ازین گوشه پادشاه ندارد

حافظ اگر سجده تو کرد مکن عیب
کافر عشق ای صنم گناه ندارد

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید	وظیفه گر برسد مصرفش گلست و نبید
صفیر مرغ برآمد بط شراب کجاست	فغان فتاد ز بلبل نقاب گل که درید
ز روی ساقی مهوش گلی بچین امروز	که گرد عارض بستان خط بنفشه دمید
چنان کرشمهٔ ساقی دلم ز دست ببرد	که با کسی دگرم نیست روی گفت و شنید
من این مرقع رنگین چو گل بخواهم سوخت	که پیر باده فروشش بجرعه‌ای نخرید
بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم	که گم شد آنکه درین ره برهبری نرسید
ز میوه‌های بهشتی چه ذوق دریابد	کسی که سیب زنخدان شاهدی نگزید
مکن ز غصه شکایت که در طریق ادب	براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید
عجائب ره عشق ای رفیق بسیارست	ز پیش آهوی این دشت شیر نر برمید
خدای را مددی ای دلیل راه حرم	که نیست بادیهٔ عشق را کرانه پدید
گلی نچید ز بستان آرزو دل من	مگر نسیم مروت درین چمن نوزید
شراب نوش کن و جام زر بصوفی ده	که پادشه ز کرم جرم صوفیان بخشید
بهار میگذرد دادگسترا دریاب	که رفت موسم و حافظ هنوز می نچشید

۲۶ یعنی تجلی از تجلیات گرداگرد زاهد می گذشت چون زاهد او را آشنای خود ندانست دلش بدو نشتافت و از همه بیگانه شد ۱۲

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد	زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد
آن همه ناز و تنعم که خزان میفرمود	عاقبت در قدم باد بهار آخر شد
بعد ازین نور بآفاق دهیم از دل خویش	که بخورشید رسیدیم و غبار آخر شد
آن پریشانی شبهای دراز و غم دل	همه در سایهٔ گیسوی نگار آخر شد
ساقیا عمر دراز و قدحت پر می باد	که بسعی تو ام اندوه خمار آخر شد
شکر ایزد که باقبال کله گوشهٔ گل	نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد
باورم نیست ز بدعهدی ایام هنوز	قصهٔ غصه که در دولت یار آخر شد
صبح امید که بد معتکف پردهٔ غیب	گو برون آی که کار شب تار آخر شد
گرچه آشفتگی کار من از زلف تو بود	حل این عقده هم از روی نگار آخر شد

در شمار ارچه نیاورد کسی حافظ را
شکر کان محنت بی حد و شمار آخر شد

زاهد خلوت نشین دوش بمیخانه شد	از سر پیمان گذشت بر سر پیمانه شد
شاهد عهد شباب آمده بودش بخواب	باز بپیرانه سر عاشق و دیوانه شد
مغبچه‌ای میگذشت راهزن عقل و دین	در پی آن آشنا از همه بیگانه شد
آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت	چهرهٔ خندان شمع آفت پروانه شد
گریهٔ شام و سحر شکر که ضایع نگشت	قطرهٔ باران ما گوهر یکدانه شد
نرگس ساقی بخواند آیت افسونگری	حلقهٔ اوراد ما مجلس افسانه شد

۵۵ ای گر کسی حافظ را در شمار نیاورد لیکن شکر که آن محنت آخر شد و بمطلب رسیدم ۱۲

صوفی مجلس که دی جام و قدح میشکست | دوش بیک جرعه می عاقل و فرزانه شد
منزل حافظ کنون بارگه کبریاست | دل بر دلدار رفت جان بر جانانه شد

زهی خجسته زمانی که یار باز آید | بکام غمزدگان غمگسار باز آید
به پیش شاه خیالش کشیدم ابلق چشم | بدان امید که آن شهسوار باز آید
در انتظار خدنگش همی پرد دل صید | خیال آنکه برسم شکار باز آید
مقیم بر سر راهش نشسته ام چون گرد | بدان هوس که بدان رهگذار باز آید
ولی که با سر زلفین او قراری داد | گمان مبر که در آن دل قرار باز آید
اگر نه در خم چوگان او رود سر من | ز سر نگویم و سر خود چه کار باز آید
چه جورها که کشیدند بلبلان از دی | ببوی آنکه دگر نوبهار باز آید
سرشک من نزند موج بر کنار چو بحر | اگر میان ویم در کنار باز آید
ز نقشبند قضا هست امید آن حافظ | که چون حنا بکفم آن نگار باز آید

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد | آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد
گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود | طلب از گمشدگان لب دریا میکرد
مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش | کو بتأیید نظر حل معما میکرد
بیدلی در همه احوال خدا با او بود | او نمیدیدش و از دور خدارا میکرد

دیدمش خرم و خندان قدح باده بدست | و اندران آئینه صد گونه تماشا میکرد
گفتم این جام جهان بین بتو کی داد حکیم | گفت آن روز که این گنبد مینا میکرد
آن همه شعبدهٔ عقل که میکرد آنجا | سامری پیش عصا و ید بیضا میکرد
گفت آن یار کزو گشت سر دار بلند | جرمش آن بود که اسرار هویدا میکرد
فیض روح القدس ار باز مدد فرماید | دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد
گفتمش سلسلهٔ زلف بتان از پی چیست | گفت حافظ گله از شب یلدا میکرد

سالها دفتر ما در گرو صهبا بود | رونق میکده از درس و دعای ما بود
نیکی پیر مغان بین که چو ما بدمستان | هرچه کردیم بچشم کرمش زیبا بود
دل چو پرگار بهر سو دورانی میکرد | و اندران دایره سرگشتهٔ پابرجا بود
می شکفتم ز طرب زانکه چو گل بر لب جوی | بر سرم سایهٔ آن سرو سهی بالا بود
پیر گلرنگ من اندر حق ازرق پوشان | رخصت خبث نداد ارنه حکایتها بود
دفتر دانش ما جمله بشوئید بمی | که فلک دیدم و در قصد دل دانا بود
مطرب از درد محبت غزلی میپرداخت | که حکیمان جهان را مژه خون پالا بود
از بتان آن طلب ار حسن شناسی ای دل | کین کسی گفت که در علم نظر بینا بود
قلب اندودهٔ حافظ بر او خرج نشد | که معامل بهمه عیب نهان بینا بود

که زر خود هم از دست داد و از حماقت خود موسی را بگذاشت و در پس گوساله رفت ۱۲

ساقی حدیث سرو و گل و لاله میرود
وین بحث با ثلاثهٔ غساله میرود

می ده که نو عروس چمن حد حسن یافت
کار این زمان ز صنعت دلاله میرود

شکرشکن شوند همه طوطیان هند
زین قند پارسی که به بنگاله میرود

طی مکان ببین و زمان در سلوک شعر
کاین طفل یکشبه ره یکساله میرود

باد بهار میوزد از بوستان شاه
وز ژاله باده در قدح لاله میرود

آن چشم جادوانهٔ عابدفریب بین
کش کاروان سحر بدنباله میرود

خوی کرده میخرامد و بر عارض سمن
از شرم روی او عرق از ژاله میرود

ایمن مشو ز عشوهٔ دنیا که این عجوز
مکاره می نشیند و محتاله میرود

چون سامری مباش که زر دید و از خری
موسی بهشت و از پی گوساله میرود

حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث دین
خامش مشو که کار تو از ناله میرود

سرو چمان من چرا میل چمن نمیکند
همدم گل نمیشود یاد سمن نمیکند

تا دل هرزه گرد من رفت بچین زلف او
زان سفر دراز خود یاد وطن نمیکند

پیش کمان ابرویت لابه همی کنم ولی
گوشه کشیده است از آن گوش بمن نمیکند

چون ز نسیم میشود زلف بنفشه پرشکن
وه که دلم چه یاد از آن عهدشکن نمیکند

با همه عطر دامنت آیدم از صبا عجب
کز گذر تو خاک را مشک ختن نمیکند

ساقی سیم ساق من گر همه زهر میدهد
کیست که تن چو جام می جمله دهن نمیکند

دل بامید وصل تو همدم جان نمیشود
جان بهوای کوی او خدمت تن نمیکند

دی گله ز طره اش کردم و از سر فسون
گفت که این سیاه کج گوش بمن نمیکند

دستکش جفا مکن آب رخم که فیض ابر
بی مدد سرشک من در عدن نمیکند

مخلخه سای شد صبا دامن پاکت از چه رو
خاک بنفشه زار را مشک ختن نمیکند

کشتهٔ غمزهٔ تو شد حافظ ناشنیده پند
تیغ سزاست هر که را درک سخن نمیکند

سمن بویان غبار غم چو بنشینند بنشانند
پری رویان قرار از دل چو بستیزند بستانند

بفتراک بلا جانها چو بربندند بربندند
ز زلف عنبرین دلها چو بگشایند بفشانند

ز چشمم لعل رمانی چو میبارند میخندند
ز رویم راز پنهانی چو می بینند میخوانند

بعمری یک نفس با ما چو بنشینند برخیزند
نهال شوق در خاطر چو برخیزند بنشانند

چو منصور از مراد آنانکه بردارند بر دارند
که با این درد اگر دربند درمانند درمانند

سرشک گوشه گیران را چو دریابند دریابند
رخ از مهر سحرخیزان نگردانند اگر دانند

بدین حضرت چو مشتاقان نیاز آرند ناز آرند
بدین درگاه حافظ را چو میرانند میخوانند

سحرم دولت بیدار به بالین آمد
گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد

قدحی درکش و سرخوش بتماشا بخرام
تا ببینی که نگارت بچه آیین آمد

مژدگانی بده ای خلوتی نافه گشای
که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد

ای بامید وصل دل همنشین جان نمیشود و جان بآرزوی کوی معشوق خدمت تن نمیکند ۱۲ ای دولت

ازل ست ای در روز ازل مرا عاشق خود گردانیده و در دنیا بهزاران رنج و الم انداخت ۱۲

خیالِ شهسواران پخت و شد ناگه دلِ مسکین — خداوندا نگهدارش که بر قلبِ سواران زد
منش با خرقهٔ پشمین کجا اندر کمند آرم — زره موئی که مژگانش رهِ خنجرگذاران زد
نظر بر قرعهٔ توفیق و یمنِ دولتِ شاه ست — بده کامِ دلِ عاشق که فالِ بختیاران زد
شهنشاهِ مظفر فر شجاعِ ملک و دین منصور — که جود بیدریغش خنده بر ابرِ بهاران زد
ازان ساعت که جامِ می بدست او مشرف شد — زمانه ساغرِ شادی بیادِ میگساران زد
ز شمشیرِ سر افشانش ظفر آنروز بدرخشید — که چون خورشید انجم سوز تنها بر هزاران زد
تعالی الله زهی ذاتی که تا نیرنگ هستی یافت — صفای جوهرِ پاکش دم از پرهیزگاران زد
در آب و رنگِ رخسارش چه خون خوردیم و جان دادیم — چو نقشش دست داد اول رقم بر جانسپاران زد

دوامِ ملک و عمرِ او بخواه از لطفِ حق حافظ
که چرخ این سکهٔ دولت بنامِ شهسواران زد

سحر بلبل حکایت با صبا کرد — که عشقِ گل بما دیدی چها کرد
غلامِ همتِ آن نازنینم — که کارِ خیر بی روی و ریا کرد
خوشش باد آن نسیمِ صبحگاهی — که دردِ شب نشینان را دوا کرد
من از بیگانگان هرگز ننالم — که با من هرچه کرد آن آشنا کرد
نقابِ گل کشید و زلفِ سنبل — گرهبندِ قبای غنچه وا کرد
از آن رنگِ رخم خون در دل انداخت — درین گلشن بخارم مبتلا کرد
بهر سو بلبلِ بیدل در افغان — تنعم در میانِ بادِ صبا کرد

م تازگی داده و در عشق دیرینهٔ ما ذوق و حلاوتی افزوده می دیرینه سخنان عشق ۱۲ ابدر

گر از سلطان طمع کردم خطا بود — ور از دلبر وفا جستم جفا کرد
وفا از خواجگانِ شهر با من — کمالِ دین و دولت بوالوفا کرد

بشارت بر بکوی می فروشان
که حافظ توبه از زهد و ریا کرد

سر سودای تو اندر سر ما میگردد — تو ببین در سرِ شوریده چها میگردد
هر که دل در سرِ چوگانِ سرِ زلف تو بست — لاجرم گوی صفت بی سر و پا میگردد
گرچه بیداد و جفا میکند این دلبرِ من — همچنان در پی آن دل بوفا میگردد
از جفای فلک و غصهٔ دوران صد بار — بر تنم پیرهنِ صبر قبا میگردد
در نحیفی و نزاری تنِ بیچارهٔ من — چون هلالیست که انگشت نما میگردد
بلبلِ طبعِ من از فرقتِ گلزار رخش — دیرگاهست که بی برگ و نوا میگردد
به هواداریت ای سرو قد لاله عذار — بسکه آشفته و سرگشته چو ما میگردد

دلِ حافظ چو صبا بر سرِ کوی تو مقیم
دردمندست و به امید دوا میگردد

ساقی اندر قدحم باز می گلگون کرد — در می کهنهٔ دیرینهٔ ما افیون کرد
دیگران را می دیرینه برابر میداد — بمنِ دل شده چون باز رسید افزون کرد
این قدح هوش مرا جمله بیکبار ببرد — این می این بار مرا پاک ز خود بیرون کرد
تو مپندار که در ساغر و پیمانهٔ ما — بتِ سنگین دلِ من خون جگر اکنون کرد

۵۶ قوله بلبل طبع من از فرقت الخ اضافت بلبل بجانب طبع تشبیهی است و همچنین اضافت گلزار بجانب رخ تشبیهی شد نه اضافت

جناب عشق بلندست همتی حافظ
که عاشقان ره بی همتان بخود ندهند

شاهد آن نیست که موئی و میانی دارد
بندهٔ طلعت آن باش که آنی دارد

شیوهٔ حور و پری خوب و لطیفست ولی
خوبی آنست و لطافت که فلانی دارد

چشمهٔ چشم مرا ای گل خندان دریاب
که بامید تو خوش آب روانی دارد

مرغ زیرک نشود در چمنش نغمه سرای
هر بهاری که ز دنبال خزانی دارد

خم ابروی تو در صنعت تیراندازی
بستد از دست هر آنکس که کمانی دارد

گوی خوبی که برد از تو که خورشید آنجا
نه سواریست که در دست عنانی دارد

دلنشین شد سخنم تا تو قبولش کردی
آری آری سخن عشق نشانی دارد

در رهٔ عشق نشد کس بیقین محرم راز
هر کسی بر حسب فهم گمانی دارد

با خرابات نشینان ز کرامات ملاف
هر سخن جائی و هر نکته مکانی دارد

مردم دیده تیمم کند از خاک درت
اگر چه در خانهٔ خود آب روانی دارد

مدعی گو برو و نکته بحافظ مفروش
کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

شراب و عیش نهان چیست کار بی بنیاد
زدیم بر صف رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا و ز سپهر یاد مکن
که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ
ازین فسانه و افسون هزار دارد یاد

ص ۱ کبک خوشخرام کنایه از سالک یا از اهل دل ست و گربهٔ عابد کنایه از نفس اماره یا اجل یا فلک غدار ست و نماز کردن انجا کنایه از طهارت دل ترک

قدح بشرط ادب گیر زانکه ترکیبش
ز کاسهٔ سر جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که جمشید و کی کجا رفتند
که واقفست که چون رفت تخت جم بر باد

ز حسرت لب شیرین هنوز می بینم
که لاله می‌دمد از خاک تربت فرهاد

مگر که لاله بدانست بیوفائی دهر
که تا بزاد و بشد جام می ز کف ننهاد

نمیدهند اجازت مرا بسیر و سفر
نسیم خاک مصلی و آب رکناباد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم
مگر رسیم بگنجی درین خراب آباد

بنوش بادهٔ صافی بنالهٔ دف و چنگ
که بسته اند بر ابریشم طرب دل شاد

ز دوست اگر نیم جام می مکن عیبم
که پاک تر به از نیم حریف دست نداد

رسید در غم عشقش بحافظ انچه رسید
که چشم زخم زمانه بعاشقان مرساد

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد
بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد

بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه
زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد

ساقی بیا که شاهد رعنای صوفیان
دیگر بجلوه آمد و آغاز ناز کرد

این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت
و آهنگ بازگشت ز راه حجاز کرد

ای دل بیا که ما به پناه خدا رویم
زانچه آستین کوته و دست دراز کرد

صنعت مکن که هر که محبت نه راست باخت
عشقش بروی دل در معنی فراز کرد

ای کبک خوشخرام که خوش میروی بناز
غره مشو که گربهٔ عابد نماز کرد

فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید | شرمنده رهروی که نظر بر مجاز کرد

حافظ مکن ملامت رندان که در ازل
مارا خدا ز زهد و ریا بی نیاز کرد

صوفی ار باده باندازه خورد نوشش باد | ورنه اندیشهٔ این کار فراموشش باد
آنکه یک جرعهٔ می از دست تواند دادن | دست با شاهد مقصود در آغوشش باد
گیست آن شاه سوار خوش و خرم که دو کون | بستهٔ بند قبا و علم دوششش باد
نرگس مست نوازش کن مردم دارش | خون عاشق بخورد گر قدح نوشش باد
چشمم از آئنه داران خط و خالش گشت | لبم از بوسه ربایان لب نوششش باد
گرچه از کبر سخن با من درویش نکرد | جان فدای شکرین پستهٔ خاموششش باد
شاه ترکان سخن مدعیان می شنود | شرمی از مظلمهٔ خون سیاوششش باد
پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت | آفرین بر نظر پاک خطا پوششش باد

بغلامی تو مشهور جهان شد حافظ
حلقهٔ بندگی زلف تو در گوششش باد

صبا وقت سحر بوئی ز زلف یار می آورد | دل شوریدهٔ ما را ز نو در کار می آورد
ز رشک تار زلف یار بر باد سحر میداد | صبا هر نافهٔ مشکی که از تاتار می آورد
فروغ ماه میدیدم ز بام قصر او روشن | که روی از شرم او خورشید بر دیوار می آورد
عفی الله چین ابرویش اگرچه ناتوانم کرد | بر حمت هم پیامی بر سر بیمار می آورد

سراسر بخشش جانان طریق لطف و احسان بود | اگر تسبیح می فرمود اگر زنار می آورد
من آن شاخ صنوبر را ز باغ سینه برکندم | که هر گل کز غمش بشگفت محنت بار می آورد
ز بیم غارت چشمش دل خونین رها کردم | ولی میریخت خون و ره بدین هنجار می آورد
خوش آن وقت و خوش آن ساعت که آن زلف گره بندش | بتو دیدی چنان و لها که خصم اقرار می آورد
بقول مطرب و ساقی برون رفتم گه و بیگه | کزان راه گران قاصد خبر دشوار می آورد

عجب میداشتم دیشب ز حافظ جام و پیمانه
ولی منعش نمیکردم که صوفی وار می آورد

صبا به تهنیت پیر میفروش آمد | که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد
هوا مسیح نفس گشت و باد نافه گشا | درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد
تنور لاله چنان بر فروخت باد بهار | که غنچه غرق عرق گشت و گل بجوش آمد
بگوش هوش نیوش از من و بعشرت کوش | که این سخن سحر از هاتفم بگوش آمد
ز فکر تفرقه باز آی تا شوی مجموع | بحکم آنکه چو شد اهرمن سروش آمد
ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد | چه گوش کرد که با ده زبان خموش آمد
چه جای صحبت نامحرم است مجلس انس | سر پیاله بپوشان که خرقه پوش آمد
بگو میت سخن خوش بیاو باده بنوش | که زاهد از بر ما رفت و باده نوش آمد

ز خانقاه بمیخانه می رود حافظ
مگر ز مستی زهد و ریا بهوش آمد

خود بر آمده و درخت از غایت لطافت هوا سبز شد و مرغ از کمال شادی در خروش آمد یعنی پیش از وجود آن سرور عالم صلی

صورتِ خوبت نگارا خوش بہ آئین بستہ اند | گوئیا نقش لبت از جان شیرین بستہ اند
از برای مقدمِ خیلِ خیالت مردمان | ز اشک رنگین در دیارِ دیدہ آئین بستہ اند
کار زلف تست عطاری و مشک افشانیے | مصلحت را تہمتی بر نافۂ چین بستہ اند
یا رب آن ویسہ در پیرامنش در ہای گوش | یا بگرد ماہ تابان عقد پروین بستہ اند
نقش بندانِ خطا از خطِ سبز عارضت | سایبانِ گرد عنبر گرد نسرین بستہ اند
جملہ وصفِ عشقِ من بود و حسنِ روی تو | آن حکایتہا کہ از فرہاد و شیرین بستہ اند

حافظا محضِ حقیقت گوی سرِ عشق را | غیر ازین گوئے خیالاتی بہ تخمین بستہ اند

طائرِ دولت اگر باز گذاری بکند | یار باز آید و با وصل قراری بکند
دیدہ را دستگہِ دُرّ و گہر گرچہ نماند | بخورد خونی و تدبیرِ نثاری بکند
شہر خالیست ز عشاق مگر کز طرفی | دستی از غیب برون آید و کاری بکند
کس نیارد برِ او دم زدن از قصۂ ما | مگرش بادِ صبا گوش گذاری بکند
دادہ ام باز نظر را بہ تذروی پرواز | باز خواند مگرش بخت و شکاری بکند
کو کریمے کہ ز بزمِ طربش غمزدۂ | جرعۂ درکشد و دفعِ خماری بکند
یا وفا یا خبرِ وصل تو یا مرگ رقیب | بازیِ چرخ ازین یک دو سہ کاری بکند
دوش گفتم بکند لعل لبش چارۂ دل | ہاتفِ غیب ندا داد کہ آری بکند

حافظا گر نروی از درِ او ہم روزی | گذری بر سرت از گوشہ کناری بکند

عکسِ روی تو چو در آئینہ جام افتاد | عارف از پرتوِ می در طمعِ خام افتاد
حسنِ روی تو بیک جلوہ کہ در آئینہ کرد | اینہمہ نقش در آئینۂ اوہام افتاد
جلوہ کرد رخش روز ازل زیر نقاب | عکسی از پرتوِ آن بر رخِ افہام افتاد
اینہمہ عکسِ مے و نقشِ مخالف کہ نمود | یک فروغِ رخِ ساقی ست کہ در جام افتاد
غیرتِ عشق زبانِ ہمہ خاصان ببرید | از کجا سرِّ غمش در دہنِ عام افتاد
ہر دمش با منِ دلسوختہ لطفِ دگر ست | این گدا بین کہ چہ شائستۂ انعام افتاد
پاک بین از نظرِ پاک بمقصود رسید | احول از چشمِ دو بین در طمعِ خام افتاد
زیر شمشیرِ غمش رقص کنان باید رفت | کانکہ شد کشتۂ او نیک سرانجام افتاد
در خمِ زلفِ تو آویخت دل از چاہِ زنخ | آہ کز چاہ برون آمد و در دام افتاد
باشد ایخواجہ کہ در صومعہ بازم بینی | کارِ ما با رخِ ساقی و لبِ جام افتاد
من ز مسجد بخرابات نہ خود افتادم | اینم از روز ازل حاصلِ فرجام افتاد
چہ کند کز پیِ دوران نرود چون پرگار | ہر کہ در دائرۂ گردشِ ایام افتاد
منکہ در زمرۂ عشاق برندے علمم | طبلِ پنہان چہ زنم طشت من از بام افتاد
صوفیان جملہ حریفند و نظر باز ولے | زین میان حافظِ دلسوختہ بدنام افتاد

عشقت نہ سرسری ست کہ از سر بدر شود | مہرت نہ عارضی ست کہ جای دگر شود

عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم
با شیر در درون شد و با جان بدر شود

دردیست درد عشق که اندر علاج او
هر چند سعی بیش نمایی بتر شود

اول منم یکی که درین شهر هر شبی
فریاد من بگنبد افلاک بر شود

ور زانکه من سرشک فشانم بزنده رود
کشت عراق جمله بیکبار تر شود

وی در میان زلف بدیدم رخ نگار
بر هیئتی که ابر محیط قمر شود

گفتم که ابتدا کنم از بوسه گفت نی
بگذار تا که ماه ز عقرب بدر شود

ای دل بیاد لعلش اگر باده میخوری
مگذار هان که مدعیان را خبر شود

حافظ سر از لحد بدر آرد بپای بوس
گر خاک او بپای شما پی سپر شود

عشق تو نهال حیرت آمد
وصل تو کمال حیرت آمد

بس غرقهٔ حال وصل کاخر
هم با سر حال حیرت آمد

نه وصل بماند و نه واصل
آن جا که وصال حیرت آمد

از هر طرفی که گوش کردم
آواز سوال حیرت آمد

آن دل بنما که در ره او
بر چهره نه خال حیرت آمد

شد منهزم از کمال عزت
آنجا که جلال حیرت آمد

سر تا قدم وجود حافظ
در عشق نهال حیرت آمد

عاشقانرا درد دل بسیار میباید کشید
داغ یار و غصهٔ اغیار می باید کشید

در دل شبهای تار از اشتیاق روی دوست
آه سرد و نالهای زار می باید کشید

داد خواهی گر همیخواهد ز سلطان داد خود
انتظار بامداد و پار می باید کشید

هر که عاشق شد اگرچه نازنین عالمست
نازکی کی راست آید بار می باید کشید

از برای دیدن دیدار گل یار عزیز
خواری دهقان و جور خار می باید کشید

حافظا چندین الم مارا در ایام فراق
بر امید وعدهٔ دیدار می باید کشید

غلام نرگس مست تو تاجدارانند
خراب بادهٔ لعل تو هوشیارانند

ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز
وگرنه عاشق و معشوق رازدارانند

بزیر زلف دوتا چون گذر کنی بنگر
که از یمین و یسارت چه بیقرارانند

گذار کن چو صبا بر بنفشه زار و ببین
که از تطاول زلفت چه سوگوارانند

رقیب در گذر و بیش ازین مکن نخوت
که ساکنان در دوست خاکسارانند

نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو
که مستحق کرامت گناهکارانند

نه من بران گل عارض غزل سرایم و بس
که عندلیب تو از هر طرف هزارانند

تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من
پیاده میروم و همرهان سوارانند

بیا بمیکده و چهره ارغوانی کن
مرو بصومعه کانجا سیاه کارانند

خلاص حافظ ازان زلف تابدار مباد
که بستگان کمند تو رستگارانند

مے خورده چهرهٔ خود را سرخ کن و بصومعه مرو زیرا که درانجا جمله بد کاران هستند الحاصل رندانه بسر کردن به از مکر و تزویر ست ۱۲

قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود
ورنه هیچ از دل بیرحم تو تقصیر نبود

یارب آیینهٔ حسن تو چه جوهر دارد
که در و آه مرا قوت تاثیر نبود

سر ز حیرت بدر میکده ها برکردم
چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود

من دیوانه چو زلف تو رها میکردم
هیچ لائق ترم از حلقهٔ زنجیر نبود

نازنین تر ز قدت در چمن حسن نرست
خوشتر از نقش تو در عالم تصویر نبود

تا مگر همچو صبا باز بزلف تو رسم
حاصلم دوش بجز نالهٔ شبگیر نبود

آن کشیدم ز تو ای آتش هجران که چو شمع
جز فنای خودم از دست تو تدبیر نبود

آیتی بد ز عذاب انده حافظ بی تو
که بر هیچ کسش حاجت تفسیر نبود

قطرهٔ اشکی که میریزم ز چشم تر سفید
مینماید در شب هجر تو چون اختر سفید

سوی ما مائل نشد هرگز همای وصل او
استخوانم گرچه شد از هجر آن دلبر سفید

بسکه تیرت تا بپر بنشست در پهلو مرا
چون کبوتر پر برآوردیم اما پر سفید

ساقیا چون بر لب میگون نهی جام شراب
مینماید سرخ از عکس لبت ساغر سفید

نیست ماه نو کز از بیداد و کین ترک فلک
بر میان بسته بخون عاشقان خنجر سفید

آن لب دندان او حافظ بهنگام سخن
حقهٔ لعلست گویا پر دُرّ و گوهر سفید

کلک مشکین تو روزی که ز ما یاد کند
ببرد اجر دو صد بنده که آزاد کند

و رسیدن نتواند بازے از گام زدن در راهہاے دیگر کہ مراد از غیر حق ست محفوظ ماند ۱۲ ح

قاصد حضرت سلمی که سلامت بادا
چه شود گر بسلامی دل ما شاد کند

یارب اندر دل آن خسرو شیرین انداز
که برحمت گذری بر سر فرهاد کند

حالیا عشوهٔ عشق تو ز بنیادم برد
تا دگر فکر حکیمانه چه بنیاد کند

گوهر پاک تو از مدحت ما مستغنیست
فکر مشاطه چه با حسن خداداد کند

امتحان کن که بسی گنج مرادت بدهند
گر خرابی چو مرا لطف تو آباد کند

شاه را به بود از طاعت صدساله زهد
قدر یکساعت عمری که در او داد کند

ره نبردیم بمقصود خود اندر شیراز
خرم آن روز که حافظ ره بغداد کند

کسیکه حسن رخ دوست در نظر دارد
محقق ست که او حاصل بصر دارد

چو خامه بر خط فرمان او سر طاعت
فتاده ایم مگر او به تیغ بر دارد

کسی بوصل تو چون شمع یافت پروانه
که زیر تیغ تو هر دم سر دگر دارد

بپای بوس تو دست کسی رسید که او
چو آستانه بدین در همیشه سر دارد

ز زهد خشک ملولم بیار بادهٔ ناب
که بوی باده دماغم مدام تر دارد

ببر ز رقیب تو روزی بسینه ام تیری
ز بسکه تیر غمت سینه بی سپر دارد

کسیکه از ره تقوی قدم برون ننهاد
بعزم میکده اکنون سر سفر دارد

ز باده هیچت اگر نیست این نه بس که ترا
دمی ز وسوسهٔ عقل بی خبر دارد

دل شکستهٔ حافظ بخاک خواهد برد
چو لاله داغ هوایی که بر جگر دارد

۵ قوله ز باده هیچت الخ این نه بس ای این قدر رهم بسیارست باده کنایه از بادهٔ عشق الٰهی ای حافظ از کشید

که شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد
یک نکته درین معنی گفتیم و همین باشد

از لعل تو گر یابم انگشتری زنهار
صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد

غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل
شاید که چو وابینی خیر تو درین باشد

هر کو نکند فهمی زین کلک خیال انگیز
نقشش بتراش ار خود صورتگر چین باشد

جام می و خون دل هر یک بکسی دادند
در دایرهٔ قسمت اوضاع چنین باشد

در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود
کان شاهد بازاری وین پرده‌نشین باشد

آن نیست که حافظ را رندی رود از خاطر
کاین سابقهٔ رندی تا روز پسین باشد

کنون که در چمن آمد گل از عدم بوجود
بنفشه در قدم او نهاد سر بسجود

بنوش جام صبوحی بنالهٔ دف و چنگ
ببوس غبغب ساقی بنغمهٔ نی و رود

بباغ تازه کن آئین دین زردشتی
کنون که لاله برافروخت آتش نمرود

ز دست شاهد سیمین عذار عیسی دم
شراب نوش و رها کن حدیث عاد و ثمود

جهان چو خلد برین شد بدور سوسن و گل
ولی چه سود که در وی نه ممکنست خلود

شد از فروغ ریاحین چو آسمان گلشن
زمین اختر میمون و طالع مسعود

چو گل سوار شود بر هوا سلیمان وار
سحر که مرغ در آید بنغمهٔ داود

بدور گل منشین بی شراب و شاهد و چنگ
که همچو دور بقا هفته‌ای بود معدود

بیار جام لبالب بیاد آصف عهد
وزیر ملک سلیمان عماد دین محمود

بود که مجلس حافظ بیمن تربیتش
هر آنچه می‌طلبد جمله باشدش موجود

کارم ز دور چرخ بسامان نمی‌رسد
خون شد دلم ز درد و بدرمان نمی‌رسد

چون خاک راه پست شدم همچو باد و باز
تا آبرو نمی‌رودم نان نمی‌رسد

از دست برد جور زمان اهل فضل را
این غصه بس که دست سوی جان نمی‌رسد

سیرم ز جان خود بدل راستان ولی
بیچاره را چه چاره که فرمان نمی‌رسد

تا صد هزار خار نمی‌روید از زمین
از گلبنی گلی بگلستان نمی‌رسد

یعقوب را دو دیده ز حسرت سفید شد
آوازه‌ای ز مصر بکنعان نمی‌رسد

پی پاره‌ای نمی‌کنم از هیچ استخوان
تا صد هزار زخم بدندان نمی‌رسد

از حشمت اهل جهل بکیوان رسیده‌اند
جز آه اهل فضل بکیوان نمی‌رسد

صوفی بشوی زنگ دل خود بآب می
زین شست و شوی خرقه بغفران نمی‌رسد

حافظ صبور باش که در راه عاشقی
هر کس که جان نداد بجانان نمی‌رسد

دو یار زیرک و از بادهٔ کهن دو منی
...

کنند آن دو که مست و خراب میگردند
نشسته پشت بر آفتاب میگردند

دو ترک زاده و خرگه‌نشین سر مستند
بسان ساقی و جام شراب میگردند

دو بحر نید که در عین آب میباشند
چو آفتاب بجای خراب میگردند

دو صوفیند که در دلق از قدم
درون صومعه مست و خراب میگردند

فغان که در طلب گنج گوهر مقصود
شدم خراب جهانی ز غم تمام و نشد

دریغ و درد که در جستجوی گنج حضور
بسی شدم بگدائی بر کرام و نشد

بطعنه گفت شبی میر مجلس تو شوم
شدم بمجلس او کمترین غلام و نشد

پیام کرد که خواهم نشست با رندان
بشد برندی و دردی کشیم نام و نشد

رواست در بر اگر می طپد کبوتر دل
که دید در ره خود پیچ و تاب دام و نشد

بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم
که من بخویش نمودم صد اهتمام و نشد

بدان هوس که بمستی ببوسم آن لب لعل
چه خون که در دلم افتاد همچو جام و نشد

هزار حیله برانگیخت حافظ از سر فکر
بدان هوس که شود آن حریف رام و نشد

گل بی رخ یار خوش نباشد
بی باده بهار خوش نباشد

طرف چمن و هوای بستان
بی لاله عذار خوش نباشد

رقصیدن سرو و حالت گل
بی صوت هزار خوش نباشد

باغ و گل و مل خوشست لیکن
بی صحبت یار خوش نباشد

هر نقش که دست عقل بندد
جز نقش نگار خوش نباشد

با یار شکر لب گل اندام
بی بوس و کنار خوش نباشد

جان نقد محقرست حافظ
از بهر نثار خوش نباشد

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید
گفتم که ماه من شو گفتا اگر بر آید

گفتم ز مهرورزان رسم وفا بیاموز
گفتا ز ماهرویان این کار کمتر آید

گفتم که بوی زلفت گمراه عالمم کرد
گفتا که بندگی کن هم اوت رهبر آید

گفتم دل رحیمت کی عزم صلح دارد
گفتا بکش جفا را تا وقت آن بر آید

گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم
گفتا که شبرو است این از راه دیگر آید

گفتم خوش آن هوائی کز باغ خلد خیزد
گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید

گفتم که نوش لعلت ما را بآرزو کشت
گفتا تو بندگی کن کان بنده پرور آید

گفتم زمان عشرت دیدی که چون سر آمد
گفتا خموش حافظ کاین غصه هم سر آید

گوهر مخزن اسرار همانست که بود
حقهٔ مهر بدان مهر و نشانست که بود

از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح
بوی زلف تو همان مونس جانست که بود

طالب لعل و گهر نیست وگرنه خورشید
همچنان در عمل معدن و کانست که بود

رنگ خون دل ما را که نهان کرد خطت
همچنان از لب لعل تو عیانست که بود

عاشقان بندهٔ ارباب امانت باشند
لاجرم چشم گهربار همانست که بود

کشتهٔ غمزهٔ خود را بزیارت می آی
زانکه بیچاره همان دل نگرانست که بود

زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزند
سالها رفت و بدان سیرت و سانست که بود

حافظا باز نما قصهٔ خونابهٔ چشم
که درین چشمه همان آب روانست که بود

عه یعنی با وجود دیدن پیچ و تاب دام خود را از دام گیسو نگه داشتن نتوانست که خود را گیسو کند ۱۲ ح

فغان که در طلب گنج گوهر مقصود | شدم خراب جهانی ز غم تمام و نشد
دریغ و درد که در جستجوی گنج حضور | بسی شدم بگدایی بر کرام و نشد
بطعنه گفت شبی میر مجلس تو شوم | شدم بمجلس او کمترین غلام و نشد
پیام کرد که خواهم نشست با رندان | بشد برندی و دردی کشیم نام و نشد
رواست در بر اگر می طپد کبوتر دل | که دید در ره خود پیچ و تاب دام و نشد
بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم | که من بخویش نمودم صد اهتمام و نشد
بدان هوس که بمستی ببوسم آن لب لعل | چه خون که در دلم افتاد همچو جام و نشد
هزار حیله بر انگیخت حافظ از سر فکر | بدان هوس که شود آن حریف رام و نشد

گل بی رخ یار خوش نباشد | بی باده بهار خوش نباشد
طرف چمن و هوای بستان | بی لاله عذار خوش نباشد
رقصیدن سرو و حالت گل | بی صوت هزار خوش نباشد
باغ و گل و مل خوشست لیکن | بی صحبت یار خوش نباشد
هر نقش که دست عقل بندد | جز نقش نگار خوش نباشد
با یار شکر لب گل اندام | بی بوس و کنار خوش نباشد
جان نقد محقرست حافظ | از بهر نثار خوش نباشد

۸۲۸/۲
سازمان کتابخانه مرکزی و مرکز اسناد
آستان قدس رضوی
اسم کتاب
مولف
موضوع زبان
سال چاپ ۱۳۱۱ ق، محل چاپ
شماره عمومی کتابخانه بخش
وقفی/خریداری تاریخ ۱۳۸۰
طول ۱۶ عرض ۱۱/۱ شماره صفحات ۴۸
ملاحظات

گفتم غم تو دارم گف...
گفتم ز مهر ورزان...
گفتم که بوی زل...
گفتم دل رحیمت...
گفتم که بر خیال...
گفتم خوش آن هو...
گفتم که نوش لعلت...

گوهر مخزن اسرار همانست که بو... | ...
از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح | بوی زلف تو همان مونس جانست که بود
طالب لعل و گهر نیست و گرنه خورشید | همچنان در عمل معدن کانست که بود
رنگ خون دل ما را که نهان کرد خطت | همچنان از لب لعل تو عیانست که بود
عاشقان بنده ارباب امانت باشند | لاجرم چشم گهربار همانست که بود
کشته غمزه خود را بزیارت می آی | زانکه بیچاره همان دل نگرانست که بود
زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزند | سالها رفت و بدان سیرت و شانست که بود
حافظا باز نما قصه خونابه چشم | که درین چشمه همان آب روانست که بود

تخمیس شعر حافظ

هر سر که بهر نهج ز ذات حق شنفت

بر ذات او سرایر عجائز کی نهفت

حافظ تعجب تو بود بهر خویش مفت

سخن که عارف کامل بکس نگفت

در حیرتم که باده فروش از کجا شنید

...سی در رم و امید از این حسن شریف	چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود
دوش میگفت که فردا بدهم کام دلت	سببی ساز خدایا که پشیمان نشود

تخمیس شعر صائب

بگفت ناصر انوشدت چون کفیل را

گر زلف سیاهت را من مشک ختن گفتم	در تاب مشو جانان در گفته خطا افتد
حال دل حافظ شد از دست غم هجرت	چون عاشق سرگردان کز دوست جدا افتد

۲ و قوله گر یاری کند ای تو جیے بر حال ما کند ۱۲ بدر ۲ قوله گر زلف پریشانت تا آخر غزل زلف جذبه

خوش خلقی ز خدا ...

هر کو در پیش بتار ...

گرچه از غمزه ...

گر نباشد از ...

زاهدی را ...

هم ستانم وادم ...

تا غورد از دس ...

گر زلف پریش ...

ماکشتی صب ...

هرکس به تم ...

آن باده که دلها را از غم دهد آزادی | پر چون جگر گردد چون دور بجا افتد
گر زلف سیاهت را من مشک ختن گفتم | در تاب مشو جانان در گفته خطا افتد
حال دل حافظ شد از دست غم هجرت | چون عاشق سرگردان کز دوست جدا افتد

دو قوله گر یاری کند ای تو چه بر حال ما کند ۱۲ بدر ... تو اگر زلف پریشانست تا آخر غزل زلف جذبه

که در هجران مرا همین خواهش بود که از درد بشوم ۱۲

گفتم که خطا کردی و تدبیر نه این بود | گفتا چه توان کرد که تقدیر چنین بود

... نه همین بود
... فرین بود
... رنگین بود
... همین بود
... همین بود
... همین بود
... همین بود

عهد شعر بابا دهی

ضوفشا چون مهر باش جار ...

مهر بلبش ... داده نه ...

شد ... دین حق ...

شد چو دین حق

شد دین حق قائم ز او با ابرو

... خرو

شو ...

... ان نشود
... ان نشود
... ان نشود
... ان نشود
... ان نشود
... ان نشود
... پشیمان نشود

هنوز نفس عاشق قطع نشده و رمقی باقی است ۱۲

مرا برندی و عشق آن فضول عیب کند — که اعتراض بر اسرار علم غیب کند
کمال صدق و محبت ببین نه نقص گناه — که هر که بی هنر افتد نظر بعیب کند
چنان بزد ره اسلام غمزهٔ ساقی — که اجتناب ز صهبا مگر صهیب کند
ز عطر حور بهشت آن زمان بر آید بوی — که خاک میکدهٔ ما عبیر جیب کند
کلید گنج سعادت قبول اهل دلست — مباد کس که درین نکته شک و ریب کند
شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد — که چند سال بجان خدمت شعیب کند
ز دیده خون بچکاند فسانهٔ حافظ — چو یاد عهد شباب و زمان شیب کند

مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید — که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید
از غم و درد مکن ناله و فریاد که دوش — زده ام فالی و فریادرسی می آید
ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس — موسی اینجا بامید قبسی می آید
هیچکس نیست که در کوی توش کاری نیست — هر کس اینجا بامید هوسی می آید
کس ندانست که منزلگه مقصود کجاست — اینقدر هست که بانگ جرسی می آید
جرعه ده که بمیخانهٔ ارباب کرم — هر حریفی ز پی ملتمسی می آید
خبر بلبل این باغ مپرسید که من — ناله ای می شنوم کز قفسی می آید
دوست را گر سر پرسیدن بیمار غمست — گو بیا خوش که هنوزش نفسی می آید
یار دارد سر صید دل حافظ یاران — شاهبازی بشکار مگسی می آید

مطرب عشق عجب ساز و نوائی دارد — نقش هر پرده که زد راه بجائی دارد
عالم از نالهٔ عشاق مبادا خالی — که خوش آهنگ و فرح بخش نوائی دارد
پیر دُردی کش ما گرچه ندارد زر و زور — خوش عطابخش و خطاپوش خدائی دارد
از عدالت نبود دور گرش پرسد حال — پادشاهی که بهمسایه گدائی دارد
محترم دار دلم کاین مگس قندپرست — تا هواخواه تو شد فر همائی دارد
اشک خونین بطبیبان بنمودم گفتند — درد عشقست و جگرسوز دوائی دارد
ستم از غمزه میاموز که در مذهب عشق — هر عمل اجری و هر کرده جزائی دارد
نغز گفت آن بت ترسابچهٔ باده فروش — شادی روی کسی خور که صفائی دارد
خسروا حافظ درگاه نشین فاتحه خواند — وز زبان تو تمنای دعائی دارد

من و انکار شراب این چه حکایت باشد — غالبا این قدرم عقل و کفایت باشد
منکه شبها ره تقوی زده ام با دف و چنگ — این زمان سر بره آرم چه حکایت باشد
زاهد ار راه برندی نبرد معذورست — عشق کاریست که موقوف هدایت باشد
تا بغایت ره میخانه نمیدانستم — ورنه مستوری ما تا بچه غایت باشد
بندهٔ پیر مغانم که ز جهلم برهاند — پیر ما هرچه کند عین رعایت باشد
زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز — تا خود او را ز میان با که عنایت باشد
دوش ازین غصه نخفتم که حکیمی میگفت — حافظ ار باده خورد جای شکایت باشد

مسلمانان مرا وقتی دلی بود | که با وی گفتمی گر مشکلی بود
دلی همدرد و یاری مصلحت بین | که استظهار هر اهل دلی بود
بگردابی چو می افتادم از غم | بتدبیرش امید ساحلی بود
ز من ضائع شد اندر کوی جانان | چه دامنگیر یارب منزلی بود
بجان آن این پریشان رحمت آرید | که وقتی کاردان کاملی بود
من آشفته را در هر بلائی | رفیق کاروان قابلی بود
مرا تا عشق تعلیم سخن کرد | حدیثم نکتهٔ هر محفلی بود
هنر بی عیب حرمان نبود لیکن | ز من محروم تر کی سائلی بود
سرشکم در طلب دُرها فشانید | ولی از وصل او بی حاصلی بود

مگو دیگر که حافظ نکته دانست
که ما دیدیم و محکم غافلی بود

معاشران ز حریف شبانه یاد آرید | حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید
چو در میان مراد آورید دست امید | ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید
چو عکس باده کند جلوه در رخ ساقی | ز زهد من بسرود و ترانه یاد آرید
بوقت سرخوشی از آه و نالهٔ عشاق | بصوت نغمهٔ چنگ و چغانه یاد آرید
نمی خورید زمانی غم وفاداران | ز بیوفائی دور زمانه یاد آرید
سمند دولت اگر تند و سرکش است ولی | ز همرهان بسر تازیانه یاد آرید

بوقت مرحمت ای ساکنان صدر جلال
ز روی حافظ و آن آستانه یاد آرید

من و صلاح و سلامت کس این گمان نبرد | که کس برند خرابات ظن آن نبرد
من این مرقع پشمینه بهر آن دارم | که زیر خرقه کشم می کس این گمان نبرد
مباش غره بعلم و عمل فقیه زمان | که هیچکس ز قضای خدای جان نبرد
مشو فریفتهٔ رنگ و بو قدح درکش | که زنگ غم ز دلت جز می مغان نبرد
اگرچه دیده بود پاسبان تو ای گل | بهوش باش که نقد تو پاسبان نبرد
من ضعیف چگونه غم تو بردارم | که بار هجر تو این جان ناتوان نبرد

سخن بنزد سخندان ادا مکن حافظ
که تحفه کس دُر و گوهر به بحر و کان نبرد

مرا می دگر باره از دست برد | بمن باز آورد می دستبرد
هزار آفرین بر می سرخ باد | که از روی ما رنگ زردی ببرد
بنازیم دستی که انگور چید | مریزاد پائی که درهم فشرد
بروز اهدا خرده بر من مگیر | که کار خدائی نه کاریست خرد
مرا از ازل عشق شد سرنوشت | قضای نبشته نشاید سترد
مزن دم ز حکمت که در وقت مرگ | ارسطو بده جان چو بیچاره گرد
مکن رنج بیهوده خرسند باش | قناعت کن اینست اطلس چه برد

چنان زندگانی کن اندر جهان	که چون مرده باشی نگویند مرد

شود مست وحدت ز جام الست
هر آن کو چو حافظ می صاف خورد

مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد	قضای آسمانست این و دیگرگون نخواهد شد
مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند	هر آن قسمت که آنجا شد کم و افزون نخواهد شد
مجال من همین باشد که پنهان مهر او ورزم	کنار و بوس و آغوشش چگویم چون نخواهد شد
شراب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی	دلا کی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد
بیا تا در صف رندان بیانگ چنگ می نوشیم	که ساز شرع زین افسانه بی قانون نخواهد شد
شبی مجنون بلیلی گفت کای محبوب بی همتا	ترا عاشق شود پیدا ولی مجنون نخواهد شد
رقیب آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت	مگر آه سحر خیزان سوی گردون نخواهد شد
بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم	که کار عشق ازین افسانه بی افسون نخواهد شد

مشوی ای دیده نقش غم ز لوح سینهٔ حافظ
که زخم تیغ دلدارست و رنگ خون نخواهد شد

معاشران گره از زلف یار باز کنید	شبی خوش است بدین قصه اش دراز کنید
حضور مجلس انس است و دوستان جمعند	و ان یکاد بخوانید و در فراز کنید
رباب و چنگ ببانگ بلند میگویند	که گوش هوش به پیغام اهل راز کنید
هر آنکسی که درین حلقه نیست زنده بعشق	برو چو مرده بفتوای من نماز کنید

میان عاشق و معشوق فرق بسیارست	چو یار ناز نماید شما نیاز کنید
بجان دوست که غم پرده بر شما ندرد	گر اعتماد بر الطاف کارساز کنید
نخست موعظهٔ پیر می فروش اینست	که از معاشر ناجنس احتراز کنید

اگر طلب کند انعامی از شما حافظ
حوالتش بلب یار دلنواز کنید

مرا بوصل تو گر زانکه دسترس باشد	دگر ز طالع خویشم چه ملتمس باشد
اگر بهر دو جهان یکنفس زنم با دوست	مرا ز هر دو جهان حاصل آن نفس باشد
بر آستان تو غوغای عاشقان عجب	که هر کجا شکرستان بود مگس باشد
ره خلاص کجا باشد آن غریقی را	که سیل محنت عشقش ز پیش و پس باشد
چه حاجتست بشمشیر قتل عاشق را	که نیم جان مرا یک کرشمه بس باشد
هزار بار شود آشنا و دیگر بار	مرا به بیند و گوید که این چه کس باشد
ازین سبب که مرادست بخت کوتاهست	کیم بسرو بلند تو دسترس باشد

خوش است بادهٔ رنگین و صحبت جانان
مدام حافظ بیدل درین هوس باشد

منم که هر نفس از دست فراقت فریاد	آه اگر نالهٔ زارم نرساند بتو باد
چه کنم گر نکنم ناله و فریاد و فغان	کز فراق تو چنانم که بداندیش مباد
روز و شب غصه و خون میخورم و چون نخورم	چون ز دیدار تو دورم بچه باشم دلشاد

تا تو از چشم من سوخته دل دور شدی | ای بسا چشمه خونین که ازان دیده گشاد
از بن هر مژه صد قطره خون بیش چکید | خون برآورد دل از دست فرقت فریاد

حافظ دل شده مستغرق یادت شب و روز
تو ازین بندهٔ دلخسته بکلی آزاد

مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد | هدهد خوش خبر از طرف سبا باز آمد
برکش ای مرغ سحر نغمهٔ داودی باز | که سلیمان گل از طرف هوا باز آمد
لاله بوی می نوشین بشنید از دم صبح | داغ دل بود بامید دوا باز آمد
عارفی کو که کند فهم زبان سوسن | تا بگوید که چرا رفت و چرا باز آمد
مردمی کرد و کرم بخت خداداده من | کان بت سنگدل از راه وفا باز آمد
جان من از پی این قافله بس آه کشید | تا بگوش دلم آواز درا باز آمد

گرچه ما عهد شکستیم و گنه حافظ کرد
لطف او بین که بصلح از در ما باز آمد

نفسی برآمد و کام از تو بر نمی آید | فغان که بخت من از خواب در نمی آید
مگر بروی دلارای یار ما ورنه | بهیچ گونه دگر کار بر نمی آید
درین خیال بسر شد زمان عمر عزیز | بلای زلف سیاهت بسر نمی آید
چنان بحسرت خاک در تو می میرم | که آب زندگیم در نظر نمی آید
بسی حکایت دل هست با نسیم سحر | ولی به بخت من امشب سحر نمی آید

قد بلند ترا تا ببر نمی گیرم | درخت کام مرادم ببر نمی آید
مقیم زلف تو شد دل که خوش هوائی داشت | وزان غریب بلاکش خبر نمی آید
فدای دوست نکردیم عمر و مال دریغ | که کار عشق ز ما اینقدر نمی آید
همیشه تیر سحرگاه من خطا نشدی | کنون چه شد که یکی کارگر نمی آید
ز شست صدق گشادم هزار تیر دعا | ازان میانه یکی کارگر نمی آید
کمینه شرط وفا ترک سر بود حافظ | برو اگر ز تو این کار بر نمی آید

زبسکه شد دل حافظ رمیده از همه کس
کنون ز حلقهٔ زلفت بدر نمی آید

نقد ها را بود آیا که عیاری گیرند | تا همه صومعه داران پی کاری گیرند
مصلحت دید من آنست که یاران همه کار | بگذارند و خم طرهٔ یاری گیرند
خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی | گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند
یارب این بچه ترکان چه دلیرند بخون | که به تیر مژه هر لحظه شکاری گیرند
رقص بر شعر تر و نالهٔ نی خوش باشد | خاصه رقصی که در آن دست نگاری گیرند
قوت بازوی پرهیز بخوبان مفروش | که درین خیل حصاری بسواری گیرند
داغ چون شرم ندارد که نهد پا بر گل | بلبلان را سزد ار دامن خاری گیرند
تا کنند اهل نظر خاک رهت کحل بصر | عمر باشد که سر راهگذاری گیرند
حافظ ابنای زمانرا غم مسکینان نیست | زان میان گر بتوان به که کناری گیرند

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند
نه هر که آینه سازد سکندری داند

نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست
کلاه داری و آیین سروری داند

هزار نکتهٔ باریک‌تر ز مو اینجاست
نه هر که سر بتراشد قلندری داند

در آب دیدهٔ خود غرقه‌ام چه چاره کنم
که در محیط نه هر کس شناوری داند

غلام همت آن رند عافیت‌سوزم
که در گدا صفتی کیمیاگری داند

سواد نقطهٔ بینش ز خال تست مرا
که قدر گوهر یکدانه گوهری داند

بباختم دل دیوانه و ندانستم
که آدمی بچهٔ شیوهٔ پری داند

بقد و چهره هر آنکس که شاه خوبان شد
جهان بگیرد اگر دادگستری داند

وفای عهد نکو باشد ار بیاموزی
وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند

تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن
که خواجه خود روش بنده‌پروری داند

ز شعر دلکش حافظ کسی شود آگاه
که لطف طبع و سخن گفتن دری داند

نیست در شهر نگاری که دل ما ببرد
بختم ار یار شود رختم از اینجا ببرد

کو حریفی کش و سرمست که پیش کرمش
عاشق سوخته‌دل نام تمنا ببرد

در خیال اینهمه لعبت بهوس میبازم
بو که صاحب نظری نام تماشا ببرد

راه عشق ارچه کمینگاه کمانداران است
هر که دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد

سحر با معجزه پهلو نزند دل خوش دار
سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد

جام مینائی می سد ره تنگدلیست
منه از دست که سیل غمت از جا ببرد

باغبانا ز خزان بی‌خبرت می‌بینم
آه از آن روز که بادت گل رعنا ببرد

رهزن دهر نخفتست مشو ایمن ازو
اگر امروز نبردست که فردا ببرد

بانگ گاوی چو صدا باز دهد عشوه مخر
کی سها عکس ز خورشید مصفا ببرد

علم و فضلی که بچل سال دلم جمع آورد
ترسم آن نرگس مستانه بیغما ببرد

حافظ ار جان طلبد نرگس مستانهٔ او
خانه از غیر بپرداز و بهل تا ببرد

نفس باد صبا مشک‌فشان خواهد شد
عالم پیر دگرباره جوان خواهد شد

ارغوان جام عقیقی بسمن خواهد داد
چشم نرگس بشقایق نگران خواهد شد

گل عزیزست غنیمت شمریدش صحبت
که بباغ آمد ازین راه و ازان خواهد شد

زین تطاول که کشید از غم هجران بلبل
تا سراپردهٔ گل نعره‌زنان خواهد شد

ای دل ار عشرت امروز بفردا فکنی
مایهٔ نقد بقارا که ضمان خواهد شد

ماه شعبان مده از دست قدح کاین خورشید
از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد

مطربا مجلس انس است غزلخوان و سرود
چند گوئی که چنین رفت و چنان خواهد شد

گر ز مسجد بخرابات شدم عیب مکن
مجلس وعظ درازست و زمان خواهد شد

حافظ از بهر تو آمد سوی اقلیم وجود
قدمی نه بوداعش که روان خواهد شد

وداع او به کروان گردد و بجای خود برسد ۱۲ فتح علی

نقد صوفی نه همه صافی و بیغش باشد | ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد

صوفی ما که ز ورد سحری مست شدی | شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد

خوش بود گر محک تجربه آید بمیان | تا سیه روی شود هر که درو غش باشد

ناز پرورد تنعم نبرد راه بدوست | عاشقی شیوهٔ رندان بلاکش باشد

خط ساقی گر ازینگونه زند نقش بر آب | ای بسا رخ که بخونابه منقش باشد

غم دنیای دنی چند خوری باده بخور | حیف باشد دل دانا که مشوش باشد

دلق و سجادهٔ حافظ ببرد باده فروش
گر شرابش ز کف آن ساقی مهوش باشد

نسبت رویت اگر با ماه و پروین کرده اند | صورت نادیده تشبیهی چنین کرده اند

شمهٔ از داستان عشق شورانگیز ماست | این حکایتها که از فرهاد و شیرین کرده اند

نکهت جانبخش دارد خاک کوی گلرخان | عارفان زانجا مشام عشق مشکین کرده اند

خاکیان بی بهره اند از جرعهٔ کاس الکرام | این تطاول بین که با عشاق مسکین کرده اند

شهپر زاغ و زغن زیبای صید و قید نیست | کاین کرامت همرهٔ شهباز و شاهین کرده اند

ساقیا می ده که با حکم ازل تدبیر نیست | قابل تغییر نبود آنچه تعیین کرده اند

از خرد بیگانه شو چون جانش اندر بر کش | دختر رز را که نقد عقل کابین کرده اند

در سفالین کاسهٔ رندان بخواری منگرید | کاین حریفان خدمت جام جهان بین کرده اند

تیر مژگان دراز و غمزهٔ جادو نکرد | آنچه آن زلف دراز و خال مشکین کرده اند

یک شکر انعام ما بود و لبت خصمی نداد | هم تو انصافش بده شیرین لبان این کرده اند

شاهدان از آتش رخسار رنگین میدمم | زاهدان از خنها اندر دل و دین کرده اند

شعر حافظ را که یکسر مدح احسان شماست
هر کجا بشنیده اند از لطف تحسین کرده اند

واعظان کاین جلوه بر محراب و منبر میکنند | چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند

مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس | توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند

گوئیا باور نمیدارند روز داوری | کاین همه قلب و دغل در کار داور میکنند

یا رب این نودولتان را بر خر خودشان نشان | کاین همه ناز از غلام ترک و استر میکنند

بندهٔ پیر خراباتم که درویشان او | گنج را از بی نیازی خاک بر سر میکنند

ای گدای خانقه باز آ که در دیر مغان | میدهند آبی و دلها را توانگر میکنند

حسن بی پایان او چندانکه عاشق میکشد | زمرهٔ دیگر بعشق از غیب سر بر میکنند

خانه خالی کن دلا تا منزل جانان شود | کین هوسناکان دل و جان جای دیگر میکنند

آه آه از دست صرافان گوهر ناشناس | هر زمان خرمهره را با دُر برابر میکنند

بر در میخانهٔ عشق ای ملک تسبیح گوی | کاندر آنجا طینت آدم مخمر میکنند

صبحدم از عرش می آمد خروشی عقل گفت
قدسیان گوئی که شعر حافظ از بر میکنند

هر که شد محرم دل در حرم یار بماند | وانکه این کار ندانست در انکار بماند

اگر از پرده برون شد دل من عیب مکن — شکر ایزد که نه در پردهٔ پندار بماند
صوفیان واستدند از گرو می همه رخت — خرقهٔ ماست که در خانهٔ خمار بماند
خرقه‌پوشان همگی مست گذشتند و گذشت — قصهٔ ماست که در هر سر بازار بماند
داشتم دلقی و صد عیب مرا میپوشید — خرقه رهن می و مطرب شد و زنار بماند
از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر — یادگاری که درین گنبد دوار بماند
هر می لعل کزان جام بلورین ستدم — آب حسرت شد و در چشم گهربار بماند
جز دلم کو ز ازل تا بابد عاشق اوست — جاودان کس نشنیدم که درینکار بماند
گشت بیمار که چون چشم تو گردد نرگس — شیوهٔ او نشدش حاصل و بیمار بماند
بر جمال تو چنان صورت چین حیران شد — که حدیثش همه جا بر در و دیوار بماند

تماشاگه زلفش دل حافظ روزی
شد که باز آید و جاوید گرفتار بماند

هر آنکو خاطر مجموع و یار نازنین دارد — سعادت همدم او گشت و دولت همقرین دارد
جناب عشق را درگه بسی بالاتر از عقل ست — کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد
بخواری منگر ای منعم ضعیفان و فقیران را — که صدر مسند عزت فقیر ره نشین دارد
دهان تنگ شیرینت مگر مهر سلیمان ست — که نقش خاتم لعلش جهان زیر نگین دارد
چو بر روی زمین باشی توانائی غنیمت دان — که دوران ناتوانیها بسی زیر زمین دارد
بلاگردان جان و دل دعای مستمندانست — که بیند خیر از ان خرمن که ننگ از خوشه‌چین دارد

صبا از عشق من رمزی بگو با آن شه خوبان — که صد جمشید و کیخسرو غلام کمترین دارد
لب لعل و خط مشکین چو آنش هست و اینش نیز — بنازم دلبر خود را که حسنش آن و این دارد

اگر گوید نمیخواهم چو حافظ بندهٔ مفلس
بگوییدش که سلطانی گدائی ره نشین دارد

هر آنکه جانب اهل وفا نگه دارد — خداش در همه حال از بلا نگه دارد
گرت هواست که معشوق نگسلد پیوند — نگاه دار سر رشته تا نگه دارد
حدیث دوست نگویم مگر بحضرت دوست — که آشنا سخن آشنا نگه دارد
سر و زر و دل و جانم فدای آن محبوب — که حق صحبت مهر و وفا نگه دارد
دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای — فرشته‌ات بدو دست دعا نگه دارد
نگه نداشت دل ما و جای بحث نیست — ز دست بنده چه خیزد خدا نگه دارد
صبا در آن سر زلف ار دل مرا بینی — ز روی لطف بگویش که جا نگه دارد

غبار راهگذارت کجاست تا حافظ
بیادگار نسیم صبا نگه دارد

همای اوج سعادت بدام ما افتد — اگر ترا گذری بر مقام ما افتد
حباب وار براندازم از نشاط کلاه — اگر ز روی تو عکسی بجام ما افتد
ببارگاه تو چون باد را نباشد راه — کی اتفاق مجال سلام ما افتد
چو جان فدای لبت شد خیال می‌بستم — که قطرهٔ ز زلالت بکام ما افتد

خیال زلف تو گفتا که جان وسیله مساز | کزین شکار فراوان بدام ما افتد
ملوک را چو ره خاک بوس این در نیست | کی التفات جواب سلام ما افتد
بنا امیدی ازین در مرو بزن فالی | بود که قرعهٔ دولت بنام ما افتد
شبی که ماه مراد از افق طلوع کند | بود که پرتو نوری ببام ما افتد

ز خاک کوی تو هر گه که دم زند حافظ
نسیم گلشن جان در مشام ما افتد

هر کرا با خط سبزت سر سودا باشد | پای ازین دایره بیرون ننهد تا باشد
در قیامت که سر از خاک لحد برگیرم | داغ سودای توام سر سویدا باشد
ظل ممدود خم زلف توام بر سر باد | کاندرین سایه قرار دل شیدا باشد
چون دل من می از پرده برون آی و در آی | که دگر باره ملاقات نه پیدا باشد
تا کی ای در گرانمایه وا خواهی داشت | گر غمت دیدهٔ مردم همه دریا باشد
از بن هر مژه ام آب روانست بیا | اگرت میل لب جوی و تماشا باشد

چشمت از ناز به حافظ نکند میل آری
سرگرانی صفت نرگس شهلا باشد

هرگزم مهر تو از لوح دل و جان نرود | هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود
آن چنان مهر توام در دل و جان جای گرفت | که گرم سر برود مهر تو از جان نرود
از دماغ من سرگشته خیال رخ دوست | بجفای فلک و غصهٔ دوران نرود

انچه از بار غمت در دل مسکین بنشست | برود دل ز من و از دل من آن نرود
در ازل بست دلم با سر زلفت پیوند | تا ابد سر نکشد وز سر پیمان نرود
گر رود از پی خوبان دل من معذور است | درد دارد چه کند کز پی درمان نرود

هر که خواهد که چو حافظ نشود سرگردان | دل بخوبان ندهد در پی ایشان نرود

هوس باد بهارم بسوی صحرا برد | باد بوی تو بیاورد و قرار از ما برد
هر کجا بود دلی چشم تو برد از رهش | نه دل خستهٔ بیمار مرا تنها برد
جام می دی ز لبت دم ز روان بخشی زد | آبرو از لب جانبخش تو آن [illegible] برد
راه ما غمزهٔ آن ترک کمان ابرو زد | رخت ما هندوی آن [illegible] بیغما برد
دل سنگین ترا اشک من آورد براه | سنگ را سیل تواند بره دریا برد
آمد و گرم به بر و آب رخم اشک چو سیم | زر بزر داد کسی کامد و این کالا برد
دوش دست طلبم سلسلهٔ شوق تو بست | پای خیل خردم لشکر غم از جا برد

سخت بلبل بر حافظ مکن از خوش نفسی
پیش طوطی نتوان صوت هزار آوا برد

هر که او یک سر مو پند مرا گوش کند | همچو من حلقهٔ گیسوی تو در گوش کند
گر به بیند دهن تنگ تو معصوم دلی | باده بر یاد لبت همچو شکر نوش کند
دوش بر دوش بدوش تو رسیدست دلم | خواهد امروز که جان در سر آن دوش کند
در چمن سوی گل و نرگس و سوسن بگذر | تا زبان همه را حسن تو خاموش کند

زان سبب پیچ و خم و تاب دهد گیسو را　　تا که او قید دل عاشق مدهوش کند

گرچه صد عرضه کند حافظ مسکین ز فراق
چون به بیند رخ تو جمله فراموش کند

یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود　　رقم مهر تو بر چهرهٔ ما پیدا بود
یاد باد آنکه چو چشمت بعتابم می‌کشت　　معجز عیسویت در لب شکرخا بود
یاد باد آنکه مه من چو کله بشکستی　　در رکابش مه نو پیک جهان پیما بود
یاد باد آنکه رخت شمع طرب می‌افروخت　　وین دل سوخته پروانهٔ بی‌پروا بود
یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خنده زدی　　در میان من و لعل تو حکایتها بود
یاد باد آنکه در آن بزمگه خلق و ادب　　آنکه او خندهٔ مستانه زدی صهبا بود
یاد باد آنکه صبوحی زده در مجلس انس　　جز من و یار نبودیم و خدا با ما بود
یاد باد آنکه خرابات نشین بودم و مست　　وانچه در مجلسم امروز کمست آنجا بود

یاد باد آنکه باصلاح شما میشد راست
نظم هر گوهر ناسفته که حافظ را بود

یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود　　دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود
راست چون سوسن و گل از اثر صحبت پاک　　بر زبان بود مرا آنچه ترا در دل بود
دل چو از پیر خرد نقل معانی میجست　　عشق میگفت بشرح آنچه برو مشکل بود
آه ازین جور و تظلم که درین دامگهست　　وای زان عیش و تنعم که در آن منزل بود

در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز　　چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود
دوش بر یاد حریفان بخرابات شدم　　خم می دیدم و خون در دل و پا در گل بود
بس بگشتم که بپرسم سبب درد فراق　　مفتی عقل درین مسئله لایعقل بود
راستی خاتم فیروزهٔ بواسحاقی　　خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود

دیدی آن قهقههٔ کبک خرامان حافظ
که ز سرپنجهٔ شاهین قضا غافل بود

یاری اندر کس نمی‌بینیم یاران را چه شد　　دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد
آب حیوان تیره‌گون شد خضر فرخ پی کجاست　　خون چکید از شاخ گل باد بهاران را چه شد
صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی بر نخاست　　عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد
لعلی از کان مروت بر نیامد سالهاست　　تابش خورشید و سعی باد و باران را چه شد
زهره سازی خوش نمیسازد مگر عودش بسوخت　　کس ندارد شوق مستی میگساران را چه شد
کس نمیگوید که یاری داشت حق دوستی　　حق‌شناسان را چه حال افتاد یاران را چه شد
گوی توفیق و کرامت در میان افکنده‌اند　　کس بمیدان در نمی‌آید سواران را چه شد

حافظ اسرار الهی کس نمیداند خموش
از که میپرسی که دور روزگاران را چه شد

یک دو جامم دی سحرگه اتفاق افتاده بود　　وز لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود
از سر مستی دگر با شاهد عهد شباب　　رجعتی میخواستم لیکن طلاق افتاده بود

آواز مرغی بر نخاست ندانم که بلبلان و عندلیبان کجا رفتند که چهچهه نمیکنند ای از کان مروت سالهاست که لعلی

نقش می بستم که گیرم گوشهٔ زان چشم مست / طاقت و صبر از خم ابروش طاق افتاده بود

ساقیا جام دمادم ده که در سیر طریق / هر که عاشق وش نیامد در نفاق افتاده بود

ای معبر مژدهٔ فرما که دوشم آفتاب / در شکرخواب صبوحی هم وثاق افتاده بود

در مقامات طریقت هر کجا کردیم سیر / عافیت را با نظربازی فراق افتاده بود

گر نبودی شاه یحیی نصرة الدین از کرم / کار ملک و دین ز نظم و اتفاق افتاده بود

حافظ آن ساعت که این نظم پریشان مینوشت / طائر شوقش بدام اشتیاق افتاده بود

یاد باد آنکه ز ما وقت سفر یاد نکرد / بوداعی دل غمدیدهٔ ما شاد نکرد

آن جوانبخت که میزد رقم خیر و قبول / بندهٔ پیر ندانم ز چه آزاد نکرد

دل بامید صدائی که مگر در تو رسد / ناله‌ها کرد درین کوه که فرهاد نکرد

هر شبی جامه بخونابه بشویم که فلک / رهنمونیم بپای علم داد نکرد

سایه تا باز گرفتی ز چمن مرغ سحر / آشیان در شکن طرهٔ شمشاد نکرد

شاید ار پیک صبا از تو بیاموزد کار / زانکه چالاکتر از این حرکت باد نکرد

کلک مشاطهٔ صنعش نکشد نقش مراد / هر که اقرار بدین حسن خداداد نکرد

مطربا پرده بگردان و بزن راه عراق / که ازین راه بشد یار و ز ما یاد نکرد

غزلیات عراقیست سرود حافظ / که شنید این ره دلسوز که فریاد نکرد

یارم چو قدح بدست گیرد / بازار بتان شکست گیرد

در بحر فتاده‌ام چو ماهی / تا یار مرا بشست گیرد

در پاش فتاده‌ام بزاری / آیا بود آنکه دست گیرد

هر کس که بدید چشم او گفت / کو محتسبی که مست گیرد

خرم دل آنکه همچو حافظ / جامی ز می الست گیرد

ردیف ذال معجمه

ای ذوق شهد لعل تو در کام من لذیذ / حلوای قند گرسنه را در دهن لذیذ

دندان یار در دهن تنگ خوش نمود / در کام حقه دانهٔ در عدن لذیذ

شهد و شکر هر آنچه ببازار عالم است / شیرین از وست در دهنم این سخن لذیذ

حظی دهد بعنبر زلفت دماغ را / باشد بمغز نفحهٔ مشک ختن لذیذ

مارا بکام دیده ز اشک سفید و سرخ / حظی ست چون بباغ گل یاسمن لذیذ

گر حلق را بکام بود لذت از بهی / بیمار عشق را شده سیب ذقن لذیذ

عشق رخت بخاطر حافظ ز جمله به / در مغز بلبل از همه بوی چمن لذیذ

ای گفتگوی لعل تو در کام جان لذیذ / شکر لبت چه طعم شکر در دهان لذیذ

دندان تست ثارهٔ شیر و شکر لبت / در کام ماست شیر و شکر هر آن لذیذ

... استدلال است برینکه این بیت همانا از ملحقات است فتامل ١٢

خونِ دل و کباب جگر هر دو بهر تست — باشد بهم کباب و می ارغوان لذیذ

گفتم حدیث لطف تو آید سخن لطیف — کردم بیان وصف لبت شد بیان لذیذ

دل ناوکِ تو خواست که باشد همای را — نسبت بطعمهای دگر استخوان لذیذ

او را ز بسکه چاشنی حسن و دلبری ست — پیوسته حرف او گذرد بر زبان لذیذ

حافظ بسی ز شیرهٔ جان پخت حلوهٔ — بر آرزوی آن لب نامد چنان لذیذ

بنویس ولا بیار کاغذ — بفرست بآن نگار کاغذ

ای باد صبا بر آن شوخ — از عاشقِ بی قرار کاغذ

هرگز نه نویسد او جوابی — گر بنویسم هزار کاغذ

تا نام تو نقش شد بر و ماند — بر صفحهٔ روزگار کاغذ

بنویس ز روی مهربانی — بر حافظِ دل فگار کاغذ

ردیف رای مهمله

الا ای طوطی گویای اسرار — مبادا خالیت شکر ز منقار

سرت سبز و دلت خوش باد جاوید — که خوش نقشی نمودی از خطِ یار

سخن سربسته گفتی با حریفان — خدا را زین معما پرده بردار

بروی ما زن از ساغر گلابی — که خواب آلوده ایم ای بخت بیدار

چه ره بود اینکه زد در پرده مطرب — که می رقصند با هم مست و هشیار

ازین افیون که ساقی در می افگند — حریفان را نه سر ماند نه دستار

خرد هر چند نقدِ کائنات است — چه سنجد پیش عشقِ کیمیاکار

سکندر را نمی بخشند آبی — بزور و زر میسر نیست این کار

بیا و حال اهلِ درد بشنو — بلفظِ اندک و معنی بسیار

بمستوران مگو اسرارِ مستی — حدیثِ جان مپرس از نقش دیوار

بت چینی عدوی دین و دلهاست — خداوندا دل و دینم نگه دار

خداوندی بجای بندگان کرد — خداوندا ز آفاتش نگه دار

بیمن دولت منصور شاهی — علم شد حافظ اندر نظم اشعار

ای باد مشکبو بگذر سوی آن نگار — بکشا گره ز زلفش و بوی بمن بیار

با او بگو که ای مه نامهربان من — باز آ که عاشقان تو مردند ز انتظار

دل داده ایم و مهر تو از جان خریده ایم — بر ما جفا و جور فراقت روا مدار

کردی چو روزگار فراموش بنده را — زنهار عهد یار وفادار گوش دار

ایدل بساز با غمِ هجران و صبر کن — ای دیده در فراقش ازین بیش خون مبار

باری خیال دوست ز پیش نظر مشو — چون بر وصال یار نداریم اختیار

حافظ تو تا بکی غمِ مالِ جهان خوری — بسیار غم مخور که جهان نیست پایدار

ای برده گوی حسن ز خوبان روزگار
قدت براستی چو سهی سرو جویبار

الحق وجود نقش و نشان دهان تو
موهوم نقطه ایست نه پنهان نه آشکار

وادیم دل بدست خط و زلف و خال تو
از دست هر سه تا چه کشد این دل فگار

باوا هزار دشمن اگر یار با من ست
دانم مصاف را و نترسم ز کارزار

عشقت چو در سراچهٔ دل خانه گیر شد
زین در اگر بدر شوم آیم باضطرار

گر سرو پیش قد تو سر میکشد مرنج
عقل طویل را نبود هیچ اعتبار

منسوبهٔ هوای تو حافظ کنون چو باخت
در ششدر غمت دلش افتاد مهره وار

ای خرم از فروغ رخت لاله زار عمر
باز آ که ریخت بی گل رویت بهار عمر

از دیده گر سرشک چو باران رود رواست
کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر

بی عمر زنده ام من و زین پس عجب مدار
روز فراق را که نهد در شمار عمر

اندیشه از محیط فنا نیست هر که را
بر نقطهٔ دهان تو باشد مدار عمر

در هر طرف ز خیل حوادث کمین گه است
زان رو عنان گسسته دواند سوار عمر

این یکدو دم که دولت دیدار ممکن است
دریاب کار دل که نه پیداست کار عمر

تا کی می صبوح و شکر خواب صبحدم
بیدار گرد هان که نماند اعتبار عمر

دی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد
بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر

حافظ سخن بگوی که در صفحهٔ جهان
این نقش ماند از قلمت یادگار عمر

ای صبا نکهتی از خاک ره یار بیار
ببر اندوه دل و مژدهٔ دلدار بیار

نکتهٔ روح فزا از دهن یار بگوی
نامهٔ خوش خبر از عالم اسرار بیار

تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام
شمهٔ از نفحات نفس یار بیار

بوفای تو که خاک ره آن یار عزیز
بی غباری که پدید آید از اغیار بیار

روزگاریست که دل چهرهٔ مقصود ندید
ساقیا آن قدح آینه کردار بیار

گردی از رهگذر دوست بکوری رقیب
بهر آسایش این دیدهٔ خونبار بیار

دل دیوانه ز زنجیر نمی آید باز
حلقهٔ از خم آن طرهٔ طرار بیار

خامی و ساده دلی شیوهٔ جانبازان نیست
خبری از بر آن دلبر عیار بیار

شکر آنرا که تو در عشرتی ای مرغ چمن
باسیران قفس مژدهٔ گلزار بیار

کام جان تلخ شد از صبر که کردم بی دوست
عشوهٔ زان لب شیرین شکربار بیار

دلق حافظ بچه ارزد بمیش رنگین کن
وانگهش مست و خراب از سر بازار بیار

ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر
زار و بیمار غمم راحت جانی بمن آر

قلب بیحاصل ما را بزن اکسیر مراد
یعنی از خاک در دوست نشانی بمن آر

در کمینگاه نظر با دل خویشم جنگ است
ز ابرو و غمزهٔ او تیر و کمانی بمن آر

در غریبی و فراق و غم دل پیر شدم
ساغر می ز کف تازه جوانی بمن آر

منکران را هم ازین می دو سه ساغر بچشان
وگر ایشان نستانند روانی بمن آر

۲ نشنوند روانی بمن آر ای فی الحال بما بگو که قدر سخن عشق عاشقان دانند و لذت شراب بیخوار شناسد ۱۲ ابدر

ساقیا عشرت امروز بفردا مفکن | یا ز دیوان قضا خط امانی بمن آر

دلم از پرده بشد دوش که حافظ میگفت | ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر

ای بر امید وصل تو موقوف کار عمر | عمر منی که پیر شوی در کنار عمر

عمر عزیز همدم من باش یک دمی | تا خوش شود بدولت وصل تو کار عمر

وانند عاشقان که نیاید به هیچ کار | عمری که بی تو میگذرد در شمار عمر

عمر منی اگرچه که عمرست بیوفا | بادا هزار جان گرامی نثار عمر

زینسان که عمر میگذرد در فراق تو | از جان خود ملول شدم در گذار عمر

چون بر مدار عمر نمی اختیار نیست | حافظ چه اعتماد کند بر مدار عمر

بعد ازین هرگز نبیند هیچ خواری دگر | همچو من میخواره و شل تو خماری دگر

ساقیا دارم ما چند انگهی از دست وی | میخوریم و باز میگوئیم یکباری دگر

خرقهٔ پشمینه بفروشیم و نفروشیم زهد | وز سر گیسوی او پوشیم زناری دگر

هر که عاشق گشت میگویند خون دل خورد | پس نمیدانیم ما جز عاشقی کاری دگر

حرمت دستار حافظ را بدار ای میفروش | کو جز این کهنه ندارد هیچ دستاری دگر

پروانه می‌شکیبد از نور | در قصد کند بسوز دازد دور

هر کس هوای خود گرفتار | صاحب نظران برین منظور

آن روز که روز حشر باشد | دیوان قضا و عرض منشور

ما بنده بذکر دوست باشیم | دیگر حیوان بنفخهٔ صور

انگه که تو در بهشت باشی | خود کس نکند نگاه در حور

ما مست شراب ناب عشقیم | نه تشنهٔ سلسبیل کافور

ای باد حذر ز آه ما کن | کاتش نبرد حجاب مستور

چون صبح کرد عزم جهانگیری اختیار | آفاق را ز حلهٔ زربفت شد شعار

آفاق را طلیعهٔ مهر جهان فروز | آراسته چو طلعت خورشید کامگار

این گوهر از کدام صدف خاست کز بها | برده هزار کوکب رخشان کند نثار

فرصت شمار صحبت و بشنو بگوش هوش | از حال گردش فلک و دور روزگار

منصوبهٔ هوای تو حافظ کنون چه باخت | در ششدر رغبت دلش افتاده در دو چار

دلا چندم بریزی خون ز دیده شرم دار آخر | تو نیز ای دیده خوابی کن مراد دل برآر آخر

منم یا رب که جانان را ز ساعد بوسه میچینم | دعای صبحدم دیدی که چون آمد بکار آخر

چو باد از خرمن جانان ربودم خوشه تا چند | ز همت توشه بردار و خود تخمی بکار آخر

ذیل وخوار است ... ای مخاطب چنگ بنواز و بدان بساز و اگر عود نبود چه باک یا منال عشق مرا آتش

مراد دنیی و عقبی بمن بخشید روزی بخش
بگوشم قول چنگ اول بدستم زلف یار آخر

نگارستان چین دانم نخواهد شد سرایت لیک
بنوک کلک رنگ آمیز نقشی می نگار آخر

ولا در ملک شبخیزی گر از اندوه نگریزی
دم صبحت بشارتها بیارد زان نگار آخر

بتی چون ماه زانو زد می چون لعل پیش آورد
تو گوئی تائبم حافظ ز ساقی شرم دار آخر

دیگر ز شاخ سرو سهی بلبل صبور
گلبانگ زد که چشم بد از روی گل بدور

ای گل بشکر آنکه شگفتی بکام دل
با بلبلان بیدل شیدا مکن غرور

زاهد اگر بحور و قصورست امیدوار
ما را شرابخانه قصورست و یار حور

از دست غیبت تو شکایت نمیکنم
تا نیست غیبتی ندهد لذتی حضور

گر دیگران بعیش و طرب خرم اند و شاد
ما را غم نگار بود مایهٔ سرور

می خور ببانگ چنگ و مخور غصه ور کسی
گوید ترا که باده مخور گو هو الغفور

حافظ شکایت از غم هجران چه میکنی
در هجر وصل باشد و در ظلمت ست نور

روی بنما و مرا گو که دل از جان برگیر
پیش شمع آتش پروانه بجان گو در گیر

بر لب تشنهٔ من بین و مدار آب دریغ
بر سر کشتهٔ خویش آی و ز خاکش برگیر

چنگ بنواز و بساز ار نبود عود چه باک
آتشم عشق و دلم عود و تنم مجمر گیر

در سماع آی و ز سر خرقه برانداز برقص
ورنه در گوشه نشین دلق ریا در بر گیر

دوست گو یار شو و هر دو جهان دشمن باش
بخت گو روی بگردان و زمین لشکر گیر

ترک درویش مگیر ار نبود سیم و زرش
در غمت سیم شمار اشک و رخش را زر گیر

میل رفتن مکن ای دوست دمی با ما باش
بر لب جوی طرب جوی و بکف ساغر گیر

رفته گیر از برم این آتش و آب دل و چشم
گونه ام زرد و لبم خشک و کنارم تر گیر

صوف برکش ز سر و بادهٔ صافی درکش
سیم در باز و بزر سیمبری در بر گیر

حافظ آراسته کن بزم و بگو واعظ را
که ببین مجلسم و ترک سر منبر گیر

روی بنما و وجود خودم از یاد ببر
خرمن سوختگان را همه گو باد ببر

ما که دادیم دل و دیده بطوفان بلا
گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر

زلف چون عنبر خامش که ببوید هیهات
ای دل خام طمع این سخن از یاد ببر

سینه گو شعلهٔ آتشکدهٔ پارس بکش
دیده گو آب رخ دجلهٔ بغداد ببر

سعی ناکرده درین راه بجائی نرسی
مزد اگر میطلبی طاعت استاد ببر

دوش میگفت بمژگان درازت بکشم
یا رب از خاطرش اندیشهٔ بیداد ببر

روز مرگم نفسی وعدهٔ دیدار بده
وانگهم تا بلحد فارغ و آزاد ببر

دولت پیر مغان باد که باقی سهل ست
دیگری گو برو و نام من از یاد ببر

بعد ازین چهرهٔ زرد من و خاک در دوست
باده پیش آر و بکلی غمم از یاد ببر

حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار
برو از درگهش این ناله و فریاد ببر

ای روز موت مراد ... دیدار یک ساعت بده وانگهم تا بلحد فارغ و آزاد ببر ... یعنی دولت

ساقیا مایهٔ شباب بیار
یک دو پیمانه شراب ناب بیار

داروی درد عشق یعنی می
کوست درمان شیخ و شاب بیار

آفتابست و ماه بادهٔ و جام
در میان مه آفتاب بیار

غم دوران مخور که رفت و نرفت
نغمهٔ بربط و رباب بیار

میکند عقل سرکشی تمام
گردنش را ز می طناب بیار

بزن این آتش مرا آبی
یعنی آن آتش چو آب بیار

گل اگر رفت گو بشادی رو
بادهٔ ناب چون گلاب بیار

غلغل قمری ار نماند رواست
قلقل شیشهٔ شراب بیار

یا صوابست یا خطا خوردن
گر خطا هست و گر صواب بیار

وصل او جز بخواب نتوان دید
داروی کوست اصل خواب بیار

گرچه مستم سه چار جام دگر
تا بکلی شوم خراب بیار

یک دو رطل گران بحافظ ده
گر گناه است و گر ثواب بیار

سرو بالا بلند خوش رفتار
دلبر نازنین خوش گفتار

دل ما برده به عیاری
از برای خدا نگاهش دار

زلف سنبل اگر برافشانی
بو و مشک ادگر مقدار

بیوفائی مکن دگر همیشه
بوفا کوش رای هست عیار

گاه گاهی بوسه ام بنواز
تا بگردش ز عمر برخوردار

تا بدیدم دو چشم جادویت
در دل من نماند صبر و قرار

حافظ در دست هجر حیران ست
بندهٔ تست بی زر و مقدار

شب قدرست و طی شد نامهٔ هجر
سلام هی حتی مطلع الفجر

دلا در عاشقی ثابت قدم باش
که در این ره نباشد کار بی اجر

من از رندی نخواهم کرد توبه
ولو آذیتنی بالهجر والحجر

دلم رفت و ندیدم روی دلدار
فغان از این تطاول آه ازین زجر

برآ ای صبح روشن دل خدا را
که بس تاریک می بینم شب هجر

وفا خواهی جفاکش باش حافظ
فان الربح والخسران فی التجر

صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار
وزو بعاشق مسکین خبر دریغ مدار

بشکر آنکه شگفتی بکام دل ای گل
نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار

مراد ما همه موقوف یک کرشمهٔ تست
ز دوستان قدیم اینقدر دریغ مدار

حریف بزم تو بودم چو ماه نو بودی
کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار

جهان و هرچه در وهست سهل و مختصرست
ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار

مکارم تو بآفاق میبرد شاعر
ازو وظیفه و زاد سفر دریغ مدار

چو ذکر خیر طلب میکنی سخن اینست
که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار

کنون که چشمهٔ نوشست لعل شیرینت
سخن بگوی و ز طوطی شکر دریغ مدار

مسافران که بهمت کنند سیر بسیط
برای مقدم ایشان سفر دریغ مدار

غبار غم برود حال به شود حافظ
تو آب دیده ازین رهگذر دریغ مدار

عیدست و موسم گل و یاران در انتظار
ساقی بروی شاه ببین ماه و می بیار

دل برگرفته بودم از ایام گل ولی
کاری بکرد همت پاکان روزگار

گر فوت شد سحور چه نقصان صبوح هست
از می کنند روزه گشا طالبان یار

جز نقد جان بدست ندارم شراب کو
کان نیز بر کرشمهٔ ساقی کنم نثار

خوش دولتیست خرم و خوش خسرو کریم
یارب ز چشم زخم زمانش نگاهدار

می خور بشعر بنده که زیبی دگر دهد
جام مرصع تو بدین در شاهوار

دل در جهان مبند و ز مستی سوال کن
از فیض جام و قصهٔ جمشید کامگار

ایدل جناب عشق بلندست همتی
نیکو شنو حدیث و تو این قصه گوش دار

زانجا که پرده پوشی لطف عمیم تست
بر نقد ما ببخش که قلبیست کم عیار

ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود
تسبیح شیخ و خرقهٔ رند شراب خوار

حافظ چو رفت روزه و گل نیز میرود
ناچار باده نوش که از دست رفت کار

عاشق یارم مرا با کفر و با ایمان چه کار
تشنهٔ دردم مرا با وصل و با هجران چه کار

از لب جانان نمی یابم نشان زندگی
پس مرا ایجان من با جان و با جانان چه کار

کشتهٔ عشقم مرا از شحنهٔ دوران چه غم
مفلس عورم مرا با زمرهٔ دیوان چه کار

قبله و محراب من ابروی دلدارست بس
این دل شوریده را با این چه و با آن چه کار

چونکه اندر هر دو عالم یار میباید مرا
با بهشت و دوزخ و با حور و با غلمان چه کار

هر که از خود شد مجرد در طریق عاشقی
از غم و دردش چه آگاهی و با درمان چه کار

صورت مردان چه خواهی سیرت مردان گزین
مرد عاشق پیشه را با صورت ایوان چه کار

حافظا گر عاشق و مستی دگر ره باز گوی
عاشق یارم مرا با کفر و با ایمان چه کار

گر بود عمر بمیخانه روم بار دگر
بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر

خرم آنروز که با دیدهٔ گریان بروم
تا زنم آب در میکده یکبار دگر

معرفت نیست درین قوم خدایا مددی
تا برم گوهر خود را بخریدار دگر

عافیت میطلبد خاطرم ار بگذارند
غمزهٔ شوخش و آن طرهٔ طرار دگر

گر مساعد شودم دائرهٔ چرخ کبود
هم بچرخ آورمش باز بپرگار دگر

راز سر بستهٔ ما بین که بدستان گفتند
هر زمان با دف و نی بر سر بازار دگر

یار اگر رفت و حق صحبت دیرین نشناخت
حاش لله که روم من پی یار دگر

هر دم از درد بنالم که فلک هر ساعت
کندم قصد دل زار بآزار دگر

حسود را بگو آصفی بابا یی نسبت نام وزیر حضرت سلیمان علیه السلام ۱۲ ای مخاطب شراب بخور ...

باز گویم نه درین واقعه حافظ تنهاست	غرقه گشتند درین بادیه بسیار دگر

نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر	هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر
ز وصل روی جوانان تمتعی بردار	که در کمینگه عمرست مکر عالم پیر
نعیم هر دو جهان پیش عاشقان بجوی	که این متاع قلیلست و آن بهای حقیر
معاشری خوش و رودی بساز میخواهم	که درد خویش بگویم بناله بم و زیر
بران سرم که ننوشم می و گنه نکنم	اگر موافق تدبیر من شود تقدیر
دل رمیدهٔ ما را که پیش میگیرد	خبر دهید به مجنون بسته در زنجیر
چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند	گر اندکی نه بوفق رضاست خرده مگیر
بعزم توبه نهادم قدح ز کف صد بار	ولی کرشمهٔ ساقی نمیکند تقصیر
چو لاله در قدحم ریز ساقیا می ناب	که نقش خال نگارم نمیرود ز ضمیر
می دوساله و محبوب چارده ساله	همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر
نگفتمت که حذر کن ز زلف او ای دل	که میکشند دران حلقه باد در زنجیر
بیار ساغر یاقوت و فیض در خوشاب	حسود گو کرم آصفی ببین و بمیر
بنوش باده و عزم وصال جانان کن	سخن شنو که زنندت ز بام عرش صفیر
حدیث توبه درین بزمگه مگو واعظ	که ساقیان کمان ابروت زنند به تیر
چه جای گفتهٔ خواجو و شعر سلمانست	که شعر حافظ شیراز به ز شعر ظهیر

همتی از عاشقان یا عاشقی همراه گیر	پای بر فرق خداوند کلاه و گاه گیر
سنگ هستی بر سر و روی غیر خواه زن	داغ حسرت بر دل دیندار و دنیاخواه گیر
ز آسمان همت بیاموز و تواضع از زمین	مردمی از مهر جوی و نور مهر از ماه گیر
تا بکی گیری ز مهر منصبی دامان شاه	رو چو مردان حلقهٔ درگاه شاهنشاه گیر
گر چو شاهان بر سریر ملک نتوانی نشست	رو چو فراشان طناب خیمه و خرگاه گیر
عشق گوید روز و شب در گوش هر تردامنی	گر تو مرد راه مائی هیچ یکسر راه گیر

تا بکی از لاسخن گوی بیا حافظ بیا	این زمان فتراک عشق سر الا الله گیر

یوسف گمگشته باز آید بکنعان غم مخور	کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور
ای دل غمدیده حالت به شود دل بد مکن	وین سر شوریده باز آید بسامان غم مخور
گر بهار عمر باشد باز بر طرف چمن	چتر گل بر سر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور
دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نگشت	دائما یکسان نماند کار دوران غم مخور
هان مشو نومید چون واقف نه از سر غیب	باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور
هر که سرگردان بعالم گشت و غمخواری نیافت	آخر الامر او بغمخواری رسد هان غم مخور
در بیابان گر بشوق کعبه خواهی زد قدم	سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور
حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب	جمله میداند خدای حال گردان غم مخور
ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی بر کند	چون ترا نوح است کشتیبان ز طوفان غم مخور

الخ خواجه علیه الرحمة درین غزل دل غمدیده را تسکین میدهد و اشارت باین معنی میفرماید که اگر زمانه آینده ...

گرچه منزل بس خطرناکست و مقصد ناپدید | هیچ راهی نیست کورا نیست پایان غم مخور

حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار
تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

ردیف زای معجمه

ای سرو ناز حسن که خوش میروی بناز | عشاق را بناز تو هر لحظه صد نیاز
فرخنده باد طلعت نازت که در ازل | ببریده اند بر قد سروت قبای ناز
آنرا که بوی عنبر زلف تو آرزوست | چون عود گو بر آتش سوزان بسوز و ساز
از طعنهٔ رقیب نگردد عیار کم | چون زر اگر برند مرا در دهان گاز
پروانه راز شمع بود سوز دل ولی | بی شمع عارض تو دلم را بود گداز
دل کز طواف کعبهٔ کویت وقوف یافت | از شوق آن حریم ندارد سر حجاز
هر دم بخون دیده چه حاجت وضو چو نیست | بی طاق ابروی تو نماز مرا جواز
صوفی که بی تو توبه ز می کرده بود دوش | بشکست عهد چون در میخانه دید باز

چون باده مست بر سر خم رفت کف زنان
حافظ که دوش از لب ساغر شنید راز

براه میکده عشاق راست در تگ و تاز | همان نیاز که حجاج را براه حجاز
چه گویمت که ز سوز درون چه می بینم | ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز
غرض کرشمهٔ حسنست ورنه حاجت نیست | جمال دولت محمود را بزلف ایاز

بهیچ در نروم بعد ازین ز حضرت دوست | چو کعبه یافتم آیم ز بت پرستی باز
شبی چنین بسحر گه ز بخت میخواهم | که با تو شرح سر انجام خود کنم آغاز
تنم ز هجر تو چشم از جهان فرو میدوخت | امید دولت وصل تو داد جانم باز
چه حلقه ها که زدم بر در دل از سر سوز | ببوی روز وصال تو در شبان دراز
چو غنچه سر نهفته نهان کجا ماند | دل مرا که نسیم صباست محرم راز

ز شوق مجلس آن ماه خرگهی حافظ
گرت چو شمع جفائی رسد بسوز و بساز

برنیامد از تمنای لبت کامم هنوز | بر امید جام لعلت دردی آشامم هنوز
روز اول رفت دینم در سر زلفین تو | تا چه خواهد شد درین سودا سرانجامم هنوز
از خطا گفتم شبی موی ترا مشک ختن | میزند هر لحظه تیری مو بر اندامم هنوز
نام من رفتست روزی بر لب جانان بسهو | اهل دل را بوی جان می آید از نامم هنوز
پرتو روی ترا در خلوتم دید آفتاب | میرود چون سایه هر دم بر لب بامم هنوز
در ازل داده است ما را ساقی لعل لبت | جرعهٔ جامی که من سرگرم آن جامم هنوز
ساقیا یک جرعهٔ زان آب آتشگون که من | در میان پختگان عشق او خامم هنوز
ایکه گفتی جان بده تا باشدت آرام دل | جان بغمهایش سپردم نیست آرامم هنوز

در قلم آورد حافظ قصهٔ لعل لبش
آب حیوان میرود هر دم ز اقلامم هنوز

بیا و کشتی ما در شط شراب انداز — غریو و ولوله در جان شیخ و شاب انداز
مرا بکشتی باده درافگن ای ساقی — که گفته‌اند نکویی کن و در آب انداز
ز کوی میکده برگشته‌ام ز راه خطا — مرا دگر ز کرم در ره صواب انداز
بیار از آن می گلرنگ مشکبو جامی — شرار رشک و حسد در دل گلاب انداز
اگرچه مست خرابم تو نیز لطفی کن — نظر برین دل سرگشته خراب انداز
به نیم‌شب اگرت آفتاب می‌باید — ز روی دختر گلچهر رز نقاب انداز
مهل که روز وفاتم بخاک بسپارند — مرا بمیکده بر در خم شراب انداز
ز جور چرخ چو حافظ بجان رسید دلت — بسوی دیو محن ناوک شهاب انداز
گر از تو یک سر مو سر کشد دل حافظ — بگیر و در خم زلفش به پیچ و تاب انداز

حال خونین دلان که گوید باز — وز فلک خون جم که جوید باز
جز فلاطون خم‌نشین شراب — سر حکمت بما که گوید باز
شرمش از چشم می‌پرستان باد — نرگس مست اگر بروید باز
هر که چون لاله کاسه‌گردان شد — زین جفا رخ بخون بشوید باز
بسکه در پرده چنگ گفت سخن — ببرش موی تا نموید باز
بگشاید دلم چو غنچه اگر — ساغر لاله‌گون ببوید باز
گرد بیت الحرام خم حافظ — گر نمیرد بسر بپوید باز

خیز و در کاسهٔ زر آب طربناک انداز — پیش از آن که شود کاسهٔ سر خاک انداز
عاقبت منزل ما وادی خاموشانست — حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز
ملک این مزرعه دانی که ثباتی نکند — آتشی از جگر جام در افلاک انداز
بسر سبز تو ای سرو که چون خاک شوم — ناز از سر بنه و سایه بران خاک انداز
دل ما را که ز مار سر زلف تو بخست — از لب خود بشفاخانهٔ تریاک انداز
غسل در اشک زدم کاهل طریقت گویند — پاک شو اول و پس دیده بران پاک انداز
یا رب آن زاهد خودبین که بجز عیب ندید — دود آهیش در آینهٔ ادراک انداز
چشم آلوده نظر از رخ جانان دورست — بر رخ او نظر از آینهٔ پاک انداز
با چنین دیدهٔ آلوده ترا نتوان دید — دیده از خود ده و بر خود نظر پاک انداز
چون گل از نکهت او جامه قبا کن حافظ — وان قبا در ره آن قامت چالاک انداز

دلم ربودهٔ لولی وشیست شورانگیز — دروغ وعده و قتال وضع و رنگ آمیز
فدای پیرهن چاک ماهرویان باد — هزار جامهٔ تقوی و خرقهٔ پرهیز
فرشته عشق نداند که چیست قصه مخوان — بخواه جام شرابی بخاک آدم ریز
غلام آن کلماتم که آتش افروزد — نه آب سرد زند در سخن بر آتش تیز
فقیر و خسته بدرگاهت آمدم رحمی — که جز ولای توام نیست هیچ دستاویز
بیا که حافظ میخانه دوش با من گفت — که در مقام رضا باش وز قضا مگریز

پیاله در کفنم بند تا سحرگه حشر
بمی ز دل ببرم هول روز رستاخیز

مباش غره ببازوی خود که هر ساعت
هزار شعبده بازد سپهر مهرانگیز

میان عاشق و معشوق هیچ حائل نیست
تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

درآ که در دل خسته توان درآید باز
بیا که در دل مرده روان درآید باز

بیا که فرقت تو چشم من چنان بربست
که فتح باب وصالت مگر گشاید باز

به پیش آینهٔ دل هر آنچه میدارم
بجز خیال جمالت نمی نماید باز

غمی که چون سپه زنگ ملک دل بگرفت
ز خیل شادی روم رخت زداید باز

بدان مثل که شب آبستن است بروز
ستاره می شمرم تا که شب چه زاید باز

ز خوف هاویه دل بد مکن بمنا احرام
که مرد راه نیندیشد ار چه ناید باز

بیا که بلبل مطبوع خاطر حافظ
ببوی گلشن وصل تو می سراید باز

روز عیش و طرب و ماه صیام ست امروز
کام دل حاصل و ایام بکام ست امروز

گو عروس فلکی رخ منمای از مشرق
که مرا دیدن آن ماه تمام ست امروز

زاهدی را که نبودی چو صوامع جائی
بین که در کنج خرابات مقام ست امروز

صبحدم بلبل مست از چه سبب می نالد
کار او چون ز بهاران بنظام ست امروز

محتسب بیهده گو پند مده رندانرا
کانکه با شاهد و می نیست کدام ست امروز

شیخ واعظ که مرا منع ز زلفش کردی
دیدمش باز که چون مرغ بدست افروز

گو بگویند خلائق که همی حافظ را
چشم بر روی نگار و لب جام ست امروز

زلفین سیه خم بخم اندر زده باز
وقت من شوریده بهم برزده باز

زان روی نکو چشم بدان دور که امروز
بر مه زده طعنه و بر خور زده باز

بر ساغر عیشم زده سنگ و لیکن
با تو چه توان گفت که ساغر زده باز

از دود دل خسته ام ای دوست حذر کن
کاتش بمن سوخته دل برزده باز

من سر چو قلم بر سر سودای تو دارم
با آنکه من سر زده را سر زده باز

نقد سرهٔ قلب که بالوده ام از چشم
بر سکه رویم همه بر زر زده باز

از غالیه برهم زده خوش شکر و قند
امروز همه بر گل و شکر زده باز

شهباز غمت را شت کبوتر دل حافظ
هشدار که بر صید کبوتر زده باز

صبا بمقدم گل راح روح بخشد باز
کجاست بلبل خوشگوی گو برآر آواز

دلا ز هجر مکن ناله زانکه در عالم
غمست و شادی و خار و گل و نشیب و فراز

دوتا شدم چو کمان از غم و نمیگویم
هنوز ترک کمان ابروان تیرانداز

حکایت شب هجران بدشمنان مکنید
که نیست سینهٔ ارباب کینه محرم راز

ز طرهٔ تو پریشانی دلم شد فاش
ز مشک نیست غریب آری ربود غماز

هزار دیده بروی تو ناظرند و تو خود — نظر بروی کسی برنمیکنی از ناز
اگر بسوزدت ای دل ز درد ناله مکن — دم از محبت او میزن و بدرد بساز

غبار خاطر ما چشم خصم کور کند
تو رخ بخاک نه ای حافظ از مقام نیاز

مستم از باده شبانه هنوز — ساقی ما نرفته خانه هنوز
میکشد این غمم که میگوید — توبه کردی ز عشق یا نه هنوز
چشم مستش ز غمزه جادو — میزند تیر بر نشانه هنوز
در دریای عشق میطلبی — جان نیاورده در میانه هنوز
نازنینا ز عشق تو بالله — عالمی توبه کرده کانه هنوز
هست مجلس بران قرار که بود — هست مطرب بران ترانه هنوز

حافظ خسته در میان آمد
میکند یاد از و کرانه هنوز

منم غریب دیار و توئی غریب نواز — دمی بحال غریب دیار خود پرداز
بهر کمند که خواهی بگیر و بازم بند — بشرط آنکه ز کارم نظر نگیری باز
بر آستین خیال تو میدهم بوسه — بر آستان وصالت چو نیست دست نیاز
نه این زمان من شوریده دل نهادم روی — بر آستان تو کاندر ازل نهادم باز
دلا منال ز شامی که صبح در پی اوست — که نیش و نوش بهم باشد و نشیب و فراز

گرم چو خاک زمین خوار میکنی سهل است — خرام میکن و بر خاک سایه می انداز
درون سینه دلم چون کبوتران بطپید — چه آتشی ست که بر جان ما نهادی باز
خیال قد بلند تو میکند دل من — تو دست کوته من بین و آستین دراز

حدیث درد من ای مدعی نه امروزست
که حافظ از ازل و رند بود و شاهباز

منم که دیده بدیدار دوست کردم باز — چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز
نیازمند بلا گو رخ از غبار مشوی — که کیمیای مراد است خاک کوی نیاز
بیک دو قطره که ایثار کردی ای خواجه — بسا که در رخ دولت کنی کرشمه و ناز
طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق — بقول مفتی عشقش درست نیست نماز
ز مشکلات طریقت عنان متاب ای دل — که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز
درین مقام مجازی بجز پیاله مگیر — درین سراچهٔ بازیچه غیر عشق مباز
من از نسیم سخن چین چه طرف بربندم — چو سرو راست درین باغ نیست محرم راز
اگرچه حسن تو از عشق غیر مستغنی ست — من آن نیم که ازین عشقبازی آیم باز

غزل سرائی ناهید صرفه‌ئی نبرد
دران مقام که حافظ برآورد آواز

هزار شکر که دیدم بکام خویشت باز — ترا بکام خود و با تو خویش را دمساز
روندگان حقیقت ره بلا سپرند — رفیق عشق چه غم دارد از نشیب و فراز

مگو که حسن تو بذاته آنقدر شهره دارد که محتاج آن نیست که کسی برو عاشق گردد تا اورا بزرگی و رونق حاصل گردد لیکن من

غم حبیب نهان به ز جستجوی رقیب
که نیست سینهٔ ارباب کینه محرم راز

چه فتنه بود که مشاطهٔ قضا انگیخت
که کرد نرگس مستش سیه بسرمهٔ ناز

شوخش

بدین سپاس که مجلس منورست بدوست
گرت چو شمع جفائی رسد بسوز و بساز

مقام اهل سعادت ملامتست ایدل
کزین رهست برایشان در سعادت باز

ملامتی که بروی من آمد از غم عشق
ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز

امید قد تو میداشتم ز بخت بلند
نسیم زلف تو میخواستم ز عمر دراز

به نیم بوسه دعائی بخر ز اهل دلی
که کید دشمنت از جان و جسم دارد باز

زهای های شبانه نگشته ام واقف
بحال من ز ترحم به نیم شب پرداز

فگند زمزمهٔ عشق در حجاز و عراق
نوای بانگ غزلهای حافظ شیراز

ردیف سین مهمله

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس
بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس

منزل سلمی که بادش هر دم از ما صد سلام
پر صدای ساربانان بینی و آهنگ جرس

محمل جانان ببوس آنگه بزاری عرضه دار
کز فراقت سوختم ای مهربان فریاد رس

عشرت شبگیر کن می نوش کاندر راه عشق
شبروان را آشنائیهاست با میر عسس

دل برغبت میسپارد جان بچشم مست یار
گرچه هشیاران ندادند اختیار خود بکس

منکه قول ناصحان را خواندمی بانگ رباب
گوشمالی خوردم از هجران که آنم پند بس

طوطیان در شکرستان کامرانی میکنند
وز تحسر دست بر سر میزند مسکین مگس

عشقبازی کار بازی نیست ای دل سر بباز
زانکه گوی عشق نتوان زد بچوگان هوس

نام حافظ گر بر آید بر زبان کلک دوست
از جناب حضرت شاهم بس است این ملتمس

بوی بهار آمد بنال ای بلبل مشکین نفس
در پای بندی همچو من فریاد مسکین قفس

من بر سر کوی تو ای آرام جان شب تا سحر
فریاد و آه و ناله ام از جان بر آید چون جرس

هر چند میداری مراد ور از لب شیرین خود
آیم روانی باز بس پیش تو ای جان چون مگس

خود و هر کرا سیم و زرست از در تیر سد بدم
آنکس که خلش شد چو من ترسی ندارد از عسس

گر بند خواهی دادنم ور بند خواهی کردنم
هرگز نخواهد شد برون از این سر این هوس

چون حافظ دلخسته را هر دم بفریاد آوری
ای ترک شهر آشوب من باری بفریادم برس

بفریادش

جانان ترا که گفت که احوال ما مپرس
بیگانه گرد و قصهٔ هیچ آشنا مپرس

آنجا که لطف شامل و خلق کریم تست
جرم گذشته عفو کن و ماجرا مپرس

خواهی که روشنت شود احوال سر عشق
از شمع پرس قصه ز باد صبا مپرس

هیچ آگهی ز عالم درویشیش نبود
آنکس که با تو گفت که درویش را مپرس

از دلق پوش صومعه نقد طلب مجوی
یعنی ز مفلسان سخن کیمیا مپرس

در دفتر طبیب خرد باب عشق نیست
ایدل بدرد خو کن و نام دوا مپرس

نقش حقوق خدمت و اخلاص و بندگی
از لوح سینه محو کن و نام ما مپرس

۲ و نقوش اخلاص و بندگی که بر صفحهٔ خاطر تو می نگاشتیم اول آنرا از لوح خاطر بشوی آنگاه نام ما مپرس ۱۲

ما قصهٔ سکندر و دارا نخوانده ایم
از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس

من ذوق در عشق تو دانم نه مدعی
از شعله پرس حال ز پروانه وا مپرس

حافظ رسید موسم گل معرفت مخوان
دریاب نقد عمر و ز چون و چرا مپرس

دارم از زلف سیاهش گله چندان که مپرس
که چنان زو شده ام بی سر و سامان که مپرس

کس بامید وفا ترک دل و دین مکناد
که چنانم من ازین کرده پشیمان که مپرس

بیکی جرعه که آزار کسش در پی نیست
زحمتی میکشم از مردم نادان که مپرس

گوشه گیری و سلامت هوسم بود ولی
فتنهٔ میکند آن نرگس فتان که مپرس

زاهد از ما بسلامت بگذر کین می لعل
دل و دین میبرد از دست بدانسان که مپرس

گفتم از گوی فلک صورت حالی پرسم
گفت آن میکشم اندر خم چوگان که مپرس

گفتمش زلف بکین که شکستی گفتا
حافظ این قصه درازست بقرآن که مپرس

درد عشقی کشیده ام که مپرس
زهر هجری چشیده ام که مپرس

گشته ام در جهان و آخر کار
دلبری برگزیده ام که مپرس

آنچنان در هوای خاک درش
میرود آب دیده ام که مپرس

بی تو در کلبهٔ گدائی خویش
رنجهائی کشیده ام که مپرس

من بگوش خود از دهانش دوش
سخنانی شنیده ام که مپرس

سوی من لب چه میگزی که مگوی
لب لعلی گزیده ام که مپرس

همچو حافظ غریب در ره عشق
بمقامی رسیده ام که مپرس

در ضمیر ما نمیگنجد بغیر از دوست کس
هر دو عالم را بدشمن ده که ما را دوست بس

یار گندم گون ما گر میل گردی نیم جو
هر دو عالم پیش چشم ما نمودی یک عدس

سیر روی چون شمع جمعی از پس و پیشت دوان
ای غلط گفتم نباشد شمع را خود پیش و پس

غافلست آن کو بشمشیر از تو می پیچد عنان
قند را لذت مگر نیکو نمیداند مگس

خاطرم وقتی هوس کردی که بینم چیزها
تا ترا دیدم نکردم جز بدیدارت هوس

مردمان را از عسس شب گر خیالی در سرست
من چنانم کز خیالم باز نشناسد عسس

کوئیت از اشکم چو دریا گشت و میترسم که باز
بر سر آیند این رقیبان سبکسار چو خس

حافظا این ره بپای لاشه لنگ تو نیست
بعد ازین بنشین که گردی بر نخیزد زین فرس

دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس
نسیم روضهٔ شیراز پیک راهت بس

دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش
که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس

بصدر مصطبه بنشین و ساغری می نوش
که این قدر ز جهان کسب مال و جاهت بس

زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن
که شیشهٔ می صاف و بت چو ماهت بس

فلک بمردم نادان دهد زمام مراد
تو اهل دانش و فضلی همین گناهت بس

وگر کمین بگشاید غمی ز کشور دل / حریم درگه پیر مغان پناهت بس

هوای مسکن مألوف و عهد یار قدیم / ز رهروان سفر کرده عذرخواهت بس

بمنت دگران خو مکن که در دو جهان / رضای ایزد و انعام پادشاهت بس

بهیچ ورد دگر نیست حاجت ای حافظ / دعای نیم شب و درس صبحگاهت بس

گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس / زین چمن سایهٔ آن سرو روان ما را بس

من و همصحبتی اهل ریا دورم باد / از گرانان جهان رطل گران ما را بس

قصر فردوس بپاداش عمل می‌بخشند / ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس

بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین / کاین اشارت ز جهان گذران ما را بس

نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان / گر شما را نه بس این سود و زیان ما را بس

یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم / دولت صحبت آن مونس جان ما را بس

از در خویش خدا را به بهشتم مفرست / که سر کوی تو از کون و مکان ما را بس

نیست ما را بجز از وصل تو در سر هوسی / وین تجارت ز متاع دو جهان ما را بس

خلوت انس و صالش که بعمری جستم / دست دادست بما وز دو جهان ما را بس

باغ و عشرتگه دنیا بملوک ارزانی / ما فقیریم و حزین کوی فلان ما را بس

حافظ از مشرب قسمت گله بی انصافیست / طبع چون آب و غزلهای روان ما را بس

ردیف الشین معجمه

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش / حریف حجره و گرمابه و گلستان باش

شکنج زلف پریشان بدست باد مده / مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش

گرت هواست که با خضر همنشین باشی / نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش

رموز عشق نوازی نه کار هر مرغیست / بیا و نو گل این بلبل غزلخوان باش

طریق خدمت و آئین بندگی کردن / خدای را که رها کن بما و سلطان باش

دگر بصید حرم تیغ بر مکش زنهار / وز آنچه با دل ما کرده‌ پشیمان باش

تو شمع انجمنی یک زبان و یکدل شو / خیال و کوشش پروانه بین و خندان باش

کمال دلبری و حسن در نظربازیست / بشیوهٔ نظر از نادران دوران باش

خموش حافظ و از جور یار ناله مکن / ترا که گفت که بر روی خوب حیران باش

ای دل غلام شاه جهان باش و شاه باش / پیوسته در حمایت لطف اله باش

از خارجی هزار بیک جو نمی‌خرند / گو کوه تا بکوه منافق سپاه باش

چون احمدم شفیع بود روز رستخیز / گو این تن بلاکش من پر گناه باش

آنرا که دوستی علی نیست کافرست / گو زاهد زمانه و گو شیخ راه باش

امروز زنده ام بولای تو یا علی / فردا بروح پاک امامان گواه باش

قبر امام هشتم سلطان دین رضا / از جان ببوس و بر در آن بارگاه باش

هرگاه که شفیع من در روز قیامت محمد رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم باشند چه غم ست گو این تن بلاکش من پر گناه باشد

دستت نمیرسد که بچینی گلی ز شاخ — باری بپای گلبنِ ایشان گیاه باش

مردِ خدا که زاهدِ تقوی طلب بود — خواهی سفید جامه و خواهی سیاه باش

حافظ طریقِ بندگیِ شاه پیشه کن — وانگاه در طریق چو مردان راه باش

ای همه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش — دلم از عشوهٔ شیرین شکرخای تو خوش

همچو گلبرگ طری هست وجودِ تو لطیف — همچو سروِ چمن هست سراپای تو خوش

هم گلستانِ خیالم ز تو پر نقش و نگار — هم مشامِ دلم از زلفِ سمنسای تو خوش

شیوهٔ ناز تو شیرین خط و خالِ تو ملیح — چشم و ابروی تو زیبا قدِ بالای تو خوش

پیشِ چشمِ تو بمیرم که بدان بیماری — میکند درد مرا از رخِ زیبای تو خوش

در رهِ عشق که از سیلِ فنا نیست گذار — میکنم خاطرِ خود را بتمنای تو خوش

در بیابانِ فنا گرچه ز هر سو خطرست — میرود حافظِ بیدل بتولای تو خوش

باز آی و دلِ تنگِ مرا مونسِ جان باش — وین سوخته را محرمِ اسرارِ نهان باش

زان باده که در مصطبهٔ عشق فروشند — ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش

در خرقه چو آتش زدی ای عارفِ سالک — جهدی کن و سرحلقهٔ رندانِ جهان باش

آن یار که گفتا بتو ام دل نگرانست — گو میرسم اکنون بسلامت نگران باش

خون شد دلم از حسرتِ آن لعلِ روان بخش — آن درجِ محبت بهمان مهر و نشان باش

تا بر دلش از غصه غباری ننشیند — ای سیلِ سرشک از عقبِ نامه روان باش

ای زاهد اگر وصلت مینا دهدت دست — از همتِ پیرانِ دو عالم باامان باش

حافظ که هوس میکندش جامِ جهان بین — گو در نظرِ آصفِ جمشید مکان باش

باغبان گر پنج روزی صحبتِ گل بایدش — بر جفای خارِ هجران صبرِ بلبل بایدش

ای دل اندر بندِ زلفش از پریشانی منال — مرغِ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش

با چنین زلف و رخی بادش نظربازی حرام — هر که روی یاسمین و جعدِ سنبل بایدش

رندِ عالم سوز را با مصلحت بینی چه کار — کارِ ملکست آنکه تدبیر و تحمل بایدش

تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست — راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدش

نازها زین نرگسِ مستانه میباید کشید — این دلِ شوریده گر آن زلف و کاکل بایدش

ساقیا در گردشِ ساغر تعلل تا بچند — دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش

کیست حافظ تا ننوشد باده بی آوازِ چنگ — عاشقِ مسکین چرا چندین تحمل بایدش

ببرد از من قرار و طاقت و هوش — بتِ سنگین دل و سیمین بناگوش

نگاری چابکی شوخی پریوش — حریفی مهوشی ترکِ قباپوش

زتابِ آتشِ سودای عشقش — بسانِ دیگ دائم میزنم جوش

چو پیراهن شوم آسوده خاطر — اگرت همچون قبا گیرم در آغوش

و طاعات و عبادات و احوال و مقامات تکیه کردن ناخوش و نامحمود است پس باید که تکیه بر اعمال و بر هر چه نظر افتد

حیثیت و معنی دیگر اینکه در مصرع اول خود سر را که مرکب است از خود و سر صفت مخاطب که محبوب باشد قرار دهند فافهم

اگر بپوسیده گردد استخوانم — نگردد مهرت از جانم فراموش

دل و دینم دل و دینم ببرده است — بر و دوشش بر و دوشش بر و دوش

دوای تو دوای تست حافظ — لب نوشش لب نوشش لب نوش

بجد و جهد چو کاری نمیرود از پیش — بکردگار رها کرده به مصالح خویش

بیا که شاهد عالم فرو نیارد سر — اگر ز سر قناعت خبر شود درویش

ز سنگ تفرقه خواهی که منحنی نشوی — مشو بسان ترازو تو در پی کم و بیش

ریای زاهد سالوس جان من فرسود — قدح بیار و بنه مرهمی برین دل ریش

بنوش باده که قسام صنع قسمت کرد — در آفرینش از انواع نوشدارو نیش

ریا حلال شمارند و جام باده حرام — زهی طریقت و ملت زهی شریعت و کیش

بدلربائی اگر خود سر آمدی چه عجب — که نور حسن تو بود از اساس عالم بیش

دهان تنگ تو دلخواه جان حافظ شد — بجان بود خطرم زین دل محال اندیش

بدور لاله قدح گیر و بی ریا میباش — ببوی گل نفسی همدم صبا میباش

نگویمت که همه سال می پرستی کن — سه ماه می خور و نه ماه پارسا میباش

چو پیر سالک عشقت بمی حواله کند — بنوش و منتظر رحمت خدا میباش

گرت هواست که چون جم بسر غیب رسی — بیا و همدم جام جهان نما میباش

مدام

چو غنچه گرچه فروبستگیست کار جهان — تو همچو باد بهاری گره گشا میباش

وفا مجوی ز کس ور سخن نمی شنوی — بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا میباش

مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ — ولی معاشر رندان آشنا میباش

پارسا

چو برشکست صبا زلف عنبر افشانش — بهر شکسته که پیوست تازه شد جانش

کجاست همنفسی تا که شرح غصه دهم — که دل چه میکشد از روزگار هجرانش

نسیم صبح وفا نامه که برد بدوست — ز خون دیده ما بود مهر عنوانش

زمانه از ورق گل مثال روی تو بست — ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش

بسی شدیم و نشد عشق را کرانه پدید — تبارک الله ازین ره که نیست پایانش

جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد — که جان زنده دلان سوخت در بیابانش

دلم که مهر تو از غیر تو نهان میداشت — ببین که دیده کند فاش پیش یارانش

بدین شکسته بیت الحزن که می آرد — نشان یوسف دل از چه زنخدانش

بگیرم آن سر زلف و بدست خواجه دهم — که داد من بستاند مگر ز دستانش

سحر بطرف چمن می شنیدم از بلبل — نوای حافظ خوش لهجه غزلخوانش

چو جام لعل تو نوشم کجا بماند هوش — چو چشم مست تو بینم بجا نماند گوش

منم غلام تو ورزانکه از من آزادی — مرا بکوزه فروش شرابخانه فروش

۱۰ که باین شکسته بیت الحزن که اشاره بذات خود عاشق ست نشان یوسف دل از چاه زنخدان معشوق که می آرد

بهوش آنکه زمیخانه کوزهٔ یا بم	روم سبوی خراباتیان کشم بر دوش
مرا نگوی که خاموش باش و دم درکش	که در چمن نتوان یافت مرغ را خاموش
اگر نشان تو جویم کدام صبر و قرار	وگر حدیث تو گویم کدام طاقت و هوش
شراب پخته بخامان دل فسرده مده	که بادهٔ آتش تیز است و پختگان در جوش
نعیم روضهٔ جنت بذوق آن نرسد	که یار نوش کند بادهٔ و تو گوئی نوش

مرا چو خلعت سلطان عشق میدادند
ندا زدند که حافظ خموش باش خموش

خوشا شیراز و وضع بیمثالش	خداوندا نگه دار از زوالش
زرکنا باد ما صد لوحش الله	که عمر خضر می بخشد زلالش
میان جعفرآباد و مصلی	عبیر آمیز می آید شمالش
بشیراز آی و فیض روح قدسی	بجواه از مردم صاحب کمالش
که نام قند مصری برد آنجا	که شیرینان ندادند انفعالش
صبا زان لولی شنگول سرمست	چه داری آگهی چون است حالش
الکن بیدار ازین خوابم خدا را	که دارم عشرتی خوش با خیالش
گر آن شیرین پسر خونم بریزد	دلا چون شیر مادر کن حلالش

چرا حافظ چو می ترسیدی از هجر
نکردی شکر ایام وصالش

در عهد پادشاه خطا بخش جرم پوش	حافظ قرابه کش شد و مفتی پیاله نوش
صوفی ز کنج صومعه در پای خم نشست	تا دید محتسب که سبو میکشد بدوش
احوال شیخ و قاضی و شرب الیهودشان	کردم سوال صبحدم از پیر میفروش
گفتا نه گفتنی است سخن گرچه محرمی	درکش زبان و پرده نگه دار و می بنوش
ساقی بهار میرسد و جام می نماند	فکری بکن که خون دل آمد ز غم بجوش
عشق است و مفلسی و جوانی و نوبهار	عذرم پذیر و جرم بذیل کرم بپوش
ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو	نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش
چندان بمان که خرقهٔ ازرق کند قبول	بخت جوانت از فلک پیر ژنده پوش
تا چند همچو شمع زبان آوری کنی	پروانهٔ مراد رسید ای محب خموش

دی شب ندا ز غیب بگوش دلم رسید
حافظ تو غصه کم خور و بنشین و می بنوش

دلم رمیده شد و غافلم من درویش	که آن شکاری سرگشته را چه آمد پیش
چو بید بر سر ایمان خویش می لرزم	که دل بدست کمان ابروئیست کافر کیش
خیال حوصلهٔ بحر میپزد هیهات	چهاست بر سر این قطرهٔ محال اندیش
بکوی میکده گریان و سرفکنده روم	چرا که شرم همی آیدم ز حاصل خویش
نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر	نزاع بر سر دنیای دون مکن درویش
بنازم آن مژهٔ شوخ عافیت کش را	که موج میزندش آب نوش بر سر نیش

ز آستین طبیبان هزار خون بچکد / گرم بتجربه دستی نهند بر دل ریش

تو بندهٔ گله از پادشه مکن ای دل / که شرط عشق نباشد شکایت از کم و بیش

بدان کمر نرسد دست هر گدا حافظ / خزینهٔ بکف آور ز گنج قارون بیش

دوش با من گفت پنهان کاردانی تیزهوش / کز شما پنهان نشاید داشت راز میفروش

گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع / سخت میگیرد جهان بر مردمان سخت‌کوش

وانگهم در داد جامی کز فروغش بر فلک / زهره در رقص آمد و بربط زنان میگفت نوش

تا نگردی آشنا زین پرده بوئی نشنوی / گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش

در حریم عشق نتوان دم زد از گفت و شنید / زانکه آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش

در بساط نکته‌دانان خودفروشی شرط نیست / یا سخن دانسته گو ای مرد بخرد یا خموش

با دل خونین لب خندان بیاور همچو جام / نی گرت زخمی رسد آئی چو چنگ اندر خروش

گوش کن پند ای پسر وز بهر دنیا غم مخور / گفتمت چون در حدیثی گر توانی دار گوش

ساقیا می ده که رندیهای حافظ فهم کرد / آصف — خسرو صاحبقران جرم بخش عیب پوش

سحر ز هاتف غیبم رسید مژده بگوش / که دور شاه شجاعست می دلیر بنوش

شد آنکه اهل نظر بر کناره میرفتند / هزار گونه سخن در دهان و لب خاموش

بیانگ چنگ بگوئیم آن حکایتها / که از نهفتن آن دیگ سینه میزد جوش

شراب خانگی از بیم محتسب خورده / بروی یار بنوشیم و بانگ نوشانوش

ز کوی میکده دوشش بدوش میبردند / امام شهر که سجاده میکشید بدوش

دلا دلالت خیرت کنم براه نجات / مکن بفسق مباهات و زهد هم مفروش

محل نور تجلی ست رای انور شاه / چو قرب او طلبی در صفای نیت کوش

بجز ثنای جلالش مساز ورد ضمیر / که هست گوش دلش محرم پیام سروش

رموز مصلحت ملک خسروان دانند / گدای گوشه نشینی تو حافظا مخروش

شراب تلخ میخواهم که مردافکن بود زورش / که تا یکدم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش

بیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن / بلعب زهرهٔ چنگی و بهرام سلحشورش

کمند صید بهرامی بیفکن جام جم بردار / که من پیمودم این صحرا نه بهرامست نه گورش

نظر کردن بدرویشان منافی بزرگی نیست / سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش

بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم / بشرط آنکه ننمائی بکج‌طبعان دل کورش

شراب لعل مینوشم من از جام زمرد گون / که زاهد افعی وقتست میسازم از این کورش

سماط دهر دون پرور ندارد شهد آسایش / مذاق حرص و آز ای دل بشو از تلخ و از شورش

کمان ابروی جانان نمی‌پیچد سر از حافظ / ولیکن خنده می‌آید بدین بازوی بی زورش

صوفی گلی بچین و مرقع بخار بخش / وین زهد خشک را بمی خوشگوار بخش

طامات و زرق در رهِ آهنگ چنگ نه　　تسبیح و طیلسان بمی و میگسار بخش
زهدِ گران که ساقی و شاهد نمی‌خرند　　در حلقۂ چمن بہ نسیم بہار بخش
راهم شراب لعل زد ای میر عاشقان　　خونِ مرا بچاهِ زنخدانِ یار بخش
یارب بوقت گل گنه بنده عفو کن　　وین ماجرا بسرو لبِ جویبار بخش
ای آنکه ره بمشربِ مقصود بردهٔ　　زین بحر قطرهٔ بمنِ خاکسار بخش
شکرانه که روی ترا چشم بد ندید　　مارا بعفو و لطف خداوندگار بخش
ساقی چو شاه نوش کند بادهٔ صبوح　　گو جام زر بحافظِ شب زنده دار بخش

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش　　گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش
دلربائی همه آن نیست که عاشق بکشند　　خواجه آنست که باشد غم خدمتگارش
جای آنست که خون موج زند در دل لعل　　زین تغابن که خزف می شکند بازارش
بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود　　اینهمه قول و غزل تعبیه در منقارش
آن سفر کرده که صد قافلهٔ دل همره اوست　　هر کجا هست خدایا بسلامت دارش
اگر از وسوسهٔ نفس و هوا دور شوی　　بیشکی ره ببری در حرم دیدارش
ای که از کوچهٔ معشوقهٔ ما میگذری　　باخبر باش که سر می شکند دیوارش
صحبت عافیتت گرچه خوش افتاد ای دل　　جانب عشق عزیزست فرو مگذارش
صوفی سرخوش ازین دست که کج کرد کلاه　　بدو جام دگر آشفته شود دستارش

دلِ حافظ که بدیدار تو خوگر شده است　　نازپرورد وصالست مجو آزارش

کنارِ آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش　　معاشر دلبری شیرین و ساقی گلعذاری خوش
الا ای دولتِ طالع که قدر وقت میدانی　　گوارا بادت این عشرت که داری روزگاری خوش
عروس طبع را زیور ز فکر بکر می‌بندم　　بود کز نقش ایامم بدست افتد نگاری خوش
شب صحبت غنیمت دان و دادِ خوشدلی بستان　　که مهتاب دل افروزست و طرف لاله زاری خوش
چه می در کاسهٔ چشمست ساقی را بنام ایزد　　که مستی میکند با عقل و می آرد خماری خوش
هر آنکس را که بر خاطر ز عشق دلبری باریست　　سپندی گو بر آتش نه که داری کار و باری خوش
بغفلت عمر شد حافظ بیا با ما بمیخانه　　که شنگولان سرمستت بیاموزند کاری خوش

ما آزموده ایم درین شهر بخت خویش　　باید برون کشید ازین ورطه رخت خویش
از بسکه دست میگزم و آه میکشم　　آتش زدم چو گل بتنِ لخت لخت خویش
دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که می‌سرود　　گل گوش پهن کرده ز شاخ درخت خویش
کای دل صبور باش که آن یار تندخوی　　بسیار تندخوی نشیند ز بخت خویش
گر موج خیز حادثه سر بر فلک زند　　عارف بآب تر نکند رخت بخت خویش
خواهی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد　　بگذر ز عهد سست و سخنهای سخت خویش
ای حافظ ار مراد میسر شدی مدام　　جمشید نیز دور نماندی ز تخت خویش

٢١ ای ما در دنیا بخت خود را آزموده و طالع خویش را نیکو شناخته ایم که ما را در دنیا بودن سزاوار نیست و گذشتن از دنیا

من خرابم ز غم یار خراباتی خویش — میزند غمزهٔ او ناوک غم بر دل ریش

با تو پیوستم و از غیر تو دل ببریدم — آشنای تو ندارد سر بیگانه و خویش

بعنایت نظری کن که من دل شده را — نرود بی مدد لطف تو کاری از پیش

آخر ای پادشه حسن و ملاحت چه شود — گر لب لعل تو ریزد نمکی بر دل ریش

خرمن صبر من سوخته دل داد بباد — چشم مست تو که بگشاد کمین از پس و پیش

گر چلیپای سر زلف ز هم بگشاید — بس مسلمان که شود کشتهٔ آن کافر کیش

پس زانو منشین و غم بیهوده مخور — که ز غم خوردن تو رزق نگردد کم و بیش

چونکه این کوشش بیفایده سودی ندهد — پس میازار دل خود ز غم ای دور اندیش

پرسش حال دل سوخته کن بهر خدا — نیست از شاه عجب گر بنوازد درویش

حافظ از نوش لب لعل تو کامی نگرفت — که نزد بر دل ریشش دو هزاران سر نیش

مجمع خوبی و لطف است عذار چو مهش — لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدهش

دلبرم شاهد و طفل است ببازی روزی — بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش

چارده ساله بتی چابک و شیرین دارم — که بجان حلقه بگوش است مه چاردهش

من همان به که از و نیک نگه دارم دل — که بد و نیک ندیده است و ندارد نگهش

بوی شیر از لب همچون شکرش می آید — گرچه خون میچکد از شیوهٔ چشم سیهش

در پی آن گل نورسته دل ما یا رب — خود کجا شد که ندیدیم درین چند گهش

یار دلدار من ار قلب بدینسان شکند — ببرد زود به سرداری خود پادشهش

جان بشکرانه کنم صرف گر آن دانهٔ در — صدف دیدهٔ حافظ شود آرامگهش

مرا کاریست مشکل با دل خویش — که گفتن می‌نیارم مشکل خویش

خیالت داند و جان من از غم — که هر شب در چه کارم با دل خویش

روا بس ماندگان یادی کن آخر — چه رانی تند یارا محمل خویش

بسی گشتم چو مجنون کوه و صحرا — مگر یابم سراغ از منزل خویش

مرا در اول منزل ره افتاد — کم آمد کشتیم در ساحل خویش

چه فرصتها که گم کردم درین راه — ز بخت خوابناک غافل خویش

کم از جولانی آخر در ره ما — چو حافظ خاک کرد آب و گل خویش

هاتفی از گوشهٔ میخانه دوش — گفت ببخشند گنه می بنوش

عفو الهی بکند کار خویش — مژدهٔ رحمت برساند سروش

این خرد خام بمیخانه بر — تا می لعل آوردش خون بجوش

عفو خدا بیشتر از جرم ماست — نکتهٔ سربسته چه گوئی خموش

گرچه وصالش نه بکوشش دهند — هر قدر ای دل که توانی بکوش

گوش من و حلقهٔ گیسوی یار — روی من و خاک در می فروش

این نکتهٔ سربسته گفتن را نشاید خاموش باید ماند ای هر چند وصال معشوق بکوشش و سعی حاصل

داور دین شاه شجاع آنکه کرد
روح قدس حلقهٔ امرش بگوش

ای ملک العرش مرادش بده
وز خطر چشم بدش دار گوش

رندی حافظ نه گناهیست صعب
با کرم پادشه عیب پوش

یا رب آن نوگل خندان که سپردی بمنش
میسپارم بتو از چشم حسود چمنش

همرهٔ اوست دلم باد بهر جا که رود
همت اهل کرم بدرقهٔ جان و تنش

گر بسر منزل سلمی رسی ای باد صبا
چشم دارم که سلامی برسانی ز منش

باد به نافه گشائی کن از آن زلف سیاه
جای دلهای عزیز است بهم بر مزنش

چون دلم حق وفا با خط و خالش دارد
محترم دار در آن طرهٔ عنبر شکنش

گرچه از کوی وفا گشت بصد مرحله دور
دور باد آفت دور فلک از جان و تنش

در مقامی که بیاد لب او می نوشند
سفله آن مست که باشد خبر از خویشتنش

عرض و مال از در میخانه نشاید اندوخت
هر که این آب خورد رخت بدریا فکنش

هر که ترسد ز ملال اندهٔ عشقش نه حلال
سر ما و قدمش یا لب ما و دهنش

شعر حافظ همه بیت الغزل معرفتست
آفرین بر نفس دلکش و لطف سخنش

ردیف صاد مهمله

از رقیبت دلم نیافت خلاص
زانکه القاص لا یحب القاص

محتسب خم شکست و من سر او
سن بالسن والجروح قصاص

مطرب ماهی بزد که بچرخ
مشتری هیچ زهره شد رقاص

گوهر از بحر کی برون آرد
ترک سرتا نمی کند غواص

نقدی از عشق جوی نه از عقل
تا که خالص شوی چو زر خلاص

حافظ اول ز مصحف رخ دوست
خواند الحمد و سورهٔ اخلاص

نیست کس را از کمند سر زلف تو خلاص
میکشی عاشق مسکین و نترسی ز قصاص

عاشق سوخته دل تا به بیابان فنا
نرود در حرم دل نشود خاص الخاص

جان نهادم بمیان شمع صفت از سر شوق
کردم ایثار تن خویش ز روی اخلاص

آتشی در دل دیوانهٔ ما در زدهٔ
که چو دودیم همیشه بهوایت رقاص

کیمیای غم عشق تو تن خاکی را
زر خالص کند ار چند بود هیچ رصاص

بهواداری آن شمع چو پروانه وجود
تا نسوزی نشوی از خطر عشق خلاص

ناوک غمزهٔ او دست ببرد از رستم
حاجب ابروی او برد گرو از وقاص

قیمت در گرانمایه چه دانند عوام
حافظا گوهر یکدانه مده جز بخواص

ردیف ضاد معجمه

بیا که می شنوم بوی جان از آن عارض
که یافتم دل خود را نشان از آن عارض

۱۲ و تیر انداز آن بوده است ۱۲ ابدر مع الزیاده
نشان دل خود ر ۱۲

بگل بمانده قد سرو ناز از آن قامت	خجل شده ست گل گلستان از آن عارض
معانیی که ز حوران بشرح می گویند	ز حسن و لطف بهر سان این بیان از آن عارض
گرفته نافهٔ چین بوی مشک از آن گیسو	گلاب یافته بوی چنان از آن عارض
بشرم رفته تن یاسمن از آن اندام	بخون نشسته گل ارغوان از آن عارض
ز مهر روی تو خورشید گشته غرق عرق	نزار مانده مه آسمان از آن عارض
ز نظم دلکش حافظ چکید آب حیات	چنانکه خوی شده جانان چکان از آن عارض

حسن و جمال تو جهان جمله گرفت طول و عرض	شمس فلک خجل شده از رخ خوب ماه ارض
از رخ تست مقتبس خور ز چهارم آسمان	همچو زمین هفتمین مانده بزیر بار قرض
دیدن حسن روی تو بر همه خلق واجبست	سجدهٔ درگه تو شد بر همه شاه ارض فرض
گر لب روح پرورت گلشکری ببخشدم	کی تن دردمند من بسته شود ازین مرض
بوسه بخاک پای او دست کجا دهد ترا	قصهٔ شوق حافظا خود که رساندش بعرض

سواد دیدهٔ من شد ز آب چشم بیاض	هنوز چند نگارا ز من کنی اعراض
بیا کنار بگیریم و آشتی بکنیم	گذشته یاد چه آری مضی ما ماض
چه تیز نیست بمژگان چشم او یارب	برید جامهٔ تقوی بغمزه چون مقراض
چو عکس زلف و رخت در میان چشم افتاد	گرفت دیدهٔ مردم از آن سواد و بیاض

غزل بقافیهٔ ضاد نیاید اسے حافظا	مگر هم از تو بیاید طبیعت فیاض

ردیف طاے مهمله

گرد عذار یار من تا بنوشت حسن خط	ماه ز حسن روی او در هست فتاده در غلط
از هوس لبش که آن آب حیات خوشترست	گشت روان ز دیده ام چشمهٔ آب همچو شط
خال سیاه را بران عارض سیمرنگ بین	رست ز مشک نافه آن بر رخ ماه یک نقط
موی گشاده کرده خوی تا بچمن در آمدی	شد رخ گل چو زعفران مشک [illegible] سقط
گه بهوائش میدهم گرد مثال جان و دل	گاه بآب میکشم آتش عشق همچو بط
گر بغلامے خودم شاه قبول میکند	تا بمبارکی دهم بنده به بندگیش خط
آب حیات حافظا گشته خجل ز نظم تو	کس بهواے عشق او شعر نگفته زین نمط

ردیف ظاے معجمه

ز چشم بد رخ خوب ترا خدا حافظ	که کرد جمله نکوئے بجانے ما حافظ
اگرچه خون دلت خورد لعل و لبستان	بکام دل ز لبش بوسه خونبها حافظ
بزلف و خال بتان دل مبند دیگر بار	اگر بجستے ازین بند و این بلا حافظ
بیا که نوبت صلح ست و دوستی و صفا	که با تو نیست مرا جنگ و ماجرا حافظ
تو از کجا و امید وصال او ز کجا	بدامنش نرسد دست هر گدا حافظ

چه ذوق یافت دل من ز وصل آن محبوب / مراست تحفهٔ جان بخش غمزه‌ات حافظ

بیا بخوان غزل خوب طرفه و پرسوز / که شعر تست فرح بخش و جانفزا حافظ

ردیف عین مهمله

بفر دولت گیتی فروز شاه شجاع / که هست در نظر من جهان حقیر متاع

صراحیی و حریفی خوشم ز دنیا بس / که غیر ازین همه اسباب تفرقه است و صداع

مگوی وعظ و بجا بدل کن این شفقت / که نیست با تو کسی را بهیچ گونه نزاع

ز مسجدم بخرابات میفرستد عشق / بسر همی روم ایجان نمی کنیم نزاع

بس است ورد شبانه می مغانه بیار / حریف باده رسید ای رفیق توبه وداع

هنر نمیخرد ایام و غیر ازینم نیست / کجا روم بتجارت باین کساد متاع

بیار می که چو خورشید مشعل افروزد / رسد بکلبهٔ درویش نیز فیض شعاع

جبین و چهرهٔ حافظ خدا جدا نکناد / ز خاک بارگه کبریای شاه شجاع

بامدادان که ز خلوتگه کاخ ابداع / شمع خاور فگند بر همه اطراف شعاع

برکشد آینه از جیب افق چرخ و دران / بنماید رخ گیتی بهزاران انواع

در زوایای طربخانهٔ جمشید فلک / ارغنون ساز کند زهره بآهنگ سماع

چنگ در غلغله آید که کجا شد منکر / جام در قهقهه آید که کجا شد مناع

وضع دوران بنگر ساغر عشرت برگیر / که بهر حال همین ست بهین اوضاع

طرهٔ شاهد دنیا همه مکر است و فریب / عارفان بر سر این نکته نجویند نزاع

عمر خسرو طلب ار نفع جهان میطلبی / که وجودیست عطابخش و کریم نفاع

مظهر لطف ازل روشنی چشم امل / جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع

حافظ ار باده خوری با صنم گلرخ خور / که ازین به نبود در دو جهان هیچ متاع

در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع / شب نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع

کوه صبرم نرم شد چون موم از دست غمت / تا در آب و آتش عشقت گدازانم چو شمع

بی جمال عالم آرای تو روزم شب است / با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع

رشتهٔ صبرم بمقراض غمت ببریده شد / همچنان در آتش هجر تو سوزانم چو شمع

گر کمیت اشک گلگونم نبودی تندرو / کی شدی پیدا بگیتی راز پنهانم چو شمع

روز و شب خوابم نمی آید بچشم غم پرست / بسکه در بیماری هجر تو گریانم چو شمع

در میان آب و آتش همچنان سرگرم تست / این دل زار و نزار و اشکبارانم چو شمع

در شب هجران مرا پروانهٔ وصلی فرست / ورنه از آهی جهانی را بسوزانم چو شمع

سرفرازم کن شبی از وصل خود ای ماهرو / تا منور گردد از دیدارت ایوانم چو شمع

همچو صبحم یک نفس باقیست بی دیدار تو / چهره بنما دلبرا تا جان بیفشانم چو شمع

آتش مهر ترا حافظ عجب در سر گرفت / آتش دل کی بآب دیده بنشانم چو شمع

۴ در هجر تو یک نفس از زندگی باقیمانده است بیا ای معشوق تا جان خود را مثل شمع بیفشانم و نثار تو سازم ۱۲

قسم بحشمت و جاه و جلال شاه شجاع   که نیست با کسم از بهر مال و جاه نزاع
بفیض جرعهٔ جام تو تشنه ایم ولی   نمیکنیم دلیری نمیدهیم صداع
خدای را بمیم شست و شوی خرقه کنید   که من نمیشنوم بوی خیر ازین اوضاع
ببین که رقص کنان میرود بنالهٔ چنگ   کسی که اذن نمیدادی استماع سماع
بعاشقان نظری کن بشکر این نعمت   که من غلام مطیعم تو بادشاه مطاع
برو ادیب و نصیحت مگو که دیگر تو   نه بینیم پس ازین هیچگه بکنج بقاع

ز زهد حافظ و طامات او ملول شدم
بساز راه و غزل گوے بر سرود و سماع

ردیف غین معجمه

سحر چو بلبل بیدل دمی شدم در باغ   که تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ
بچهرهٔ گل سوری نگاه میکردم   که بود در شب تاری بروشنی چو چراغ
چنان بحسن و جوانی خویشتن مغرور   که داشت از دل بلبل هزارگونه فراغ
گشاده نرگس رعنا بحسرت آب از چشم   نهاده لالهٔ حمرا بجان و دل صد داغ
زبان کشیده چو تیغی بسرزنش سوسن   دهان گشاده شقایق چو مردمان بناغ
یکی چو باده پرستان صراحی اندر دست   یکی چو ساقی مستان بکف گرفته ایاغ

نشاط و عیش جوانی چو گل غنیمت دان
که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ

ردیف فاء مهمله

طالع اگر مدد کند دامنش آورم بکف   گر بکشم زهی طرب ور بکشد زهی شرف
طرف کرم ز کس نبست این دل پر امید من   گرچه صبا همی برد قصهٔ من بهر طرف
چند بناز پرورم مهر بتان سنگدل   یاد پدر نمیکنند این پسران ناخلف
از خم ابروی توام هیچ گشایشی نشد   وه که درین خیال کج عمر عزیز شد تلف
من بخیال زاهدی گوشه نشین و طرفه آنکه   مغبچهٔ ز هر طرف میزندم بچنگ و دف
ابروی دوست کی شود دستکش خیال من   کس نزدست ازین کمان تیر مراد بر هدف
بیخبرند زاهدان نقش بخوان و لاتقل   مست ریاست محتسب باده بنوش و لاتخف
صوفی شهر بین که چون لقمهٔ شبهه میخورد   پاردمش دراز باد این حیوان خوش علف
من بکدام دلخوشی می خورم و طرب کنم   کز پس و پیش خاطرم لشکر غم کشیده صف

حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان عشق
بدرقهٔ رهت شود همت شحنهٔ نجف

ردیف قاف قرشت

زبان خامه ندارد سر بیان فراق   وگرنه شرح دهم با تو داستان فراق
رفیق خیل خیالیم و همرکاب شکیب   قرین محنت و اندوه و همعنان فراق
دریغ مدت عمرم که بر امید وصال   بسر رسید و نیامد بسر زمان فراق
سری که بر سر گردون بفخر می سودم   بروی عجز نهادم بر آستان فراق
چگونه باز کنم بال در هوای وصال   که ریخت مرغ دلم پر در آشیان فراق

و ایشان را پسر و خود را پدر ازین گفته که ظهور خوبی خوبان از عشاق شود و پدر

بسی نماند که کشتی عمر غرقه شود	زموج شوق تو در بحر بیکران فراق
فلک چو دید سرم را اسیر چنبر عشق	ببست گردن صبرم بریسمان فراق
کنون چه چاره که در بحر غم بگردابی	فتاده کشتی صبرم ز بادبان فراق
چگونه دعوی وصلت کنم بجان که شدست	تنم وکیل قضا و دلم ضمان فراق
فراق و هجر که آورد در جهان یارب	که روی هجر سیه باد و خانمان فراق
ز سوز شوق دلم شد کباب دور از یار	مدام خون جگر میخورم ز خوان فراق

بپای شوق گر این ره بسر شدی حافظ
بدست هجر ندادی کسی عنان فراق

مباد کس چو من خسته مبتلای فراق	که عمر من همه بگذشت در بلای فراق
غریب و عاشق و بیدل فقیر و سرگردان	کشیده محنت ایام و دردهای فراق
اگر بدست من افتد فراق را بکشم	با آب دیده دهم باز خونبهای فراق
کجا روم چه کنم حال دل کرا گویم	که داد من بستاند دهد جزای فراق
ز درد هجر و فراقم دمی خلاصی نیست	خدای را بستان داد و ده سزای فراق
فراق را بفراق تو مبتلا سازم	چنانکه خون بچکانم ز دیدهای فراق
من از کجا و فراق از کجا و غم ز کجا	مگر که زاد مرا مادر از برای فراق

بداغ عشق تو حافظ چو بلبل سحری
زند بروز و شبان خونفشان نوای فراق

مقام امن و می بیغش و رفیق شفیق	گرت مدام میسر شود زهی توفیق
جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچ است	هزار بار من این نکته کرده ام تحقیق
دریغ و درد که تا این زمان ندانستم	که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق
بمامنی رو و فرصت شمر غنیمت وقت	که در کمینگه عمرند قاطعان طریق
کجاست اهل دلی تا کند دلالت خیر	که ما بدوست نبردیم ره بهیچ طریق
فدای غمزهٔ ساقی هزار جان آندم	که تر کند لب لعل از شراب همچو عقیق
حلاوتی که ترا در چه زنخدانست	بکنه او نرسد صد هزار فکر عمیق
اگرچه موی میانت بچون منی نرسد	خوشست خاطرم از فکر این خیال دقیق
از آن برنگ عقیقست اشک من همه وقت	که مهر خاتم چشمم نمست همچو عقیق
بیا که توبه ز لعل نگار و خندهٔ جام	تصوریست که عقلش نمیکند تصدیق

بخنده گفت که حافظ غلام طبع توام
ببین که تا بچه حدم همیکند تحمیق

ردیف کاف عربی

اگر شراب خوری جرعهٔ فشان برخاک	از آن گناه که نفعی رسد بغیر چه باک
بزن براوج فلک حالیا سرادق عشق	که خود برد اجلت ناگهان تیره مغاک
مخور دریغ و بخور می بشاهد و دف و چنگ	که بیدریغ زند روزگار تیغ هلاک
بخاک پای تو ای سرو نازپرور من	که روز واقعه پا وامگیرم از سر خاک

چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه ملک
بمذهب همه کفر طریقت ست امساک

فریب دختر رز طرفه میزند ره عقل
مباد تا بقیامت خراب طارم تاک

براه میکده حافظ خوش از جهان رفتی
دعای اهل دلت باد مونس دل پاک

ای دل ریش مرا با لب تو حق نمک
حق نگهدار که من میروم الله معک

توئی آن گوهر یکدانه که در عالم قدس
ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک

در خلوص منت ار هست شکی تجربه کن
کس عیار زر خالص نشناسد چو محک

گفته بودی که شوم مست و دو بوست بدهم
وعده از حد بشد و ما نه دو دیدیم و نه یک

بگشا پسته خندان و شکر ریزی کن
خلق را از دهن خویش مینداز به شک

چرخ بر هم زنم ار جز بمرادم گردد
من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک

چون بر حافظ خویشش نگذاری باری
ای رقیب از بر او یکدو قدم پیشترک

ای بیک پی خجسته چه نامی فدیت لک
هرگز سیاه چرده ندیدم باین نمک

خوبان سبز دگر بر درت آیند جملگی
وانگاه خاک پای تو بوسند یک بیک

هم ظاهر از دو چشم تو در دیده مردمی
هم روشن از دو لعل تو در دیده مردمک

آدم ز حسن روی تو گر بهره داشتی
از دیدنش بسجده بپرداختی ملک

صورتگران چین اگر آن چهره بنگرند
نقش نگار خانه چین را کنند حک

از طرف بام روی چو ماه تو هر شبی
مانند آفتاب همی تابد از فلک

در دوستی حافظ اگر نیستت یقین
زر خالص ست و باک نمیدارد از محک

ایکه شور افکنده در بزم شاهان از نمک
داد مستان لبت از خنده بستان از نمک

می برد آب گهر لعلت بدرپاشی لطف
میکند نرخ شکر یاقوت ارزان از نمک

از نمک خندان کنی هر دم بنوعی پسته را
دیده آنرا که گردد پسته خندان از نمک

شور می بینیم از آن جادوی مستت در شراب
ذوق می یابم ور آن چاه زنخدان از نمک

گر نباتت میر باید جان بشیرینی لطف
قند شور انگیز لعلت میدهد جان از نمک

شد دلم ریش از لبت شور شیرینت ولی
میکند زخم مرا هر لحظه درمان از نمک

هر چه جام باده خواهد کرد از تلخی و شور
شکر شیرین لعلت میکند آن از نمک

آب حیوان یافت حافظ از نمکدان لبت
گرچه هرگز کس نیابد آب حیوان از نمک

هزار دشمنم ار میکنند قصد هلاک
گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک

مرا امید وصال تو زنده میدارد
وگرنه هر دمم از هجر تست بیم هلاک

نفس نفس اگر از باد نشنوم بویت
زمان زمان کنم از غم چو گل گریبان چاک

رود بخواب دو چشم از خیال تو هیهات
بود صبور دل اندر فراق تو حاشاک

بضرب سیفک قتلی حیاتنا ابدا
فان روحی قد طاب ان یکون فداک

...در مجالس سالکان شور انداخته و همه را متوجه بخود ساخته گو لبت را که بیان حقائق و معارف فرماید و شوریدگان

اگر تو زخم زنی به که دیگری مرهم	وگر تو زهر دهی به که دیگری تریاک
ترا چنانکه تویی هر نظر کجا بیند	بقدر بینش خود هر کسی کند ادراک
عنان مپیچ اگر میزنی بشمشیرم	سپر کنم سر و دستت ندارم از فتراک

بچشم خلق عزیز آنگهی شوی حافظ
که بر درش نهی روی مسکنت بر خاک

ردیف لام

اگر بکوی تو باشد مرا مجال وصول	رسد ز دولت وصل تو کار من بحصول
قرار برده ز من آن دو سنبل مشکین	خراب کرده مرا آن دو نرگس مکحول
دل از جواهر مهر تو صیقلی دارد	بود ز زنگ حوادث هر آینه مصقول
من شکسته بدحال زندگی یابم	در آن زمان که بتیغ غمت شوم مقتول
چه جرم کرده ام ای جان و دل بحضرت تو	که طاعت من بیدل نمیشود مقبول
چو بر در تو من بینوای بی زر و زور	ق بهیچ باب ندارم ره خروج و دخول
کجا روم چه کنم حال دل کرا گویم	که گشته ام ز غم و جور روزگار ملول
خراب تر ز دل من غم تو جای نیافت	که ساخت در دل تنگم قرارگاه نزول

بدرد عشق بساز و خموش شو حافظ
رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول

ای برده دلم را تو بدین شکل و شمائل	پروای کست نه و جهانی بتو مائل

گر آه کشم از دل و گه تیر تو از جان	بیش تو چگویم که چهامی کشم از دل
وصف لب لعل تو چه گویم بر قیبان	نیکو نبود دستهٔ نازک بر جاهل
هر روز چه جسنت ز دگر روز فزونست	مه را نتوان کرد بروی تو مقابل
دل بردی و جان میدهمت غم چه فرستی	چون نیک حریفیم چه حاجت بمحصل

حافظ چو تو پا در حرم عشق نهادی
در دامن او دست زن و از همه بگسل

ای رخت چون خلد و لعلت سلسبیل	سلسبیلت کرده جان و دل سبیل
سبز پوشان خطت بر گرد لب	همچو مورانند گرد سلسبیل
ناوک چشم تو در هر گوشه	همچو من افتاده دارد صد قتیل
یارب این آتش که در جان منست	سرد کن زانسان که کردی بر خلیل
من نمی یابم مجال ای دوستان	گر چه او دارد جمالی بس جمیل
پای ما لنگست و منزل بس دراز	دست ما کوتاه و خرما بر نخیل
حسن این نظم از بیان مستغنی است	بر فروغ خور کسی جوید دلیل
آفرین بر کلک نقاشی که داد	بکر معنی را چنین حسن جمیل
معجز است این شعر یا سحر حلال	هاتف آورد این سخن یا جبرئیل
کس نداند گفت شعری زین نمط	کس نیارد سفت دری زین قبیل
حافظ اگر معنی داری بیار	ورنه دعوی نیست غیر از قال و قیل

بوقت گل شدم از توبهٔ شراب خجل | که کس مباد ز کردار ناصواب خجل

صلاح من همه جام میست من زین بخت | نیم ز شاهد و ساقی بهیچ باب خجل

ز خون که رفت مرا دوش در سراچهٔ چشم | شدیم در نظر رهروان خواب خجل

تو خوبروی تری ز آفتاب شکر خدا | که نیستم ز تو در روی آفتاب خجل

رواست نرگس مست ار فکند سر در پیش | که شد ز شیوهٔ آن چشم پر عتاب خجل

بود که یار نبرسد گنه ز خلق کریم | که از سؤال ملولیم و از جواب خجل

بزیر لب زچه رو جام زهر خنده زند | اگر نه از لب لعل تو شد شراب خجل

رخ از جناب تو عمریست تا نتافته ام | نیم بیاری توفیق ازین جناب خجل

از آن نهفته رخ خویش در نقاب صدف | که شد ز نظم خوشش لولو خوشاب خجل

حجاب ظلمت ازان بست آب خضر که گشت | ز نظم حافظ و از طبع همچو آب خجل

بسحر چشم تو ای لعبت خجسته خصال | برمز خط تو ای آیت همایون فال

بنوش لعل تو ای آب زندگانی من | برنگ و بوی تو ای نوبهار حسن و جمال

بان صحیفهٔ عارض که گشت گلشن چشم | بان حدیقهٔ بینش که شد مقال خیال

بان عقیق که ماراست مهر خاتم چشم | بان گهر که شماراست در بلیغ مقال

بطیب خلق تو و نفحهٔ شمامهٔ گل | ببوی زلف تو و نکهت نسیم شمال

بجلوهای تو و شیوهای رفتن چشم | بعشوهای تو و غمزهای چشم غزال

بگرد راه تو یعنی بسایهٔ امید | بخاک پای تو یعنی برشک آب زلال

بسرو ماه نمایت بآفتاب بلند | بآستان رفیعت بآسمان جلال

که سخا چو گشاید دو دست جود و کرم | وجود سائل مسکین رسد بنقد سوال

که بی رضای تو حافظ گر التفات کند | بعمر باز نماند چه جای مال و منال

خوش خبر باش ای نسیم شمال | که بما میرسد زمان وصال

ما بسلمی و من بذی سلم | این جیراننا و کیف الحال

عرصهٔ بزمگاه خالی ماند | از حریفان و رطل مالامال

عفت الدار بعد عافیة | فاسئلوا حالها عن الاطلال

فی جمال الکمال نلت منی | صرف الله عنک عین کمال

سایه افگند حالیا شب هجر | تا چه بازند شبروان خیال

قصة العشق لا انفصام لها | وصمت ههنا لسان الحال

ترک ماسوی کس نمی نگرد | آه ازین کبریا و جاه و جلال

یا برید الحمی حماک الله | مرحبا مرحبا تعال تعال

حافظا عشق و صابری تا چند | نالهٔ عاشقان خوش ست بنال

دارای جهان نصرت دین خسرو کامل | یحیی بن مظفر ملک عالم و عادل

۲ تحسین استعمال کنند ۱۲ ۵ ای حافظ در عشق صبر تا چند کنی بنال زیرا که نالهٔ عاشقان خوش ست ۱۲

ای آنکه در اسلام پناه تو گشوده — بر روی جهان روزنهٔ جان ز تن و دل

تعظیم تو بر جان و خرد واجب و لازم — انعام تو بر کون و مکان فائض و شامل

روز ازل از کلک تو یک قطرهٔ سیاهی — بر روی مه افتاد که شد حل مسائل

خورشید چو آن خال سیه دید بدل گفت — ای کاش که من بودمی آن هندوی مقبل

شاها فلک از بزم تو در رقص و سماع ست — دست طرب از دامن این سلسله مگسل

می نوش و جهان بخش که از زلف کمندت — شد گردن بدخواه گرفتار سلاسل

چون دور فلک یکسره بر منهج عدل ست — خوش باش که ظالم نبرد راه بمنزل

حافظ قلم شاه جهان مقسم رزق ست — از بهر معیشت مکن اندیشهٔ باطل

رهرو آن را عشق بس باشد دلیل — آب چشم اندر رهش کردم سبیل

موج اشک ما کی آرد در حساب — آنکه کشتی راند بر خون قتیل

اختیاری نیست بدنامی ما — ضَلَّنی فی العِشقِ مَن یَهدِی السَّبیل

بی می و مطرب بفردوسم مخوان — راحتی فی الراح لا فی السلسبیل

آتش روی بتان بر خود مزن — ورنه از آتش گذر کن چون خلیل

یا مکن با پیلبانان دوستی — یا بنا کن خانهٔ درخورد پیل

یا مبر بر خود که مقصد گم کنی — یا منه پای اندرین ره بی دلیل

یا مکش بر چهره نیل عاشقی — یا فروبر جامهٔ تقوی بنیل

شاه عالم را بقا و عز و ناز — باد و هر چیزی که خواهد زین قبیل

بار سوم پیلبانان یاد گیر — یا مده هندوستان بر یاد پیل

عقل در حسنش نمی یابد بدل — طبع در وصفش نمی یابد بدیل

حافظ از سرپنجهٔ عشق نگار — همچو مور افتاده زیر پای پیل

ساقی بیار باده که آمد زمان گل — تا بشکنیم توبه دگر در میان گل

کوری خار نعره زنان تا چمن رویم — چون بلبلان نزول کنیم آشیان گل

در صحن بوستان قدح باده نوش کن — کآیات خوشدلی برسید از زبان گل

گل در چمن رسید مشو ایمن از فراق — یار و شراب خواه و سر بوستان گل

حافظ وصال گل طلبی همچو بلبلان — جان کن فدای خاک ره باغبان گل

شمیتُ روح وداد و شمت برق وصال — بیا که بوی ترا میرم ای نسیم شمال

احادیا بجمال الحبیب قف و انزل — که نیست صبر جمیلم ز اشتیاق جمال

شکایت شب هجران فروگذار ای دل — بشکر آنکه برافکند پرده روز وصال

چو یار بر سر صلح ست و عذر میخواهد — توان گذشت ز جور رقیب در همه حال

بیا که پردهٔ گلریز هفت خانهٔ چشم | کشیده ایم بتحریر کارگاه خیال
بجز خیال دهان تو نیست در دل تنگ | که کس مباد چو من در پی خیال محال
ملال مصلحتی می نمایم از جانان | که کس بجد نماند ز جان خود بملال
مرا دلیست پریشان بدست غم پامال | چنانکه هیچ کسش نیست واقف احوال
اسیر و بیدل و بیجان شدم از آن سر زلف | بمانده واله و شیدا چو مرغ بی پر و بال
قتیل عشق تو شد حافظ غریب دلی | بخاک ما گذری کن که خون مات حلال

هر نکته که گفتم در وصف آن شمائل | هر کس شنید گفتا لله در قائل
دل داده ام بیاری عاشق کشی نگاری | مرضیة السجایا محمودة الخصائل
تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول | جانم بسوخت آخر در کسب این فضائل
گفتم که کی ببخشی بر جان ناتوانم | گفت آن زمان که نبود جان در میانه حائل
حلاج بر سر دار این نکته خوش سراید | از شافعی مپرسید امثال این مسائل
در داکه بر در خود باریم نداد دلبر | چندانکه از جوانب انگیختم وسائل
در عین گوشه گیری بودم چو چشم مستت | اکنون شدم چو مستان بر ابروی تو مائل
از آب دیده صد ره طوفان نوح دیدم | وز لوح سینه هرگز نقشت نگشت زائل
ای دوست دست حافظ تعویذ چشم زخمست | آیا بود که بینم در گردنت حمائل

یارب ببینم اورا

هر کس که ندارد بجهان مهر تو در دل | حقا که بود طاعت او ضایع و باطل
بر داشتن از عشق تو دل فکر محالست | از جان خود آسان بود از عشق تو مشکل
از عشق تو ناصح چه مرا منع نماید | ای دوست مگر هم تو کنی حل مسائل
گشتیم جهان را که ببینیم و ندیدیم | همچون تو کسی زیبا در شکل و شمائل
ای زاهد خود بین بدر میکده بگذر | آن دلبر من بین که بود میر قبائل
از وصل تو شستند رقیبان ز طمع دست | چون گشت مرا کام دل از لعل تو حاصل
حافظ تو برو بندگی پیر مغان کن | بر دامن او دست زن و از همه بگسل

ردیف میم

آنکه پامال جفا کرد چو خاک راهم | خاک می بوسم و عذر قدمش میخواهم
من نه آنم که بجور از تو بنالم حاشا | چاکر معتقد و بندهٔ دولتخواهم
ذرهٔ خاکم و در کوی توام وقت خوشست | ترسم ای دوست که بادی ببرد ناگاهم
صوفی صومعهٔ عالم قدسم لیکن | حالیا دیر مغانست حوالتگاهم
بسته ام در خم گیسوی تو امید دراز | آن مبادا که کند دست طلب کوتاهم
پیر میخانه سحر جام جهان بینم داد | وندر آن آینه از حسن تو کرد آگاهم
با من راه نشین خیز و سوی میکده آی | تا ببینی که در آن حلقه چه صاحب جاهم
بر سر شمع قدت شعله صفت می لرزم | گرچه دانم که هوای تو کشد ناگاهم

خوشم آمد که سحر خسرو خاور می گفت — با همه پادشهی بندهٔ توران شاهم

مست بگذشتی و از حافظت اندیشه نبود — آه اگر دامن حسن تو بگیرد آهم

از غم خویش چنان شیفته کردی بازم — کز خیال تو بخود نیز نمی پردازم

هر که از نالهٔ شبگیر من آگاه شود — هیچ شک نیست که چون روز بلند آوازم

گفته بودی که خبر ده که ز هجرم چونی — آنچنانم که ببینی و ندانی بازم

بعد ازین با رخ خوب تو نظر خواهم باخت — گو همه خلق بدانند که شاهد بازم

عهد کردی که بسوزی ز غم خویش مرا — هیچ غم نیست تو بسوز که من میسازم

آنچنان بر دل من ناز تو خوش می آید — که ملامت نکنم گر بکشی از نازم

اگر از دام تو خود نیز خلاصم بخشی — هم بجای سر کوی تو بود پروازم

حافظ از جان شده مهر تو چون پروانه — پیش روی تو چو شمعش نفسی بگدازم

اگر بر خیزد از دستم که با دلدار بنشینم — ز جام وصل می نوشم ز باغ عیش گل چینم

شراب تلخ صوفی سوز بنیادم نخواهد برد — لبم بر لب نه ای ساقی و بستان جان شیرینم

لب شکر بمستان داد و چشمت می بخواران — منم کز غایت حرمان نه با آنم نه با اینم

مگر دیوانه خواهم شد درین سودا که شب تا روز — سخن با ماه میگویم پری در خواب می بینم

چو هر خاکی که باد آورد فیضی بود از انعامی — ز حال بنده یاد آور که خدمتگار دیرینم

نه هر کو نقش نظمی زد کلامش دلپذیر آید — تذرو طرفه میگیرم که چالاک است شاهینم

وگر باور نمیداری رو از صورتگر چین پرس — که مانی نسخه میخواهد ز نوک کلک مشکینم

وفاداری و حق گوئی نه کار هر کسی باشد — غلام آصف دوران جلال الحق والدینم

رموز عشق و سرمستی ز من بشنو نه از حافظ — که با جام و قدح هر شب حریف ماه و پروینم

این چه شوریست که در دور قمر می بینم — همه آفاق پر از فتنه و شر می بینم

هر کسی روز بهی میطلبد از ایام — مشکل اینست که هر روز بتر می بینم

ابلهان را همه شربت ز گلابست و قند — قوت دانا همه از خون جگر می بینم

اسب تازی شده مجروح بزیر پالان — طوق زرین همه در گردن خر می بینم

دختران را همه جنگ است و جدل با مادر — پسران را همه بدخواه پدر می بینم

هیچ رحمی نه برادر ببرادر دارد — هیچ شفقت نه پدر را بپسر می بینم

پند حافظ بشنو خواجه برو نیکی کن — زانکه این پند به از در و گهر می بینم

الم یأت للاحباب ان یترحموا — وللناقضین العهد ان یتندموا

الم یأتهم انباء من فات عندهم — وفی صدره نار الهوی تتضرم

فیا لیت قومی یعلمون بما جری — علی مغرم منهم فیعفوا ویرحموا

حکی الدمع عنی بالجوانح اضمرت — فیا عجبا من صامت یتکلم

۱۲ از خاموشی که سخن نمیتواند کردن یعنی گنگ است و با وصف گنگی کلام میکند ای افشای راز می نماید ۱۲

آیا من فاق الخ ای آنکه غالب آمده بر همه سلاطین از روی سطوت + رحم کن جزا دهد ترا خدای تعالی و خیر را غنیمت میدانند

بنوا عمنا صفوا علینا بجرعة — وللفضل اسباب بها یتوسم
ایا من علا منك السلاطین سطوة — ترحم جزاك للخیر مغنم
اتی موسم البروز واخضرت الربی — ویرق خضرا والندا می ترنموا
شهور بها لا فناء ویقتضی الغنا — وفی شاننا عیش الربیع محرم

لكل من الخلان ذخر و منة
وللحافظ المسكین فقر و مغرم

بارها گفته ام و بار دگر می گویم — که من دلشده این ره نه بخود می پویم
در پس آینه طوطی صفتم داشته اند — آنچه استاد ازل گفت بگو می گویم
من اگر خارم اگر گل چمن آرائی هست — که از آن دست که می پروردم میرویم
دوستان عیب من بیدل حیران مکنید — گوهری دارم و صاحب نظری میجویم
گرچه با دلق ملمع می گلگون عیب است — مکنم عیب کز و رنگ ریا می شویم
خنده و گریه عشاق زجای دگرست — می سرایم بشب و وقت سحر می مویم

حافظم گفت که خاک در میخانه مبوی
گو مکن عیب که من مشک ختن میبویم

باز آی ساقیا که هوا خواه خدمتم — مشتاق بندگی و دعا گوی دولتم
زانجا که فیض جام سعادت فروغ تست — بیرون شدن نمای ز ظلمات حیرتم
هر چند غرق بحر گناهم ز شش جهت — تا آشنای عشق شدم ز اهل رحمتم

عیبم مکن برندی و بدنامی ای فقیه — کاین بود سرنوشت ز دیوان فطرتم
می خور که عاشقی نه بکسب است و اختیار — این موهبت رسیده ز دیوان قسمتم
گر دم زنی ز طره مشکین آن نگار — فکری کن ای صبا ز مکافات غیرتم
در ابرو تو تیر نظر تا بگوش هوش — آورده و کشیده و موقوف فرصتم
من کز وطن سفر نگزیدم بعمر خویش — در عشق دیدن تو هوا خواه غربتم
دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف — ای خضر پی خجسته مدد کن بهمتم
دورم بصورت از در دولت سرای دوست — لیکن بجان و دل ز مقیمان حضرتم

حافظ به پیش چشم تو خواهد سپرد جان
در این خیالم ار بدهد عمر مهلتم

برخیز تا طریق تکلف رها کنیم — دکان معرفت بدو جو پر بها کنیم
بر دیگران نگار قبا پوش بگذرد — ما نیز جامه های صبوری قبا کنیم
هفتاد زلت از نظر خلق در حجاب — بهتر ز طاعتی که بروی و ریا کنیم
آنکو بغیر سابقه چندین نواخت کرد — ممکن بود که عفو کند گر خطا کنیم
گر یک شبی بدست من افتد نگار من — مشکل بود که دامنش از کف رها کنیم
گفتم نگشت کام دلم حاصل از لبت — گفتا تو صبر کن که مرادت روا کنیم

حافظ وفا نمی کند ایام سست عهد
این پنجروزه عمر بیا تا وفا کنیم

ه کردای موافق تو نخواهد شد پس بیا تا این عمر قلیل که باقی است بهر طوریکه گذرد وفا کنیم ای بسر بریم و با آخر رسانیم

بشری اذ السلامة حلت بذی سلم / لله حمد معترف غایة النعم

آن خوش خبر کجاست کزین فتح مژده داد / تا جان فشانمش چو زر و سیم در قدم

از بازگشت شاه چه خوش طرفه نقش بست / آهنگ خصم او بسراپرده عدم

پیمان شکن هر آینه گردد شکسته دل / ان العهود عند ملوک النهی ذمم

در نیل غم فتاد سپهرش بطعنه گفت / الان قد ندمت وما ینفع الندم

میجست از سحاب امل رحمتی ولی / جز دیده اش معاینه بیرون نداد نم

ساقی بیا که دور گل است و زمان عیش / پیش آر جام و هیچ مخور غم ز بیش و کم

ای دل تو جام جم بطلب ملک جم مخواه / کین بود قول بلبل بستانسرای جم

چون خون خصم همچو صراحی بریخته / با دوستان بعیش و طرب گیر جام جم

بشنو ز جام باده که این زال نوعروس / بسیار کشت شوهر چون کیقباد و جم

حافظ بکنج میکده دارد قرارگاه
کالطیر فی الحدیقة واللیث فی الاجم

بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم / بهار توبه شکن میرسد چه چاره کنم

سخن درست بگویم نمی‌توانم دید / که می خورند حریفان و من نظاره کنم

بدور لاله دماغ مرا علاج کنید / گر از میانه اهل طرب کناره کنم

اگر شبی بزبانم حدیث توبه رود / ز بی طهارتی آنرا نه غراره کنم

بتخت گل بنشانم بتی چو سلطانی / ز سنبل و سمنش ساز طوق و یاره کنم

مرا که نیست ره و رسم لقمه پرهیزی / همان به است که میخانه را اجاره کنم

ز روی دوست مرا چون گل مراد شکفت / حواله سر دشمن بسنگ خاره کنم

گدای میکده‌ام لیک وقت مستی بین / که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم

اگر ز لعل لب یار بوسه یابم / جوان شوم ز سر و زندگی دوباره کنم

چو غنچه با لب خندان بیاد مجلس شاه / پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم

نه قاضیم نه مدرس نه محتسب نه فقیه / مرا چه سود که منع شراب خواره کنم

ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ
ببانگ بربط و نی رازش آشکاره کنم

بغیر از آنکه بشد دین و دانش از دستم / دگر بگو که ز عشقت چه طرف بربستم

اگرچه خرمن عمرم غم تو داد بباد / بخاک پای عزیزت که عهد نشکستم

چو ذره گرچه حقیرم ببین بدولت عشق / که در هوای رخت چون بمهر پیوستم

بیار باده که عمریست تا من از سر مهر / بکنج عافیت از بهر عیش ننشستم

اگر ز مردم هشیاری ای نصیحت گو / سخن بخاک میفکن چرا که من مستم

چگونه سر ز خجالت برآورم بر دوست / که خدمتی بسزا بر نیامد از دستم

بسوخت حافظ و آن یار دلنواز نگفت
که مرهمی بفرستم چو خاطرش خستم

بگذار تا بشارع میخانه بگذریم / کز بهر جرعه همه محتاج این دریم

* سرور عالم صلی الله علیه و آله وسلم یا مراد از مجلس مرشد باشد ۱۲ ج

طفلان اند من آن مرغم که تا سدره از روی مراقبه و مشاهده سیر میکنم یا هر وقت بیاد الهی مشغول میشوم آواز ۴

جائیکه تخت و مسند جم میرود بباد / گر غم خوریم خوش نبود به که می خوریم

تا بو که دست در کمر او توان زدن / در خون دل نشسته چو یاقوت احمریم

روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق / شرط آن بود که جز ره این شیوه نسپریم

واعظ مکن نصیحت شوریدگان که ما / با خاک کوی دوست بفردوس ننگریم

زان پیشتر که عمر گرانمایه بگذرد / بگذار تا قیامت روی تو بنگریم

چون صوفیان بحالت و رقصند در سماع / ما نیز هم بشعبده دستی برآوریم

از جرعهٔ تو خاک زمین قدر لعل یافت / بیچاره ما که پیش تو از خاک کمتریم

حافظ چو ره بکنگرهٔ کاخ وصل نیست / با خاک آستانهٔ این در بسر بریم

به تیغم گر زند دستش نگیرم / دگر تیرم زند منت پذیرم

کمان ابروی ما را گو مزن تیر / که پیش دست و بازویت بمیرم

غم گیتی چو از پایم درآورد / بجز ساغر نباشد دستگیرم

برآ ای آفتاب صبح امید / که در دست شب هجران اسیرم

چو طفلان تا کی ای واعظ فریبی / بسیب بوستان و جوی شیرم

من آن مرغم که هر شام و سحرگاه / رسد تا سدره آواز صفیرم

بفریادم رس ای پیر خرابات / بیک جرعه جوانم کن که پیرم

بگیسوی تو خوردم دوش سوگند / که از پای تو من سر برنگیرم

بسوز این خرقهٔ تقوی چو حافظ / که گر آتش شوم در وی نگیرم

بمژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم / بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچینم

الا ای همنشین دل که یارانت برفت از یاد / مرا روزی مباد آن دم که بی یاد تو بنشینم

ز تاب آتش دوری شدم غرق عرق چون گل / بیار ای باد شبگیری نسیمی زان عرق چینم

شب رحلت هم از بستر روم تا قصر حور العین / اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم

صباح الخیر زد بلبل کجائی ساقیا برخیز / که غوغا میکند در سر خمار خمر دوشینم

اگر بر جای من غیری گزیند دوست حاکم اوست / حرامم باد اگر من جان بجای دوست بگزینم

جهان پیر است بی بنیاد ازین فرهادکش فریاد / که کرد افسون و نیرنگش ملول از جان شیرینم

جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی / که سلطانی عالم را طفیل عشق می بینم

رموز عشق و سرمستی ز من بشنو نه از واعظ / که با جام و قدح هر شب قرین ماه و پروینم

حدیث آرزومندی که درین نامه ثبت افتاد / همانا بی غلط باشد که حافظ داد تلقینم

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم / فلک را سقف بشکافیم و طرح نو در اندازیم

اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد / من و ساقی بهم سازیم و بنیادش براندازیم

چو در دست است رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش / که دست افشان غزل خوانیم و پاکوبان سر اندازیم

صبا خاک وجود ما بدان عالی جناب انداز / بود کان شاه خوبان را نظر بر منظر اندازیم

رو بیماری چشم تعریف او بود معنی اینکه ای محبوب حقیقی بمژگان سیاه خود که عشق مجاز است هزاران رخنه در شما

یکی از عقل می‌لافد یکی طامات می‌بافد	بیا کاین داوری‌ها را به پیش داور اندازیم
بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما بمیخانه	که از پای خمت یکسر بحوض کوثر اندازیم
شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم	نسیم عطرگردان را شکر در مجمر اندازیم
بیا جانا منور کن ز رویت مجلس ما را	که در پیشت غزل خوانیم و در پایت سر اندازیم

سخندانی و خوشخوانی نمی‌ورزند در شیراز
بیا حافظ که ما خود را بملک دیگر اندازیم

بی تو ای سرو روان با گل و گلشن چه کنم	زلف سنبل چه کشم عارض سوسن چه کنم
آه کز طعنهٔ بدخواه ندیدم رویت	نیست چون آینه‌ام روی ز آهن چه کنم
برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر	کارفرمای قدر میکند این من چه کنم
برق غیرت چو چنین میجهد از مکمن غیب	تو بفرما که من سوخته خرمن چه کنم
مددی گر بچراغی نکند آتش طور	چارهٔ تیره شب وادی ایمن چه کنم
شاه ترکان چو پسندید و بچاهم انداخت	دستگیر ار نشود لطف تهمتن چه کنم
خون من ریختی از ناوک دلدوز فراق	خود بگو با تو من ای دیدهٔ روشن چه کنم
حافظا خلد برین خانهٔ موروث منست	اندرین منزل ویرانه نشیمن چه کنم

برو ای طبیب از سر که خبر ز سر ندارم	بخدا رها کنم جان که ز جان خبر ندارم
بعیادتم قدم نه که نه بیخودی شوم به	می ناب و نوش و هم ده که غم دگر ندارم
غم ار خوری ازین بیش نه کنم ز غمخوری بس	نظری بجز تو با کس بکسی دگر ندارم

ز زر ار کنند زیور بزرست کشند در بر	من بینوای مضطر چه کنم که زر ندارم
دگرم مگو که خواهم که ز درگهت برانم	تو برین و من بر آنم که دل از تو برندارم
من اگرچه می‌پرستم نرهید می بدستم	مبرید دل ز دستم که دل دگر ندارم

دل حافظ ار بجوئی غم دل بتندخوئی
چه بگویمت بگوئی سر دردسر ندارم

تا سایهٔ مبارکت افتاد بر سرم	دولت غلام من شد و اقبال چاکرم
شد سالها که از سر من بخت رفته بود	از دولت وصال تو باز آمد از درم
بیدار در زمانه ندیدی کسی مرا	در خواب اگر خیال تو گشتی مصورم
عمر در غم تو بپایان برم دلی	باور مکن که بی تو زمانی بسر برم
زان شب که باز در دل تنگم در آمدی	صد شمع در گرفت دماغ معطرم
درد مرا طبیب نداند دوا که من	بی دوست خسته خاطر و با درد خوشترم
گفتی بیار رخت اقامت بکوی ما	من خود بجان تو که ازین کوی نگذرم
گردون چو کرد نظم ثریا بنام شاه	من نظم خود چرا نکنم از که کمترم

هرکس غلام شاهی و مملوک صاحبیست
حافظ کمینه بندهٔ سلطان کشورم

تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم	تبسمی کن و جان بین که چون همی سپرم
چنین که در دل من داغ زلف سرکش تست	بنفشه زار شود تربتم چو در گذرم

ای بلقای محبوب یعنی ای محبوب خیال تو در عالم خواب هم گاهی بتصور من نمی‌آید و حال شوقی و آرزوی من بلقای

بر آستان امیدت کشاده ام در چشم | که یک نظر فکنی چون فکندے از نظرم
غلام مردم چشمم که با سیاه دلے | هزار قطره ببارد چو درد دل شمرم
چه شکر گویمت ای خیل غم عفاک الله | که روز بیکسی آخر نمی روی ز سرم
بهر نظر بت ما جلوه می کند لیکن | کس این کرشمه نبیند که من همی نگرم
بخاک حافظ اگر یار بگذرد چو نسیم | چو غنچه در لحد تنگ خود کفن بدرم

چرا نه در پے عزم دیار خود باشم | چرا نه خاک کف پای یار خود باشم
غم غریبی و غربت چو بر نمی تابم | بشهر خود روم و شهریار خود باشم
ز محرمان سراپردهٔ وصال شوم | ز بندگان خداوندگار خود باشم
چو کار عمر نه پیداست باری آن اولی | که روز واقعه پیش نگار خود باشم
ز دست بخت گران خواب و کار بیسامان | اگر کنم گله رازدار خود باشم
همیشه پیشه من عاشقے و رندی بود | دگر بکوشم و مشغول کار خود باشم
بود که لطف ازل رهنمون شود حافظ | وگرنه تا بابد شرمسار خود باشم

چهل سال بیش رفت که من لاف میزنم | کز چاکران پیر مغان کمترین منم
هرگز بیمن عاطفت پیر می فروش | ساغر تهی نشد ز مے صاف روشنم
در حق من بدردکشی ظن بد مبر | کالوده گشت خرقه ولی پاک دامنم

شهباز دست پادشهم این چه حالتست | کز یاد برده اند هوای نشیمنم
حیفست بلبلی چو من اکنون درین قفس | با این لسان عذب که خامش چو سوسنم
آب و هوای پارس عجب سفله پرورست | کو همرهی که خیمه ازین خاک بر کنم
توران شه خجسته که وارد مزید فضل | شد منت مواهب او طوق گردنم
از زمین شاه و دولت رندان پاکباز | پیوسته صدر مصطبه ها بود مسکنم
حافظ بزیر خرقه قدح تا بکی کشی | در بزم خواجه پرده ز کارت بر افکنم

حاشا که من بموسم گل ترک می کنم | من لاف عقل میزنم این کار کے کنم
مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم | در کار بانگ بربط و آواز نے کنم
از قال و قیل مدرسه حالی دلم گرفت | یک چند نیز خدمت معشوق و مے کنم
کو پیک صبح تا گله های شب فراق | با آن خجسته طالع فرخنده پے کنم
کے بود در زمانه وفا جام مے بیار | تا من حکایت جم و کاوس و کے کنم
از نامه سیاه نترسم که روز حشر | با فیض لطف او صد ازین نامه طے کنم
خاک مرا چو در ازل از مے سرشته اند | با مدعی بگو که چرا ترک وے کنم
این جان عاریت که بحافظ سپرد دوست | روزی رخش ببینم و تسلیم وے کنم

حالیا مصلحت وقت در آن می بینم | که کشم رخت بمیخانه و خوش بنشینم

که خوش حالست صدها سوز و رخش نهانی درون پیرهن دارم ۱۲

جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم
تا حریفان دغا را ز جهان کم بینم

بسکه در خرقهٔ سالوس زدم لاف صلاح
شرمسار رخ ساقی و می رنگینم

جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم
یعنی از اهل جهان پاکدلی بگزینم

سر بآزادگی از خلق بر آرم چون سرو
گر دهد دست که دامن ز جهان برچینم

سینهٔ تنگ من و بار غم او هیهات
مرد این بار گران نیست دل مسکینم

دل و جانم بخیال سر زلف تو بسوخت
ور گوا بایدت اینک نفس مشکینم

بر دلم گرد ستمهاست خدارا مپسند
که مکدر شود آئینهٔ مهر آگینم

بندهٔ آصف عهدم دلم آزرده مکن
که اگر دم زنم از چرخ بخواهد کینم

من اگر رند خراباتم و گر حافظ شهر
این متاعم که تو می بینی و کمتر زینم

حجاب چهرهٔ جان میشود غبار تنم
خوشا دمی که ازین چهره پرده برفکنم

چنین قفس نه سزای من خوش الحان ست
روم بگلشن رضوان که مرغ آن چمنم

عیان نشد که چرا آمدم کجا بودم
دریغ و درد که غافل ز کار خویشتنم

چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس
چو در سراچهٔ ترکیب تخته بند تنم

اگر ز خون دلم بوی عشق می آید
عجب مدار که همدرد نافهٔ ختنم

مرا که منظر حور ست مسکن و ماوی
چرا بکوی خراباتیان بود وطنم

طراز پیرهن زرکشم مبین چون شمع
که سوزهاست نهانی درون پیرهنم

بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار
که با وجود تو کس نشنود ز من که منم

خرم آن روز کزین منزل ویران بروم
راحت جان طلبم وز پی جانان بروم

گرچه دانم که بجایی نبرد راه غریب
من بهوی خوش آن زلف پریشان بروم

چون صبا با دل بیمار و تن بی طاقت
بهواداری آن سرو خرامان بروم

دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت
رخت بربندم و تا ملک سلیمان بروم

در ره او چو قلم گر بسرم باید رفت
با دل زخم کش و دیدهٔ گریان بروم

نذر کردم که گر این غم بسر آید روزی
تا در میکده شادان و غزلخوان بروم

بهواداری او ذره صفت رقص کنان
تا لب چشمهٔ خورشید درخشان بروم

نازکان را چو غم حال گرفتاران نیست
ساربانان مددی تا خوش و آسان بروم

ور چو حافظ نبرم ره ز بیابان بیرون
همره کوکبهٔ آصف دوران بروم

خیال روی تو در کارگاه دیده کشیدم
بصورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم

امید خواجگیم بود و بندگی تو کردم
هوای سلطنتم بود خدمت تو گزیدم

اگرچه در طلبت همعنان باد شمالم
بگرد سرو خرامان قامتت نرسیدم

امید در سر زلفت بروز عهد ببستم
طمع بدور دهانت ز کام دل ببریدم

گناه چشم سیاه تو بود و ناوک غمزه
که من چو آهوی وحشی ز آدمی برمیدم

دیوان حافظ

ز شوق چشمهٔ نوشت چه قطرها که فشاندم
ز غمزه بر دل ریشم چه تیرها که کشادی
ز کوی یار بیار ای نسیم صبح غباری
چو غنچه بر سرم از کوی او گذشت نسیمی

ز لعل روح فزایت چه عشوها که خریدم
ز غصه بر سر کویت چه بارها که کشیدم
که بوی خون دل ریش از آن غبار شنیدم
که پردهٔ بر دل خونین هوای او بدریدم

بخاک پای تو سوگند و نور دیدهٔ حافظ
که بی رخ تو فروغ از چراغ دیده ندیدم

خیال روی تو گر بگذرد بگلشن چشم
بیا که لعل و گهر در نثار مقدم تو
سرای تکیه گهت منظری نمی بینم
سحر سرشک روانم سر خرابی داشت
نخست روز که دیدم رخ تو دل می گفت
ببوی مژدهٔ وصل تو تا سحر همه شب

دل از پی نظر آید بسوی روزن چشم
ز گنج خانهٔ دل میکشم بمخزن چشم
منم نه عالم و این گوشهٔ معین چشم
گرم نه خون جگر میگرفت دامن چشم
اگر رسد خللی خون من بگردن چشم
براه باد نهادم چراغ روشن چشم

بمردمی که دل دردمند حافظ را
مزن بناوک دلدوز مردم افگن چشم

خیز تا از در میخانه کشادی طلبیم
زاد راه حرم دوست نداریم مگر
اشک آلودهٔ ما گرچه روانست ولی

بر در دوست نشینیم و مرادی طلبیم
بگدائی ز در میکده زادی طلبیم
برسالت سوی آن پاک نهادی طلبیم

دیوان حافظ

لذت داغ غمت بر دل ما باد حرام
نقطهٔ خال تو بر لوح بصر نتوان زد
عشوهٔ از لب شیرین تو دل خواست بجان
تا بود نسخهٔ عطری دل سودازده را
چون غمت را نتوان یافت مگر در دل شاد

اگر از جور غم عشق تو دادی طلبیم
مگر از مردمک دیده مدادی طلبیم
بشکرخنده لبت گفت مزادی طلبیم
از خط غالیه سای تو سوادی طلبیم
ما بامید غمت خاطر شادی طلبیم

بر در مدرسه تا چند نشینی حافظ
خیز تا از در میخانه کشادی طلبیم

خیز تا خرقهٔ صوفی بخرابات بریم
تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند
در ره منزل لیلی که خطرهاست درو
شرم می آیدم از خرقهٔ آلودهٔ خویش
قدر وقت ار نشناسد دل و کاری نکند
سوی رندان قلندر بره آورد سفر
با تو آن عهد که در وادی ایمن بستیم
فتنه میبارد ازین طاق مقرنس برخیز
در بیابان فنا گم شدن آخر تا چند
باده نوشیدن پنهان نه نشان کرمست

زرق و طامات ببازار خرافات بریم
چنگ و صبحی بدر پیر مناجات بریم
از گلستانش بزندان مکافات بریم
که بدین فضل و هنر نام کرامات بریم
بس خجالت که ازین حاصل اوقات بریم
دلق پشمینه و سجادهٔ طامات بریم
همچو موسی ارنی گوی بمیقات بریم
تا بمیخانه پناه از همه آفات بریم
ره بپرسیم مگر پی بمهمات بریم
این میانجی بر ارباب کرامات بریم

خاک کوی تو بصحرای قیامت فردا / همه بر فرق سر از بهر مکافات بریم

کوس ناموس تو بر کنگرهٔ عرش زنیم / علم عشق تو بر بام سموات بریم

حافظ آب رخ خود بر در هر سفله مریز / حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم

در خرابات مغان گر گذر افتد بازم / حاصل خرقه و سجاده روان در بازم

حلقهٔ توبه گر امروز چو زهاد زنم / خازن میکده فردا نکند در بازم

ور چو پروانه دهد دست فراغ البالی / جز بدان عارض شمعی نبود پروازم

ماجرای دل سرگشته نگویم با کس / زانکه جز تیغ غمت نیست کسی دمسازم

صحبت حور نخواهم که بود عین قصور / با خیال تو اگر با دگری پروازم

سر سودای تو در سینه بماندی پنهان / چشم تردامن اگر فاش نکردی رازم

مرغ سان از قفس خاک هوائی گشتم / بهوائی که مگر صید کند شهبازم

همچو چنگم بکنار آر و بده کام دلم / یا چو نی از لب خود یک نفسی بنوازم

گر به هر موی سری بر تن حافظ باشد / همچو زلفت همه را در قدمت اندازم

در خرابات مغان نور خدا می بینم / وین عجب بین که چه نوری ز کجا می بینم

کیست دردی کش این میکده یارب که درش / قبلهٔ حاجت و محراب دعا می بینم

جلوه بر من مفروش ای ملک الحاج که تو / خانه می بینی و من خانه خدا می بینم

سوز دل اشک روان آه سحر نالهٔ شب / این همه از اثر لطف شما می بینم

خواهم از زلف بتان نافه گشائی کردن / فکر دورست همانا که خطا می بینم

هر دم از روی تو نقشی زندم راه خیال / با که گویم که درین پرده چها می بینم

کس ندیدست ز مشک ختن و نافهٔ چین / آنچه من هر سحر از باد صبا می بینم

نیست در دائره یک نقطه خلاف از کم و بیش / که من این مسئله بی چون و چرا می بینم

منصب عاشقی و رندی و شاهد بازی / همه از تربیت لطف شما می بینم

دوستان عیب نظر بازی حافظ مکنید / که من او را ز محبان خدا می بینم

درد ما از یارست و درمان نیز هم / دل فدای او شد و جان نیز هم

آنکه میگویند آن بهتر ز حسن / یار ما این دارد و آن نیز هم

هر دو عالم یک فروغ روی اوست / گفتمت پیدا و پنهان نیز هم

داستان در پرده میگویم ولی / گفته خواهد شد بدستان نیز هم

یار بازآ کنون بقصد جان ما / عهد ما بشکست و پیمان نیز هم

خون ما آن نرگس مستانه ریخت / وان سر زلف پریشان نیز هم

عاشق از مفتی نترسد می بیار / بلکه از یرغوی سلطان نیز هم

اعتمادی نیست بر کار جهان / بلکه بر گردون گردان نیز هم

چون سر آمد دولت شبهای وصل / بگذرد ایام هجران نیز هم

از جهان کهنه ما هم بگذریم / چون گدا بگذشت و سلطان نیز هم

اگر اکنون با پادشاه رستم نگیرد و داد من ندهد ١٢

نقش خالش خون چشم بارها / آشکارا خورد و پنهان نیز هم

محتسب داند که حافظ می خورد / و آصف ملک سلیمان نیز هم

دوستان وقت گل آن به که بعشرت کوشیم / سخن پیر مغانست بجان می نوشیم

نیست در کس کرم و وقت طرب میگذرد / چاره آنست که سجاده بمی بفروشیم

خوش هوائیست فرح بخش خدایا بفرست / نازنینی که برویش می گلگون نوشیم

ارغنون ساز فلک رهزن اهل هنرست / چون ازین غصه ننالیم و چرا نخروشیم

گل بجوش آمد و از می نزدیمش آبی / لاجرم ز آتش حرمان و هوس میجوشیم

میکشیم از قدح باده شراب موهوم / چشم بد دور که بی مطرب بی می درجوشیم

حافظ این حال عجب با که توان گفت که ما / بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم

دوش بیماری چشم تو ببرد از دستم / لیکن از لطف لبت صورت جان می بستم

عشق من با خط مشکین تو امروزی نیست / دیرگاهست کزین جام هلالی مستم

عافیت چشم مدار از من میخانه نشین / که دم از خدمت رندان زده ام تا هستم

در ره عشق از آن سوی فنا صد خطرست / تا نگوئی که چو عمرم بسر آمد رستم

بوسه بر درج عقیق تو حلالست مرا / که بافسون جفا عهد وفا نشکستم

بعد ازینم چه غم از تیر کج انداز حسود / که بمحبوب کمان ابروی خود پیوستم

از ثبات خودم این نکته خوش آمد که بجور / بر سر کوی تو از پای طلب ننشستم

صنم لشکریم غارت دل کرد و برفت / آه اگر عاطفت شاه نگیرد دستم

رتبت دانش حافظ بفلک بر شده بود / کرد غمخواری بالای بلندت پستم

دوش سودای رخش گفتم ز سر بیرون کنم / گفت کو زنجیر تا تدبیر این مجنون کنم

قامتش را سرو گفتم سر کشید از من بخشم / دوستان از راست میرنجد نگارم چون کنم

نکته ناسنجیده گفتم دلبرا معذور دار / عشوه فرمای تا من طبع را موزون کنم

زردروئی میکشم زان طبع نازک بیگناه / ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون کنم

من که ره بردم بگنج حسن بی پایان دوست / صد گدای همچو خود را بعد ازین قارون کنم

ای نسیم حضرت سلمی خدا را تا بکی / ربع را برهم زنم اطلال را جیحون کنم

ای مه نامهربان از بنده حافظ یاد کن / تا دعای دولت آن حسن روزافزون کنم

دیده دریا کنم و صبر بصحرا فکنم / و اندرین کار دل خویش بدریا فکنم

از دل تنگ گنهکار بر آرم آهی / کاتش اندر گنه آدم و حوا فکنم

خورده ام تیر فلک باده بده تا سرمست / عقده در بند کمر ترکش جوزا فکنم

جرعه جام برین تخت روان افشانم / غلغل چنگ درین گنبد مینا فکنم

مایه خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست / میکنم جهد که خود را مگر آنجا فکنم

بند برقع بگشا ای مه خورشید لقا / تا چو زلفت سر سودازده در پا فکنم

حافظا تکیه بر ایام چو سهوست و خطا / من چرا عشرت امروز بفردا فکنم

در نهانخانه عشرت صنمی خوش دارم / کز سر زلف و رخش نعل در آتش دارم

گر بکاشانه رندان قدمی خواهی زد / نقل شعر شکرین و می بیغش دارم

... واقع شود ١٢ اسلحه ترکش جوزا ستاره ای اگر دید که در برج جوزا بصورت ترکش واقع شده اند و تارهای روی ساز را

در تو زین دست مرا بی سر و سامان داری — من به آه سحرت زلف مشوش دارم

عاشق و رندم و میخواره به آواز بلند — وینهمه منصب از آن شوخ پریوش دارم

گر چنین جلوه نماید خط زنگاری دوست — من رخ زرد بخونابه منقش دارم

ناوک غمزه بیار و زره زلف که من — جنگها با دل مجروح بلاکش دارم

یک سر موی بدست من و یک سر با دوست — سالها بر سر این موی کشاکش دارم

حافظا چون غم و شادی جهان در گذرست — بهتر آنست که من خاطر خود خوش دارم

دیشب بسیل اشک ره خواب میزدم — نقشی بیاد خط تو بر آب میزدم

روی نگار در نظرم جلوه مینمود — وز دور بوسه بر رخ مهتاب میزدم

ابروی یار در نظر و خرقه سوخته — جامی بیاد گوشهٔ محراب میزدم

چشمم بروی ساقی و گوشم بقول چنگ — فالی بچشم و گوش درین باب میزدم

نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم — بر کارگاه دیدهٔ بیخواب میزدم

هر مرغ فکر کز سر شاخ طرب بجست — بازش ز طرهٔ تو بمضراب میزدم

ساقی بصوت این غزلم کاسه میگرفت — میگفتم این سرود و می ناب میزدم

خوش بود وقت حافظ و فال مراد کام — بر نام عمر و دولت احباب میزدم

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم — از بخت شکر دارم و از روزگار هم

زاهد برو که طالع اگر طالع من است — جامم بدست باشد و زلف نگار هم

ما عیب کس بمستی و رندی نمیکنیم — لعل بتان خوش است و می خوشگوار هم

۱۲ بردارم یا آنچه در طلب مرشد کامل زحمت و تردد گوارا نموده ام حالا که بصحبت مرشد کامل فائز شدم آن تکلیف را ترک کرده از صحبت

ای دل بشارتی دهمت محتسب نماند — وز می جهان پر است و بت میگسار هم

آن شد که چشم بدنگران بود از کمین — خصم از میان برفت و سرشک از کنار هم

خاطر بدست تفرقه دادن نه زیرکیست — مجموعهٔ بخواه و صراحی بیار هم

بر خاکیان عشق فشان جرعهٔ لبش — تا خاک لعل گون شود و مشکبار هم

چون آبروی لاله و گل فیض حسن تست — ای ابر لطف بر من خاکی ببار هم

چون کائنات جمله ببوی تو زنده اند — ای آفتاب سایه ز ما بر مدار هم

اهل نظر اسیر تو اند از خدا بترس — وز انتصاف آصف جم اقتدار هم

بر یاد رای انور او آفتاب صبح — جان میکند فدا و کواکب نثار هم

گوی زمین ربودهٔ چوگان عدل تست — وین برکشیده گنبد نیلی حصار هم

تا از نتیجهٔ فلک و طور دور اوست — تبدیل سال و ماه و خزان و بهار هم

خالی مباد کاخ جلالت ز سروران — وز ساقیان سرو قد گلعذار هم

برهان ملک و دین که ز دست وزارتش — ایام کان یمین شد و دریا یسار هم

عزم سبک عنان تو در جنبش آورد — این پایدار مرکز عالی مدار هم

دیوار در میانه چو برگ گل دوروست — همسایهٔ همند خزان و بهار هم

حافظ که در ثنای تو چندین گهر فشاند — پیش کف تو شد خجل و شرمسار هم

روز عید است و من امروز در آن تدبیرم — که دهم حاصل سی روزه و ساغر گیرم

چند روزیست که دورم ز رخ ساقی و جام — بس خجالت که پدید آمد ازین تقصیرم

من بخلوت نه نشینم پس ازین در بتبل — زاهد صومعه بر پاے نهد زنجیرم
پند پیرانه دهد واعظ شهرم لیکن — من نه آنم که دگر پند کسے بپذیرم
آنکه بر خاک در میکده جاداشت کجاست — تا نهم بر قدم او سر و پیشش میرم
میکشیدم می و سجادهٔ تقوی بر دوش — آه اگر خلق شوند آگه ازین تزویرم
جز صراحی و کتابم نه بود یار و ندیم — تا حریفان دغا را ز جهان کم بینم

خلق گویند که حافظ سخن پیر منوش
سالخورده میم امروز به از صد پیرم

روزگاری شد که در میخانه خدمت میکنم — در لباس فقر کار اهل دولت میکنم
تا مگر در دام وصل آرم تذرو خوشخرام — در کمینم انتظار وقت فرصت میکنم
واعظ ما بوی حق نشنید بشنو این سخن — در حضورش نیز میگویم نه غیبت میکنم
چون صبا افتان و خیزان میروم تا کوی دوست — وز رفیق راه استمداد همت میکنم
خاک کویت بر نتابد زحمت ما بیش ازین — لطفها کردی بتا تخفیف زحمت میکنم
زلف دلبر دام راه و غمزه اش تیر بلاست — یاد دار ای دل که چندینت نصیحت میکنم
دیدهٔ بدبین بپوشان ای کریم عیب پوش — زین دلیریها که من در کنج خلوت میکنم
حاش لله کز حساب روز حشرم باک نیست — فال فردا میزنم امروز عشرت میکنم
از زمین عرش آمین میکند روح الامین — چون دعای پادشاه ملک و ملت میکنم
خسروا امید جاه و مال دارم زین سبب — التماس آستان بوسی حضرت میکنم

حافظم در محفلے دردے کشم در مجلسے
بنگر این شوخی که چون با خلق صحبت میکنم

زدست کوته خود زیر بارم — که از بالا بلندان شرمسارم
مگر زنجیر زلفت گیردم دست — وگرنه سر بشیدائے برآرم
ز چشم من بپرس اوضاع گردون — که شب تا روز اخترے شمارم
چه می خوردم من از میخانهٔ عشق — که هشیاری و بیدارے ندارم
بداین شکرانه می بوسم لب جام — که کرد آگه ز دور روزگارم
من از بازوی خود دارم بسی شکر — که زور مردم آزارے ندارم
اگر گفتم دعاے میفروشان — چه باشد شکر نعمت میگزارم
مکن عیبم ز خون خوردن درین دشت — که کار آموز آهوے تتارم
تو از خاکم نخواهے برگرفتن — بجای اشک اگر گوهر ببارم

سرے دارم چو حافظ مست لیکن
به لطف آن پری امیدوارم

زلف بر باد مده تا ندهی بربادم — ناز بنیاد مکن تا نکنے بنیادم
رخ برافروز که فارغ کنی از برگ گلم — قد برافراز که از سرو کنی آزادم
زلف را حلقه مکن تا نکنی دربندم — چهره را آب مده تا ندهی بربادم
شهرهٔ شهر مشو تا نه نهم سر در کوه — شور شیرین منما تا نکنی فرهادم

مراد کردن زلف مراد از آراستن زلف فافهم ۱۲ ج

می مخور با دگران تا نخورم خون جگر — سر مکش تا نکشد سر بفلک فریادم

سرم از دست بشد وصل تو ننمود جمال — دست گیرم که ز هجر تو ز پا افتادم

یار بیگانه مشو تا نبری از خویشم — غم اغیار مخور تا نکنی ناشادم

رحم کن بر من مسکین و بفریادم رس — تا بخاک در آصف نرسد فریادم

چون فلک جور مکن تا نکشی زارم را — رام شو تا بدمد طالع فرخ زادم

حافظ از جور تو حاشا که بنالد روزی — من از آن روز که در بند توام آزادم

سالها پیروی خدمت رندان کردم — تا بفتوای خرد حرص بزندان کردم

من بسر منزل عنقا نه بخود بردم راه — قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم

از خلاف آمد عادت بطلب کام که من — کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم

سایه بر دل ریشم فکن ای گنج مراد — که من این خانه بسودای تو ویران کردم

توبه کردم که نبوسم لب ساقی و کنون — میگزم لب که چرا گوش بنادان کردم

نقش مستوری و مستی نه بدست من و تست — آنچه استاد ازل گفت بکن آن کردم

دارم از لطف ازل منزل فردوس طمع — گرچه دربانی میخانه فراوان کردم

اینکه پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت — اجر صبریست که در کلبهٔ احزان کردم

گر بدیوان غزل صدرنشینم چه عجب — سالها بندگی صاحب دیوان کردم

هیچ کس را نرسد در خم محراب فلک — آن تنعم که من از همت سلطان کردم

صبح خیزی و سلامت طلبی چون حافظ — هرچه کردم همه از دولت قرآن کردم

سرم خوش است و بآواز بلند میگویم — که من نسیم حیات از پیاله میجویم

عبوس زهد بوجه خمار ننشیند — مرید همت دردی کشان خوشخویم

گرم نه پیر مغان در بروی بگشاید — کدام در بزنم چاره از کجا جویم

مکن درین چمنم سرزنش بخودروئی — چنانکه پرورشم میدهند میرویم

تو خانقاه و خرابات در میانه مبین — خدا گواه که هر جا که هست با اویم

ز شوق نرگس مست بلند بالائی — چو لاله با قدح افتاده بر لب جویم

شدم فسانه بسرگشتگی و ابروی دوست — کشیده در خم چوگان خویش چون گویم

غبار راه طلب کیمیای بهروزیست — غلام دولت آن خاک عنبرین بویم

نصیحتم چه کنی ناصحا چه میدانی — که من نه معتقد مرد عافیت جویم

بیار می که بفتوای حافظ از دل پاک — غبار زرق بفیض قدح فروشویم

صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم — تا بکی در غم تو ناله شبگیر کنم

دل دیوانه از آن شد که پذیرد درمان — مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم

آنچه در مدت هجر تو کشیدم هیهات — در دو صد نامه محال است که تحریر کنم

با سر زلف تو مجموع پریشانی خویش — کو مجالی که یکایک همه تقریر کنم

رند بگزیدم و باشاهد و می همصحبت / نتوانم که دگر حیله و تزویر کنم
آن زمان کارزو دیدن جانم باشد / در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم
گر بدانم که وصال تو بدین دست دهد / دل و دین را همه در بازم و توفیر کنم
دور شو از برم ای واعظ و افسانه مگو / من نه آنم که دگر گوش به تزویر کنم
نیست امکان خلاص از غم او ای حافظ / چونکه تقدیر چنین بود چه تدبیر کنم

صلاح از ما چه میجویی که مستان را صلا گفتیم / بدور نرگس مستت سلامت را دعا گفتیم
در میخانه را بگشا که هیچ از خانقه نگشود / گرت باور بود ورنه سخن این بود ما گفتیم
من از چشم خوش ساقی خراب افتاده ام لیکن / بلایی کز حبیب آمد هزارش مرحبا گفتیم
قدت گفتم که شمشاد است بس خجلت ببار آورد / که این نسبت چرا کردیم و این بهتان چرا گفتیم
اگر بر من نبخشایی پشیمانی خوری آخر / بخاطر دار این معنی که در خدمت کجا گفتیم
جگر چون نافه ام خون گشت و بزنیم نمیباشد / جزای آنکه با زلفش سخن از چین خطا گفتیم
تو آتش گشتی ای حافظ ولی با یار در نگرفت / ز بدعهدی گل گویی حکایت با صبا گفتیم

صوفی بیا که خرقهٔ سالوس برکشیم / وین دلق زرق را خط بطلان بسر کشیم
نذر و فتوح صومعه در وجه می دهیم / دلق ریا به آب خرابات برکشیم
سر قضا که در تتق غیب منزویست / مستانه اش نقاب ز رخسار برکشیم

بیرون جهیم سرخوش و از بزم مدعی / غارت کنیم باده و شاهد ببر کشیم
کام جهان برآر که بخشد خدا گناه / روزی که رخت جان بجهان دگر کشیم
کو عشوهٔ ز ابروی تو تا چو ماه نو / گوی سپهر در خم چوگان زر کشیم
فردا اگر نه روضهٔ رضوان بما دهند / غلمان ز غرفه حور ز جنت بدر کشیم
حافظ نه حد تست چنین لافها زدن / پا از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم

عاشق روی جوانی خوش و نوخاسته ام / وز خدا صحبت او را بدعا خواسته ام
عاشق و رند و نظربازم و میگویم فاش / تا بدانی که بچندین هنر آراسته ام
شرمم از خرقهٔ آلودهٔ خود می آید / که به هر پاره دو صد شعبده پیراسته ام
خوش بسوز از غمش ای شمع که اینک من نیز / بهمین کار کمر بسته و برخاسته ام
با چنین حیرتم از دست بشد صرفهٔ کار / در غم افزوده ام آنچه از دل و جان کاسته ام
پاسبان حرم دل شده ام شب همه شب / بو که سیری بکند آن مه ناکاسته ام
همچو حافظ بخرابات روم جامه قبا / بو که در بر کشد آن دلبر نوخاسته ام

عمریست تا من در طلب هر روز گامی میزنم / دست شفاعت هر دمی در نیکنامی میزنم
بی ماه مهرافروز خود تا بگذرانم روز خود / دامی براهی می نهم مرغی بدامی میزنم
تا بو که یابم آگهی زان سایهٔ سرو سهی / گلبانگ عشق از هر طرف بر خوشخرامی میزنم
هر چند آن آرام دل دانم نبخشد کام دل / نقش خیالی میکشم فال دوامی میزنم
اورنگ کو گلچهر کو نقش وفا و مهر کو / حالی من اندر عاشقی داو تمامی میزنم

دانم سر آید قصه ام چندان نماند غصه ام | زین آه خون افشان که من هر صبح و شامی میزنم

با آنکه از خود غائبم وز می چو حافظ تائبم
در مجلس روحانیان گه گاه جامی میزنم

عشقبازی و جوانی و شراب لعل فام | مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام
ساقی شکردهان و مطرب شیرین سخن | همنشین نیک کردار و حریف نیکنام
شاهدی در لطف و پاکی رشک آب زندگی | دلبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام
باده گلرنگ و تلخ و عذب خوشخوار و سبک | نقلی از لعل نگار و نقلی از یاقوت جام
بزمگاهی دلنشین چون قصر فردوس برین | گلشنی پیرامنش چون روضهٔ دار السلام
صف نشینان نیکخواه و پیشکاران با ادب | دوستداران صاحب اسرار و حریفان دوستکام
غمزهٔ ساقی بیغمای خرد آهخته تیغ | زلف دلبر از برای صید دل گسترده دام
هر که این صحبت بجوید خوشدلی بر وی حلال | وانکه این عشرت نخواهد زندگی بر وی حرام

نکته دانی بذله گو چون حافظ شیرین سخن
بخشش آموزی جهان افروز چون حاجی قوام

عمریست تا براه غمت رو نهاده ایم | روی و ریای خلق بیکسو نهاده ایم
هم جان بدان دو نرگس جادو سپرده ایم | هم دل بران دو سنبل هندو نهاده ایم
ما ملک عافیت نه بلشکر گرفته ایم | ما تخت سلطنت نه ببازو نهاده ایم
در گوشهٔ امید چو نظارگان ماه | چشم طلب بران خم ابرو نهاده ایم

بی بوی زلف تو سر سودائی از ملال | همچون بنفشه بر سر زانو نهاده ایم
نهاده ایم بار جهان بر دل ضعیف | وین کار بار بسته بیکسو نهاده ایم
تا سحر چشم یار چه بازی کند که باز | بنیاد بر کرشمهٔ جادو نهاده ایم
طاق و رواق مدرسه و قیل و قال فضل | زینها بخاک کوی تو ما رو نهاده ایم
عمری گذشت و ما بامید اشارتی | چشمی بران دو نرگس جادو نهاده ایم
ناموس چند سالهٔ اجداد نیکنام | در راه جام و ساقی مهرو نهاده ایم
هشیار و عاقلیم که بر دست و پا بدل | زنجیر و بند زان خم گیسو نهاده ایم
ایدل العیش کوش که ما نقد عقل و هوش | در راه یار سلسلهٔ گیسو نهاده ایم
فرما اشارتی که دو چشم امیدوار | پیوسته بهر گوشهٔ ابرو نهاده ایم

گفتی که حافظا دل سرگشته ات کجاست
در حلقه های آن خم گیسو نهاده ایم

غم زمانه که هیچش کران نمی بینم | دواش جز می چون ارغوان نمی بینم
نشان مرد خدا عاشقیست با خود آنی | که در مشایخ شهر این نشان نمی بینم
درین خمار کسم جرعهٔ نمی بخشد | ببین که اهل دلی در جهان نمی بینم
ز آفتاب قدح ارتفاع عیش بگیر | چرا که طالع وقت آنچنان نمی بینم
نشان موی میانش که دل درو بستم | ز من مپرس که خود در میان نمی بینم
برین دو دیدهٔ حیران من هزار افسوس | که با دو آئینه رویش عیان نمی بینم

قد تو تا بشد از جویبار دیدهٔ من / بجای سرو جز آب روان نمی‌بینم
بترک صحبت پیر مغان نخواهم گفت / چرا که مصلحت خود در آن نمی‌بینم
من سفینهٔ حافظ که اندرین دریا / بضاعت سخن درفشان نمی‌بینم

فاش میگویم و از گفتهٔ خود دلشادم / بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم
طائر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق / که درین دامگه حادثه چون افتادم
من ملک بودم و فردوس برین جایم بود / آدم آورد درین دیر خراب آبادم
سایهٔ طوبی و دلجوئی حور و لب حوض / بهوای سر کوی تو برفت از یادم
نیست بر لوح دلم جز الف قامت یار / چه کنم حرف دگر یاد نداد استادم
کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت / یا رب از مادر گیتی بچه طالع زادم
تا شدم حلقه بگوش در میخانهٔ عشق / هر دم آید غمی از نو بمبارکبادم
گر خورد خون دلم مردمک دیده رواست / که چرا دل بجگر گوشهٔ مردم دادم
پاک کن چهرهٔ حافظ بسر زلف ز اشک / ورنه این سیل دمادم بکند بنیادم

فتوی پیر مغان دارم و عهدیست قدیم / که حرامست می آنجا که نه یارست و ندیم
چاک خواهم زدن این دلق ریائی چه کنم / روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم
تا مگر جرعه فشاند لب جانان بر من / سالها زان شده‌ام بر در میخانه مقیم
مگرش صحبت دیرین من از یاد برفت / ای نسیم سحری یاد دهش عهد قدیم

بعد صد سال اگر بر سر خاکم گذری / سر برآرد ز گلم رقص کنان عظم رمیم
فکر بهبود خود ای دل ز در دیگر کن / درد عاشق نشود به بمداوای حکیم
گوهر معرفت اندوز که با خود ببری / که نصیب دگرانست نصاب زر و سیم
دام سختست مگر یار شود لطف خدا / ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم
غنچه گو تنگدل از کار فروبسته مباش / کز دم صبح مدد یابی و انفاس نسیم
دلبر از ما بصد امید گرفت اول دل / ظاهرا عهد فراموش نکند خلق کریم
حافظ ار سیم و زرت نیست برو شاکر باش / چه به از دولت لطف سخن و طبع سلیم

خرم

گو فرصتی که خدمت پیر مغان کنم / وز پند پیر دولت خود را جوان کنم
من سالها مجاور میخانه بوده‌ام / باقیش هم بخدمت آن آستان کنم
دی شیشه دید با من و بشکست محتسب / امروز زیر دلق طمع نهان کنم
منکر رسید می‌شکند شیشهٔ شراب / تدبیر این از او تو بکن من چنان کنم
شیخم بگوش گفت حرامست می مخور / گفتم بچشم هر چه تو گوئی همان کنم
حافظ مکن فرار ز جور رقیب سگ / کاندر پناه یار ترا در امان کنم

جوانمردست

گر ازین منزل غربت بسوی خانه روم / نذر کردم که هم از راه بمیخانه روم
زین سفر گر بسلامت بوطن باز رسم / دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم

مردمان گذشته باشد حاصل اینکه هنوز زمان دراز نگذشته بل واقعهٔ دیروز است که محتسب نزد من شیشه کسه دیده و آن

تا بگویم که چه کشفم شد ازین سیر سلوک — بر در میکده با بربط و پیمانه روم
آشنایان ره عشق اگرم خون بخورند — کافرم گر بشکایت بر بیگانه روم
بعد ازین دست من و زلف چو زنجیر نگار — تا بکی از پی کام دل دیوانه روم
گر ببینم خم ابروی چو محرابش باز — سجدهٔ شکر کنم در پی شکرانه روم
خرم آن دم که چو حافظ بتولای وزیر — سرخوش از میکده با دوست بکاشانه روم

بتمنای وصال

گرچه از آتش دل چون خم می در جوشم — مهر بر لب زده خون میخورم و خاموشم
قصد جان است طمع در لب جانان کردن — تو مرا بین که درین کار بجان میکوشم
من کی آزاد شوم از غم دل چون هر دم — هندوی زلف بتی حلقه کند در گوشم
حاش لله که نیم معتقد طاعت خویش — اینقدر هست که گه گه قدحی می نوشم
هست امیدم که علی الرغم عدو روز جزا — فیض عفوش ننهد بار گنه بر دوشم
پدرم روضهٔ رضوان بدو گندم بفروخت — ناخلف باشم اگر من بجوی نفروشم
خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست — پرده بر سر صد عیب نهان میپوشم
من نخواهم که ننوشم بجز از راوق خم — چه کنم گر سخن پیر مغان ننیوشم
گر ازین دست زند مطرب مجلس ره عشق — شعر حافظ ببرد وقت سماع از هوشم

گرچه افتاد ز زلفش گرهی در کارم — همچنان چشم امید از کرمش میدارم

دیوان حافظ

بطرب حمل مکن سرخی رویم که چو جام — خون دل عکس برون میدهد از رخسارم
پردهٔ مطربم از دست برون خواهد برد — آه اگر زانکه دران پرده نباشد یارم
منم آن شاعر ساحر که بافسون سخن — از نی کلک همه شهد و شکر میبارم
بصد امید نهادیم درین بادیه پای — ای دلیل دل گم گشته فرو مگذارم
چون منش در گذر باد نمی یارم دید — با که گویم که بگوید سخنی با یارم
دیدهٔ بخت بافسانهٔ او شد در خواب — کو نسیمی ز عنایت که کند بیدارم
اعلم الله که خیالی ز تنم بیش نماند — بلکه آن نیز خیالست که می پندارم
پاسبان حرم دل شده ام شب همه شب — تا درین پرده جز اندیشهٔ او نگذارم
دوش میگفت که حافظ همه رویست و ریا — بجز از خاک درت با که بگو در کارم

زر نیست
در کارم

گرچه ما بندگان پادشهیم — پادشاهان ملک صبحگهیم
گنج در آستین و کیسه تهی — جام گیتی نما و خاک رهیم
هوشیار حضور و مست غرور — بحر توحید و غرقهٔ گنهیم
شاهد بخت چون کرشمه کند — ماش آئینهٔ رخ چو مهیم
شاه بیدار بخت را هر شب — ما نگهبان افسر و کلهیم
گو غنیمت شمار صحبت ما — که تو در خواب و ما بدیده گهیم
شاه منصور واقف است که ما — روی همت بهر کجا که نهیم

دشمنان را ز خون کفن سازیم — دوستان را قبای فتح دهیم
رنگ تزویر پیش ما نبود — شیر سرخیم و افعی سیهیم
وام حافظ بگو که باز دهند — کرده‌ای اعتراف و ما گوهیم

گر دست دهد خاک کف پای نگارم — بر لوح بصر خط غباری بنگارم
پروانهٔ او گر برسد در طلب جان — چون شمع همان دم بدمی جان بسپارم
گر قلب دلم را ننهد دوست عیاری — من نقد روان در دمش از دیده بشمارم
دامن مفشان از من خاکی که پس از مرگ — زین در نتواند که برد باد غبارم
از بوی کنار تو شدم غرقهٔ امید — از موج سرشکم که رساند بکنارم
زلفین سیاه تو بدلداری عشاق — دادند قراری و ببردند قرارم
امروز مکش سر ز وفای من و اندیش — زان شب که من از غم بدعا دست برآرم
ای ساقی از آن باده یکی جرعه بیاور — کان بوی شفا میدهد از رنج خمارم
حافظ لب لعلش چو مرا جان عزیزست — عمری بود آن لحظه که جان را بلب آرم

گر دست دهد در خم زلفین تو بازم — چون گوی چه سرها که بچوگان تو بازم
زلف تو مرا عمر عزیزست ولی نیست — در دست سر موی ز زلف تو درازم
پروانهٔ راحت بده ای شمع که امشب — از آتش دل پیش تو چون شمع گدازم

چون نیست نماز من آلوده نمازی — در میکده زان کم نشود سوز و گدازم
در مسجد و میخانه خیالت اگر آید — محراب کمانخانهٔ ابروی تو سازم
گر خلوت ما را شبی از رخ بفروزی — چون صبح در آفاق جهان سر بفرازم
آن دم که بیک خنده دهم جان چو صراحی — مستان تو خواهم که گزارند نمازم
محمود بود عاقبت کار درین راه — در سر برود در سر سودای ایازم
حافظ غم دل با که بگویم که درین دور — جز جام نشاید که بود محرم رازم

گر من از سرزنش مدعیان اندیشم — شیوهٔ مستی و رندی نرود از پیشم
زهد رندان نوآموخته راهی بدهیست — منکه بدنام جهانم چه صلاح اندیشم
شاه شوریده سران خوان من بی‌سامان را — زانکه در کم خردی از همه عالم بیشم
بر جبین نقش کن از خون دل من خالی — تا بدانند که قربان تو کافر کیشم
اعتمادی بنما و بگذر بهر خدا — تا بدانی که درین خرقه چه نادرویشم
شعر خونبار من ای دوست بر یار بخوان — که ز مژگان سیه بر رگ جان زد نیشم
دامن از رشحهٔ خون دل ما در هم چین — که اثر در تو کند گر بخراشی ریشم
من اگر رندم وگر شیخ چه کارم با کس — حافظ راز خود و عارف وقت خویشم

ما بر آریم شبی دست و دعایی بکنیم — غم هجران ترا چاره ز جایی بکنیم

دل بیمار شد از دست رفیقان مددی — تا طبیبش بسر آریم و دوایی بکنیم
خشک شد بیخ طرب راه خرابات کجاست — تا دران آب و هوا نشو و نمایی بکنیم
آنکه بی جرم برنجید و بتیغم زد و رفت — بازش آرید خدا را که صفایی بکنیم
در ره نفس کزو سینهٔ ما بتکده شد — تیر آهی بگشاییم و غزایی بکنیم
مدد از خاطر رندان طلب ای دل ورنه — کار صعب است مبادا که خطایی بکنیم
سایهٔ طایر کم حوصله کاری نکند — طلب سایهٔ میمون همایی بکنیم
دلم از پرده بشد حافظ خوش لهجه کجاست — تا بقول و غزلش ساز نوایی بکنیم

ما سر خوشان مست دل از دست داده ایم — همراز عشق و همنفس جام باده ایم
بر ما بسی کمان ملامت کشیده اند — تا کار خود ز ابروی جانان گشاده ایم
ای گل تو دوش جام صبوحی کشیده‌ای — ما آن شقایقیم که با داغ زاده ایم
پیر مغان ز توبهٔ ما گر ملول شد — گو باده صاف کن که بعذر ایستاده ایم
کار از تو میرود مددی ای دلیل راه — انصاف میدهیم که از راه اوفتاده ایم
چون لاله می مبین و قدح در میان کار — این داغ بین که بر دل خونین نهاده ایم
گفتی که حافظا اینهمه رنگ و خیال چیست — نقش غلط مخوان که همان لوح ساده ایم

ما درس سحر بر در میخانه نهادیم — اوقات دعا در ره جانانه نهادیم

سلطان ازل گنج غم عشق بما داد — تا روی درین منزل ویرانه نهادیم
در خرقهٔ صد عاقل و زاهد زد آتش — این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم
در دل ندهم ره پس ازین مهر بتان را — مهر لب او بر در این خانه نهادیم
آن بوسه که زاهد ز پیش داد بما دوست — از روی صفا بر لب جانانه نهادیم
چون میرود این کشتی سرگشته که آخر — جان در سر این گوهر یکدانه نهادیم
المنة لله که چو ما بیدل و دین بود — آنرا که خرد پرور و فرزانه نهادیم
در خرقه ازین بیش منافق نتوان بود — بنیاد ازین شیوهٔ رندانه نهادیم
قانع بخیالی ز تو بودیم چو حافظ — یارب چو گدا همت شاهانه نهادیم

ما درین در نه پی حشمت و جاه آمده ایم — از بد حادثه اینجا به پناه آمده ایم
رهرو منزل عشقیم و ز سرحد عدم — تا باقلیم وجود این همه راه آمده ایم
سبزهٔ خط تو دیدیم و ز بستان بهشت — بطلبگاری این مهر گیاه آمده ایم
با چنین گنج که شد خازن او روح امین — بگدایی بدر خانهٔ شاه آمده ایم
لنگر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست — که درین بحر کرم غرق گناه آمده ایم
آبرو میرود ای ابر خطاپوش ببار — که بدیوان عمل نامه سیاه آمده ایم
حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز که ما — از پی قافله با آتش آه آمده ایم

ما ز یاران چشم یاری داشتیم / خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم

تا درخت دوستی کی بر دهد / حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم

گفتگو آیین درویشی نبود / ورنه با تو ماجراها داشتیم

شیوهٔ چشمت فریب جنگ داشت / ما غلط کردیم و صلح انگاشتیم

نکته‌ها رفت و شکایت کس نکرد / جانب حرمت فرو نگذاشتیم

گلبن حسنت نه خود شد دلفریب / ما دم همت بر او بگماشتیم

چون نهادی دل بمهر دیگران / ما امید از وصل تو برداشتیم

گفت خود دادی بما دل حافظا / ما محصل بر کسی نگماشتیم

ما نگوییم بد و میل بناحق نکنیم / جامهٔ کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم

رقم مغلطه بر دفتر دانش نکشیم / سر حق با ورق شعبده ملحق نکنیم

عیب درویش و توانگر بکم و بیش بدست / کار بد مصلحت آنست که مطلق نکنیم

خوش براییم جهان در نظر راهروان / فکر اسب سیه و زین مغرق نکنیم

آسمان کشتی ارباب هنر می‌شکند / تکیه آن به که برین بحر معلق نکنیم

شاه اگر جرعهٔ رندان نه بحرمت نوشد / التفاتش بمی صاف مروق نکنیم

گر بدی گفت حسودی و رفیقی رنجید / گو تو خوش باش که ما گوش باحمق نکنیم

حافظا خصم خطا گفت نگیریم برو / ور بحق گفت جدل با سخن حق نکنیم

مرا عهدیست با جانان که تا جان در بدن دارم / هواداران کویش را چو جان خویشتن دارم

صفای خلوت خاطر از آن شمع چگل جویم / فروغ چشم و نور دل از آن ماه ختن دارم

بکام و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل / چه فکر از خبث بدگویان میان انجمن دارم

شراب خوشگوار هست و یار مهربان ساقی / ندارد هیچکس یاری چنین یاری که من دارم

مرا در خانه سروی هست کاندر سایهٔ قدش / فراغ از سرو بستانی و شمشاد چمن دارم

سزد کز خاتم لعلش زنم لاف سلیمانی / چو اسم اعظم باشد چه باک از اهرمن دارم

خدا را ای رقیب امشب زمانی دیده برهم نه / که من با لعل خاموشش نهانی صد سخن دارم

گرم صد لشکر از خوبان بقصد دل کمین سازند / بحمدالله والمنه بتی لشکرشکن دارم

الا ای پیر فرزانه مکن عیبم ز میخانه / که من در ترک پیمانه دلی پیمان‌شکن دارم

چو در گلزار اقبالش خرامانم بحمدالله / نه میل لاله و نسرین نه برگ یاسمن دارم

برندی شهره شد حافظ میان همدمان لیکن / چه غم دارم چو در عالم امین‌الدین حسن دارم

مرحبا طایر فرخ پی فرخنده پیام / خیر مقدم چه خبر یار کجا راه کدام

یا رب این قافله را لطف ازل بدرقه باد / که ازو خصم بدام آید و معشوق بکام

ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست / هرچه آغاز ندارد نپذیرد انجام

چشم خوبان مرا خواب نه در خور باشد / من له یقتل داء دنفا کیف ینام

تو ترحم نکنی بر من بیدل دانم / ذاک دعوای و ها انت و تلک الایام

گل ز حد برد تنعم نکرم رخ بنمای — سرو مینازد و خوش نیست خدا را بخرام

مرغ روحم که همین زد ز سر سدره صفیر — عاقبت دانه خال تو فکندش در دام

زلف دلدار چو زنار همی فرماید — بروای شیخ که شد بر تن ما این خرقه حرام

حافظ ار میل بابروی تو دارد شاید
جای در گوشه محراب کنند اهل کلام

مرو که در غم هجر تو از جهان برویم — بیا که پیش تو از خویش هر زمان برویم

سخن بگوی که پیش لب تو جان بدهیم — رها مکن که در این حسرت از جهان برویم

روا مدار که جان بر لب است و ما ز جهان — ندیده کام دل از آن لب و دهان برویم

خوش آن زمان که ببینیم بر دهان لب تو — تو خود بگوی که ما از بر تو چسان برویم

گدا صفت بکوی شمائیم و حاجتی داریم — روا مدار که محروم از آستان برویم

نشان وصل بما ده بهر طریق که هست — که باری از پی وصل تو بر نشان برویم

مگو که حافظ ازین در برو برای خدا
که هر چه رای تو باشد جز این بر آن برویم

مزن بر دل ز نوک غمزه تیرم — که پیش چشم بیمارت بمیرم

نصاب حسن در حد کمال است — زکاتم ده که مسکین و فقیرم

قدح پر کن که من در دولت عشق — جوان بخت جهانم گرچه پیرم

چنان پر شد فضای سینه از دوست — که فکر خویش گم شد از ضمیرم

مباد اجز حساب مطرب و می — اگر حرفی کشد کلک دبیرم

دران غوغا که کس کس را نپرسد — من از پیر مغان منت پذیرم

چو طفلان تا کی ای زاهد فریبی — بسیب بوستان و شهد و شیرم

من آن مرغم که هر شام و سحرگاه — ز بام عرش می آید صفیرم

قراری کرده ام با می فروشان — که روز غم بجز ساغر نگیرم

خوشا آن دم که استغنای مستی — فراغت بخشد از شاه و وزیرم

فراوان گنج غم در سینه دارم — اگرچه مدعی بیند فقیرم

من آن دم بر گرفتم دل ز حافظ
که ساقی گشت یار ناگزیرم

مژده وصل تو کو کز سر جان برخیزم — طائر قدسم و از دام جهان برخیزم

یارب از ابر هدایت برسان بارانی — پیشتر زانکه چو گردی ز میان برخیزم

بولای تو که گر بنده خویشم خوانی — از سر خواجگی کون و مکان برخیزم

بر سر تربت من با می و مطرب بنشین — تا ببویت ز لحد رقص کنان برخیزم

گرچه پیرم تو شبی تنگ در آغوشم گیر — تا سحرگه ز کنار تو جوان برخیزم

تو مپندار که از خاک سر کوی تو من — بجفای فلک و جور زمان برخیزم

برنخیزم ز سر کوی تو تا جان دارم — در رسد کار بجان از سر جان برخیزم

سرو بالا بنمای ای بت شیرین حرکات — که چو حافظ ز سر جان و جهان برخیزم

من ترک عشقبازی و ساغر نمیکنم / صد بار توبه کردم و دیگر نمیکنم

باغ بهشت و سایهٔ طوبی و قصر و حور / با خاک کوی دوست برابر نمیکنم

تلقین و درس اهل نظر یک اشارت ست / کردم اشارتی و مکرر نمیکنم

هرگز نمیشود ز سر خود خبر مرا / تا در میان میکده سر بر نمیکنم

شیخم بطنز گفت حرام ست می مخور / گفتم مگو که گوش به هر خر نمیکنم

پیر مغان حکایت معقول میکند / معذورم ار محال تو باور نمیکنم

این تقویم بس ست که چون زاهدان شهر / ناز و کرشمه بر سر منبر نمیکنم

زاهد بطعنه گفت برو ترک عشق کن / محتاج جنگ نیست برادر نمیکنم

حافظ جناب پیر مغان مامن وفاست / من ترک خاک بوسی این در نمیکنم

من دوستدار روی خوش و موی دلکشم / مدهوش چشم مست و می صاف بیغشم

در عاشقی گزیر نباشد ز سوز و ساز / استاده‌ام چو شمع مترسان ز آتشم

من آدمی بهشتیم اما درین سفر / حالی اسیر عشق جوانان مهوشم

بخت ار مدد کند که کشم رخت سوی دوست / گیسوی حور گرد فشاند ز مفرشم

شیراز معدن لب لعل ست و کان حسن / من جوهری مفلس ازان رو مشوشم

از بسکه چشم مست درین شهر دیده‌ام / حقا که می نمیخورم اکنون و سرخوشم

شهریست پر کرشمه و خوبان ز شش جهت / چیزیم نیست ورنه خریدار هر ششم

گفتی ز سر عهد ازل نکته بگوی / آنگه بگویمت که دو پیمانه درکشم

حسن عروس طبع مرا جلوه آرزوست / آئینهٔ ندارم ازان آه می کشم

حافظ ز تاب فکرت بیجا صلی بسوخت / ساقی کجاست تا زند آبی بر آتشم

من که باشم که بران خاطر عاطر گذرم / لطفها میکنی ای خاک درت تاج سرم

دلبرا بنده نوازیت که آموخت بگو / که من این ظن برقیبان تو هرگز نبرم

همتم بدرقهٔ راه کن ای طائر قدس / که درازست ره مقصد و من نوسفرم

ای نسیم سحری بندگی ما برسان / که فراموش مکن وقت دعای سحرم

خرم آن روز کزین مرحله بربندم رخت / و ز سر کوی تو پرسند رفیقان خبرم

پایهٔ نظم بلند ست و جهانگیر بگو / تا کند پادشه بحر دهان پر گهرم

راه خلوتگه خاصم بنما تا پس ازین / می خورم با تو و دیگر غم دنیا نخورم

حافظا شاید اگر در طلب گوهر وصل / دیده دریا کنم از اشک و در غوطه خورم

من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم / محتسب داند که من این کارها کمتر کنم

چون صبا مجموعهٔ گل را بآب لطف شست / کج دلم خوان گر نظر بر صفحهٔ دفتر کنم

لاله ساغر گیر و نرگس مست و بر ما نام فسق / داوری دارم بسی یا رب کرا داور کنم

عشق دردانه است و من غواص و دریا میکده / سر فرو بردم در آنجا تا کجا سر بر کنم

گرچه گرد آلود فقرم شرم باد از همتم
گر بآب چشمهٔ خورشید دامن تر کنم

منکه دارم در گدائی گنج سلطانی بدست
کی طمع در گردش گردون دون پرور کنم

عاشقانرا گر در آتش می پسندد لطف دوست
تنگ چشمم گر نظر بر چشمهٔ کوثر کنم

عهد و پیمان فلک را نیست چندان اعتبار
عهد با پیمانه بندم شرط با ساغر کنم

باز کش یکدم عنان ای ترک شهر آشوب من
تا ز اشک و چهره راهت پر زر و گوهر کنم

از وجود بینوائی روسیه بادم چو ماه
گر قبول فیض خورشید بلند اختر کنم

منکه امروزم بهشت نقد حاصل میشود
وعدهٔ فردای زاهد را چرا باور کنم

شیوهٔ رندی نه لائق بود وضع مرا ولے
چون در افتادم چرا اندیشهٔ دیگر کنم

در لعلت عشوها میداد عاشق را ولے
من نه آنم کز وی این افسانها باور کنم

گوشهٔ محراب ابروی تو میخواهم ز بخت
تا در آنجا همچو مجنون درس عشق از بر کنم

وقت گل گوئی که زاهد شو بچشم و جان و دل
میروم تا مشورت با شاهد و ساغر کنم

من که عیب توبه کاران کرده باشم بارها
توبه از می وقت گل دیوانه باشم گر کنم

زاهد وقت گل چه سودائی ست حافظ گوش دار
تا اعوذی خوانم و اندیشهٔ دیگر کنم

مرا می بینی و دردم زیادت میکنی دردم
ترا می بینم و شوقم زیادت میشود هر دم

بسامانم نمی پرسی نمیدانم چه سر داری
بدرمانم نمیکوشی نمیدانی مگر دردم

نه راه است اینکه بگذاری مرا بر خاک و بگریزی
گذاری آر و بازم پرس تا خاک رهت گردم

ندارم دستت از دامن بجز در خاک و آندم هم
چو بر خاکم گذار آری بگیرد دامنت گردم

فرو رفت از غم عشقت دمم دم میدهی تا کی
دمار از من بر آوردی نمیگوئی بر آوردم

شبی دل را بتاریکی ز زلفت باز میجستم
رخت میدیدم و جامی ز لعلت باز میخوردم

کشیدم در برت ناگاه و شد در تاب گیسویت
نهادم بر لبت لب را و جان و دل فدا کردم

بهر دم سبزهٔ صحرا چه میگردی روان لی ما
سرشک سرخ میگردد روان از چهرهٔ زردم

تو خوش میباش با حافظ برو گو خصم جان میده
چو گرمی از تو می بینم چه باک از خصم دم سردم

نماز شام غریبان چو گریه آغازم
بمویه های غریبانه قصه پردازم

بیاد یار و دیار آنچنان بگریم زار
که از جهان ره و رسم سفر براندازم

من از دیار حبیبم نه از بلاد رقیب
مهیمنا برفیقان خود رسان بازم

خدای را مددی ای دلیل راه که من
بکوی میکده دیگر علم برافرازم

خرد ز پیری من کی حساب برگیرد
که باز با صنمی طفل عشق میبازم

بجز صبا و شمالم نمی شناسد کس
عزیز من که بجز باد نیست همرازم

هوای منزل یار آب زندگانی ماست
صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم

سرشکم آمد و عیبم بگفت روی بروی
شکایت از که کنم خانگی ست غمازم

ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم میگفت
مرید حافظ خوش لهجهٔ خوش آوازم

هر چند پیر و خسته دل و ناتوان شدم
هر گه که یاد روی تو کردم جوان شدم

شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا
بر منتهای همت خود کامران شدم

دیدم یا بیاد تو مشغول شدم از همه آفات خلاص یافتم و جوان شدم

در شاهراه دولت سرمد بتخت بخت / با جام می بکام دل دوستان شدم

از آن زمان که فتنهٔ چشمت بما رسید / ایمن ز شر فتنهٔ آخر زمان شدم

ای گلبن جوان بر دولت بخور که من / در سایهٔ تو بلبل باغ جنان شدم

اول ز حرف لوح وجودم خبر نبود / در مکتب غم تو چنین نکته دان شدم

قسمت حوالتم بخرابات می کند / هر چند اینچنین شدم و آنچنان شدم

من پیر سال و ماه نیم یار بیوفاست / بر من چو عمر میگذرد پیر از آن شدم

آن روز بر دلم در معنی گشاده شد / کز ساکنان درگه پیر مغان شدم

دوشم نوید داد و بشارت که حافظا / باز آ که من بعفو گناهت ضمان شدم

ردیف نون

ای شام بکوی ما گذر کن / وی صبح بحال ما نظر کن

از ظلمت شب تنم بفرسود / یا رب شب ظلمتت سحر کن

ای باد سحر بگوی با یار / خود را ته تیغ او سپر کن

گر کشته شوم بداغ هجران / بر کشتهٔ خویشتن نظر کن

از زلف کمانکشش بپرهیز / وز ناوک غمزه اش حذر کن

ایدل اگرت هوای وصل است / برخیز روان و ترک سر کن

چون یار سر وفا ندارد / برخیز و ز جور او سفر کن

حافظ چو نیرسی بمقصود / دم در کش و قصه مختصر کن

نام پدر افراسیاب باشد ۱۲ ای داستان شوکت افراسیاب در مجلسها خوانده می شود برای زینت ترغیب ای ممدوح توئی شوکت

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن / تا ساغرت پرست بنوشان و نوش کن

پیران سخن بتجربه گفتند گفتمت / هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن

بر هوشمند سلسله ننهاده است عشق / خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن

تسبیح و خرقه لذت مستی نبخشدت / همت درین عمل طلب از میفروش کن

با دوستان مضایقه در عمر و مال نیست / صد جان فدای یار نصیحت نیوش کن

در راه عشق وسوسهٔ اهرمن بسیست / هشدار و گوش دل به پیام سروش کن

برگ نوا تبه شد و ساز طرب نماند / ای چنگ ناله برکش و ای دف خروش کن

ساقی که جامت از می صافی تهی مباد / چشم عنایتی بمن دردنوش کن

سرمست در قبای زرافشان چو بگذری / یک بوسه نذر حافظ پشمینه پوش کن

افسر سلطان گل پیدا شد از طرف چمن / مقدمش یا رب مبارکباد بر سرو و سمن

خوش بجای خویشتن بود این نشست خسروی / تا نشیند هر کسی اکنون بجای خویشتن

تا ابد معمور باد این خانه کز خاک درش / هر نفس با بوی رحمن می وزد باد یمن

خاتم جم را بشارت ده بحسن خاتمه / کاسم اعظم کرد از او کوتاه دست اهرمن

خنگ چوگانی چرخت رام شد در زیر زین / شهسوارا خوش بمیدان آمدی گویی بزن

جویبار ملک را آب روان شمشیر تست / تو درخت عدل بنشان بیخ بدخواهان بکن

شوکت پور پشنگ و تیغ عالمگیر او / در همه شهنامه ها شد داستان انجمن

این خانه کنایه از دنیاست خاک درش مراد از انسان کامل ...

بعد ازین نشگفت اگر با نکهت خلق خوشت — خیزد از صحرای ایران نافهٔ مشک ختن

گوشه گیران انتظار جلوهٔ خوش میکشند — بر شکن طرف کلاه و برقع از رخ بر فگن

ای صبا بر ساقی بزم اتابک عرضه دار — تا ازان جام زرافشان جرعهٔ بخشد بمن

مشورت با عقل کردم گفت حافظ می بنوش — ساقیا می ده بقول مستشار مؤتمن

ای خسرو خوبان نظری سوی گدا کن — رحمی بمن سوخته بی سر و پا کن

دارد دل درویش تمنای نگاهی — زان چشم سیه مست بیک غمزه روا کن

گر لاف زند ماه که ماند بجمالت — بنمای رخ خویش و مه انگشت نما کن

ای سرو چمان از چمن و باغ زمانی — بخرام درین بزم و دو صد جامه قبا کن

شمع و گل و پروانه و بلبل همه جمع اند — ای دوست بیا رحم به تنهایی ما کن

با دل شدگان جور و جفا تا بکی آخر — آهنگ وفا ترک جفا بهر خدا کن

مشنو سخن دشمن بدگوی خدا را — با حافظ مسکین خود ای دوست وفا کن

ای روی ماه منظر تو نوبهار حسن — خال و خط تو مرکز لطف و مدار حسن

در چشم پر خمار تو پنهان فسون سحر — در زلف بیقرار تو پیدا قرار حسن

ماهی نتافت چون رخت از برج خسروی — سروی نخاست چون قدت از جویبار حسن

خرم شد از ملاحت تو عهد دلبری — فرخ شد از لطافت تو روزگار حسن

از دام زلف و دانهٔ خال تو در جهان — یک مرغ دل نماند نگشته شکار حسن

دائم بلطف دایهٔ طبع از میان جان — می پرورد بناز ترا در کنار حسن

گرد لبت بنفشه ازان تازه و ترست — کآب حیات میخورد از جویبار حسن

مثل تو گلرخی نتوان یافت در جهان — در گلشن زمانه تو داری بهار حسن

حافظ طمع برید که بیند نظیر دوست — دیار نیست غیر تو اندر دیار حسن

ای لبت آب حیات و ای قدت سرو چمن — ای رخت خورشید خاور وی خطت مشک ختن

همچو ابرویت بچشم من کم آید ماه نو — چون لب لعلت نمی باشد عقیق اندر یمن

تا رخت دیده است گل در باغ ای سرو روان — بر تن خود چاک میسازد ز خجلت پیرهن

رشتهٔ جان من ست آن یا سر موی تبان — درهٔ خورشید یا درج درست آن یا دهن

بوسهٔ میخواهم ز تو لب بدندان میگزی — میکنی جانم جراحت بار دیگر جان من

عاشق روی توام ای شاه خوبان جهان — اینحکایت را بدانند آشکارا مرد و زن

مرد حافظ در غمت در گردن تو خون من — داد من بستاند از تو روز محشر ذوالمنن

بالا بلند عشوه گر سرو ناز من — کوتاه کرد قصهٔ زهد دراز من

دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم — با من چه کرد دیدهٔ معشوقه باز من

از آب دیده بر سر آتش نشسته ام / کو فاش کرد در همه آفاق راز من
میترسم از خرابی ایمان که می برد / محراب ابروی تو حضور از نماز من
مست ست یار و یاد حریفان نمیکند / یادش بخیر ساقی مسکین نواز من
یا رب کی آن صبا بوزد کز نسیم او / گردد شمامهٔ کرمش کارساز من
بر خود چو شمع خنده زنان گریه میکنم / تا با تو سنگدل چه کند سوز و ساز من
نقشی بر آب میزنم از گریه حالیا / تا کی شود قرین حقیقت مجاز من
محمود را دمی که باخر رسید عمر / میداد جان بزاری و میگفت ایاز من
گفتم بدلق زرق بپوشم نشان عشق / غماز بود اشک و عیان کرد راز من
زاهد چو از نماز تو کاری نمیرود / هم مستی شبانه و راز و نیاز من
یاران بناز و نعمت و ما غرق محنتیم / باری بساز کار من ای کارساز من
حافظ ز غصه سوخت بگو حالش ای صبا / با شاه دوست پرور دشمن گداز من

(نسخه: یا رب — نمی شود — ازین نماز تو — سوز و گداز)

بهار گل طرب انگیز گشت و توبه شکن / بشادی رخ گل بیخ غم ز دل برکن
طریق صدق بیاموز از آب صاف ای دل / براستی طلب آزادگی ز سرو چمن
رسید باد صبا غنچه از هواداری / ز خود برون شد و بر تن درید پیراهن
ز دست برد صبا گرد گل کلاله ببین / شکنج گیسوی سنبل نگر بروی سمن
عروس غنچه بدین زیور و تبسم خوش / معاینه دل و دین میبرد بوجه حسن

(نسخه: بروی چمن)

صفیر بلبل شوریده و نفیر هزار / برای وصل گل آمد برون ز بیت حزن
حدیث غصهٔ دوران ز جام جو حافظ / بقول مطرب و فتوای پیر صاحب فن

(نسخه ۲ — نسخه: حافظ بچه)

بیفکن بر صف رندان نظری بهتر ازین / بر در میکده میکن گذری بهتر ازین
در حق من لبت آن لطف که میفرماید / گرچه خوبست ولیکن قدری بهتر ازین
آنکه فکرش گره از کار جهان بگشاید / گو درین نکته بفرما نظری بهتر ازین
دل بدان رود گرامی چه کنم گر ندهم / مادر دهر ندارد پسری بهتر ازین
ناصحم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق / گفتم ای خواجهٔ عاقل هنری بهتر ازین
گر نگویم که قدح گیر و لب ساغر بوس / بشنو ای جان که نگوید دگری بهتر ازین
کلک حافظ شکرین شاخ نباتست بچین / که درین باغ نه بینی ثمری بهتر ازین

(نسخه: بیفکن در — بر آید — ساقی — میوه نباتیست بچین)

چندانکه گفتند غم با طبیبان / درمان نکردند مسکین غریبان
آن گل که هر دم در دست خاریست / گو شرم بادت از عندلیبان
ما درد پنهان با یار گفتیم / نتوان نهفتن درد از طبیبان
یا رب امان ده تا باز بیند / چشم محبان روی حبیبان
درج محبت بر مهر خود نیست / یا رب مبادا کام رقیبان
ای منعم آخر بر خوان وصلت / تا چند باشیم از بی نصیبان

(نسخه: گفتم — خویش نیست)

با آه و درد دم باروی زردم | مانند باران سر در بیابان

حافظ نگشتی رسوای گیتی
گر می شنیدی پند ادیبان

چو گل هر دم ببویت جامه بر تن
کنم چاک از گریبان تا بدامن

تنت را دیده گل گوی که در باغ
چو مستان جامه را بدرید بر تن

من از دست غمت مشکل برم جان
ولی دل را تو آسان بردی از من

بقول دشمنان برگشتی از دوست
نگردد هیچکس با دوست دشمن

تنت در جامه چون در جام باده
دلت در سینه چون در سیم آهن

ببار ای شمع اشک از دیده چون میغ
که سوز دل شود بر خلق روشن

مکن کز سینه ام آه جگرسوز
بر آید همچو دود از راه روزن

دلم را مشکن و در پا مینداز
که دارد در سر زلف تو مسکن

چو دل را بست در زلف تو حافظ
بدینسان کار او در پا میفگن

چون شوم خاک رهش دامن بیفشاند ز من
ور بگویم دل بگردان رو بگرداند ز من

گر چو شمعش پیش میرم در غمم خندد چو صبح
ور برنجم خاطر نازک برنجاند ز من

عارض رنگین بهر کس مینماید همچو گل
ور بگویم باز پوشان باز پوشاند ز من

دوستان جان داده ام از بهر دهانش بنگرید
کو بچیزی مختصر چون باز میماند ز من

او بخونم تشنه و من بر لبش تا چون شود
کام بستانم ازو یا داد بستاند ز من

چشم خود را گفتم آخر یک نظر سیرش ببین
گفت میخواهی مگر تا جوی خون راند ز من

گر چو فرهادم بتلخی جان بر آید حیف نیست
بس حکایتهای شیرین باز میماند ز من

ختم کن حافظ که گر زینگونه خوانی درس عشق
خلق در هر گوشهٔ افسانه خواند ز من

خدارا کم نشین با خرقه پوشان
رخ از رندان بیسامان مپوشان

درین خرقه بسی آلودگی هست
خوشا وقت قبای میفروشان

چو مستم کرده مستور منشین
چو نوشم داده زهرم منوشان

چو نازک طبعی و طاقت نیاری
گرانیهای مشتی دلق پوشان

درین صوفی وشان دردی ندیدم
که صافی باد عیش دردنوشان

لب میگون و چشم مست بگشای
که از شوق می لعلست جوشان

بیا و زرق این سالوسیان بین
صراحی خون دل بربط خروشان

تو در خوابی کجا دانی که عاشق
بسر در کوی میگردد خروشان

ز دلگرمی حافظ بر حذر باش
که دارد سینهٔ چون دیگ جوشان

خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بودن
تا ببینیم سرانجام چه خواهد بودن

پیر میخانه چه خوش گفت بمعمائی دوش
از خط جام که فرجام چه خواهد بودن

باده خور غم مخور و پند مقلد مشنو — اعتبار سخن عام چه خواهد بودن
غم دل چند توان خورد که ایام نماند — گو نه دل باش و نه ایام چه خواهد بودن
مرغ کم حوصله را گو سر خود گیر و برو — رحم آنکس که نهد دام چه خواهد بودن
دست رنج تو همان به که شود صرف بکام — تا به بینم که بناکام چه خواهد بودن
بردم از ره دل حافظ بدف و چنگ و غزل — تا جزای من بدنام چه خواهد بودن

دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن — در کوی او گدائی بر خسروی گزیدن
از جان طمع بریدن آسان بود و لیکن — از دوستان جانی مشکل بود بریدن
خواهم شدن به بستان چون غنچه با دل تنگ — وانجا به نیکنامی پیراهنی دریدن
گه چون نسیم با گل راز نهفته گفتن — گه سر عشقبازی از بلبلان شنیدن
بوسیدن لب یار اول ز دست مگذار — کاخر ملول گردی از دست لب گزیدن
فرصت شمار صحبت کز این دو راهه منزل — چون بگذریم نتوان دیگر بهم رسیدن
گوئی برفت حافظ از یاد شاه منصور — یا رب بیادش آور درویش پروریدن

دلم را در سر زلف تو مسکن — بدینسان خوش فرو مگذار و مشکن
وگر دل سر کشد چون زلف او خط — بدست آرش ولی در پاش مفکن
چو شمع ار چشم آئی در شب تار — شود چشمم بدیدار تو روشن

به گلزار ارم چه کار اکنون که گشته است — جهان بر چشمم از رویت چو گلشن
ز سرو قامتت ننشینم آزاد — همه تن گر زبان باشم چو سوسن
ز مهرت گر بتابم ذره روی — چو خورشیدم فرود آیند روزن
کجا بر تنگ شکر دست یابد — گر اندیشد مگس از باد بیزن
چو حافظ ماجرای عشقبازی — نمی گوید کسی بر وجه احسن

دلبر جانان من برد دل و جان من — برد دل و جان من دلبر جانان من
از لب جانان من زنده شود جان من — زنده شود جان من از لب جانان من
روضهٔ رضوان من خاک سر کوی دوست — خاک سر کوی دوست روضهٔ رضوان من
این دل حیران من واله و شیدای تست — واله و شیدای تست این دل حیران من
یوسف کنعان من مصر ملاحت تراست — مصر ملاحت تراست یوسف کنعان من
سرو گلستان من قامت دلجوی تست — قامت دلجوی تست سرو گلستان من
حافظ خوشخوان من نقد کمال غیاث — نقد کمال غیاث حافظ خوشخوان من

ز در در آ و شبستان ما منور کن — دماغ مجلس روحانیان معطر کن
بچشم و ابروی جانان سپرده ام دل و جان — بیا بیا و تماشای طاق و منظر کن
از آن شمائل الطاف و حسن خوش که تراست — میان بزم حریفان چو شمع سر بر کن

بگو بخازن جنت که خاک این مجلس / بتحفه بر سوی فردوس و عود مجمر کن
طمع بنقد وصال تو حد ما نبود / حوالتم بلب لعل همچو شکر کن
چو شاهدان چمن زیر دست حسن تو اند / کرشمه بر سمن و ناز بر صنوبر کن
ستارهٔ شب هجران نمیفشاند نور / ببام قصر بر آ و چراغ مه بر کن
ازین مرقع پشمینه نیک در تنگم / بیک کرشمهٔ صوفی وشم قلندر کن
فضول نفس حکایت بسی کند ساقی / تو کار خود مده از دست و می بساغر کن
لب پیاله ببوس انگهان بمستان ده / باین لطیفه مشام خرد معطر کن
دگر فقیه نصیحت کند که مے مخورید / پیاله بدهش گو دماغ را تر کن
حجاب دیدهٔ ادراک شد شعاع جمال / بیا و خرگه خورشید را منور کن
شنیدم از در و دیوار کوے او صد بار / که خاک راه شو اینجا و خاک بر سر کن
پس از ملازمت عیش و عشق مهرویان / ز کارها که کنی شعر حافظ از بر کن

شاه شمشاد قدان خسرو شیرین دهنان / که بمژگان شکند قلب همه صف شکنان
دامن دوست بدست آر و ز دشمن بگسل / مرد یزدان شو و ایمن گذر از اهرمنان
مست بگذشت و نظر بر من درویش انداخت / گفت کای چشم و چراغ همه شیرین سخنان
چونکه از سیم و زرت کیسه تهی خواهد بود / پند ما بشنو و بر خور ز همه سیم تنان
کمتر از ذره نهٔ پست مشو مهر بورز / تا بخلوتگه خورشید رسی چرخ زنان
پیر پیمانه کش ما که روانش خوش باد / گفت پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان

بر جهان تکیه مکن گر قدحی می داری / شادی زهره جبینان خور و نازک بدنان
با صبا در چمن لاله سحر مے گفتم / که شهیدان که اند این همه خونین کفنان
گفت حافظ من و تو محرم این راز نه ایم / از می لعل حکایت کن و سیمین ذقنان

شراب لعل کش و روی مه جبینان بین / خلاف مذهب آنان جمال اینان بین
بزیر دلق مرقع کمندها دارند / دراز دستی این کوته آستینان بین
بخرمن دو جهان سر فرو نمی آرند / دماغ کبر گدایان خوشه چینان بین
گره ز ابرو بر چین نمیکشاید یار / نیاز اهل دل و ناز نازنینان بین
حدیث عهد محبت ز کس نمیشنوم / وفای صحبت یاران و همنشینان بین
اسیر عشق شدن چارهٔ خلاص منست / ضمیر عاقبت اندیش پیش بینان بین
غبار خاطر حافظ ببرد صیقل عشق / صفای نیت پاکان و پاک دینان بین

صبح ست ساقیا قدحی پر شراب کن / دور فلک درنگ ندارد شتاب کن
زان پیشتر که عالم فانی شود خراب / ما را ز جام بادهٔ گلگون خراب کن
خورشید می ز مشرق ساغر طلوع کرد / گر برگ عیش میطلبی ترک خواب کن
روزیکه چرخ از گل ما کوزها کند / زنهار کاسهٔ سر ما پر شراب کن
ما مرد زهد و توبه و طامات نیستم / با ما بجام بادهٔ صافی خطاب کن

همچون حباب دیده بروی قدح گشای | وین خانه را قیاس اساس از حباب کن
ایام گل چو عمر برفتن شتاب کرد | ساقی بدور بادهٔ گلگون شتاب کن

کار صواب باده پرستیست حافظا
برخیز و روے عزم بکار صواب کن

فاتحه‌ای چو آمدی بر سر خسته‌ای بخوان | لب بگشا که میدهد لعل لبت بمرده جان
آنکه بپرسش آمد و فاتحه خواند و میرود | گو نفسی که روح را میکنم از پیش روان
ایکه طبیب خسته‌ای روی زبان من ببین | کین دم و دود سینه‌ام بار دلست بر زبان
گرچه تب استخوان من کرد ز مهر گرم و رفت | همچو تبم نمیرود آتش مهر ز استخوان
باز نشان حرارتم ز آب دو دیده‌ام ببین | نبض مرا که میدهد هیچ ز زندگی نشان
حال دلم چو خال تو هست درآتش وطن | جسمم از آن دو چشم تو خسته شدست و ناتوان
آنکه مدام شیشه‌ام از پی عیش داده است | شیشه‌ام از چه میبرد پیش طبیب هر زمان

حافظ از آب زندگی شعر تو داد شربتم
ترک طبیب کن بیا نسخهٔ شربتم بخوان

کرشمه‌ای کن و بازار ساحری بشکن | بغمزه رونق بازار سامری بشکن
بباد ده سر و دستار عالمے یعنے | کلاه گوشه بآیین دلبری بشکن
برون خرام و ببر گوی خوبی از همه کس | سزای حور بده رونق پری بشکن
بآهوان نظر شیر آفتاب بگیر | بابروان دوتا قوس مشتری بشکن

چو عطرسای شود زلف سنبل از دم باد | تو قیمتش ز سر زلف عنبرے بشکن
بزلف گوی که آیین سرکشی بگذار | بغمزه گوی که قلب ستمگری بشکن

چو عندلیب فصاحت فروش شد حافظ
تو رونقش بسخن گفتن درے بشکن

گلبرگ را ز سنبل مشکین نقاب کن | یعنی که رخ بپوش و جهانی خراب کن
بگشا بعشوه نرگس مست خراب را | وز رشک چشم نرگس رعنا بر آب کن
بفشان عرق ز چهره و اطراف باغ را | چون شیشه‌هاے دیدهٔ ما پر گلاب کن
بوی بنفشه بشنو و زلف نگار گیر | بنگر برنگ لاله و عزم شراب کن
زانجا که رسم و عادت عاشق کشی تست | شمشیر کین بخون دل ما خضاب کن
ما بخت خویش و خوی ترا آزموده ایم | با دشمنان قدح کش و با ما عتاب کن

حافظ وصال مے طلبد از ره دعا
یارب دعای خسته دلان مستجاب کن

ما سرخوشیم بادهٔ ما در پیاله کن | بدمست را بغمزهٔ ساقی حواله کن
در جام ماه بادهٔ چون آفتاب ریز | بر روے روز سنبل مشکین کلاله کن
اے پیر خانقه بخرابات شو مے | غسلے برآر و توبهٔ هفتاد ساله کن
صوفی بگریه چهرهٔ مجلس بشو چو شمع | آهنگ رقص ما همه از آه و ناله کن

گر تو عروس و مهر در آید بعقد تو
مهر و کون حافظش اندر قباله کن

مرغ دلم طائریست قدسی عرش آشیان — از قفس تن ملول سیر شده از جهان
از در این خاکدان چون بپرد مرغ ما — باز نشیمن کند بر سر آن آشیان
چون بپرد زین جهان سدره بود جای او — تکیه گه باز ما کنگرهٔ عرش دان
سایهٔ دولت فتد بر سر عالم بسی — گر بزند مرغ ما بال و پری در جهان
در دو جهانش مکان نیست که ارکانی ست — کان وی از معدن ست جای وی از لامکان
عالم علوی بود جلوه گه مرغ ما — آبخور او بود گلشن باغ جنان

چون دم وحدت زنی حافظ شوریده حال
خامهٔ توحید کش بر ورق انس و جان

منم که شهرهٔ شهرم بعشق ورزیدن — منم که دیده نیالوده ام به بد دیدن
وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم — که در طریقت ما کافریست رنجیدن
بمی پرستی ازان نقش خود بر آب زدم — که تا خراب کند نقش خود پرستیدن
به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات — بخواست جام می و گفت باده نوشیدن
عنان بمیکده خواهیم تافت زین مجلس — که وعظ بی عملان واجبست نشنیدن
مراد ما ز تماشای باغ عالم چیست — بدست مردم چشم از رخ تو گل چیدن
برحمت سر زلف تو واثقم ورنه — کشش چو نبود ازان سو چه سود کوشیدن

ز خط یار بیاموز مهر با رخ خوب — که گرد عارض خوبان خوش ست گردیدن

مبوس جز لب معشوق و جام می حافظ
که دست زهد فروشان خطاست بوسیدن

میسوزم از فراقت رو از جفا بگردان — هجران بلای ما شد یارب بلا بگردان
مه جلوه مینماید بر سبز خنگ گردون — تا او بسر در آید بر رخش پا بگردان
یغمای عقل و دین را بیرون خرام سرمست — بر سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان
مرغوله را بگردان یعنی برغم سنبل — گرد چمن بخوری همچون صبا بگردان
ای نور چشم مستان در عین انتظارم — چنگ حزین و جامی بنواز یا بگردان
دوران چو مینویسد بر عارض بتان خط — یارب نوشتهٔ بد از یار ما بگردان

حافظ ز خوبرویان قسمت جز اینقدر نیست
گر نیستت رضائی حکم قضا بگردان

نکتهٔ دلکش بگویم خال آن مهرو ببین — عقل و جان را بستهٔ زنجیر آن گیسو ببین
عیب دل کردم که وحشی طبع هر جائی مباش — گفت چشم نیم مست و غنج آن آهو ببین
عاشقان آفتاب از دلبر ما غافل اند — ای نصیحت گو خدا را رو ببین و رو ببین
لرزه بر اعضای دل از رشک آن مهرو نگر — نافه را خون در جگر زان زلف عنبر بو ببین
حلقهٔ زلفش تماشاخانهٔ باد صباست — جان صد صاحبدل آنجا بستهٔ یک مو ببین
زلف دلبندش صبا را بند در گردن نهد — با هواداران رهرو حیلهٔ هندو ببین

۵ صاحبدل بیک تار موی زلف بسته است ایراد لفظ صد برای کثرت ست یعنی بسیار صاحبدل ۱۲ ح

آنکه من در جستجویش از خرد بیرون شدم	کس ندیدست و نبیند مثلش از هر سو ببین
از مراد شاه منصور ای فلک رخ برمتاب	تیزی شمشیر بنگر نیرو بازو ببین

حافظ ار در گوشهٔ محراب می‌نالد رواست
ای نصیحت گو خدا را آن خم ابرو ببین

یا رب آن آهوی مشکین بختن باز رسان	وان سهی سرو روان را بچمن باز رسان
دل آزردهٔ ما را به نسیمی بنواز	یعنی آن جان ز تن رفته بتن باز رسان
ماه و خورشید بامر تو بمنزل چو رسند	یار مه روی مرا نیز بمن باز رسان
سخن اینست که ما بی تو نخواهیم حیات	بشنو ای پیک سخن گیر و سخن باز رسان
سنگ و گل گشت عقیق از اثر گریهٔ من	یا رب آن گوهر رخشان بیمن باز رسان
برو ای طائر میمون همایون طلعت	پیش عنقا سخن از زاغ و زغن باز رسان

آنکه بودی وطنش دیدهٔ حافظ یا رب
بمرادش ز غریبی بوطن باز رسان

ردیف واو

ای آفتاب آینه دار جمال تو	مشک سیاه مجمره گردان خال تو
ای نوبهار ما رخ فرخنده فال تو	مشروح کارنامهٔ خوبی جمال تو
صحن سرای دیده بشستم دلی چه سود	کاین گوشه نیست در خور خیل خیال تو
مطبوع تر ز روی تو صورت نبست هیچ	طغرا نویس ابروی مشکین مثال تو

در اوج ناز و نعمتی ای پادشاه حسن	یا رب مباد تا بقیامت زوال تو
تا پیشوای بخت روم تهنیت کنان	کو مژدهٔ ز مقدم عید وصال تو
تا آسمان ز حلقه بگوشان ما شود	کو عشوهٔ ز ابروی همچون هلال تو
در چین زلفش ای دل مسکین چگونهٔ	کاشفته گفت باد صبا شرح حال تو
برخاست بوی گل ز در آشتی در آی	ای نوبهار ما رخ فرخنده فال تو
در صدر خواجه عرض کدامین جفا کنم	شرح نیازمندی دل یا ملال تو
آن نقطهٔ سیاه که آمد مدار نور	عکسیست در حدیقهٔ بینش ز خال تو

حافظ درین کمند سر سرکشان بسیست
سودای کج مپز که نباشد مجال تو

سه زلف معشوق ۱۲

ای پیک راستان خبر سرو ما بگو	احوال گل به بلبل دستان سرا بگو
ما محرمان خلوت انسیم غم مخور	با یار آشنا سخن آشنا بگو
دلها ز دام طره چو بر خاک می‌فشاند	با آن غریب ما چه گذشت ای صبا بگو
پرچین چو میشد آن سر زلفین مشکبار	با ما سر چه داشت ز بهر خدا بگو
گر دیگرت بران در دولت گذر فتد	بعد از ادای خدمت عرض دعا بگو
هر کس که گفت خاک در دوست توتیاست	گو این سخن معاینه در چشم ما بگو
مرغ چمن بمویهٔ من دوش میگریست	آخر تو واقفی که چه رفت ای صبا بگو
در راه عشق فرق غنی و فقیر نیست	ای پادشاه حسن سخن با گدا بگو

آن می که در سبو دل صوفی بعشوه برد | کی در قدح کرشمه کند ساقیا بگو
آنکس که منع ما ز خرابات می کند | گو در حضور پیر من این ماجرا بگو
جان پرورست قصهٔ ارباب معرفت | رمزی برو بپرس و حدیثی بیا بگو
هر چند ما بدیم تو ما را بدان مگیر | شاهانه ماجرای گناه گدا بگو
بر این فقیر نامهٔ آن محتشم بخوان | با این گدا حکایت آن پادشا بگو

حافظ گرت بمجلس او راه میدهند
می نوش و ترک زرق برای خدا بگو

ای خونبهای نافهٔ چین خاک راه تو | خورشید سایه پرور طرف کلاه تو
نرگس کرشمه میبرد از حد برون خرام | ای جان فدای شیوهٔ چشم سیاه تو
خونم بخور که هیچ ملک با چنین جمال | از دل نیایدش که نویسد گناه تو
آرام و خواب خلق جهان را سبب توئی | زان شد کنار دیده و دل تکیه گاه تو
با هر ستاره سر و کار است هر شبم | از حسرت فروغ رخ همچو ماه تو
یاران همنشین همه از هم جدا شدند | مائیم و آستانهٔ دولت پناه تو
یار بدان مباش که مانند بخت نیک | یار تو باد هر که بود نیکخواه تو
فردای روز حشر که عرض خلائق است | باشد دران میان بمن افتد نگاه تو

حافظ طمع مبر ز عنایت که عاقبت
آتش زند بخرمن غم دود آه تو

ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو | زینت تاج و نگین از گوهر والای تو
آفتاب فتح را هر دم طلوعی میدهد | از کلاه خسروی رخسار مه سیمای تو
جلوه گاه طایر اقبال گردد هر کجا | سایه اندازد همای چتر گردون سای تو
از رسوم شرع و حکمت با هزاران اختلاف | نکته هرگز نشد فوت از دل دانای تو
آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد | طوطی خوش لهجه یعنی کلک شکرخای تو
گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالم است | روشنائی بخش چشم اوست خاک پای تو
آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار | جرعهٔ بود از زلال جام جان افزای تو
عرض حاجت در حریم حضرتت محتاج نیست | راز کس مخفی نماند بر فروغ رای تو

خسروا پیرانه سر حافظ جوانی میکند
بر امید عفو جان بخش گنه فرسای تو

ای در چمن خوبی رویت چو گل خودرو | چین شکن زلفت چون نافهٔ چین خوشبو
ماه است رخت یا روز شکست خطت یا شب | سیمست برت یا عاج سنگست دلت یا رو
لعلت بدر و دندان بشکست لب پسته | زلفت بخم چوگان بربود دلم چون گو
آن رائحهٔ زلفست یا لخلخهٔ عنبر | یا غالیه میساید در باغچهٔ حسن او
گفتی سخن خود را با یار بباید گفت | ای کاش توانستم گفتن سخنی با او
بدگوی تو آن باشد کز یار کند منعت | گر یار نکو باشد مشنو سخن بدگو
با ما به ازین میباش تا راز نگردد فاش | نبود به اگر باشی با دلشدگان نیکو

م راز بیرون خواهد افتاد و این امر به هم نباشد اگر با دل شدگان نکوئی کنی ۱۲

استاد غزل سعدیست پیش همه کس اما
دارد سخن حافظ طرز سخن خواجو

بجان پیر خرابات و حق صحبت او | که نیست در سر من جز هوای خدمت او
بهشت اگرچه نه جای گناهکارانست | بیار باده که مستظهرم بهمت او
چراغ صاعقه آن سحاب روشن باد | که زد بخرمن من آتش محبت او
بر آستانه میخانه گر سری بینی | مزن بپای که معلوم نیست نیت او
بیار باده که دوشم سروش عالم غیب | نوید داد که عامست فیض رحمت او
مکن بچشم حقارت نگاه بر من مست | که نیست معصیت و زهد بی مشیت او
نمیکند دل من میل زهد و توبه ولی | بنام خواجه بکوشیم و فر دولت او
ولا تطمع مبر از لطف بی نهایت دوست | که نیست جز کرم و رحم خلق رغبت او
مدام خرقه حافظ بباده در گروست | مگر ز خاک خرابات بود فطرت او

تاب بنفشه میدهد طره مشکسای تو | پرده غنچه میدرد خنده دلگشای تو
ای گل خوش نسیم من بلبل خویش را مسوز | کز سر صدق میکند شب همه شب دعای تو
دشمن و دوست گو بگو هر غرضی که ممکنست | جور همه جهانیان میکشم از برای تو
خرقه زهد و جام می گرچه نه در خور منست | اینهمه نقش میزنم در طلب رضای تو
شور شراب و سوز عشق آن نفسم رود ز یاد | کاین سر پر هوس شود خاک در سرای تو
منکه ملول گشتمی از نفس فرشتگان | قال و مقال عالمی میکشم از برای تو

م شاید حروف گناه سترده شوند یعنی تو بر حال ما توجه کن آینده تقدیر ماست ۱۲ مولوی فتح علی صوفی عفه کنایه از نور و صفای قدرت ۱۲ تصدق

مهر رخت سرشت من خاک در تو جنت من | عشق تو سر نوشت من راحت من رضای تو
دلق گدای عشق را گنج بود در آستین | زود بسلطنت رسد هر که بود گدای تو
دولت عشق بین که چون از سر فخر و احتشام | گوشه تاج سلطنت میشکند گدای تو
شاه نشین چشم من تکیه گه خیال تست | جای دعاست شاه من بی تو مباد جای تو
خوش چمنیست عارضت خاصه که در بهار حسن | حافظ خوش کلام شد مرغ سخن سرای تو

خط عذار یار که بگرفت ماه ازو | خوش حلقه ایست لیک بدر نیست راه ازو
ابروی دوست گوشه محراب دولتست | آنجا بمال چهره و حاجت بخواه ازو
ای جرعه نوش مجلس جم سینه پاک دار | کائینه ایست جام جهان بین که آه ازو
سلطان غم هر آنچه تواند بگو بکن | من برده ام بباده فروشان پناه ازو
صوفی مرا بمیکده برد از طریق عقل | این دود بین که نامه من شد سیاه ازو
کردار اهل صومعه ام کرد می پرست | بنگر که کار من بچسان شد تباه ازو
ساقی چراغ می بره آفتاب دار | گو بر فروز مشعله صبحگاه ازو
آبی بروز نامه اعمال ما فشان | بتوان مگر سترد حروف گناه ازو
آخر درین خیال که دارد گدای شهر | روزی شود که یاد کند پادشاه ازو
حافظ که ساز مجلس عشاق ساز کرد | خالی مباد عرصه این بزمگاه ازو

گفتا برون شدی به تماشای ماه نو
از ماه ابروان منت شرم نیست رو

عمریست تا دلم ز مقیمان زلف تست
غافل ز حفظ جانب یاران خود مشو

مفروش عطر عقل به هندوی زلف یار
کانجا هزار نافهٔ مشکین به نیم جو

تخم وفا و مهر درین کشت زار عشق
آنگه عیان شود که رسد موسم درو

ساقی بیار باده که رمزی بگویمت
از سیر اختران کهن سال و ماه نو

شکل هلال بر سر مه میدهد نشان
از افسر اتابک و ترک کلاه گو

حافظ جناب پیر مغان مامن وفاست
درس وفا و مهر بر او خوان و زو شنو

گلبن عیش میدمد ساقی گلعذار کو
باد بهار میوزد بادهٔ خوشگوار کو

هر گل نو ز گلرخی یاد همی کند ولی
گوش سخن شنو کجا دیدهٔ اعتبار کو

مجلس بزم عیش را غالیهٔ مراد نیست
ای دم صبح خوش نفس نافهٔ زلف یار کو

حسن فروشی گلم نیست تحمل ای صبا
دست زدم بخون دل بهر خدا نگار کو

شمع سحرگه اگر لاف ز عارض تو زد
خصم زبان دراز شد خنجر آبدار کو

گفت مگر ز لعل من بوسه نداری آرزو
مردم ازین هوس ولی قدرت و اختیار کو

حافظ اگرچه در سخن خازن گنج حکمتست
از غم روزگار دون طبع سخن گزار کو

مرا چشمیست خون افشان ز چشم آن کمان ابرو
جهان پر فتنه می بینم ازان چشم و ازان ابرو

غلام چشم آن ترکم که در خواب خوش مستی
نگارین گلشنش رویست و مشکین سایبان ابرو

هلالی شد تنم زین غم که با طغرای مشکینش
که باشد مه که بنماید ز طاق آسمان ابرو

همیشه چشم مستش را کمان حسن در زه باد
که از پشتی تیر او کشد بر سر کمان ابرو

روان گوشه گیران از جبینش طرفه گلزاریست
که بر طرف سمن زارش همی گردد چمان ابرو

رقیبان غافل از ما که زان چشم سیه هردم
هزاران گونه پیغامست و حاجب در میان ابرو

دگر حور و پری را کس نگوید با چنین حسنی
که این را اینچنین چشمست و آنرا آنچنان ابرو

تو کافر دل نمی بندی نقاب زلف میترسم
که محرابم بگرداند خم آن دلستان ابرو

اگرچه مرغ زیرک بود حافظ در وفاداری
به تیر غمزه صیدش کرد چشم آن کمان ابرو

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو
یادم از کشتهٔ خویش آمد و هنگام درو

گفتم ای بخت بخسبیدی و خورشید دمید
گفت با اینهمه از سابقه نومید مشو

تکیه بر اختر شبگرد مکن کین عیار
تاج کاوس ربود و کمر کیخسرو

گر روی پاک و مجرد چو مسیحا به فلک
از فروغ تو بخورشید رسد صد پرتو

آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق
خرمن مه بجوی خوشهٔ پروین بدو جو

جام جمشید بمن ده که نیرزد بر من
گنج قارون بجوی و ملک سلیمان بدو جو

گوشوار در و لعل ارچه گران دارد گوش
دور خوبی گذرانست نصیحت بشنو

چشم بد دور ز خال تو که در عرصهٔ حسن
بیدقی راند که برد از مه و خورشید گرو

هر که در مزرع دل تخم وفا سبز نکرد / زرد رویی کشد از حاصل خود گاه درو
اندرین دایره میباش چو دف حلقه بگوش / ور قفایی خوری از دایرهٔ خویش مرو

آتش زرق و ریا خرمن دین خواهد سوخت
حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز و برو

مطرب خوش نوا بگو تازه بتازه نو بنو / بادهٔ دلگشا بجو تازه بتازه نو بنو
با صنمی چو لعبتی خوش بنشین بخلوتی / بوسه ستان بکام از و تازه بتازه نو بنو
ساقی سیم ساق من مست میم بیار بیش / زود که پر کنم سبو تازه بتازه نو بنو
بر ز حیات کی خوری گر نه مدام می خوری / باده بخور بیاد او تازه بتازه نو بنو
شاهد دلربای من میکند از برای من / نقش و نگار و رنگ و بو تازه بتازه نو بنو

باد صبا چو بگذری بر سر کوی آن پری
قصهٔ حافظش بگو تازه بتازه نو بنو

ردیف هاے هوز

از خون دل نوشتم نزدیک یار نامه / اِنِّي رَأَيْتُ دَهْرًا مِنْ هَجْرِكَ الْقِيَامَه
هر چند کازمودم از وی نبود سودم / مَنْ جَرَّبَ الْمُجَرَّبَ حَلَّتْ بِهِ النَّدَامَه
دارم من از فراقت در دیده صد علامت / لَيْسَتْ دُمُوعُ عَيْنِي هٰذَا لَنَا الْعَلَامَه
پرسیدم از طبیبی احوال دوست گفتا / فِي بُعْدِهَا عَذَابٌ فِي قُرْبِهَا النَّدَامَه
گفتم ملامت آرد گر گرد دوست گردم / وَاللهِ مَا رَأَيْنَا حُبًّا بِلَا مَلَامَه

حال درون ریشم محتاج شرح نبود / خود میشود محقق از آب چشم خامه
باد صبا ز حالم ناگه نقاب برداشت / كَالشَّمْسِ فِي ضُحَاهَا تَطْلُعُ مِنَ الْغَمَامَه

حافظ چو طالب آمد جامی و جان شیرین / حَتّٰى يَذُوقَ مِنْهُ كَأْسًا مِنَ الْكَرَامَه

ای از فروغ رویت روشن چراغ دیده / مانند چشم مستت چشم جهان ندیده
همچون تو نازنینی سر تا بپا لطافت / گیتی نشان نداده ایزد دنیا فریده
هر زاهدی که دیده یاقوت می فروشت / سجاده ترک داده پیمانه در کشیده
در قصد خون عاشق ابرو و چشم شوخت / گه این کمین کشاده گه آن کمان کشیده
تا کی کبوتر دل چون مرغ نیم بسمل / باشد ز تیر هجرت در خاک و خون طپیده
تا کی فرو گذاری چون زلف خود دلم را / سرگشته و پریشان ای نور هر دو دیده
میلی اگر ندارد با عارض تو ابرو / پیوسته از چه باشد چون قد من خمیده
گر بر لبم نهی لب یابم حیات باقی / آندم که جان شیرین باشد بلب رسیده
از سوز سینه هر دم دود م بسر بر آید / چون عود چند باشم در آتش آرمیده
در خار خار هجران افتاده در کشاکش / وز گلبن وصالت هرگز گلی نچیده
بر چهرهٔ بخت نیکت تعویذ چشم بد را / هر دم و ان یکاد ز اخلاص بر دمیده

اگر دست من نگیری با خواجه باز گویم / کز عشوهٔ دل ز حافظ چون داو بدیده

از من جدا مشو که توام نور دیده / آرام جان و مونس قلب رمیده
از دامن تو دست ندارند عاشقان / پیراهن صبوری ایشان دریده

از چشم زخم دهر مبادت گزند از آنکه		در دلبری بغایت خوبی رسیدهٔ
منعم کنی ز عشق وی ای مفتی زمان		معذور دارمت که تو او را ندیدهٔ
چشم بد از تو دور که در طرز دلبری		خط بر جمال یوسف کنعان کشیدهٔ
پایم نمیرسد بزمین دیگر از نشاط		تا سوی من بلطف و عنایت تو دیدهٔ
داری خیال پرسش عشاق بینوا		گویا که بوی صدق از ایشان شنیدهٔ

این

زین شهر زنش که کرد ترا دوست حافظا
بیش از گلیم خویش مگر پا کشیدهٔ

ای که با سلسلهٔ زلف دراز آمدهٔ	بیگانه	فرصتت باد که دیوانه نواز آمدهٔ
آب و آتش بهم آمیختهٔ از لب لعل		چشم بد دور که خوش شعبده باز آمدهٔ
چشم تو گرچه بهر غمزه دلم برباید		لیک صد حیف که بیگانه نواز آمدهٔ
ساعتی ناز مفرمای و بگردان عادت		چون بپرسیدن ارباب نیاز آمدهٔ
آفرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب		کشتهٔ غمزهٔ خود را بنماز آمدهٔ
زهد من با تو چه سنجد که بیغمای دلم		مست و آشفته بخلوتگه راز آمدهٔ
پیش بالای تو میرم چه بصلح و چه بجنگ	بقهر	که بهر حال براندازهٔ ناز آمدهٔ

گفت حافظ دگرت خرقه شراب آلوده است
مگر از مذهب این طایفه باز آمدهٔ

چراغ روی ترا شمع گشت پروانه	عشق	مرا ز حال تو از حال خویش پروانه

خرد که قید مجانین عشق می فرمود		بهوی حلقهٔ زلف تو گشت دیوانه
بمژده جان بصبا داد شمع در نفسی		ز شمع روی تواش چون رسید پروانه
ببوی زلف تو گر جان بباد رفت چه شد		هزار جان گرامی فدای جانانه
بر آتش رخ زیبای تو بجای سپند	سیاهش	بغیر خال سیاهت که دید بهدانه
چه نقشها که برانگیختیم و سود نداشت		فسون ما بر او گشته است افسانه
مرا بدور لب دوست هست پیمانی		که بر زبان نبرم جز حدیث پیمانه
من غریب ز غیرت فتادم از پا دوش		نگار خویش چو دیدم بدست بیگانه

حدیث مدرسه و خانقه مگوی که باز
فتاده در سر حافظ هوای میخانه

خنک نسیم معنبر شمامهٔ دلخواه		که در هوای تو برخاست بامداد پگاه
دلیل راه شو ای طایر خجسته لقا		که دیده آب شد از شوق خاک آن درگاه
منم که بی تو نفس میزنم زهی خجلت		مگر تو عفو کنی ورنه چیست عذر گناه
ببین بشخص نزارم که غرق خون دلست		هلال را ز کنار شفق کنند نگاه
ز دوستان تو آموخت در طریقت مهر		سپیده دم که صبا چاک زد شعار سیاه
بعشق روی تو روزی که از جهان بروم		ز تربتم بدمد سرخ گل بجای گیاه

ملالی از من مست

مده بخاطر نازک ملالت از من راه
که حافظ تو همین لحظه گفت بسم الله

دامن‌کشان همی شد در شرب زرکشیده
صد ماهرو ز رشکش جیب قصب دریده

از تاب آتش می گرد عارضش خوی
چون قطره‌های شبنم بر برگ گل چکیده

یاقوت جانفزایش از آب لطف زاده
شمشاد خوشخرامش از ناز پروریده

لفظ فصیح شیرین قد بلند چابک
روی لطیف نازک چشم خوش کشیده

آن لعل دلکشش بین و آن خندهٔ پرآشوب
وان رفتن خوشش بین و آن گام آرمیده

آن آهوی سیه چشم از دام ما برون شد
یاران چه چاره سازم با این دل رمیده

تا کی کشم عتابت از چشم نیم خوابت
روزی کرشمه‌ای کن ای نور هر دو دیده

زنهار تا توانی اهل نظر میازار
دنیا وفا ندارد ای یار برگزیده

بس شکر باز گویم در بندگی خواجه
گر اوفتد بدستم آن میوهٔ رسیده

هر بد که گفت دشمن در حق ما شنیدی
یارب که مدعی را باد از زبان بریده

گر خاطر شریفت رنجیده شد ز حافظ
باز آ که توبه کردیم از گفته و شنیده

در سرای مغان رفته بود و آب زده
نشسته پیر و صلائی بشیخ و شاب زده

سبوکشان همه در بندگیش بسته کمر
ولی ز طرف کله خیمه بر سحاب زده

فروغ جام و قدح نور ماه پوشیده
عذار مغبچگان راه آفتاب زده

گرفته ساغر عشرت فرشتهٔ رحمت
ز جرعه بر رخ حور و پری گلاب زده

ز شور و عربدهٔ شاهدان شیرین کار
شکر شکسته سمن ریخته رباب زده

عروس بخت دران حجله با هزاران ناز
کشیده وسمه و بر برگ گل گلاب زده

سلام کردم و با من بروی خندان گفت
که ای خمارکش مفلس شراب زده

که کرد اینکه تو کردی بضعف همت و رای
ز کنج خانه شده خیمه بر خراب زده

وصال دولت بیدار ترسمت ندهند
که خفته‌ای تو در آغوش بخت خواب زده

فلک جنیبه‌کش شاه نصرة الدین باد
بیا ببین ملکش دست در رکاب زده

هلال تا که مگر نعل مرکبش گردد
ز بام عرش صدش بوسه بر تراب زده

خرد که ملهم غیبست بهر کسب شرف
ز روی صدق صدش بوسه بر جناب زده

بیا بمیکده حافظ که بر تو عرضه کنم
هزار صف ز دعاهای مستجاب زده

دوش رفتم بدر میکده خواب آلوده
خرقه تر دامن و سجاده شراب آلوده

آمد افسوس کنان مغبچهٔ باده فروش
گفت بیدار شو ای رهرو خواب آلوده

شست و شوئی کن و آنگه بخرابات خرام
تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده

بهوای لب شیرین دهنان چند کنی
جوهر روح بیاقوت مذاب آلوده

بطهارت گذران منزل پیری و مکن
خلعت شیب چو تشریف شباب آلوده

آشنایان ره عشق درین بحر عمیق
غرقه گشتند و نگشتند بآب آلوده

پاک و صافی شو و از چاه طبیعت بدر آی
که صفائی ندهد آب تراب آلوده

گفتم ای جان جهان دفتر گل عیبی نیست
که شود وقت بهار از می ناب آلوده

ع تو را وصال دولت بیدار ترسمت ندهند الخ یعنی ای خواب زده میترسم که دولت بیدار ترا میسر نگردد از رهگذر اینکه تو در

گفت حافظ برو و نکته بیاران مفروش
آه ازین لطف با نواع عتاب آلوده

سحرگاهان که مخمور شبانه — گرفتم باده با چنگ و چغانه
نهادم عقل را زاد ره از می — ز شهر هستیش کردم روانه
نگار می فروشم عشوه داد — که ایمن گشتم از مکر زمانه
ز ساقی کمان ابرو شنیدم — که ای تیر ملامت را نشانه
نه بندی زان میان طرفی کمروار — اگر خود را ببینی در میانه
برو این دام بر مرغ دگر نه — که عنقا را بلندست آشیانه
ندیم و مطرب و ساقی همه اوست — خیال آب و گل در ره بهانه
که بندد طرف وصل از حسن شاهی — که با خود عشق ورزد جاودانه
بده کشتی می تا خوش برانیم — ازین دریای ناپیدا کرانه
سرا خالی ست از بیگانه می نوش — که نبود جز تو ای مرد یگانه

وجود ما معمائی ست حافظ
که تحقیقش فسون ست و فسانه

عید ست و موسم گل ساقی بیار باده — هنگام گل که دیدست بی می قدح نهاده
زین زهد و پارسائی بگرفت خاطر من — ساقی پیاله ده تا دل شود گشاده
واعظ که دی نصیحت میکرد عاشقانرا — امروز دیدمش مست تقوی بباد داده

این یک دو روز دیگر گل را غنیمتی دان — گر عاشقی طرب کن با ساقیان ساده
در مجلس صبوحی دانی چه خوش نماید — عکس عذار ساقی بر جام می فتاده
گل رفت ای حریفان غافل چرا نشینید — بی بانگ رود و چنگ و بی یار و جام باده

مطرب چو پرده سازد شاید اگر بخواند
از طرز شعر حافظ در بزم شاهزاده

عیشم مدام ست از لعل دلخواه — کارم بکام ست الحمد لله
ای بخت سرکش تنگش ببر کش — گه جام زر کش گه لعل دلخواه
ما را بمستی افسانه کردند — پیران جاهل شیخان گمراه
از قول زاهد کردیم توبه — وز فعل عابد استغفر الله
جانا چه گویم شرح فراقت — چشمی و صد نم جانی و صد آه
کافر مبیناد این غم که دیدست — از قامتت سرو از عارضت ماه
رو بر نتابم از راه خدمت — سر بر ندارم از خاک درگاه
از صبر عاشق خوشتر نباشد — صبر از خدا خواه صبر از خدا خواه
دلق ملمع زنار راه است — صوفی نداند این رسم و این راه
دی شب برویش خوش بود وقتم — از وصل جانان صد لوحش الله

شوق رخت برد از یاد حافظ
ورد شبانه درس سحرگاه

گر تیغ بارد در کوی آن ماه ‌ ‌ گردن نهادیم الحکم لله

من رند و عاشق آنگاه توبه ‌ ‌ استغفر الله استغفر الله

آیین تقوی ما نیز دانیم ‌ ‌ اما چه چاره با بخت گمراه

ما شیخ و زاهد کمتر شناسیم ‌ ‌ یا جام باده یا قصه کوتاه

مهر تو عکسی بر ما نیفگند ‌ ‌ آیینه رویا آه از دلت آه

الصبر مر و العمر فان ‌ ‌ یا لیت شعری حتی م القاه

عاشق مخور غم گر وصل خواهی ‌ ‌ خون بایدت خورد در گاه و بیگاه

حافظ نبودی زینگونه بیدل ‌ ‌ گر می‌شنیدی پند نکوخواه

ماه من پرده برانداخته یعنی چه ‌ ‌ مست از خانه برون تاخته یعنی چه

شاه خوبانی و منظور گدایان شده ‌ ‌ قدر این مرتبه نشناخته یعنی چه

زلف در دست صبا گوش به پیغام رقیب ‌ ‌ اینچنین با همه درساخته یعنی چه

نه سر زلف خود اول تو بدستم دادی ‌ ‌ بازم از پای درانداخته یعنی چه

سخنت رمز دهان گفت و کمر سر میان ‌ ‌ در میان تیغ بما آخته یعنی چه

هرکس از مهره مهر تو بنقشی مشغول ‌ ‌ عاقبت با همه درباخته یعنی چه

حافظا در دل تنگت چو فرود آمد یار ‌ ‌ خانه از غیر نپرداخته یعنی چه

نصیب من چو خرابات کرده است آله ‌ ‌ درین میانه بگو زاهدا مرا چه گناه

کسیکه در ازلش جام می نصیب افتاد ‌ ‌ چرا بحشر کنند این گناه را ازو خواه

بگو بزاهد سالوس خرقه پوش دورو ‌ ‌ که دست زرق درازست و آستین کوتاه

تو خرقه را ز برای هوای می‌پوشی ‌ ‌ که تا بزرق بری بندگان حق از راه

غلام همت رندان بی سر و پایم ‌ ‌ که هر دو کون نیرزد به پیششان یک کاه

مراد من ز خرابات چونکه حاصل شد ‌ ‌ دلم ز مدرسه و خانقاه گشت سیاه

برو گدای در هر گدا شو حافظ ‌ ‌ تو این مراد نیابی مگر بشیءٍ لله

وصال او ز عمر جاودان به ‌ ‌ خداوندا مرا آن ده که آن به

بشمشیرم زد و با کس نگفتم ‌ ‌ که راز دوست از دشمن نهان به

شبی میگفت چشم کس ندیده است ‌ ‌ ز مروارید گوشم در جهان به

دلا دایم گدای کوی او باش ‌ ‌ بحکم آنکه دولت جاودان به

بخلد ای زاهدا دعوت مفرمای ‌ ‌ که این سیب زنخ زان بوستان به

بداغ بندگی مردن برین در ‌ ‌ بجان او که از ملک جهان به

گلی کان پایمال سرو ما گشت ‌ ‌ بود خاکش ز خون ارغوان به

خدا را از طبیب من بپرسید ‌ ‌ که آخر کی شود این ناتوان به

جوانا سر متاب از پند پیران ‌ ‌ که رای پیر از بخت جوان به

۲ مواخذه خواهند کرد و حالانکه سوال و مواخذه هر فعل منهی عنه کرده خواهد شد. حاصل اینکه خواجه علیه الرحمة درین بیت بجز خویشتن

اگرچه زنده رود آب حیات ست | ولی شیراز ما از اصفهان به

سخن اندر دهان دوست گوهر
ولیکن گفتهٔ حافظ ازان به

ردیف یای تحتانی

آن غالیه خط گر سوی ما نامه نوشتی | گردون ورق هستی ما در ننوشتی
هر چند که هجران ثمر وصل بر آرد | دهقان ازل کاش که این تخم نکشتی
آمرزش نقد ست کسی را که درینجا | یاری ست چو حوری و سرائی چو بهشتی
مفروش بباغ ارم و نخوت شداد | یک شیشهٔ می صاف لبی و لب کشتی
تنها نه منم کعبهٔ دل بتکده کرده | در هر قدمی صومعهٔ هست و کنشتی
در مصطبهٔ عشق تنعم نتوان کرد | چون بالش زر نیست بسازیم بخشتی
کلکت که مریزاد زبان شکرینش | مهر از تو ندیدار نه جوابی بنوشتی
معماره وجود ار نه زدی ننگ تو از عشق | در آب محبت گل آدم نه سرشتی
تا کی غم دنیای دنی ای دل نادان | حیف ست ز خوبی که شود عاشق زشتی
آلودگی خرقه خرابی جهان ست | کو راهروی پاک دلی خوب سرشتی

از دست چرا هشت سر زلف تو حافظ
تقدیر چنین بود چه کردی که نهشتی

اتت روائح رند الحمی و زاد غرامی | من المبلغ عنی الی سعاد سلامی
پیام دوست شنیدن سعادت ست و سلامت | فدای خاک در دوست باد جان گرامی
بیا بشام غریبان و آب دیدهٔ من بین | بسان بادهٔ صافی در آبگینهٔ شامی
اذا تقرب عن ذی الاراک طائر خیر | فلا تفرد عن روضها انین حمامی
خوشا دمی که درآئی و گویمت بسلامت | قدمت خیر قدوم نزلت خیر مقامی
بسی نماند که روز فراق ما بسر آید | رایت من بیضات الحمی قباب خیامی
من ارچه هیچ ندارم سزای خدمت شاهان | ز هر کار صوابم قبول کن بغلامی
امید هست که زودت بکام خویش ببینم | تو شاد گشته بفرماندهی و من بغلامی
بعدت منک وقد صرت ذائبا کهلال | اگرچه روی چو ماهت ندیده ام بتمامی
وان دعیت بخلد و صرت ناقض عهد | فما تطیب نفسی و ما استطاب منامی

چو سلک در خوشابست شعر نظم تو حافظ
که گاه لطف سبق می برد ز نظم نظامی

اکنون که ز گل باز چمن شد چو بهشتی | ساقی می گلگون بطلب بر لب کشتی
ای کاج قضا نامهٔ عمرم ننوشتی | واکنون که نوشتست بزدودی نوشتی
زنگ غمت از دل می گلرنگ زداید | بشنو که چنین گفت مرا پاک سرشتی

گر محتسبت بر کدو باده زند سنگ
بشکن تو کدوی سر او نیز بخشتی

جهل من و علم تو فلک را چه تفاوت
آنجا که بصر نیست چه خوبی و چه زشتی

زاهد نکنم نسیه حکایت که بنقدم
ترکیست چو حوری و سرائی چو بهشتی

بر خاک ره خواجه که ایوان کمال ست
گر بالش زر نیست بسازیم بخشتی

ترسا بچه دوش همی گفت که حافظ
حیف ست که هر دم کند آهنگ کنشتی

ای باد نسیم یار داری
زان نفحه مشکبار داری

زنهار مکن دراز دستی
با طرهٔ او چه کار داری

ای گل تو کجا و روی زیباش
او مشک تر و تو خار داری

ریحان تو کجا و خط سبزش
او تازه و تو غبار داری

نرگس تو کجا و چشم مستش
او سر خوش و تو خمار داری

ای سرو تو با قد بلندش
در باغ چه اعتبار داری

ای عقل تو با وجود عشقش
در دست چه اختیار داری

روزی برسی بوصل حافظ
گر طاقت انتظار داری

ای بیخبر بکوش که صاحب خبر شوی
تا راه بین نباشی کے راهبر شوی

در مکتب حقائق پیش ادیب عشق
هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی

دست از مس وجود چو مردان ره بشوی
تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی

خواب و خورت ز مرتبهٔ عشق دور کرد
آنگه رسی بدوست که بیخواب و خور شوی

گر نور عشق حق بدل و جانت اوفتد
بالله کز آفتاب فلک خوبتر شوی

از پای تا سرت همه نور خدا شود
در راه ذو الجلال چو بی پا و سر شوی

بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود
در دل مدار هیچ که زیر و زبر شوی

وجه خدا اگر شودت منظر نظر
زین پس شکی نماند که صاحب نظر شوی

گر در سرت هوای وصال ست حافظا
باید که خاک درگه اهل بصر شوی

ای پادشه خوبان داد از غم تنهائی
دل بی تو بجان آمد وقت ست که باز آئی

ای درد توام درمان در بستر ناکامی
وی یاد توام مونس در گوشهٔ تنهائی

مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد
کز دست بخواهد شد پایان شکیبائی

دائم گل این بستان شاداب نمی ماند
دریاب ضعیفان را در وقت توانائی

صد باد صبا اینجا بی سلسله میرقصند
اینست حریف ای دل تا باد نپیمائی

در دائرهٔ قسمت ما نقطهٔ پرکاریم
لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمائی

فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست
کفرست درین مذهب خودبینی و خودرائی

ن۱ اندیشهٔ خودرائی در مذهب رندی نیست

یارب بکه توان گفت این نکته که در عالم | رخساره بکس ننمود آن شاهد هرجائی
دیشب گلهٔ زلفت با باد صبا گفتم | گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودائی
ساقی چمن گل را بی روی تو رنگی نیست | شمشاد خرامان کن تا باغ بیارائی
زین دایرهٔ مینا خونین جگرم می ده | تا حل کنم این مشکل زین ساغر مینائی

حافظ شب هجران شد بوی خوش صبح آمد
شادیت مبارکباد ای عاشق شیدائی

ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی | در فکرت تو پنهان صد حکمت الهی
کلک تو بارک الله در ملک و دین گشاده | صد چشمه آب حیوان از قطرهٔ سیاهی
بر اهرمن نتابد انوار اسم اعظم | ملک آن تست و خاتم فرما هر آنچه خواهی
در حشمت سلیمان هرکس که شک نماید | بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی
تیغی که آسمانش از فیض خود دهد آب | تنها جهان بگیرد بی منت سپاهی
گر پرتوی ز تیغت بر کان و معدن افتد | یاقوت سرخ رو را بخشند رنگ کاهی
دانم دلت ببخشد بر اشک شب نشینان | گر حال ما بپرسی از باد صبحگاهی
ساقی بیار آبی از چشمهٔ خرابات | تا خرقه ها بشوئیم از عجب خانقاهی
باز ارچه گاه گاهی بر سر نهد کلاهی | مرغان قاف دانند آئین پادشاهی
در دودمان آدم تا وضع سلطنت هست | مثل تو کس ندیده است این علم را کماهی
کلک تو خوش نویسد در شان یار و اغیار | تعویذ جانفزائی و افسون عمرکاهی

عمریست پادشاها کز می تهی ست جامم | اینک ز بنده دعوی و ز محتسب گواهی
ای عنصر تو مخلوق از کیمیای عزت | وی دولت تو ایمن از صدمت تباهی
جائی که برق عصیان بر آدم صفی زد | ما را چه گونه زیبد دعوی بیگناهی
یا ملجأ البرایا یا واهب العطایا | عطفا علی مقل حلت به الدواهی
جور از فلک نیاید تا تو ملک صفاتی | ظلم از جهان برون شد تا تو جهان پناهی

حافظ چو دوست از تو گه گاه میبرد نام
رنجش ز بخت منما باز آ به عذر خواهی

ایدل آن به که خراب از می گلگون باشی | بی زر و گنج به صد حشمت قارون باشی
در مقامی که صدارت بفقیران بخشند | چشم دارم که بجاه از همه افزون باشی
تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی بنما | ور خود از گوهر جمشید و فریدون باشی
در ره منزل لیلی که خطرهاست بجان | شرط اول قدم آنست که مجنون باشی
کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش | کی روی ره ز که پرسی چه کنی چون باشی
نقطهٔ عشق نمودم بتو هان سهو مکن | ورنه چون بنگری از دایره بیرون باشی
ساغری نوش کن و جرعه بر افلاک فشان | تا بچند از غم ایام جگرخون باشی

حافظ از فقر مکن ناله که گر شعر اینست
هیچ خوشدل نپسندد که تو محزون باشی

ایدل بکوی عشق گذاری نمیکنی | اسباب جمع داری و کاری نمیکنی

قوله حافظ از فقر مکن ناله الخ فقر درین بیت مراد از کم بغلی و بی زری ست یعنی ای حافظ اگر نظم

چوگان کام در کف و گوی نمیزنی	بازی چنین بدست و شکاری نمیکنی
این خون که موج میزند اندر جگر چرا	در کار رنگ و بوی نگاری نمیکنی
مشکین از آن نشد دم خلقت که چون صبا	بر خاک کوی دوست گذاری نمیکنی
گر دیگران بجان غم جانان خریده اند	ایدل تو این معامله باری نمیکنی
ترسم که زین چمن نبری آستین گل	کز گلبنش تحمل خاری نمیکنی
در آستین کام تو صد نامه مندرج	و آنرا فدای طرهٔ یاری نمیکنی
ساغر لطیف و دلکش و می افگنی بخاک	و اندیشه از بلای خماری نمیکنی

حافظ برو که بندگی بارگاه دوست
گر جمله می کنند تو باری نمیکنی

ایدل اگر از چاه زنخدان بدر آئی	هر جا که روی زود پشیمان بدر آئی
هشدار که گر وسوسهٔ عقل کنی گوش	آدم صفت از روضهٔ رضوان بدر آئی
تا کی چو صبا بر تو گمارم دم همت	کز غنچه چو گل خرم و خندان بدر آئی
در تیره شب هجر تو جانم بلب آمد	وقتست که همچون مه تابان بدر آئی
جان میدهم از حسرت آن لعل روان بخش	باشد که چو خورشید درخشان بدر آئی
شاید که بآبی فلکت دست بگیرد	گر تشنه لب از چشمهٔ حیوان بدر آئی
در خانهٔ غم چند نشینی بملامت	وقتست که از دولت سلطان بدر آئی
بر خاک درت بسته ام از دیده دو صد جوی	باشد که تو چون سرو خرامان بدر آئی

حافظ مکن اندیشه که آن یوسف مصری
باز آید و از کلبهٔ احزان بدر آئی

ای قصهٔ بهشت ز کویت حکایتی	شرح جمال حور ز رویت روایتی
انفاس عیسی از لب لعلت لطیفهٔ	و آب خضر ز نوش لبانت کنایتی
کی عطر سای مجلس روحانیان شدی	گل را اگر نه بوی تو کردی رعایتی
در آرزوی خاک در دوست سوختیم	یاد آور ای صبا که نکردی حمایتی
در آتش ار خیال رخش دست میدهد	ساقی بیا که نیست ز دوزخ شکایتی
بوی دل کباب من آفاق را گرفت	وین آتش اندرون بکند هم سرایتی
ایدل به هرزه دانش و دینت ز دست رفت	صد مایه داشتی و نکردی کفایتی
هر پاره از دل من و از غصه قصهٔ	هر سطری از خیال تو از رحمت آیتی

دانی مراد حافظ ازین آه و ناله چیست
از تو کرشمهٔ و ز خسرو عنایتی

ای ز شرم عارضت گل کرده خوی	در عرق پیش عقیقت جام می
ژاله بر لاله است یا بر گل گلاب	یا بر آتش آب یا بر روت خوی
میشد از چشم آن کمان ابرو و دل	از میش حیرت و گم کرده پی
امشب از زلفش نخواهم داشت دست	رو مؤذن بانگ بر بیهنگام که حی
چون بنی عامر بسی مجنون شوند	گر بروان آید یکی لیلی ز حی

یا بر آتش آب یا بر گل گلاب یا بر روی تو خوی ۱۲ فتح علی سلمه آراه گم میکرد از غایت تعلق و توجه بسو معشوق ۱۲ سلمه قاعده است که چون صبح گردد از وصل معشوق

نی و می لب بر لب مطرب نهاد | جنگ را در زیر ناخن کرده نی
آنکه بهر جرعهٔ جان میدهد | جان از و بستان و جام می ده بوی
عود بر آتش نه و منقل بسوز | غم مدار از گفت زهرای دی
با تو زین پس گر فلک خواری کند | باز گو در حضرت دارای ری
خسرو آفاق بخشش کز سخا | نامهٔ حاتم ز نامش گشت طی
چنگ را بر دست مطربانه دمی | گوش بخراش و بخر وشتم ز دی

جام می پیش آر و چون حافظ مخور
غم که جم کی بود یا کاوس کی

ایکه بر ماه از خط مشکین نقاب انداختی | لطف کردی سایهٔ بر آفتاب انداختی
تا چه خواهد کرد بر ما تاب زلف عارضت | حالیا نیرنگ نقش خویش بر آب انداختی
گوی خوبی بردی از خوبان عالم شاد باش | جام کیخسرو طلب کافراسیاب انداختی
گرچه از مستی خرابم طاعت من رد مکن | کاندرین شغلم بامید ثواب انداختی
گنج عشق خود نهادی در دل ویران من | سایهٔ دولت برین کنج خراب انداختی
خواب بیداران ببستی آنکه از نقش خیال | تهمتی بر شبروان خیل خواب انداختی
پرده از رخ بر فگندی یک نظر در جلوه گاه | وز حیا حور و پری را در حجاب انداختی
از برای صید دل در گردنم زنجیر زلف | چون کمند خسرو مالک رقاب انداختی
نصرة الدین شاه یحیی ای که تاج آفتاب | از سر تعظیم و قدرت در تراب انداختی

داور دارا شکوه ای آنکه تاج آفتاب | از سر تعظیم بر خاک جناب انداختی
زینهار از آب شمشیرت که شیران را ازان | تشنه میکردی و گردان را در آب انداختی
باده نوش از جام عالم بین که بر اورنگ جم | شاهد مقصود را از رخ نقاب انداختی
هر کسی با شمع رخسارت بوجهی عشق داشت | زین میان پروانه را در اضطراب انداختی

از فریب نرگس مخمور و چشم می پرست
حافظ خلوت نشین را در شراب انداختی

ایکه دایم بخویشش مغروری | گر ترا عشق نیست معذوری
گرد دیوانگان عشق مگرد | که بعقل و عقیله مشهوری
مستی عشق نیست در سر تو | رو که تو مست آب انگوری
روی زرد است و آه درد آلود | عاشقان را گواه رنجوری
بگذر از ننگ و نام خود حافظ | ساغر می طلب که مخموری

ایکه در کشتن ما هیچ مدارا نکنی | سود و سرمایه بسوزی و محابا نکنی
دردمندان غمت زهر هلاهل نوشند | قصد این قوم خطا باشد هین تا نکنی
رنج ما را که توان برد بیک گوشهٔ چشم | شرط انصاف نباشد که مداوا نکنی
دیدهٔ ما که بامید تو دریاست چرا | بتفرج گذری بر لب دریا نکنی
نقل هر جور که از خلق کریمت گویند | قول صاحب غرضان است تو آنها نکنی
بر تو گر جلوه کند شاهد ما ای زاهد | از خدا جز می و معشوق تمنا نکنی

حافظا سجده بمحراب دو ابرویش کن
که دعائی ز سر صدق جز آنجا نکنی

ای که در کوی خرابات مقامی داری
جم وقت خودی ار دست بجامی داری

ای که با زلف و رخ یار گذاری شب و روز
فرصتت باد که خوش صبحی و شامی داری

ای صبا سوختگان بر سر ره منتظرند
اگر از یار سفر کرده پیامی داری

لبی جان از لب خندان قدح میشنوم
بشنو ای خواجه تو گر زانکه مشامی داری

کامی ار می طلبد از تو غریبی چه شود
تو ئی امروز درین شهر که نامی داری

خال سرسبز تو خوش دانهٔ عیشیست ولی
بر کنار چمنش وه که چه دامی داری

تو بهنگام وفا گرچه ثباتت نبود
میکنم شکر که بر جور دوامی داری

مهربان شد فلک و ترک جفاکاری کرد
تو ئی ای جان که درین شیوه خرامی داری

ای که با وصل دلارام گزیدی خلوت
بغنیمت شمر این عیش که کامی داری

بس دعای سحرت حافظ جان خواهد بود
تو که چون حافظ شب خیز غلامی داری

ای که مهجوری عشاق روا میداری
بندگان از بر خویش جدا میداری

تشنهٔ بادیه را هم بزلالی دریاب
بامیدی که درین ره بخدا میداری

دل ربودی و بحل کردمت ای جان لیکن
به ازین دار نگاهش که مرا میداری

ساغر ما که حریفان دگر می نوشند
ما تحمل نکنیم ار تو روا میداری

ای مگس عرصهٔ سیمرغ نه جولانگه تست
عرض خود میبری و زحمت ما میداری

تو بتقصیر خود افتادی ازین در محروم
از که می نالی و فریاد چرا میداری

ای دل خام طمع شرمی ازین قصه بدار
کار ناکرده چه امید عطا میداری

حافظا عادت خوبان همه جورست و جفا
تو که زین طائفه امید وفا میداری

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی
وین دفتر بیمعنی غرق می ناب اولی

چون عمر تبه کردم چندانکه نگه کردم
در کنج خراباتی افتاده خراب اولی

من حال دل زاهد با خلق نخواهم گفت
کاین قصه اگر گویم با چنگ و رباب اولی

تا بی سر و پا باشد اوضاع فلک زین سان
در سر هوس ساقی در دست شراب اولی

از همچو تو دلداری دل بر نکنم آری
گر تاب کشم باری زان زلف بتاب اولی

چون مصلحت اندیشی دورست ز درویشی
هم سینه پر آتش به هم دیده پر آب اولی

چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون رو
رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی

احمد الله علی معدلة السلطانی
احمد شیخ اویس حسن ایلخانی

خان بن خان شهنشاه شهنشاه نژاد
آنکه می زیبد اگر جان جهانش خوانی

دیده نادیده باقبال تو ایمان آورد
مرحبا ای بهمه لطف خدا ارزانی

بر شکن طرهٔ ترکانه که در کاکل تست
بخشش و کوشش قاآنی و چنگزخانی

ماه اگر بی تو برآید بدو نیمش بزنند	دولت احمدی و معجزهٔ سلطانی
جلوهٔ حسن تو دل میبرد از شاه و گدا	چشم بد دور که هم جانی و هم جانانی
گرچه دوریم بیاد تو قدح مینوشیم	بعد منزل نبود در سفر روحانی
از گل فارسیم غنچهٔ عیشی نشکفت	حبذا دجلهٔ بغداد و می ریحانی
سر عاشق که نه خاک در معشوق بود	کی خلاصش بود از محنت سرگردانی
همه اطراف گرفت و همه آفاق گشاد	صیت مسعودی و آوازهٔ سلطانی

ای نسیم سحری خاک رهٔ یار بیار
تا کند حافظ از آن دیدهٔ جان نورانی

ای باد صبا بگذر آنجا که تو میدانی	احوال دلم برگو پیدا که تو میدانی
در پردهٔ اسرارش هر گه که شوی محرم	سر بسته بگو با او زانها که تو میدانی
چون جور و جفایش را دیدی که نصیب گشت	پیشش تو بیان فرما از ما که تو میدانی
درد دل ریشم را چون نیست دوا پیدا	لطفی کن و درمانش فرما که تو میدانی
چون سرمهٔ بینائی در دیده کشم گردی	گر باد صبا آرد زانجا که تو میدانی

گفتم ز لبت بوسی و ز حافظ مسکین جان
هستی تو بدین راضی گفتا که تو میدانی

بچشم مهر اگر با من فهم را یک نظر بودی	از آن مسکین بدن کامم بخوبی همچو زر بودی
زشوق افشاندمی هر دم سری در پای جانانم	دریغا گر متاع من از این مختصر بودی

اگر برقع برافکندی ز تاب روی چو مه روزی	بسا دام از نرگس مستش جهان پر شور و شر بودی
همش مهر آمدی بر من همه آن شاه خوبان را	از آن هر دو دلم آرام کی روز و شب خبر بودی
بوصلش گر مرا روزی ز هجران فرصتی بودی	مبارک طالعی بودی چه خوش فال دگر بودی
شبی ناگه گر افتادی بسی یاقوت در کنارم این	نثار خاک راه او مر این جان و سر بودی

نگفتی کس بشیرینی چو حافظ شعر در عالم
اگر طوطی طبعش را ز لعل او شکر بودی

با مدعی بگوئید اسرار عشق و مستی	تا بیخبر بمیرد در رنج خودپرستی
با ضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش	بیماری اندرین ره خوشتر ز تندرستی
تا فضل و علم بینی بی معرفت نشینی	یک نکته ات بگویم خود را مبین که رستی
در آستان جانان از آسمان میندیش	کز اوج سربلندی افتی بخاک پستی
عاشق شو ار نه روزی کار جهان سر آید	ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی
آن روز دیده بودم این فتنه‌ها که برخاست	کز سرکشی زمانی با ما نمی‌نشستی
خار ار چه جان بکاهد گل عذر آن بخواهد	سهل است تلخی می در جنب ذوق مستی
صوفی پیاله پیما ساقی قرابه پرکن	ای کوته آستینان تا کی دراز دستی
در حلقهٔ مغانم دوش آن صنم چه خوش گفت	با کافران چه کارت گر بت نمی‌پرستی
در مذهب طریقت خامی نشان کفر است	آری طریق رندان چالاکیست و چستی
سلطان ما خدا را زلفت شکست ما را	تا کی کند سیاهی چندین دراز دستی

شعر حافظ

فکر بیهوده خود ای دل ز در دیگر کن * درد عاشق نشود به ز مداوای حکیم

Sanitary Form No 29. A—2,500 of 1907. } P. No. 4510— 2-1-1908.—P.D.

همه اطراف گرفت و همه آفاق گشاد | صیت مسعودی و آوازه شه سلطانی

نام حیدر ز دل و جان تو هم از بر کن * جای عشقش ز او بت و زیب سر کن

درد دل را تو مداوای ز در حیدر کن

ای باد صبا بلبل را انجاله تو میدانی | احوال دلم بر تو پیداله تو میدانی

در پردهٔ اسرارش هر گه که شوی محرم | سر بیست بگو با او زانها که تو میدانی

چون جور و جفایش را دیدی که ز حد بگذشت | پیشش تو بیان فرما زانها که تو میدانی

درد دل ریشم را چون نیست دوا پیدا | لطفی کن و درمانش فرما که تو میدانی

چون سرمهٔ بینائی در دیده کشم گردی | گر باد صبا آرد زانجا که تو میدانی

گفتم ز لبت بوسی و ز حافظ مسکین جان
هستی تو بدین راضی گفتا که تو میدانی

بچشم مهر اگر با من دُهم را یک نظر بودی | ازان سیمین بدن کامم بخوبی بیچو زر بودی
ز شوق افشاندمی هر دم سری در پای جانانم | دریغا گر متاع من ازاین مختصر بودی

همراه ام از نرگس مستش جهان پر شور و شر بودی
اگر از درد دل آرم گی روز مش خبر بودی
مبارک ساعتی بودی چه خوش بودی اگر بودی
نثار خاک راه او مر این جان و سر بودی

حافظ شعر در عالم
ار لعل او شکر بودی

تا بیخبر بمیرد در رنج خود پرستی
بیماری اندرین غم خوشتر ز تندرستی
یک نکته ات بگویم خود را مبین که رستی
کز اوج سربلندی افتی بخاک پستی
ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی
کز سرکشی زمانی با ما نمی نشستی
سهل ست تلخی می در جنب ذوق مستی
ای کوته آستینان تا کی دراز دستی
با کافران چه کارت گر بت نمی پرستی
آری طریق رندان چالاکیست و چستی
تا کی کند سیاهی چندین دراز دستی

تا فضل و علم بینی بی معرفت نشینی
در آستان جانان از آسمان بیندیش
عاشق شو ار نه روزی کار جهان سر آید
آن روز دیده بودم این فتنها که برخاست
خار ار چه جان بکاهد گل عذر آن بخواهد
صوفی پیاله پیما ساقی قرابه پر کن
در حلقهٔ مغانم دوش آن پسر چه خوش گفت
در مذهب طریقت خامی نشان کفرست
سلطان ما خدا را زلفت شکست ما را

گر خرقه ببینی مشغول کار خود باش … هر قبله که باشد مشغول خودپرستی

در گوشهٔ سلامت مستور چون توان بود … تا نرگس تو گوید با ما رموز مستی

عشقت ببست طوفان خواهد سپرد ای جان … چون برق ازین کشاکش پنداشتی که رستی

از راه دیده حافظ تا دیده زلف پستت … با جمله سربلندی شد پایمال پستی

به جان او که گرم دسترس بجان بودی … کمینه پیشکش بندگانش آن بودی

اگر ز لم نشدی پای بند طرهٔ او … کیم قرار درین تیره خاکدان بودی

بگفتمی که بها چیست خاک پاسی ترا … اگر حیات گرانمایه جاودان بودی

بخواب نیز نمی بینمش چه جای وصال … چو این نبود ندیدیم باری آن بودی

به بندگی قدش سرو معترف گشتی … اگر چو سوسن آزاده ده زبان بودی

ز پرده ناله حافظ برون کی افتادی … اگر نه همدم مرغان صبح خوان بودی

بچشم کرده ام ابروی ماه سیمائی … خیال سروقدی نقش بسته ام جائی

زمام دل بکسی داده ام من مسکین … که نیستش بکس از تاج و تخت پروائی

سرم ز دست شد و چشم ز انتظار بسوخت … در آرزوی سر و چشم مجلس آرائی

زهی کمال که منشور عشقبازی من … ازین کمانچه ابرو رسد بطغرائی

مرا که از رخ تو ماه در شبستانست … کجا بود بفروغ ستاره پروائی

مکدرست دل آتش بخرقه خواهم زد … بیا ببین تو اگر می کنی تماشائی

بروز واقعه تابوت ما ز سرو کنید … که مرده ایم ز داغ بلند بالائی

دران مقام که خوبان بغمزه تیغ زنند … عجب مکن ز سری کو فتاده در پائی

فراق و وصل چه باشد رضای دوست طلب … که حیف باشد ازو غیر او تمنائی

ز شوق سر بدر آرند ماهیان از آب … اگر سفینهٔ حافظ رسد بدریائی

برو زاهد بامیدی که داری … که دارم همچنان امیدواری

بجز ساغر که در ره لاله در دست … بیا ساقی بیاور آنچه داری

مرا در رشتهٔ دیوانگان کش … که مستی خوشترست از هوشیاری

بپرهیز از من ای صوفی بپرهیز … که کردم توبه از پرهیزگاری

بیا دل در خم گیسوی او بند … اگر خواهی خلاص و رستگاری

بوقت گل خدارا توبه بشکن … که عهد گل ندارد استواری

عزیزا نوبهار عمر بگذشت … چو بر طرف چمن باد بهاری

بیا حا[illegible] پند [illegible] کن گوش … چرا عمری بغفلت میگذاری

بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی … خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی

آخر الامر گل کوزه گران خواهی شد … حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی

جهدی بنما که در ایام گل و عهد شباب — عیش با آدمی چند پریزاده کنی
تکیه برجای بزرگان نتوان زد بگزاف — مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی
اجرها باشدت ای خسرو شیرین حرکات — گر نگاهی سوی فرهاد دل افتاده کنی
خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیهات — مگر از نقش پراگنده ورق ساده کنی
ای صبا بندگی خواجه جلال الدین کن — که جهان پر سمن و سوسن آزاده کنی

کار خود گر بخدا بازگزاری حافظ
ای بسا عیش که با بخت خداداده کنی

بصوت بلبل و قمری اگر ننوشی می — علاج کی کنمت آخر الدواء الکی
ذخیره بنه از رنگ و بوی فصل بهار — که میرسند ز پی رهزنان بهمن و دی
زمانه هیچ نبخشد که باز نستاند — مجو ز سفله مروت مجو ز ناکس شئ
چو گل نقاب برافگند و مرغ زد هو هو — منه ز دست پیاله چه میکنی هی هی
خزینه داری میراث خوارگان کفرست — بقول مطرب و ساقی بفتوی دف و نی
چو هست آب حیاتت بدست تشنه ممیر — فلا تمت و من الماء کل شیء حی
نوشته اند بر ایوان جنة الماوی — که هر که عشوهٔ دنیا خرید وای بوی
سخا نماند سخن طی کنم بیا ساقی — بده بشادی روح روان حاتم طی
شکوه سلطنت و حکم کی ثباتی داشت — ز تخت جم سخنی مانده است و افسر کی

بخیل بوی خدا نشنود بیا حافظ
پیاله گیر و کرم کن که الضمان علی

بفراغ دل زمانی نظری بماهروئی — به از آنکه چتر شاهی همه روز های و هوئی
بخدا که رشکم آید بدو چشم روشن خود — که نظر دریغ باشد بچنین لطیف روئی
دل من شد و ندانم چه شد آن غریب ما را — که گذشت عمر و نامد خبری ز هیچ سوئی
نفسم بآخر آمد نظرم ندید سیرت — بجز این نماند ما را هوسی و آرزوئی

مکن ای صبا مشوش سر زلف آن پری را
که هزار جان حافظ بفدای تار موئی

بگرفت کار حسنت چو عشق من کمالی — خوش باش زانکه نبود این هر دو را زوالی
در وهم می نگنجد کاندر تصور عقل — آید بهیچ معنی زین خوبتر مثالی
شد حظ عمر حاصل گر زانکه با تو ما را — یکدم بعمر روزی روزی شود وصالی
آندم که با تو باشم یکسال هست روزی — و آندم که بی تو باشم یکروز هست سالی
من چون خیال رویت جانان بخواب بینم — کز خواب می نبیند چشمم بجز خیالی
رحم آر بر دل من کز مهر روی خوبت — شد شخص ناتوانم باریک چون هلالی

حافظ مکن شکایت گر وصل یار خواهی
زین بیشتر نیاید بر هجر احتمالی

بلبل ز شاخ سرو بگلبانگ پهلوی — میخواند دوش درس مقامات معنوی
یعنی بیا که آتش موسی نمود گل — تا از درخت نکتهٔ تحقیق بشنوی
مرغان باغ قافیه سنجند و بذله گو — تا خواجه می خورد بغزلهای پهلوی

۲ و پهلوی نام زبانی ست از هفت زبان فارسی و آن زبان شهریست چه پهلو بمعنی شهرست و بعضی گویند که منسوب بپهلوست که نام ملک

جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد — زنهار دل مبند بر اسباب دنیوی
خوش فرش بوریا و گدائی و خواب امن — کاین عیش نیست درخور اورنگ خسروی
درویشم و گدا و برابر نمے کنم — پشمین کلاه خویش بصد تاج خسروی
این قصهٔ عجب شنو از بخت واژگون — ما را بکشت یار بانفاس عیسوی
چشمت بغمزه خانهٔ مردم خراب کرد — مخموریت مباد که خوش مست میروی
دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر — کای نور چشم من بجز از کشته ندروی
می خور بشعر بنده که دلتنگیت مباد — بعد از تو خاک بر سر اسباب دنیوی

ساقی مگر وظیفهٔ حافظ زیاده داد
کاشفته گشت طرهٔ دستار مولوی

بگرد مه ز عنبر خط کشیدے — دو هفته ماه را در خط کشیدے
عطارد را اگر خواهی خط آموخت — که بر سطح قمر سر خط کشیدے
نهادے خار غم آن لحظه گل را — که چون لاله ز عنبر خط کشیدے
گر افسون تب عشقم نه کردے — چرا بر گرد عنبر خط کشیدے

غم ورد دل حافظ نداے
که گرد روے دلبر خط کشیدے

تبا با ما گذار این کینه دارے — که حق صحبت دیرینه داری
نصیحت گوش کن کاین دُر بسی به — از ان گوهر که در گنجینه داری

بفریاد خمار مفلسان رس — خدا را گر می دوشینه داری
ولیکن کے نمائی رخ برندان — تو کز خورشید و مه آئینه داری
بدرندان مگو ای شیخ هشدار — که با حکم خدائے کینه داری
نمے ترسے ز آه آتشینم — تو دانی خرقهٔ پشمینه داری

ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ
بقرآنے که اندر سینه داری

بیار باده و بازم رهان ز رنجوری — که هم بباده توان کرد دفع مخموری
بهیچ وجه نباشد فروغ مجلس انس — مگر بروے نگار و شراب انگوری
ز سحر غمزهٔ فتان خویش غره مباش — که آزمودم و سودی نداشت مغروری
بیک فریب ادم صلاح خویش ز دست — دریغ آنهمه زهد و صلاح مستوری
ادیب چند نصیحت کنی که عشق مباز — اگرچه نیست ادب این سخن چه دستوری
بعشق زنده بود جان مرد صاحبدل — اگر تو عشق نداری برو که معذوری
رسید دولت وصل و گذشت محنت هجر — نهاد کشور دل بازره بمعموری

بهر کسی نتوان گفت راز دل حافظ
مگر بدانکه کشیده است محنت دوری

پدید آمد رسوم بیوفائی — نماند از کس نشان آشنائی
برند از فاقه پیش هر خسیسی — کنون اهل هنر دست گدائی

ای حافظ راز دل خود بهر کس بناید گفت مگر با آن شخص که محنت دوری و رنج هجران کشیده باشد تا او بگوش جان

کسی کو فاضل ست امروز در دهر — نمی بیند ز غم یکدم رهائی
کسی کو جاهل ست اندر تنعم — متاع او بود هر دم بهائی
اگر شاعر بخواند شعر چون آب — که دل راز و فزاید روشنائی
نبخشندش جوی از بخل و امساک — اگر خود فی المثل باشد سنائی
خرد در گوش هوشم دوش میگفت — برو صبری بکن در بینوائی
قناعت را بضاعت ساز و میسوز — درین درد و عناد بینوائی

بیا حافظ بجان این پند بنیوش
که گر از پا بیفتی بر سر آئی

ترا که هر چه مرادست در جهان داری — چه غم ز حال من زار و ناتوان داری
بخواه جان و دل از بنده و روان بستان — که حکم بر سر آزادگان روان داری
بنوش می چو سکر وحای حریف مدام — علی الخصوص درین دم که سر گران داری
بیاض روی ترا نیست نقش در خور از انکه — سوادی از خط مشکین در ارغوان داری
میان نداری و دارم عجب که هر ساعت — میان مجمع خوبان کنی میان داری
بکن عتاب ازین بیش و جور بر دل من — بکن هر آنچه توانی که جای آن داری
باختیار اگرت صد هزار تیر جفاست — بقصد جان من خسته در کمان داری
بکش جفای رقیبان مدام و دل خوش دار — که سهل باشد اگر یار مهربان داری
وصال دوست گرت دست میدهد روزی — برو که هر چه مرادست در جهان داری

چو ذکر لعل لبت میکنم خرد گوید — حدیث یا شکرست اینکه در دهان داری

چو گل بدامن ازین باغ میبری حافظ
چه غم ز ناله و فریاد باغبان داری

تو مگر بر لب آبی بهوس بنشینی — ورنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی
بخدائی که توئی بندهٔ بگزیدهٔ او — که بجای من بیدل دگری نگزینی
صبر بر جور رقیبان چه کنم گر نکنم — عاشقان را نبود چاره بجز مسکینی
ادب و شرم ترا خسرو مهرویان کرد — آفرین بر تو که شایستهٔ صد تحسینی
عجب از لطف تو ای گل که نشینی با خار — ظاهرا مصلحت وقت در آن می بینی
حیفم آید که خرامی بتماشای چمن — که تو خوشتر ز گل و تازه تر از نسرینی
گر امانت بسلامت ببرم باکی نیست — بیدلی سهل بود گر نبود بیدینی
باد صبحی بهوایت ز گلستان برخاست — که تو خوشبو چو گل سوری و چون نسرینی
سخنی بیغرض از بندهٔ مخلص بشنو — ای که منظور بزرگان حقیقت بینی
نازنینی چو تو پاکیزه رخ و پاک نهاد — بهتر آنست که با مردم بد ننشینی
شیشه بازی سرشکم نگری از چپ و راست — گر بدین منظر بینش نفسی بنشینی
بعد ازین ما و گدائی بسر منزل عشق — راهرو را نبود چاره بجز مسکینی
تو بدین دلکشی و نازکی ای مایهٔ حسن — لائق بزمگه خواجه جلال الدینی
سیل این اشک روان صبر دل حافظ برد — بلغ الطاقة یا مقلة عینی بینی

جان فدای تو که هم جانی و هم جانانی — هر که شد خاک درت رست ز سرگردانی
شهری از سر کوی تو نیارم برخاست — کار دشوار نگیرند بدین آسانی
خام را طاقت پروانهٔ پرسوخته نیست — نازکان را نرسد شیوهٔ جان افشانی
بیتو آرام گرفتن نبود آز ناکامی — با تو گستاخ نشستن بود از حیرانی
فاش کردند رقیبان تو سر دل من — چند پوشیده بماند خبر پنهانی
تا بماند تر و شاداب نهال قد تو — واجب آنست که بر دیدهٔ ما بنشانی
ق
در خم زلف تو دیدم دل خود را روزی — گفتمش چونی و چون سیرهای زندانی
گفت آری چه کنی گر نبری رشک بمن — هر گدا را نبود مرتبهٔ سلطانی

راستی حد تو حافظ نبود صحبت ما — بس اگر بر سر این کوی کنی سگبانی

جای حضور گلشن انس است این سرای — زین در بشادمانی و عیش و طرب در آی
ای شاخ کاخ دولت تو چه کاخی که مدحت — در شاخسار گلشن تو سایهٔ همای
هر صبح در هوای درت میکند صبوح — جمشید تخت چرخ بجام جهان نمای
باد تو همچو آتش موسی خجسته پی — خاک تو همچو آب خضر زندگی فزای
فرخنده نو گل تو چمن را حیات ده — جعد بنفشهٔ تو صبا را گره گشای
مرغول سنبل از دم کوی تو خوش نسیم — زلف صبا ز خاک جناب تو مشکسای
خورشید در هوای تو چون ذره پای کوب — جمشید در حریم تو چون بندگان بپای

حافظ مقیم درگه او باش و عیش کن — کاندر بهشت بهتر ازین گوشه نیست جای

چو سرو گر بخرامی دمی بگلزاری — خورد ز غیرت روی تو هر گلی خاری
ز کفر زلف تو هر حلقهٔ و آشوبی — ز سحر چشم تو هر گوشهٔ و بیماری
نثار خاک رهت نقد جان ما هر چند — که نیست نقد روان را بر تو مقداری
مرو چو بخت من ای چشم مست یار بخواب — که در پی است ز هر سوت آه بیداری
دلا همیشه مزن لاف زلف دلبندان — چو تیره رای شدی کی گشایدت کاری
سرم برفت و زمانی بسر نرفت این کار — دلم گرفت و نبودت سر گرفتاری

چو نقطه گفتمش اندر میان دائره آی — بخنده گفت که حافظ برو چو پرگاری

چو من در جهان خوبی امروز کامگاری — شاید که عاشقان را کامی ز لب برآری
با عاشقان بیدل تا چند ناز و عشوه — بر بیدلان مسکین تا کی جفا و خواری
تا چند همچو چشمت در عین ناتوانی — تا چند همچو زلفت در تاب بیقراری
جوری که از تو دیدم دردی که از تو بردم — گر شمهٔ بدانی شاید که رحمت آری
از بادهٔ وصالت گر جرعهٔ بنوشم — تا زنده ام نورزم آئین هوشیاری
در هجر مانده بودم باد صبا رساند — از بوستان وصلت بوی امیدواری
ما بنده ایم و عاجز تو خواجهٔ و قادر — گر میکشی بزورم ور میکشی بزاری

یعنی هر گل ایذای این افسوس تحمل کند که روی او مانند روی تو نیست ۱۲ ج

شعر حافظ
کلیس

منی چو عشق حسن فرض کرد رب زمن

شده است طوق غلام چو زینت گردن

منم مثل شده ام در جهان عبید حسن

شعر

منم که شهره شهرم بعشق ورزیدن

منم که دیده نیالوده ام به بد دیدن

شعر حافظ

حلقه پیر مغانم ز ازل در گوش است

ما همانیم که بودیم همان خواهد شد

هر که شد خاک در ت بر سر گرد
از دشوار نگیرند بدین آ
ان را نرسد شیوهٔ جان افش
ستاخ نشستن بود از حیرا
پوشیده بماند خبر
واب آنست که بر دیده ما ن

در خم زلف تو دیدم دل خود را روزی
گفت آری چه کنی گر نبری رشک بمن

ق

گفتمش چونی و چون میرهی از
هر گدا را نبود مرتبهٔ سل

راستی حد تو حافظ نبود صحبت ما
بس اگر بر سر این کوی کنی سگبانی

جای حضور گلشن انس است این سرای
ای شاخ کاخ دولت تو چه کاخی که مدحت
هر صبح در هوای درت میکند صبوح
باد تو همچو آتش موسی خجسته پی
فرخنده نو گل تو چمن را حیات ده
مرغول سنبل از دم کوی تو خوش نسیم
خورشید در هوای تو چون ذره پای کوب

زین در گشاده مانی و عیش و طرب
در شاخسار گلشن تو سایه ها
جمشید تخت چرخ بجام جهان
خاک تو همچو آب خضر زندگی
جعد بنفشه تو صبا را اگر گره کن
زلف صبا ز خاک جناب تو م
جمشید در حریم تو چون بندگا

لطف

دیوان حافظ

جهت شعر حافظ

کمال عشق حسن چون مرا خدا داد است
برای ساقی کوثر مهر اولاد است
هست خبر عالم از ازل مرا یاد است

شعر

بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است
بنوش باده که بنیاد عمر بر باد است

بندهٔ حیدر ام ابن شه
کشتهٔ الفت
شد مزارم ز عزا ... جای پناه

هر که شد خاک در ت...
کار دشوار نگیر...
نازکان را نرسد شیوهٔ ...
با تو گستاخ نشستن ...
چند پوشیده ...
واجب آنست که هر دید...

... در به رخ تو دیدم ...
گفت آری چه کنی گر نبری رشک بمن
گفتمش چونی و چون ...
هر گدا را نبود مرتبه ...

راستی حد تو حافظ نبود صحبت ما
بس اگر بر سر این کوی کنی سگبانی

جای حضور گلشن انس است این سرای
ای شاخ دولت تو چه کاخی که مدحت
هر صبح در هوای درت میکند صبوح
باد تو همچو آتش موسی خجسته پی
فرخنده نوگل تو چمن را حیات ده
مرغول سنبل از دم کوی تو خوش نسیم
خورشید در هوای تو چون ذره پای کوب

زین در ابشاد مانی و عیش...
در شاخسار گلشن تو...
جمشید تخت چرخ بجا...
خاک تو همچو آب خضر...
جعد بنفشهٔ تو صب...
زلف صبا ز خاک جنا...
جمشید در حریم تو چون...

ذوقگان عاشقی را بسیار مایه باید / دلهای همچو آتش چشمان رود باری

گرچه بهوی وصلت در حشر زنده گردم / سر بر نیارم از خاک از روی شرمساری

آخر ترحمی کن بر حال زار حافظ / تا چند نا امیدی تا چند خاکساری

چه بودی ار دل آن ماه مهربان بودی / که کار ما نه چنین بودی ار چنان بودی

بگفتمی که چه ارزد نسیم طرهٔ دوست / گرم بهر سر موئی هزار جان بودی

برات خوشدلی ما چه کم شدی یارب / گرش نشان امان از بد زمان بودی

گرم زمانه سرافراز داشتی و عزیز / سریر عزتم آن خاک آستان بودی

خیال اگر نشدی سد آب دیدهٔ من / هزار چشمه بهر گوشه روان بودی

کسی بکوی ویم کاشکی نشان دادی / که تا فراغتی از باغ و بوستان بودی

برخ چو مهر فلک بی نظیر آفاق ست / بدل دریغ که یک ذره مهربان بودی

ز پرده کاش برون آمدی چو قطرهٔ اشک / که بر دو دیدهٔ ما حکم او روان بودی

اگر نه دایرهٔ عشق راه بربستی / چو نقطه حافظ بیدل در آنمیان بودی

چه قامتی که ز سر تا قدم همه جانی / چه صورتی که بهیچ آدمی نمی مانی

نه صورتی که گل گلستان فردوسی / نه قامتی که سهی سرو باغ و بستانی

بسی حکایت حسنت شنیده ام جانا / کنون که دیدمت الحق هزار چندانی

تنم چو چشم تو دارد نشان بیماری / دلم چو زلف تو دارد سر پریشانی

ز جستجوی تو ننشینم ارچه هر نفسم / میان خون دل و آب دیده بنشانی

ز خاک پای عزیزت سر نگردانم / گرم ز دوست فراقت بسر بگردانی

تو چون سپهر جفا پیشه و احوالم / چو روزگار نهادست رو بویرانی

ز روی لطف و ترحم چرا نبخشائی / چو درد و محنت حافظ یقین همیدانی

خوشتر از کوی خرابات نباشد جائی / گر به پیرانه سرم دست دهد ماوائی

آرزو میکندم از تو چه پنهان دارم / شیشهٔ باده و کنجی و رخ زیبائی

جای من دیر مغانست و مروج وطنی / رای من روی بتانست مبارک رائی

چه کنی گوش که در دهر چو من شیدا نیست / نیست این هر سخن بوالهوسی رعنائی

صنما غیر تو در خاطر ما کی گنجد / که مرا نیست بغیر از تو بکس پروائی

با ادب باش که هرگز نتواند گفتن / سخن دیر مگر برهمنی دانائی

رحم کن بر دل مجروح خراب حافظ / زانکه هست از پی امروز یقین فردائی

خوش کرد یاوری فلکت روز داوری / تا شکر چون کنی و چه شکرانه آوری

در کوی عشق شوکت شاهی نمیخرند / اقرار بندگی کن و دعوی چاکری

آنکس که اوفتاد خدایش گرفت دست / پس بر تو باد تا غم افتادگان خوری

ساقی بشارتی ده گاهی عیش باز در آی | تا یکدم از دلم غم دنیا بدر بری
در شاهراه جاه و بزرگی خطر بسیست | آن به کزین گریوه سبکسار بگذری
سلطان و فکر لشکر و سودای تاج و گنج | درویش و امن خاطر و کنج قلندری
نیل مراد بر حسب فکر و همت ست | از شاه نذر خیر و ز توفیق یاوری
یک حرف صوفیانه بگویم اجازت ست | ای نور دیده صلح به از جنگ و داوری
گر بر حساب روز جزا مطلع شوی | درویشی اختیار کنی بر توانگری

حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشوی
کاین خاک بهتر از عمل کیمیاگری

در همه دیر مغان نیست چو من شیدائی | خرقه جائی گرو باده و دفتر جائی
دل که آئینهٔ شاهی ست غباری دارد | از خدا می طلبم صحبت روشن رائی
کرده ام توبه بدست صنمی باده فروش | که دگر می نخورم بی رخ بزم آرائی
جوی ها بسته ام از دیده بدامان که مگر | در کنارم بنشانند سهی بالائی
سر این نکته مگر شمع برآرد بزبان | ورنه پروانه ندارد بسخن پروائی
کشتی باده بیاور که مرا بی رخ دوست | گشته هر گوشهٔ چشم از غم دل دریائی
سخن غیر مگو با من معشوقه پرست | کز وی و جام میم نیست بکس پروائی
نرگس ار لاف زد از شیوهٔ چشم تو مرنج | نروند اهل نظر از پی نابینائی
عهد کردم که گر خون دل خود نخورم | مگر از دست حریفی صنمی رعنائی

همه شب گریه کنان بر در میخانه در آی | تا دهد باد صبا مژده بخاک پائی
این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه می گفت | بر در میکده با دف و نی ترسائی

گر مسلمانی از اینست که حافظ دارد
آه اگر از پی امروز بود فردائی

دو یار زیرک و از بادهٔ کهن دو منی | فراغتی و کتابی و گوشهٔ چمنی
ز تند باد حوادث نمیتوان دیدن | درین چمن که گلی بوده است یا سمنی
من این مقام بدنیا و آخرت ندهم | اگرچه در پیم افتند خلق انجمنی
هر آنکه کنج قناعت بگنج دنیا داد | فروخت یوسف مصری بکمترین ثمنی
بیا که رونق این کارخانه کم نشود | ز زهد همچو توئی یا ز فسق همچو منی
نگار خویش بدست خسان همی بینم | چنین شناخت فلک حق خدمت چو منی
ببین در آئینهٔ نقشبند صورت غیب | گرت ز ملک قناعت هوس کند وطنی
ازین سموم که بر طرف بوستان بگذشت | عجب که رنگ گلی ماند و بوی یاسمنی
بصبر کوش تو ای دل که حق رها نکند | چنین عزیز نگینی بدست اهرمنی
بگوشهٔ بنشین سرخوش و تماشا کن | ز حادثات زمانی رخ شکر دهنی
بروز واقعه غم با شراب باید گفت | که اعتماد بکس نیست در چنین زمنی
مزاج دهر تبه شد درین بلا آری | کجاست فکر حکیمی و رای برهمنی
بخواه آئینهٔ جام و سیر در وی بین | که کس بیاد نداد است اینچنین زمنی

شنیده ام که سگان را قلاده می بندی
چرا بگردن حافظ نمی کنی رسنی

دیدم بخواب دوش که ماهی برآمدی — کز عکس روی او شب هجران سرآمدی
تعبیر رفت یار سفرکرده میرسد — ای کاش هرچه زودتر از در درآمدی
ذکرش بخیر ساقی فرخنده فال من — کز در مدام با قدح و ساغر آمدی
فیض ازل بزور و زر ار آمدی بدست — آب خضر نصیبهٔ اسکندر آمدی
آن عهد یاد باد که از بام و در مرا — هردم پیام یار و خط دلبر آمدی
خوش بودی ار بخواب بدیدی دیار خویش — تا یاد صحبتش سوی ما رهبر آمدی
آنکو ترا بسنگدلی گشت رهنمون — ای کاشکی که پاش بسنگی برآمدی
کی یافتی رقیب تو چندان مجال ظلم — مظلومی ار شبی بدر داور آمدی
خامان ره نرفته چه دانند ذوق عشق — دریادلی بجوی و دلیری سرآمدی
جانها نثار کردمی آن دلنواز را — گر همچو روح جلوه کنان دربر آمدی

گر دیگری بشیوهٔ حافظ زدی رقم
مقبول طبع شاه سخن پرور آمدی

رفتم بباغ تا که بچینم سحر گلی — آمد بگوش ناگهم آواز بلبلی
مسکین چو من بعشق گلی گشته مبتلا — واندر چمن فگنده ز فریاد غلغلی
میگشتم اندران چمن و باغ دمبدم — میکردم اندران گل و بلبل تاملی

چون کرد در دلم اثر آواز عندلیب — گشتم چنانکه هیچ نماندم تحملی
بس گل شگفته میشود این باغ را ولی — کس بی جفای خار نچیدست ازو گلی
گل یار خار گشته و بلبل قرین عشق — آنرا تغیری نه و این را تبدلی

حافظ مدار امید فرح از مدار چرخ
دارد هزار عیب و ندارد تفضلی

روزگاریست که ما را نگران میداری — مخلصان را نه بوضع دگران میداری
گوشهٔ چشم رضائی بمنت باز نشد — اینچنین عزت صاحب نظران میداری
نه گل از داغ غمت رست نه بلبل در باغ — همه را نعره زنان جامه دران میداری
پدر تجربه آخر توئی ای دل زچه روی — طمع مهر و وفا زین پسران میداری
گرچه رندی و خرابی گنه ماست ولی — عاشقی گفت که ما را تو بر آن میداری
جوهر جام جم از کان جهان دگرست — تو تمنا ز گل کوزه گران میداری
کیسهٔ سیم و زرت پاک بباید پرداخت — زین تمنا که تو از سیمبران میداری
ایکه در دلق ملمع طلبی ذوق حضور — چشم سیری عجب از بی بصران میداری
چون توئی نرگس باغ نظر ای چشم و چراغ — سر چرا بر من دلخسته گران میداری
دین و دل رفت ولی راست نمی آرم گفت — که من سوخته دل را تو بر آن میداری
تا صبا بر گل و بلبل ورق حسن تو خواند — همه را شیفته و دل نگران میداری
ساعد آن به که بپوشی چو تو از بهر نگار — دست در خون دل پر هنران میداری

مگذران روز سلامت بملامت حافظ
چه توقع ز جهان گذران میداری

زان می صاف کز و پخته شود هر خامی — گرچه ماه رمضان ست بیاور جامی
روزها رفت که دست من مسکین نگرفت — ساق شمشاد قدی ساعد سیم اندامی
روزه هرچند که مهمان عزیزست دلا — زیارتش موهبتی دان شدنش انعامی
مرغ زیرک بدر صومعه اکنون نپرد — که نهاده است بهر مجلس وعظی دامی
گله از زاهد بدخو چه کنم رسم این ست — که چو صبحی بدمد در پیش افتد شامی
یار من چون بخرامد بتماشای چمن — برسانش ز من ای پیک صبا پیغامی
کو حریفی که شب و روز می صاف کشد — بود آیا که کند یاد ز دردآشامی

حافظا گر ندهد داد دلت خسرو عهد
کام دشوار بدست آوری از خودکامی

ز دلبرم که رساند نوازش قلمی — کجاست پیک صبا گو بیا بکن کرمی
دلم گرفت ز سالوس و طبل زیر گلیم — خوشا دمی که بمیخانه برکنم علمی
حدیث چون و چرا درد سر دهد ساقی — پیاله گیر و بیاسا بعمر خویش دمی
طبیب راه نشین سر عشق نشناسد — برو بدست کن ای مرده دل مسیح دمی
قیاس کردم و تدبیر عقل در ره عشق — چو شبنمی ست که در بحر میکشد رقمی
بیا که وقت شناسان دو کون بفروشند — بیک پیاله صافی و صحبت صنمی

دوام عیش و تنعم نه شیوه عشق ست — اگر معاشر مائی بنوش جام غمی
نمیکنم گله لیکن ابر رحمت دوست — بکشت زار جگر تشنگان نداد نمی
بیا که خرقه من گرچه وقف میکده هاست — زمال وقف نه بینی بنام من درمی
چرا بیک نی قندش نمیخرند آنرا — که کرد صد شکرافشانی از نی قلمی

سزای قدر تو شاها بدست حافظ نیست
بجز نیاز شبی یا دعای صبحدمی

زین خوش رقم که بر گل رخسار میکشی — خط بر صحیفه گل و گلزار میکشی
اشک حرم نشین نهانخانه مرا — زان سوی هفت پرده ببازار میکشی
هردم بیاد آن لب میگون و چشم مست — از خلوتم بخانه خمار میکشی
گفتی سر تو بسته فتراک ما شود — سهلست اگر تو زحمت این بار میکشی
با چشم و ابروی تو چه تدبیر دل کنم — وه زین کمان که بر من بیمار میکشی
باز آ که چشم بد ز رخت دور میکنم — ای تازه گل که دامن ازین خار میکشی
کابل روی چو باد صبا را ببوی زلف — هردم بقید سلسله در کار میکشی

حافظ دگر چه می طلبی از نعیم دهر
می میچشی و طره دلدار میکشی

زکوی یار می آید نسیم باد نوروزی — ازین باد ار مدد خواهی چراغ دل برافروزی
چو گل گر خرده داری خدارا صرف عشرت کن — که قارون را غلطها داد سودای زراندوزی

سخن در پرده میگویم چو گل از پرده بیرون آی
که بیش از پنج روزی نیست حکم میر نوروزی

مئی دارم چو جان صافی و صوفی میکند عیبش
خدایا هیچ عاقل را مباد ابخت بد روزی

طریق کام جستن چیست ترک کام خود گفتن
کلاه سروری اینست اگر این ترک بردوزی

جدا شد یار شیرینت کنون تنها نشین ای شمع
که حکم آسمان اینست اگر سازی و گر سوزی

بعجب علم نتوان شد ز اسباب طرب محروم
بیا زاهد که جاهل را زیادت میرسد روزی

ندانم نوحهٔ قمری بطرف جویباران چیست
مگر او نیز همچون من غمی دارد شبا روزی

برو می نوش و رندی ورز و ترک زرق کن زاهد
گزین بهتر هنر دیگر عجب دارم گر آموزی

به بستان رو که از بلبل طریق عشق گیری یاد
بمجلس آی کز حافظ سخن گفتن بیاموزی

غزل

ساقیا سایهٔ ابرست و بهار و لب جوی
من نگویم چه کن ار اهل دلی خود تو بگوی

بوی یکرنگی ازین قوم نیاید برخیز
دلق آلودهٔ صوفی بمی ناب بشوی

سفله طبع ست جهان بر کرمش تکیه مکن
ای جهاندیده ثبات قدم از دیده مجوی

گوش بگشای که بلبل بفغان میگوید
خواجه تقصیر مفرما گل توفیق ببوی

یک نصیحت کنمت بشنو و صد گنج ببر
از رهِ عشق در آ و بره عیب مپوی

شکر ایزد که دگر بار رسیدی به بهار
بیخ نیکی بنشان و ره توفیق بجوی

روی جانان طلبی آئنه را قابل ساز
ور نه هرگز گل و نسرین ندمد ز آهن و روی

بیشتر زانکه شوی خاک در میکده ها
یکدو روزی بسر اندر ره میخانه بپوی

گفتی از حافظ ما بوی ریا می آید
آفرین بر نفست باد که خوش بردی بوی

ساقی بیا که شد قدح لاله پر ز می
طامات تا بچند و خرافات تا بکی

بگذر ز کبر و ناز که دیده است روزگار
چین قبای قیصر و طرف کلاه کی

هشیار شو که مرغ سحر گشت مست هان
بیدار شو که خواب عدم در پی است هی

خوش نازکانه می چمی ای شاخ نوبهار
کاشفتگی مبادت از آشوب باد دی

بر مهر چرخ و عشوهٔ او اعتماد نیست
ای وای بر کسی که شد ایمن ز مکر وی

فردا شراب کوثر و حور از برای ماست
و امروز نیز دلبر مه روی و جام می

باد صبا ز عهد صبی یاد میدهد
جان داروی که غم ببرد درده ای صبی

حشمت مبین و سلطنت گل که گسترید
فراش باد هر ورقی را بزیر پی

درده بیاد حاتم طی جام یک منی
تا نامهٔ سیاه بخیلان کنیم طی

زان می که داد رنگ طبیعی بارغوان
بیرون فکند لطف مزاج از رخش بخوی

بشنو که مطربان چمن راست کرده اند
آهنگ چنگ و بربط و طنبور و نای و نی

مسند بباغ بر که بخدمت چو بندگان
استاده است سرو و کمر بسته است نی

اشیای روزگار سه ساز در گرو
کز مرو راه باز نمانده است هیچ شی

حافظ حدیث سحر فریب خوشت رسید
تا حد چین و شام و باقصای روم و ری

سحر با باد میگفتم حدیث آرزومندی — خطاب آمد که واثق شو بالطاف خداوندی
قلم را آن زبان نبود که سرّ عشق گوید باز — ورای حد تقریرست شرح آرزومندی
دل اندر زلف لیلی بند و کار عشق مجنون کن — که عاشق را زیان دارد مقالات خردمندی
الا ای یوسف مصری که کردت سلطنت مغرور — پدر را باز پرس آخر کجا شد مهر فرزندی
بسحر غمزهٔ فتان دوا بخشی و درد انگیز — بچین زلف مشک افشان دل آویزی و دلبندی
جهان پیر رعنا را مروت در جبلت نیست — ز مهر او چه میخواهی در و همت چه می‌بندی
همائی چون تو عالی قدر و حرص استخوان تا کی — دریغ این سایهٔ دولت که بر نااهل افکندی
درین بازار اگر سودیست با درویش خرسندست — خدایا منعم گردان بدرویشی و خرسندی
دعای صبح و شام تو کلید گنج مقصودست — باین راه و روش میرو که با دلدار پیوندی
بخوبان دل مده دیگر ببین آن بیوفائیها — که با تیغ زبان کردند مکاران الوندی

ز شعر حافظ شیراز میگویند و میرقصند — سیه چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی

سحرگه رهروی در سرزمینی — همیگفت این معما با قرینی
که ای صوفی شراب آنگه شود صاف — که در شیشه بماند اربعینی
گر انگشت سلیمانی نباشد — چه خاصیت دهد نقش نگینی
خدا زان خرقه بیزارست صد بار — که صد بت باشدش در آستینی
درونها تیره شد باشد که از غیب — چراغی بر کند خلوت نشینی

مروت گرچه نامی بی نشانست — نیازی عرضه کن بر نازنینی
ثوابت باشد ای دارای خرمن — اگر رحمی کنی بر خوشه چینی
نمی‌بینم نشاط و عیش در کس — نه درمان دلی نه درد دینی
اگرچه رسم خوبان تندخوییست — چه باشد گر بسازی با غمینی
در میخانه بگشا تا بپرسیم — مآل حال خود از پیش بینی
نه همت را امید سربلندیست — نه دعوت را کلید آهنینی

نه حافظ را حضور درس قرآن — نه دانشمند را علم الیقینی

سحرم هاتف میخانه بدولتخواهی — گفت بازآی که دیرینهٔ این درگاهی
همچو جم جرعهٔ می کش که ز سرّ ملکوت — پرتو جام جهان بین دهدت آگاهی
با گدایان در میکده ای سالک راه — با ادب باش گر از سرّ خدا آگاهی
بر در میکده رندان قلندر باشند — که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی
خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای — دست قدرت نگر و منصب صاحب جاهی
اگرت سلطنت فقر ببخشند ای دل — کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی
قطع این مرحله بی همرهی خضر مکن — ظلماتست بترس از خطر گمراهی
سر ما و در میخانه که طرف بامش — بفلک بر شد و دیوار باین کوتاهی
تو در فقر ندانی زدن از دست مده — مسند خواجگی و مجلس توران شاهی

اى سکندر بنشین و غم بیهوده مخور
که بخشند ترا آب حیات از شاهی

اى گدایان ترا عار ز شاهنشاهی
همه کس را تو دهی منصب صاحب جاهی

حافظ خام طمع شرمی ازین قصه بدار
علمت چیست که فردوس و جهان میخواهی

سلام الله ما کر اللیالی
علی ملک المکارم والمعالی

علی وادی الاراک ومن علیها
ودار باللوی فوق الرمال

دعاگوی غریبان جهانم
وادعو بالتواتر والتوالی

مثال آید که در زنجیر زلفش
همه جمعیت است آشفته حالی

اموت صبابة یا لیت شعری
متی نطق البشیر عن الوصال

فحبک راحتی فی کل حین
وذکرک مونسی فی کل حال

سویدای دل من تا قیامت
مباد از سوز و سودای تو خالی

کجا یابم وصال چون تو شاهی
من بدنام رند لاابالی

ز خطت صد جمال دیگر افزود
که عمرت باد صد سال جلالی

بران نقاش قدرت آفرین باد
که گرد مه کشد خط هلالی

بهر منزل که رو آرد خدایا
نگهدارش بحفظ لایزالی

تو می باید که باشی ورنه سهلست
زیان مایه جانی و مالی

خدا داند که حافظ را غرض چیست
وعلم الله حسبی من سؤالی

سلامی چو بوی خوش آشنائی
بدان مردم دیده روشنائی

درود چو نور دل پارسایان
بدان شمع خلوتگه پارسائی

نمی‌بینم از همدمان هیچ بر جا
دلم خون شد از غصه ساقی کجائی

ز کوی مغان رو مگردان که آنجا
فروشند مفتاح مشکل گشائی

عروس جهان گرچه در حد حسن است
ز حد می‌برد شیوه بیوفائی

می صوفی افکن کجا می فروشند
که در تابم از دست زهد ریائی

رفیقان چنان عهد صحبت شکستند
که گوئی نبودست خود آشنائی

دل خسته من گرش همتی نیست
نخواهد ز سنگین دلان مومیائی

مرا گر تو بگذاری ای نفس طامع
بسی پادشاهی کنم در گدائی

بیاموزمت کیمیای سعادت
ز همصحبت بد جدائی جدائی

مکن حافظ از جور گردون شکایت
چه دانی تو ای بنده کار خدائی

سلیمی منذ حلت بالعراق
الاقی من هواها ما الاقی

الا ای ساربان محمل دوست
الی رکبانکم طال اشتیاقی

بساز ای مطرب خوشخوان و خوشگوی
بشعر پارسی صوت عراقی

بیا ساقی بده رطل گرانم
سقاک الله من کاس دهاق

جوانی باز می آرد بیادم
صدای چنگ و نوشانوش ساقی

مے باقی بده تا بر فشانم — بیاران مست و خوشدل عمر باقی

درونم خون شد از نادیدن دوست — الا تعساً لایام الفراق

دمی با نیکخواهان متفق باش — غنیمت دان امور اتفاقی

مسیحائی مجرد را طرازد — که با خورشید سازد هم وثاقی

عروس بس خوشی ای دختر رز — ولی گه گه سزاوار طلاقی

ربیع العمر فی مرعی حماکم — حماک الله یا عهد التلاقی

خرد در زنده رود انداز و می نوش — بگلبانگ جوانان عراقی

نهانی الشیب من کل لعذاری — سوی تقبیل خد و اعتناقی

وصال دوستان روزی ماست — بگو واعظ سخنهای فراقی

دموعی هجرکم لا تحقروها — فکم بحر جمعنا من سواقی

تمصت فرص لوصالی وما شعرنا
بگو حافظ غزلهای فراقی

سبت سلمی بصدغیها فؤادی — وروحی کل یوم لی ینادی

خدا را بر من بیدل ببخشای — واوصلنی علی رغم الاعادی

امن انکرتنی عن حب سلمی — غریق العشق فی بحر الودادی

نگارا در غم سودای عشقت — توکلنا علی رب العبادی

دل حافظ شد اندر چین زلفت — بلیل مظلم والله هادی

سینه مالامال دردست ای دریغا مرهمی — دل ز تنهائی بجان آمد خدا را همدمی

خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دهیم — کز نسیمش بوی زلف حوریان آید همی

چشم آسایش که دارد زین سپهر گرم رو — ساقیا جامی بیاور تا بیاسایم دمی

زیرکی را گفتم این احوال خود خندید و گفت — صعب کاری بوالعجب روزی پریشان عالمی

سوختم در چاه صبر از بهر آن شمع چگل — شاه ترکان غافلست از حال ما کو رستمی

در طریق عشقبازی امن و آسایش خطاست — ریش باد آن دل که با درد تو جوید مرهمی

اهل کام و ناز را در کوی رندی راه نیست — رهروی باید جهانسوزی نه خامی بیغمی

آدمی در عالم خاکی نمی آید بدست — عالمی دیگر بباید ساخت وز نو آدمی

گریه حافظ چه سنجد پیش استغنای دوست
کاندرین طوفان نماید هفت دریا شبنمی

شد بهار و گذشت موسم دی — آگهی گر ز چرخ و گردش وی

سوی من یار آمد و بگذشت — رفت بر باد عمر من هی هی

زیر آئین قصر صد هزار گذشت — همچو کاوس و قیصر و جم و کی

دل بدنیا مبند اگر مردی — زانکه دنیاست لاشه و لاشی

زندگی یافتم زمی آری — ومن الماء کل شیء حی

یار با ماست روز و شب حافظ
همچو جانی که هست در رگ و پی

شهریست پر ظریفان از هر طرف نگاری	حریفان	یاران صلای عشق ست ار میکنید کاری
چشم فلک ندیده زین خوبتر حریفی	از نه تر	در دام کس نیفتد زین خوبتر شکاری
ای روی خوبت از گل صد بار نازنینتر	نازنین تر	یارب که ره نیابد بر دامن تو خاری
چشمی که دیده باشد جسمی ز جان مرکب	دامنت	بر دامنش مبادا زین خاکدان غباری
چون من شکسته را از پیش خود چه رانی	تو منع	کم غایت تمنا بوسیست یا کناری
می بیغش ست بشتاب وقت خوش ست دریاب		سال دگر که دارد امید نوبهاری
چون این گره گشایم وین راز چون نمایم	خود	دردی و صعب دردی کاری و سخت کاری
در بوستان حریفان مانند لاله و گل	روی یاری	هر یک گرفته جامی بر یاد گلعذاری

هر تار موی حافظ در دست ترک شوخیست
مشکل توان نشستن در اینچنین دیاری

شوخ شنگ مست

صبا تو نکهت آن زلف مشکبو داری		بیادگار بمانی که بوی او داری
دلم که گوهر اسرار حسن و عشق در اوست	کر جانی او	توان بدست تو دادن گرش نکو داری
در آن شمائل مطبوع هیچ نتوان گفت		جز این قدر که رقیبان تندخو داری
نوای بلبلت ای گل کجا پسند افتد		که گوش هوش بمرغان هرزه گو داری
ز جرعه تو سرم مست گشت نوشت باد		خود از کدام خم ست اینکه در سبو داری
قبای حسن فروشی ترا برازد و بس		که همچو گل همه آئین رنگ و بو داری
زمانه گر همه مشک ختن دهد بر باد		فدای تو که خط و خال مشکبو داری

دم از ممالک خوبی چو آفتاب زدن	رسند	ترا رسد که غلامان ماهرو داری
بسرکشی خود ای سرو جویبار مناز		که گر باو رسی از شرم سر فرو داری
دعاش گفتم و خندان بزیر لب بشکفت		که کیستی تو و با ما چه گفتگو داری

ز کنج مدرسه حافظ مجوی گوهر عشق
قدم برون نه اگر میل جستجو داری

صومعه

صبحست و ژاله میچکد از ابر بهمنی	بده	برگ صبوح ساز و بده جام یکمنی
در بحر مائی و منی افتاده ام بیار	بده	می تا خلاص بخشدم از مائی و منی
خون پیاله خور که حلالست خون او	باده	در کار یار کوش که کاریست کردنی
گر صبحدم خمار ترا درد سر دهد		پیشانی خمار همان به که بشکنی
ساقی بهوش باش که غم در کمین ماست		مطرب نگاه دار همین ره که میزنی
می ده که سر بگوش من آورد چنگ و گفت		خوش باش و پند بشنو ازین پیر منحنی
ساقی به بی نیازی یزدان که می بیار		تا بشنوی ز صوت مغنی هو الغنی

حافظ نهال قد تو در جوبار چشم
خون خورد و برنشاند و تو خواهی که برکنی

طفیل هستی عشقند آدمی و پری		ارادتی بنما تا سعادتی ببری
چو مستعد نظر نیستی وصال مجوی		که جام جم نکند سود وقت بی بصری
می صبوح و شکر خواب صبحدم تا چند		بعذر نیم شبی کوش و ناله سحری

صحو بیخود گردیدن باشد فتامل ۱۲ ج

بوی زلف درخت میروند و می آیند — صبا بغالیه سایی و گل بجلوه گری
بگوش خواجه و از عشق بی نصیب مباش — که بنده را نخرد کس بعیب بی هنری
بیا و سلطنت از ما بخر بمایهٔ حسن — ازین معامله غافل مشو که حیف خوری
دعای گوشه نشینان بلا بگرداند — چرا بگوشهٔ چشمی بما نمی نگری
مرا ازین ظلمات آنکه رهنمائی کرد — دعای نیم شبی بود و گریهٔ سحری
ز هجر و وصل تو در حیرتم چه چاره کنم — نه در برابر چشمی نه غایب از نظری
طریق عشق طریقی عجب خطرناکست — نعوذ بالله اگر ره بمقصدی نبری
هزار جان گرامی بسوخت زین غیرت — که هر صباح و مسا شمع مجلس دگری
چو هر خبر که شنیدم رهی بحیرت داشت — ازین سپس من و ساقی و وضع بیخبری
ز من بحضرت آصف که می برد پیغام — که یاد گیر دو مصرع ز من بلفظ دری
بیا که وضع جهان را چنانکه می بینم — گر امتحان بکنی می خوری و غم نخوری
کلاه سروریت کج مباد بر سر حسن — (کج نهاد) — که زیب تخت و سزاوار بخت و تاج سری

به یمن همت حافظ امید هست که باز
اری اسامر لیلای لیلة القمر

عمر بگذشت به بیحاصلی و بوالهوسی — ای پسر جام میم ده که به پیری برسی
چه شکرهاست درین شهر که قانع شده اند — (مقام) — شاهبازان طریقت به شکار مگسی
بال بگشا و صفیر از شجر طوبی زن — حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی

(زدم خواب و کمینگه در پیش)

کاروان رفت و تو در راه کمینگاه بخواب — وه که بس بیخبر از غلغل بانگ جرسی
دوش در خیل غلامان درش میرفتم — گفت کای بیکس و بیچاره تو باری چه کسی
تا چو مجمر نفسی دامن جانان گیرم — دل بر آتش بنهادم ز پی خوش نفسی
لمع البرق من الطور و آنست به — فلعلی لک آتی بشهاب قبس
با دل خون شده چون نافه خوشش باید بود — هر که مشهور جهان گشت به مشکین نفسی

چند پوید بهوای تو ز هر سو حافظ
یسر الله طریقا بک یا ملتمسی

کتبت قصة شوقی و مدمعی باکی — بیا که بی تو بجان آمدم ز غمناکی
بسا که گفته ام از شوق با دو دیدهٔ خویش — (تر) — ایا منازل سلمی و این سلماک
عجیب واقعه و بس غریب حادثه ایست — (بقتلی) — انا اصطبرت قتیلا و قاتلی شاکی
کرا رسد که کند عیب دامن پاکت — که همچو قطره که بر برگ گل چکد پاکی
ز خاک پای تو داد آبروی لاله و گل — چو کلک صنع رقم زد بآبی و خاکی
صبا عبیر فشان گشت ساقیا برخیز — وهات شمسة کرم مطیب زاکی
اثر نماند ز من بی شمائلت آری — (رائی) — اری مآثر محیای من محیاکی
دع التکاسل تغنم فقد جری مثل — که زاد راهروان چستی است و چالاکی
بآبروی گل و خاک پای سرو که نیست — چنین بدیع جمالی ز آبی و خاکی
ز وصف حسن تو حافظ چگونه لاف زند — (نطق) — که چون صفات الهی ورای ادراکی

که بر و بنزد شاهان زمن گدا پیامی / که بکوی می فروشان دو هزار جم بجامی
اگر این شراب خام است اگر آن حریف پخته / بهزار بار بهتر ز هزار پخته خامی
شده ام خراب و بدنام و هنوز امیدوارم / که ز بد خلاص یابم بدعای نیکنامی
تو که کیمیا فروشی نظری بقلب ما کن / که بضاعتی نداریم و فکنده ایم دامی
بکجا برم شکایت بکه گویم این حکایت / که لبت حیات ما بود و نداشتی دوامی
عجب از وفای جانان که تفقدی نفرمود / نه به نامه و پیامی نه به پرسش سلامی
برو ای گدای پارسایان که نماند پارسائی / می ناب درکشید و نماند ننگ و نامی
ز ره میفکن ای شیخ تو بدانهای تسبیح / که چو مرغ زیرک افتد نفتد بهیچ دامی
سر خدمت تو دارم بخرم بهیچ و مفروش / که چو بنده کمتر افتد بمبارکی غلامی

بگشای تیر مژگان و بریز خون حافظ
که چنان کشنده را نکشد کس انتقامی

گفتند خلائق که توئی یوسف ثانی / چون نیک بدیدم بحقیقت به از آنی
در عشق توام شهره چو فرهاد و عجب نیست / ای خسرو خوبان که تو شیرین زمانی
تشبیه دهانت نتوان کرد به غنچه / هرگز نبود غنچه باین تنگ دهانی
صد بار بگفتی که دهم زان دهنت کام / چون سوسن آزاد چرا جمله زبانی
گفتی که دهم کامت و جانت بستانم / ترسم ندهی کامم و جانم بستانی
چشم تو خدنگ از سپر جان گذراند / بیمار که دیده است باین سخت کمانی

چون اشک بیندازیش از دیدهٔ مردم / آنرا که دمی از نظر خویش برانی
گر سرو بماند از قد و رفتار تو بر پای / بخرام که از سرو گذشتی بروانی
در راه تو عاشق چو قلم گرد ز سر پای / چون نامه چرا یکدمش از لطف نخوانی
حافظ بجفا از تو شکایت ننماید / زان رو که بهر جور تو لطفیست نهانی

از نیش مران حافظ غمدیدهٔ خود را
کز عشق رخت داد دل و دین و جوانی

گذشتی بر من غمدیده از راه جفاکاری / بلی تو عمری و بر عمر کی باشد وفاداری
رقیبی در پی آزار جان ماست واویلا / سگ کوی تو پیدا کرد خوی مردم آزاری
خطا باشد بدور عارض و زلفین او گفتن / سخن از لعبتان چینی و از مشک تاتاری
بده ساقی می نابم که یکدم بیخبر گردم / که جانم بر لب آمد از تکلفهای هشیاری

تو خواهی خون ما ریزی و خواهی لطف و احسان کن
عنان اختیار ما بدست تست و مختاری

گشته از آتش می عارض تو گل واری / چون ننالم من دلسوخته بلبل واری
دلبرا بر رخ زیبای تو آن زلف سیاه / سایه بر سمن انداخته سنبل واری
وای آنکس که ننوشید می و رندی نکند / شیشهٔ می چو صلا برزده اتل واری
میکند قمری محنت زده در گوشهٔ باغ / از غم لاله و گل ناله بلبل واری
ظاهر آنست که از بهر پریشانی ماست / حلقه حلقه شده آن زلف تسلسل واری

کی شود ندیم نفس چو تو گدای حافظ
بادشاهی که بود اهل تجمل داری

لبش می بوسم و در میکشم مے
بآب زندگانی برده ام پے

نه از رازش بے توانم گفت باکس
نه کس را میتوانم دید با وے

گل از خلوت بباغ آورد مسند
بساط زهد را چون غنچه کن طے

بده جام مے و از جم مکن یاد
که میداند که جم کی بود و کی کے

بزن بر چنگ چنگ ای ماه مطرب
رگش بخراش تا بخروشم از وے

چو چشمت مست را مخمور مگذار
بیاد لعلش ای ساقی بده مے

نجوید جان از آن قالب جدائی
که باشد خون جامش در رگ و پے

لبش میبوسم و خون میخورد جام
رخش می بینم و گل میکند خوے

چو مرغ باغ میگوید که هوهو
مده از دست جام باده هی هے

چو مجنون در پی دیدار لیلے
بباید گشتن ای دل گرد هر حے

تو با سلطان گل خوش باش و می نوش
غنیمت دان خلاص بهمن از دے

زبانت درکش ای حافظ زمانی
حدیث بے زبان را بشنو از نے

مخمور جام عشقم ساقی بده شرابی
پر کن قدح که بی می مجلس ندارد آبی

عشق رخ چو ماهش در پرده راست ناید
مطرب بزن نوائی ساقی بده شرابی

شد قامتم چو حلقه تا بعد ازین رقیبت
زین در دگر نراند ما را بهیچ بابی

چون آفتاب رویش در دیده می نگنجد
ای دل چه سود داری در دیده اضطرابی

در انتظار رویت ما و امیدواری
وز عشوه لبانت ما و خیال و خوابی

دست غرض میالای بر کاسه که دانی
انجام کار نبود از وے امید آبی

حافظ چه می نهی تو دل بر وصال جانان
کی تشنه سیر گردد از لمعه سرابی

منم و آن زلف چون زنجیر مارے
پریشان حال و دیوانه واری

بغیر از عاشقی و مے پرستی
ز دستم بر نیاید هیچ کاری

نگردد گرد او غم هر که بگرفت
چو چشمش گوشه از کنج غاری

ز باران سرشک از چشم پر خون
حریم کوی او شد لاله زاری

درین صحرای غم چون گرد بادم
همیشه بیقرارے خاکساری

درین گلشن ندیدم جانب گل
که در پای دل اشکسته خاری

نباشد هیچ عاشق همچو حافظ
فقیرے بیکسے بے اعتبارے

مائیم و غم عشق جوانی و خیالی
وز ماه رخش گشته تنم همچو هلالی

با محنت هجر تو شب و روز قرینم
تا با تو کجا دست دهد روز وصالی

احوال مرا عرضه کنی پیش نگارم
ای باد صبا گر بود آنجات مجالی

ورزانکه ز حال من بیچاره بپرسد | گو از غم هجران تو گشتست خلالی
هرکس ز جهان منصب و مالی طلبیدند | ما را غم عشق تو به از منصب و مالی
حقا که نخواهیم بدنیا و به عقبی | جز خاک سر کوی تو مالی و منالی
گفتم بجهان آرزوی وصل تو دارم | گفتا چه کنی حافظ سودای محالی

می خواه و گل افشان کن از دهر چه میجوئی | این گفت سحرگه گل بلبل تو چه میگوئی
مسند بگلستان بر تا شاهد و ساقی را | لب گیری و رخ بوسی می نوشی و گل بوئی
شمشاد خرامان کن آهنگ گلستان کن | تا سرو بیاموزد از قد تو دلجوئی
ای غنچه خندان دولت بکه خواهد داد | ای شاخ گل رعنا از بهر که میروئی
امروز که بازارت پرجوش خریدارست | دریاب و بنه گنجی از مایه نیکوئی
آن طره که هر مویش صد نافه چین ارزد | خوش بودی اگر بودی بوئیش ز خوشخوئی
چون شمع نکوروئی در رهگذر بادست | طرف هنری بربند از طور نکوروئی
هر مرغ بدستانی در گلشن شاد آیند | بلبل بنوا سازی حافظ بدعاگوئی

نسیم صبح سعادت بدان نشان که تو دانی | خبر بکوی فلان بر بدان زبان که تو دانی
تو پیک حضرت شاهی مراد و دیده براهست | به مردمی نه بفرمان چنان بران که تو دانی
بگو که جان ضعیفم ز دست رفت خدارا | ز لعل روح فزایت ببخش آنکه تو دانی

من این دو حرف نوشتم چنانکه غیر ندانست | تو هم ز روی کرامت چنان بخوان که تو دانی
خیال تیغ تو با من حدیث تشنه و آبست | اسیر عشق چه کردی بکش چنان که تو دانی
امید در کمر زرکشت چگونه نبندم | دقیقه ایست نگارا در آن میان که تو دانی
یکیست ترکی و تازی درین معامله حافظ | حدیث عشق بیان کن بهر زبان که تو دانی

نوبهارست در آن کوش که خوشدل باشی | که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی
چنگ در پرده همی میدهدت پند ولی | وعظت آنگاه دهد سود که قابل باشی
من نگویم که کنون با که نشین و چه بنوش | که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی
در چمن هر ورقی دفتر حالی دگرست | حیف باشد که ز حال همه غافل باشی
گرچه راهیست پر از بیم ز ما تا بر دوست | رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی
نقد عمرت ببرد غصه دنیا بگزاف | گر شب و روز درین قصه باطل باشی
حافظا گر مدد از بخت بلندت باشد | صید آن شاهد مطبوع شمائل باشی

نور خدا نمایدت آینه مجردی | از در ما در آ اگر طالب عشق سرمدی
باده بده که دوزخ ار نام گناه ما برد | آب بر آتشش زند معجزه محمدی
شعبده بازیی کنی هر دم و نیست این روا | قال رسول ربنا ما انا قط بمن ادی
از چه بعمد میکشی تیغ جفا بکین من | فکر نمی کنی مگر فی عهد محمدی

ساخته نصیحت میکنند که ای نفس مر این زمانه را که زمانه زندگی یا زمانه شباب است دریاب و در طلب مقصود حقیقی غفلت

گر تو بااین جمال و فر سوی چمن کنی گذر | سوسن و سرو و گل بتو جمله شوند معتقدی
نقش خودی ز لوح دل پاک کنی تو در زمان | گر ببری بجان و دل راه بکوی بخردی

جان و دل تو حافظا بستهٔ دام آرزوست
ای متعلق خجل دم مزن از مجردی

نوش کن جام شراب یکمنی | تا بدان بیخ غم از دل برکنی
دل گشاده دار چون جام شراب | سر گرفته چند چون خم دنی
چون ز جام بیخودی رطلی کشی | کم زنی از خویشتن لاف منی
دل بمی بربند تا مردانه وار | گردن سالوس و تقوی بشکنی
خاک سان شو در قدم نه همچو ابر | جمله رنگ آمیزی و تردامنی

خیز و جهدی کن چو حافظ تا مگر
خویش را در پای معشوق افگنی

وقت را غنیمت دان آنقدر که بتوانی | حاصل از حیات ای جان یکدمست تا دانی
پیش زاهد از رندی دم مزن که نتوان گفت | با طبیب نامحرم حال درد پنهانی
با دعای شبخیزان ای شکر دهان مستیز | در پناه یک اسمست خاتم سلیمانی
کام بخشی دوران عمر در عوض دارد | جهد کن که از عشرت کام خویش بستانی
یوسف عزیزم رفت ای برادران رحمی | کز غمش عجب دیدم حال پیر کنعانی
میروی و مژگانت خون خلق میریزد | تند میروی جانان ترسمت فرومانی

پند عاشقی بشنو وز طرب بتا باز آ | کاینهمه نمی ارزد شغل عالم فانی
زاهد پشیمان را ذوق باده در جانست | عاقلا مکن کاری کآورد پشیمانی
خم شکن نمیداند اینقدر که صوفی را | جنس خانگی باشد همچو لعل رمانی
گر تو فارغی از من ای نگار سنگین دل | حال خود بخواهم گفت پیش آصف ثانی
اندر رم در آمد مست سبز نرم بشادی دست | روشنی بها پیوست رستی بهارمانی
باغبان چو من زینجا بگذرم حرامت باد | گر بجای من سروی غیر دوست بنشانی
دل ز ناوک چشمت گوش داشتم لیکن | ابروی کماندارت می برد به پیشانی

جمع کن باحسانی حافظ پریشان را
ای شکنج گیسویت مجمع پریشانی

هزار جهد بکردم که یار من باشی | قرار بخش دل بیقرار من باشی
دمی بکلبهٔ احزان عاشقان آئی | شبی انیس دل سوگوار من باشی
در آن چمن که بتان دست عاشقان گیرند | گرت ز دست برآید نگار من باشی
چراغ دیدهٔ شب زنده دار من گردی | امیر روز من و روزگار من باشی
رفیق و مونس و آرام جان من گردی | انیس خاطر امیدوار من باشی
چو خسروان ملاحت به بندگان نازند | دران میانه خداوندگار من باشی
ازان عقیق که خونین دلم ز عشوهٔ او | اگر کنم گلهٔ رازدار من باشی
شود غزالهٔ خورشید صید لاغر من | گر آهوی چو تو یکدم شکار من باشی

۳ یای تحتانی در احسانی برای تقلیل ست فتامل ۱۲ ج

نه بوسه گزو لبت کرده وظیفه من | اگر ادا نه کنی وام دار من باشی
من این مراد ببینم بخود که شبی | بجای اشک روان در کنار من باشی

من ارچه حافظ شهرم جوی نمی ارزم
مگر تو از کرم خویش یار من باشی

هوا خواه توام جانا و میدانم که میدانی | که هم نادیده میدانی و هم ننوشته میخوانی
ملامت گر چه دریابد درازِ عاشق و معشوق | نبیند چشم نابینا خصوص اسرار پنهانی
ملک در سجدهٔ آدم زمین بوس تو نیت کرد | که در حسن تو چیزی یافت غیر از طور انسانی
خم زلفت بنام ایزد کنون مجموعهٔ دلهاست | مبادا این جمع را یا رب غم از باد پریشانی
بیفشان زلف و صوفی را ببازی بر رقص آور | که از هر رقعهٔ دلقش هزاران بت بیفشانی
دریغا عیش شبگیری که در خواب سحر بگذشت | بدان قدر وصال ای دل که در هجران فرو مانی
ملول از همرهان بودن طریق کاروانی نیست | بکش دشواری منزل بیاد عهد آسانی
گشاد کار مشتاقان در آن ابروی دلبندست | خدا را یک نفس با ما گره بگشا ز پیشانی
چراغ افروز چشم ما نسیم زلف خوبانست | مبادا این قوم را یا رب غم از باد پریشانی
امید از بخت میدارم که بگشایم کمر نهدت | بآن شرطیکه خاطر را ازین مسکین نرنجانی

خیال چنبر زلفش فریبت میدهد حافظ
نگر تا حلقهٔ اقبال ناممکن نجنبانی

یا مبسما یحاکی درجا من اللآلی | یا رب چه درخور آمد گردت خط هلالی

ای با غم تو ما را پیوند لایزالی | قد ضاع فی هواک عمری و لا ابالی
یا راکبا تبرا عن موثقی و هادی | ان تلق اهل نجد کلمهم بحسب حالی
مسند فراز دولت کان بر شکوه شوکت | برهان ملک و ملت بونصر بو المعالی
دل رفت و خون شد تن خست و جان روان شد | فی العشق موجبات یاتین بالتوالی
حالی خیال وصلت خوش میدهد فریبم | تا خود چه نقش بازد این صورت خیالی
خوی تو گر نگردد هرگز دگر نگردد | عاشق درین جوانب فرد درین حوالی
دل خون شدم ز دستش از نازِ چشم مستش | اوذیت بالرزایا ما للهوی و بالی
لله ذات رمل کان الحبیب فیها | طار العقول طرا من نظرة الجمالی
النسیان ما تنامت شوقا باهل نجد | والقلب ذات وجد فی ذاته الغزالی
دلبر بعشقبازی خونم حلال دانست | فتوای عشق چونست ای زمرهٔ موالی
می ده که گر چه گشتم نامه سیاه عالم | نومید کی توان بود از لطف لایزالی
از چار چیز مگذر گر زیرکی و عاقل | امن و شراب بیغش معشوق و جای خالی
ساقی بیار جامی و ز خلوتم برون کن | چون نیست نقش دوران بر هیچ حال حالی
صافیست جام خاطر در دور آصف عهد | قم فاسقنی رحیقا اصفی من الزلالی
الملک قد تباهی من جده و جده | یا رب که جاودان باد این قدر و این معالی

تا در بدر نگردیم قلاش لاابالی
حافظ مکن شکایت گرمی خوریم حالی

متفرقات دیوان خواجه حافظ رحمه الله تعالی

افراد

زبخت خویش بود شکر بیشمار مرا / که در دیار خریده است در دیار مرا

در دلم جای گرفته است چنان صورت دوست / هر کجا می نگرم جلوهٔ حسن رخ اوست

حریم منزل جانان چو حافظست ای دل / خوشا کسیکه درین گفتگوی محرم ماست

امروز روی حسن تو با پرده ظاهرست / در حیرتم که وعدهٔ فردا برای چیست

شکر فیض تو چمن چون کند ای ابر بهار / که اگر خار و گر گل همه پروردهٔ تست

کجا لب صدف و شکر آب نیسان ست / که از شمار برون قطرهای باران ست

اگرچه دلبر من همچو یوسف ست صبیح / ولیکن از سرتا پا فتاده است ملیح

مگر زکوی تو آمد نسیم وقت صباح / که زنده گشت ببوی لطیف او ارواح

شبی با عارضش مه همسری کرد / دگر شب دیدمش قالب تهی کرد

ای دولت گوئی که بمیدان تو یابند / فرخنده سری آنکه بچوگان تو یابند

صد شکر که آفتاب مقصود / از برج امید چهره بنمود

ای پسر دولت باقی بادب یافته اند / در طلب باش که آنها بطلب یافته اند

گر برتن من زبان شود هر موئی / یک شکر تو از هزار نتوانم کرد

بوی مشک ختن از باد صبا می آید / این چه بادیست کزو بوی شما می آید

نخل کرم تو تا ثمر می بندد / حیرت همه سو راه نظر می بندد

ترک مه پیکر من بین که چسان میگذرد / آفتابیست پس پرده نهان میگذرد

سودای سر زلفش تا در سر ما باشد / گر عاشق سودائیش باشیم روا باشد

هر کرا خاک سر کوی تو مسکن باشد / پیش او گلشن فردوس چو گلخن باشد

آنکه فکرش گره از کار جهان بگشودی / ورق خاطر ازین نکته محشی میکرد

صد شکر که روز شد شب هجر / دل یافت خلاص از تب هجر

ای دل ز شام فراق روز هجران غم مخور / شام هجران هم رسد روزی بپایان غم مخور

گفتم که چیست قدت گفتا که شاخ عرعر / گفتم دهان تنگت گفتا که تنگ شکر

گرم چو مشک در آتش نهند و بگدازند / خیال نقش نگارم نمیرود ز ضمیر

با یار بیوفا نتوان گفت حال خویش / آن به بود که دم کشم از قیل و قال خویش

آنرا که هست طالع این کار گو بکوش / ما را نبود بخت گرفتیم فال خویش

نه گرد چشمهٔ نوشت دمیده سبزهٔ خط / که کرد خضر بر آب حیات راه غلط

آنکه او فکر دل شاد نکرده است منم / وانکه این غمکده آباد نکرده است منم

ذره سان من ز هوای مهر رخسار توام / نیست یک ساعت قرار از شوق دیدار توام

شرح احوال تو الحق پر عجائب دفترست / بنده یارب کی تواند کرد شکر این نعم

صد شکر که یافت جانم آرام / از دولت وصل آن دلارام

ای باد پرده زان گل نورسته باز کن / گوهر فروز لاله رخ غنچه ناز کن

ز جور چرخ بفریادم ای مسلمانان / فلک بکین من مستمند بسته میان

گفتم ای دوست شدم عاشق آن روی چو ماه	گفت لا حول و لا قوة الا بالله
از بت پرست وقت تماشای حسن او	حرفی بغیر نام خدا نشنود کسی
جانان خیال روی تو دارند هر کسی	لیکن ز من نباشد مشتاق تر کسی
نیست در خیل بتان مثل تو شاه عجبی	بر فلک نیست چو رخسار تو ماه عجبی

رباعیات

دیروز چنان وصال جان افروزی		وامروز چنین فراق عالم سوزی
افسوس که در دفتر عمرم ایام		آن را روزی نویسد این را روزی
عمری ست ز پی مراد ضایع دارم	رباعی	وز دور فلک چیست که نافع دارم
وقتی که بگفتم که ترا دوست شدم		شد دشمن من ببین که چه طالع دارم
جز نقش تو در نظر نیاید ما را	رباعی	جز کوی تو رهگذر نیاید ما را
خوش آمد خواب جمله را در دیده	نیامد	حقا که بچشم در نیاید ما را
برگیر شراب طرب انگیز و بیا	رباعی	پنهان ز رقیب سفله بستیز و بیا
مشنو سخن خصم که بنشین و مرو	مستیز	بشنو ز من ای نگار برخیز و بیا
روزیکه فلک از تو بریده است مرا	رباعی	اکسون لب پر خنده ندیده است مرا
چندان غم هجران تو بر دل دارم		من دانم و آنکه آفریده است مرا
شاها چو ترا دانش و علم و سخا	رباعی	آن مرد منم که می ستایم بثنا
بدخواه چه کید کرد ناگه که از آن	دیروزه	امروز نکرد خاطرت یاد مرا

با دوست نشین باده و جام طلب	رباعی	بوس از لب آن سرو گل اندام طلب
امروز چو راحت جراحت طلبد		تو از سر زخم نیش حجام طلب
گفتم که مگر باتفاق اصحاب	رباعی	در موسم گل ترک کنم باده ناب
بلبل ز چمن نعره زنان داد جواب		کای بیخبران فصل گل و ترک شراب
ای قبله هر که مقبل آمد کویت	رباعی	روی دل جمله نیکبختان سویت
امروز کسی گر تو نگرداند رو		فردا نکند امید و بیند رویت
ای سایهٔ آفتاب زلف سیهت	رباعی	شب پوش مه دو هفته طرف کلهت
ای شام ظلمت دار خط مشکینت	شمیم	دی صبح جنبیت کش روی چو مهت
امروز که روز فرقت احباب ست	رباعی	نه وقت نشاط و عیش با اصحاب ست
هشیار از آن نیم که می نیست مرا		می هست ولی حریف می نایاب ست
آن ترک پریچهره که قصد جان داشت	رباعی	مانند پری چهره ز من پنهان داشت
گفتم دهن تنگ تو گوئی هیچ ست		گفتا که از این هیچ طمع نتوان داشت
با آنکه دلم در غم عشقت خون ست	رباعی	حسن تو ز ادراک خرد بیرون ست
در زلف تو بیچاره غریب ست دلم	غریبان	یارب که در آن شام غریبم چون ست
تو بدری و خورشید ترا بنده شده است	رباعی	تابندهٔ تو شده است تابنده شده است
زان روی که از شعاع روی مه تو		خورشید منیر و ماه تابنده شده است
تا مرغ دلم فتاده در دام غمت	رباعی	بر گردن دل شده است صمصام غمت

از شربت جامم دهر بیزار شدم — تا خون جگر میخورم از جام غمت

رباعی

چون چنگ سر زلف توام در چنگست — هر لحظه دلم را بلبت آهنگ ست
شد پسته تنگ تو دلم را روزی — یارب که دل خسته چه روزی تنگ ست

رباعی

در کوے تو بیگانه تر از ما کس نیست — نزدیک تو بیگانه تر از ما کس نیست
در سلسلهٔ طنابت آویخته ام — ز آن روی که دیوانه تر از ما کس نیست

رباعی

در شوخی و دلبری بت من طاقست — بیچاره دلم بوصل او مشتاق ست
پسته دهن و لاله رخ و سیمین تن — شیرین سخن و ظریف و سیمین ساق ست

رباعی

می نوش که عمر جاودانی اینست — خاصیت روزگار فانی اینست
هنگام گل و لاله و یاران سرمست — خوش باش دمی که زندگانی اینست

رباعی

ای روی تو در لطافت آئینهٔ روح — خواهم که قدمهای خیالت بصبوح
در دیده کشم ولی ز خار مژه ام — ترسم که شود پاے خیالت مجروح

رباعی

اول بوفا جام وصالم در داو — چون مست شدم دام جفا را سر داد
با آب دو دیده پر از آتش دل — خاک ره او شدم بیادم در داد

رباعی

این گل ز بر همنفسے مے آید — شادی بدلم ازو بسے مے آید
پیوسته از آن روی کنم همدمیش — کز بوے ویم بوے کسے مے آید

رباعی

با یار کسی دست در آغوش نکرد — تا ترک زر و سیم و دل و هوش نکرد
بے زر بت شوخ دیده هرگز سخنم — با آنکه چو گوهر ست در گوش نکرد

شعرم

رباعی

با مردم نیک بد نمے باید بود — در بادیه دیو و دد نمے باید بود
مفتون معاش خود نمی باید شد — مغرور بعقل خود نمے باید بود

رباعی

با مے بکنار جوے می باید بود — وز غصه کناره جوی می باید بود
چون عمر گرانمایه ماده روز ست — خندان لب و تازه روی می باید بود

رباعی

تا حکم قضاے آسمانی باشد — کار تو همیشه شادمانی باشد
گر جام مئے ز دست تو نوش کنم — سرمایهٔ عمر جاودانی باشد

رباعی

چون غنچهٔ گل قرابه پرداز شود — نرگس بهوای مے قدح ساز شود
خرم دل آن کسی که مانند حباب — هم بر در میخانه سرافراز شود

تاریخ

رباعی

جان در خم زلف یار جائے طلبید — وز بند و بلا گره کشائے طلبید
جان پیشکش ابرو جانان کردم — چون حاجب او نعل بهائے طلبید

رباعی

خطت بسرا پردهٔ مه میگردد — بازار تکبرت تبه میگردد
ما را خجل و دروغ زن میگفتے — پیداست که روی که سیه میگردد

رباعی

خوبان جهان صید توان کرد بزر — خوش خوش بر ایشان توان خورد بزر
نرگس که کلهدار جهانست ببین — کان نیز چگونه سر بر آورد بزر

رباعی

راه طلب تو خار غمها دارد — کو راهروی که این قدمها دارد
دانی تو که روشناس عقلست آن کو — بر چهرهٔ جان چراغ غمها دارد

رباعی

روزیکه فراق از تو دورم سازد — در هجر رخ تو ناصبورم سازد

گر چشم بروی دگری باز کنم		حق نمک حسن تو کورم سازد
زان بادهٔ دیرینهٔ دهقان پرورد	رباعی	درده که بساط غم طی خواهم کرد
مستم کن و بیخبر ز احوال جهان		تا سر جهان بگویمت ای سرمرد
شیرین دهنان عهد بپایان نبرند	رباعی	صاحب نظران ز عاشقی جان نبرند
معشوق چو بر مراد ورای تو بود		نام تو میان عشقبازان نبرند
گویند کسانیکه ز می پرهیزند	رباعی	ز انسان که بمیرند چنان برخیزند
ما با می و معشوق از نینیم مدام		تا بو که ز خاک ما چنان انگیزند
من بندهٔ آنکسم که شوقی دارد	رباعی	بر گردن خود ز عشق طوقی دارد
تو لذت عشق و عاشقی کی دانی		این باده کسی خورد که ذوقی دارد
نه دولت دنیا بستم می ارزد	رباعی	نه لذت هستی به المی ارزد
نه هفت هزار سال شادی جهان		با محنت پنجروزه غمی ارزد
وقتست که مستان بطرب برخیزند	رباعی	واندر می و معشوق در باب آویزند
یکچند قصاص عمر فانی شده را		در جام و قدح خون صراحی ریزند
هجرت که بجان من درویش آمد	رباعی	گوئی نمکی بر جگر ریش آمد
می ترسیدم کز تو شوم روزی دور		دیدی که همان روز بدم پیش آمد
هم خاطر تو بر من غمناک افتد	رباعی	گز مهر ضیا بر خس و خاشاک افتد
گر خاک رهت شوم مزن بر من بانگ		عیب است که آواز تو بر خاک افتد

هر دوست که دم زد از وفا دشمن شد	رباعی	هر راهروی که بود تر دامن شد
گویند شب آبستن غیبست بروز		چون مرد ندید از که آبستن شد
یا کار بکام دل مجروح شود	رباعی	یا مرغ دلم بر فلک روح شود
امید من آنست بدرگاه خدا		کابواب سعادت همه مفتوح شود
یاری چو نکرد بخت شوریده چه سود	رباعی	شادی چو ندید این دل غمدیده چه سود
آن مردم دیده بود کز دیده برفت		چون مردم دیده نیست در دیده چه سود
ایام شباب ست شراب اولی تر	رباعی	هر غمزده مست و خراب اولی تر
عالم همه سر بسر خرابست و خراب		در جای خراب هم خراب اولی تر
سیلاب گرفت گرد ویرانهٔ عمر	رباعی	آغاز پری نهاد پیمانهٔ عمر
بیدار شو ای خواجه که خوش خوش بکشد		حمال زمانه رخت از خانهٔ عمر
در سنبلش آویختم از روی نیاز	رباعی	گفتم من سوداز ده را چاره بساز
گفتا که لبم بگیر و زلفم بگذار		در عیش خوش آویز نه در عمر دراز
دوش از غم تو دمی نخفتم تا روز	رباعی	یاقوت بنوک مژه سفتم تا روز
در دت که بکس نمیتوانم گفتن		هم با دل خویشتن بگفتم تا روز
مردی ز کشندهٔ در خیبر پرس	رباعی	اسرار کرم ز خواجهٔ قنبر پرس
گر تشنهٔ فیض رحمتی ای حافظ		سر چشمهٔ آن ز ساقی کوثر پرس
ای دوست دل از جفای دشمن درکش	رباعی	با روی نکو شراب روشن درکش

بارو سی نگوگوی گریبان بکشاے
وز نا اهلان تمام دامن درکش

رباعی

چشم تو که سحر بابلست استادش
آن زلف که کرد حلقه در گوش جمال
حقا که فسونهاز وداز یادش
آویزه ز دُرِ نظم حافظ بادش

رباعی

بنگر چمنِ جمال فرخندهٔ گل
سروار چه بآزادے خود مینازد
گه گریهٔ ابر بین وگه خندهٔ گل
از رسیبی که داشت شد بندهٔ گل

رباعی

چون جامه ز تن برکشد آن مشکین خال
در سینه دلش ز نازکی بتوان دید
حقا که نظیر خود ندارد بمثال
مانندهٔ سنگریزه در آب زلال

رباعی

هرگز نه کنی یاد من اے شمع چگل
دردی که من از غمِ تو دارم در دل
نزد من اگرچه هست کاری مشکل
دل داند و من دانم و من دانم و دل

رباعی

از یار وفا که دید تا من بینم
تو عمر منی و بیوفائے چه کنم
راحت ز جفا که دید تا من بینم
از عمر وفا که دید تا من بینم

رباعی

آن به که ز جام باده دل شاد کنیم
وین عارسیتے روان زندانی ما
وز آرزوے گذشته کم یاد کنیم
یک لحظه ز بند عقل آزاد کنیم

رباعی

آواز پر مرغ طرب می شنوم
یا باد حدیثے ز لبش میگوید
یا نفحهٔ گلزار ادب می شنوم
القصه حکایتے عجب می شنوم

رباعی

در هجر تو من ز شمع افزون گریم
چون ساغر باده ام که از دلتنگی
مانند صراحی اشک گلگون گریم
چون نالهٔ چنگ بشنوم خون گریم

رباعی

جانان چو شبی با تو بروز آوردم
از مرگ نه ترسم پس ازین کاب حیات
گر بے تو دمے بر آوردم نامردم
از چشمهٔ نوش آبدارت خوردم

رباعی

در آرزوے بوس وکنارت مردم
قصه چه کنم دراز کوتاه کنم
در حسرتِ لعل آبدارت مردم
بازآ بازآ کز انتظارت مردم

رباعی

من ترک تو اے نگار آسان ندهم
یاقوت لبت که قوت جانست مرا
تا پیش ز مرد خطت جان ندهم
آن را بدو صد هزار مرجان ندهم

رباعی

من حاصلِ کار خود ندارم جز غم
یک همدم و همراز ندارم نفسے
در عشق تو یار خود ندارم جز غم
یک مونس و غمخوار ندارم جز غم

رباعی

اے باد بگو براه دلدارے من
تو خفته بمهد عیش شبهاے دراز
آنرا که بنا شد غمی از زارے من
آیا داری خبر ز بیداری من

رباعی

تا کی بود این جور و جفا کردن تو
تیغ ست بدست اهل دل خون آلود
بیهوده همه خلائق آزردن تو
گر بر تو رسد خون تو برگردنِ تو

رباعی

گویند که فردوس برین خواهد بود
گر ما می و معشوق گزیدیم چه باک
فردا می ناب و حور عین خواهد بود
چون عاقبتِ کار چنین خواهد بود

رباعی

با آنکه نهشد مهر و مه از صد تمکین
از دست دل و دیده تبنگم منشان
بر خاک جناب تو شب و روز جبین
در آتش انتظار و فارغ منشین

رباعی

چون باده ز غم چه بایدت جوشیدن
با لشکرِ غم چه بایدت کوشیدن

سبز است سر تست باده از آن دور مدار		می بر سر سبزه خوش بود نوشیدن
ای شرم زده غنچهٔ مستور از تو گل با تو برابری کجا آرد کرد	رباعی	حیران و خجل نرگس مخمور از تو کو نور ز مهر دارد و مه نور از تو
ای رانی تو صحرای ابل بیرون گر در دهن شیر شوی همه طمع	رباعی	تا چند بر آفتاب گل اندودن آخر نه شکار گور خواهی بودن
چشمت که فریب و رنگ میبارد ازو بس زود ملول گشتی از همنفسان	رباعی	زنهار که تیغ جنگ میبارد ازو آه از دل تو که سنگ میبارد ازو
آن باز طرب شکار در دستم نه آن زلف چو زنجیر به پیچید بر خود	رباعی	آن ساغر چون نگار در دستم نه دیوانه شدم بیار و در دستم نه
ای کاش که بخت سازگاری کردی از دست جوانیم چو بر بود عنان	رباعی	یا چرخ زمانه بازیاری کردی پیری چو رکاب پایداری کردی
با شاهد شوخ و شنگ و با بربط و نی چون گرم شود ز باده ما را رگ و پی	رباعی	کنجی و کتابی و یکی شیشهٔ می منت نبرم بیک جو از حاتم طی
قسام بهشت و دوزخ و عقده کشای تا کی بود این گرگ ربای از خاک	رباعی	ما را نگذارد که در آییم ز پای سر پنجهٔ دشمن افگن ای شیر خدای
گل را دیدم نشسته بر تخت شهی من طفلم و نگینه مرا میسوزند	رباعی	گفتا بشنو راستی از مردهی ای وای بتو که پیری و پژمردهی

گل گفت اگر دستگهی داشتمی با نگینه مرا چنین میسوزند	رباعی	اگر بختی اگر رهی داشتمی ای وای بمن گر گنهی داشتمی
گر همچو من افتادهٔ این دام شوی ما عاشق و رند و مست عالم سوزیم	رباعی	ای بس که خراب باده و جام شوی با ما منشین و گرنه بدنام شوی
نه قصهٔ آن شمع چگل بتوان گفت غم در دل تنگ من ز آنست که نیست	رباعی	نه حال من سوخته دل بتوان گفت یک دوست که با او غم دل بتوان گفت
ماهی که قدش بسرو میماند راست دستار چه پیشکشش کردم و گفت	رباعی	آیینه بدست و روی خود می آراست وصلم طلبی زهی خیالی که تراست
هر روز دلم بزیر باری دگرست من جهد همیکنم قضا میگوید	رباعی	در دیدهٔ من ز هجر خاری دگرست بیرون ز کفایت تو کاری دگرست
ماهم که رخش روشنی خور بگرفت دلها همه در چاه زنخدان انداخت	رباعی	گرد خط او دامن کوثر بگرفت و آنگه سر چاه را بعنبر بگرفت
من با کمر تو در میان کردم دست پیداست ازین میان چه بر بست کمر	رباعی	پنداشتمش که در میان چیزی هست تا من ز کمر چه طرف خواهم بر بست
خط بین که فلک بری مه خواه نوشت خورشید به بندگیت میداد خطی	رباعی	بر برگ گل از بنفشه ناگاه نوشت کاغذ بگرش نبود بر ماه نوشت
در مذهب ما کلام حق ناد علیست	رباعی	طاعت که قبول حق بود یاد علیست

از جملهٔ آفرینش کون و مکان		مقصود خدا علی و اولاد علی ست
گفتم که لبت گفت لبم آبحیات گفتم سخن تو گفت حافظ گفتا	رباعی	گفتم دهنت گفت زهی حب نبات شادی همه لطیفه گویان صلوات
آن لعل در آبگینهٔ ساده بیار چون میدانی که مدت عالم خاک	رباعی	وان محرم و مونس هر آزاده بیار با دست از و در گذر و باده بیار
شب رفت بپایان و حکایت باقیست گستاخی ما ز حد برون رفت ولے	رباعی	شکر تو بگفتیم و شکایت باقیست المنة لله که عنایت باقیست
پیوسته خیال دوست در پیش من ست گر تیر جفا زند که ترکش نه کنم	رباعی	گوئی غم و درد عشق او خویش من ست قربان شدنم به پیش او کیش من ست
هر بنده که عیب خویش کم دیده بود آن لحظه که عیب دیگران باید دید	رباعی	احوال بد خویش پسندیده بود سر تا قدم از وجود او دیده بود
وقت ست که بلبل بگل آواز کند بلبل سخن فصاحت آغاز کند	رباعی	این ناله در افزاید و آن ناز کند تا گل بشکر خنده دهن باز کند
از چرخ بهر گونه همی دار امید گفتی که پس از سیاه رنگی نبود	رباعی	وز گردش روزگار میلرز چو بید پس موی سیاه من چرا گشت سفید
دل با رخ تو سر تعشق دارد در وجه رخ تو جان نهادیم بلے	رباعی	چون سوختگان سر تشوق دارد کان وجه بنازه کان تعلق دارد

بلبل بهزار خون گلی حاصل کرد طوطی بهوای شکری دل خوش بود	رباعی	باد از سر غیرتش پریشان دل کرد مرگ آمد و نقش املش باطل کرد
گر مست نهٔ مست نمائے میکن تا خلق ز اسرار تو واقف نشوند	رباعی	دیوانه نهٔ کله ربائے میکن رندے بنما و پارسائے میکن
از باد اجل چو من سر افگنده شوم زنهار گلم بجز صراحی مکنید	رباعی	وز بیخ درخت عمر برکنده شوم تا بو که ز باده پر شود زنده شوم
گنج گهر از گفتهٔ ما یافته اند هر نکته که در دلے قرار ی گیرد	رباعی	درج در ناسفتهٔ ما یافته اند از خاطر آشفتهٔ ما یافته اند
عشق رخ یار بر من زار مگیر صوفی چو تو رسم رهروان میدانی	رباعی	بر خسته دلان خرده بیکبار مگیر بر مردم رند نکته بسیار مگیر
کم گوے و بجز مصلحت خویش مگوی گوش تو دو داد ند و زبان تو یکے	رباعی	چیزیکه نپرسند تو از پیش مگوے یعنے که دو بشنو و یکی بیش مگوے
آنم که پدید گشتم از قدرت تو صد سال به امتحان گنه خواهم کرد	رباعی	پرورده شدم بناز در نعمت تو تا جرم منست بیش یا رحمت تو
ای شاه جهان بر من درویش ببخش دشمن مگذار زنده وز قصد بترس	رباعی	وی مرهم جان بر جگر ریش ببخش بر خصم مکن رحمت و بر خویش ببخش
ای باد حدیث من نهانش میگو	رباعی	سوز دل من بصد زبانش میگو

کردن او ترسنده باش ۱۲ ج

قلب مصنفه گوشت ست که صنوبری شکل بود فتامل ۱۲ ج

اما نه بدانسان که ملالش گیرد		میگو سخنی و در میانش میگو
در گوش دلم گفت سخنگوی خوش بر آتش دل اگر نسوزی چون عود	رباعی	کی یافته حسن خلق از خوی خوش از تو بد ماغی نرسد بوی خوش
لب باز مگیر یکزمان از لب جام در جام جهان چو تلخ و شیرین بهم ست	رباعی	تا بر داری کام جهان از لب جام این از لب یار خواه و آن از لب جام
مقبول دل خواص و مشهور عوام در خطهٔ شیراز بنا مست و نشان	رباعی حاجی خواجه	خوش لهجهٔ موزون حرکت بدر تمام دارای زمانه خواجهٔ حاج قوام
عشق تو من غمزده را دل خون کرد تن کاست مرا زعشق لیکن عشقت	رباعی	وان خون زره دو دیده ام بیرون کرد چون حسن تو هر روز غمم افزون کرد
گفتم که چه خالست بدان شیرینی بر آئینهٔ جمال ما خالی نیست	رباعی	گفتا تو سلیم سادهٔ مسکینی تو مردم چشم خود در آن می بینی
ای سایهٔ سنبلت سمن پرورده همچون لب خود مدام جان می پرور	رباعی	یاقوت لبت دُر عدن پرورده زان راح که روحیست بتن پرورده
دلدار بمن گفت مدار اندیشه کو صبر و چه دل کانچه دلش میدانی	رباعی	دل خوش کن و بر صبر گمار اندیشه یک قطرهٔ خونست و هزار اندیشه
بر دل غم روزگار تا کی داری اسباب شرابی طلب و پای گلی	رباعی	بگذار جهان و هرچه در وی داری در دست کنون که جرعهٔ می داری

کردیم دلا پیروی نفس بسی احوال جهانیان مشخص کردیم	رباعی تفحص	از خویشتن نبرد جفته مسرزستی با خویشتن این ظلم نکردست کسی
چشمان و خطت بیکدگر پیوستند قاضی تو درین مسئله فتوی چه دهی	رباعی	بر خون من و دل شده محضر بستند خطیست پریشان و گواهان مستند
از غمزهٔ تو مست و خرابست دلم زان روی که زان روی به نسبت کرد	رباعی	در آتش عشق تو کبابست دلم زان روی همیشه در حجابست دلم
امشب غمت میان خون خواهم خفت باور مکن و خیال خود را بفرست	رباعی	وز بستر عافیت برون خواهم خفت تا در نگری که بی تو چون خواهم خفت
در صحبت آن کسی که صاحب هنرست اما نفسی بصحبت نا اهلان	رباعی	گر زهر خوری بدان که شهد و شکرست گر خلد برین بود که نار سقرست
ای دوست ترا دوست که دارد جز من هر جا که روم خوی بدت خواهم گفت	رباعی با هر کریم	یا خوی بدت پای که دارد جز من تا هیچ کست دوست ندارد جز من
صوفی بسماع دست ازان افشاند عاقل داند که دایه گهوارهٔ طفل	رباعی	تا آتش دل بحیله بنشاند از بهر سکون طفل می جنباند
صد شکر که عشق عارض خرم تست آسایش صد هزار جان یکدم تست	رباعی	زنجیر خرد زلف خم اندر خم تست ای شادی آنکه در دل غم تست
زلفین تو پیچ و خم و تاب از چه گرفت	رباعی	وان چشم خمارین تو خواب از چه گرفت

چون هیچ کسی برگ گلی بر تو نزد		سر تا قدمت بوی گلاب از چه گرفت
چشمت بادام و آن دهانت پسته آیا بود آنکه ما و تو بنشینیم	رباعی	از پسته و بادام تو جانت خسته تو ساقی و من حریف و درها بسته
آن سرو گل اندام که ماش خوشتست از من دل و جان برده و دین می طلبد	رباعی	هر چند بلا کشم بلاهاش خوشتست وین دل شده اکنون تقاضاش خوشتست
ایام بزیر پای جورم بفشرد از جام جهان مرا نه صافست نه درد	رباعی	باکس نفسی دلم بشادی نشمرد ضائع ترازین عمر بسر نتوان برد
گفتی که بمه نظر کن انگار منم مه چون تو کجا بود که اندر ماهی	رباعی	روی تو ام آرزوست مه را چکنم یک شب چو رخت باشد و باقی چو تنم
ای خال لبت مرغ دلم را دانه ای روح روان من چه میفرمائی	رباعی	چشم سیهت کرد مرا دیوانه دارم سخنی با تو بگویم یا نه
عشق تو اگر بکوه شبخون آرد گر ابر شبی گذر کند بر کویت	رباعی	فرهاد ز سنگ خاره بیرون آرد سیلاب همه لیلی و مجنون آرد
من بودم و خورشید و مهی چون ناهید روز آمد و خورشید من از من برمید	رباعی	بودیم بهم نشسته چون صبح امید روز آمدن و رفتن خورشید که دید
با آنکه فریبیم بصد حیله و فن کز جمله فرو ماند و آنگه گوید	رباعی	آندم ز درم آید آن عهد شکن کز جمله فرو مانی و آئی بر من

یاران چو بهم دست در آغوش کنند چون دور بمن رسد بنا شم بر جای	رباعی	این گردش چرخ را فراموش کنند بر یاد من دور ترا نوش کنند
ای کرده وداع کنج ویرانهٔ خویش در کلبهٔ ما گر نفسی بنشینی	رباعی	بشنو سخنی راست ز دیوانهٔ خویش زنهار مبر ز یاد کاشانهٔ خویش
از بیکسی و عاجزی و مسکینی بر آتش اگر نشانیم بنشینم	رباعی	وز سرکشی و تکبر و خود بینی بر دیده اگر نشانمت ننشینی
گفتم که مگر سرو خرامان منی من با تو گمان دوستی می بردم	رباعی	یا مونس این دل پریشان منی کی دانستم که دشمن جان منی
دوران فلک نگر که چون گردانست لیکن چه کند کسی که او نیز چو من	رباعی	مردی که برو دل ننهد مرد آنست بیچارهٔ روزگار و سر گردانست
یارب که همیشه دولتت باقی باد گویا بودت زبان بمدح حیدر	رباعی	وز شربت کوثرت علی ساقی باد تا ذرهٔ از وجود تو باقی باد
در کوی خرابات همه مستانند جز عالم لاهوت نباشد منزل	رباعی	طاعت بفروشند و گنه بستانند و اندم بهوا مرکب دل میرانند
ای هر نفسی نهاده بر کف ساغر ما را می لعل نیست جز در دیده	رباعی	عیبی نبود ز دوستان یاور می را که تو در پیاله داری میخور
نوبادهٔ گلبن جوانی عشق ست	رباعی	سرمایهٔ عمر جاودانی عشق ست

چون خضر گر آب زندگانی طلبی
سرچشمهٔ آب زندگانی عشق ست

رباعی

عشقِ تو ز هر بیخبری خالی نیست
درد تو ز هر بی بصری خالی نیست
هر چند که در خلق جهان می نگرم
سودای تو در هیچ سری خالی نیست

رباعی

جانِ تو با سرارِ الٰهی پرداخت
نی در طلب نامتناهی پرداخت
دردا که چنان بنقش مشغول شدی
کز نقش بنقاش نخواهی پرداخت

رباعی

در دور زمان یکدم بی غم نزنیم
شاید که ز جام می دمی دم نزنیم
چون صبح دمید خیز همدم می باش
کین صبح بسی دمد که مادم نزنیم

رباعی

شادم بغمت که با دلم اش خوش ست
دل نیز دران زلف سمن ساش خوش ست
از دیده نمیرود خیالت شب و روز
آیا ز چه در میان دریاش خوش ست

رباعی

گفتم که مگر یار مرا خواهد بود
وز لعل لبش کار مرا خواهد بود
گل با دگران خار مرا خواهد بود

رباعی

جانان منشین برگذر تیزی آه
کاتش رسدت ز آتش انگیزی آه
شبگردی گریه و سحرخیزی آه

رباعی

از غصه و غم مرا جگر پاره شده است
یک بار نه دو بار که صد باره شده است

رباعی

ای دیده تو دید و نرگس دیده
زین عشق برافلاک بسی گردیده
آنکس که بپس پشت کسان بد گوید
اندر پس پشت کس دیده

رباعی

حافظ ورقِ سخن ورائی طی کن
وین خامهٔ تیز دیر دریائی پی کن
خاموش نشین که وقت خاموشی تست
دم در کش و جام باده را پر می کن

المعمیات

نام بتِ من که مه ز رویش خجل ست
دو حرف ز نظم حافظ مرتجل ست
اول ششم هجی و تلبش روشن
لیکن عجب آنکه حاصلش خون دل ست

دیگر

بردار دل از مادر و هر اے فرزند
با نصف اخیر شوهرش در پیوند
ای قلب بدانی اینچنین نقاوے
چون حافظ اگر شوی بهوبیش خرسند

بے قلب ندانی

قطعات

گر کسان قدرے بدانندے
شب نخفتند ور نشانندے
تا کهار از چوب عود کنند
جو بهار اگلاب رانندے
صندوسی گز کنند دیوارش
پاسبانان باو نشانندے
پاے هر خوشهٔ کنیزک ترک
نبشاندے مگس برانندے

قطعه

خسروا داد گرا شیر دلا بحر کفا
اے کمالِ تو با نواعِ هنر ارزانی
همه آفاق گرفت و همه اطراف کشاد
صیت مسعودی و آوازهٔ سلطانی
گفته باشد مگرت ملهمِ غیب احوالم
اینکه شد روز منیرم چو شب ظلمانی
در دو سال آنچه بنید و ختم از شاه و وزیر
همه بربود بیکدم فلکِ چوگانی

جلال

ولیکن عبارتیکه در حل این معما ثبت کرده اند قدری پر تحریف ست که حل کردن و فهمیدن آن عبارت بمرتبها از حل این معماهم دشوارتر

دوش در خواب چنان دید خیالم که سحر ... گذر افتاد بر اصطبل شهم پنهانی

بسته بر آخور او استر من جو میخورد ... توبره افشاند و بمن گفت مرا میدانی

هیچ تعبیر نمیدانمش این خواب که چیست ... تو بفرمای که در فهم نداری ثانی

قطعه

پادشاها لشکر توفیق همراه تواند ... خیز اگر بر عزم تسخیر جهان ره میکنی

با چنین جاه و جلال از پیشگاه سلطنت ... آگهی و خدمت دلهای آگه میکنی

با فریب این خم زنگار گون نیلفام ... کار بر وفق مراد صبغة الله میکنی

آنکه ده با هفت و نیم آورد بس سودی نکرد ... فرصتت بادا که هفت و نیم را ده میکنی

ایضاً

سال و فال و مال و حال و اصل و نسل و تخت و ... بادت اندر شهریاری بر قرار و بر دوام

سال خرم فال نیکو مال وافر حال خوش ... اصل ثابت نسل باقی تخت عالی بخت رام

ایضاً

شاها مبشری ز بهشتم رسیده است ... رضوان سریر حور وش و سلسبیل موی

خوش لفظ و پاک معنی و موزون و دلفریب ... صاحب جمال و نازک و خوب و لطیفه گوی

گفتم درین سرا چه زبهر چه آمدی ... گفتا زبهر مجلس شاه غریب جوی

اکنون ز صحبت من مفلس بجان رسید ... نزدیک خویش خواندش و کام دلش بجوی

در شکایت قاضی و حاکم گوید

آن کیست تا بحضرت سلطان ادا کند ... کز جور چرخ کم شتر و گر بها پدید

رندی نشسته بر سر سجاده قضا ... حیزی دگر بمرتبه سروری رسید

آن رند گفت چشم و چراغ جهان منم ... آن حیز گفت همچو منی در جهان که دید

ای آصف زمانه ز بهر خدا بگوی ... با آن شهی که دولت او باد بر مزید

شاها روا مدار که مفعول من براد ... گردد بروزگار تو فعّال ما یرید

ایضاً فی الشکایة

دل منه ایجان من بر وعده شاه و وزیر ... کس نمیداند که کارش از کجا خواهد کشاد

رو توکل کن نمیدانی که نوک کلک من ... نقش هر صورت که زد رنگی دگر بیرون فتاد

شاه هرمز م ندید و بی سخن صد لطف کرد ... شاه یزدم دید و مدحش گفتم و هیچم نداد

کار شاهان اینچنین باشد تو ای حافظ مرنج ... داور روزی رسان توفیق نصرتشان دهاد

فی الشکایة

گفتند شعر من ز بنفشه شکر رهاست ... زان غیرت طبرزد و کعب الغزال شد

با داد هانش تلخ که عیب نبات گفت ... خاکش بسر که منکر آب زلال شد

آنکس که کور زاد ز مادر بعمر خویش ... کی مشتری دلبر صاحب جمال شد

در تقاضای وظیفه فرماید

بسمع خواجه رسان ای رفیق وقت شناس ... بخلوتی که دران اجنبی صبا باشد

لطیفه بمیان آر و خوش بخندانش ... به نکته که دلش را دران رضا باشد

پس انگهی ز کرم آنقدر بپرسش لطف ... که گر وظیفه تقاضا کنم روا باشد

فی الشکایة

ز دانشش مطلقاً بی بهره باشد ... که از دنیا بشادی بهره جوید

بود از شرب شادی صائم الدهر — که جلاب طرب از دهر جوید
کسی چون نوشدارو جوید از دهر — کرجائی — کدامین نوشدارو زهر جوید

ایضاً
بلبل اندر ناله و گل خندهٔ غوش میزند — چون نسوز دل که دلبر روی آتش میزند
ناخوشیها دیده ام زان اهد پشمینه پوش — من غلام مطربم کابریشم خوش میزند
زاهدا از تیر مژگانش حذر کردن چه سود — کمانکش — زخم پنهان چون با بروی کمانکش میزند

فی الشکایة

روح القدس آن سروش فرخ — برز — از قبهٔ طارم زبرجد
میگفت سحرگهان که یارب — در دولت و حشمت مخلد
بر مسند خسروی بماناد — منصور مظفر محمد

ایضاً
تو نیک و بد خود هم از خود بپرس — چرا دیگری بایدت محتسب
زبد دور باش و به نیکی بکوش — مکن عمر ضائع بلهو و لعب
چو دانی که روزی دهندت خداست — دهنده — مدار از طمع قلب را منقلب
چه دونان درین خاکدان دنی — ز بهر دونان از چه مضطرب
چه گردی بدرگاه میر و وزیر — چه میخواهی از قاضی و محتسب
و من یتق الله یجعل له — و یرزقه من حیث لا یحتسب

ایضاً
بگوش هوش شبی منهیی ندا در داد — ز حضرت احدی لا اله الا الله
که ای عزیز کسی را که خواست نصیب — یقین بدان که نیابد بزور منصب و جاه

ن حقیقت آنکه

باب وز مزم و کوثر سفید نتوان کرد — گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه

قطعه
آن حبهٔ خضر آخور گزروی بگرو — هرکو بخورد یک جو بر سیخ زند سیمرغ
آن ذره که اعضا را در ولوله اندازد — یک ذره و صد مستی یک حبه و صد سیمرغ

در نکوهش بد قولان گوید

سگ بران آدمی شرف دارد — دوستان — که دل مردمان بیازارد
این سخن را حقیقتی باید — تا معانی بدل فرود آید
آدمی با تو دست در مطعوم — بر آستان — سگ ز بیرون آستان محروم
حیف باشد که سگ وفا دارد — و آدمی دشمنی روا دارد

فی الشکایة

صباحم دوش باد بفرستاده — آن خطا این خطاب می ارزد
لعل و یاقوت جام او گوئی — ملک مالک رقاب می ارزد
قطعهٔ پیش او فرستادم — کو — که بصد خم شراب می ارزد

ایضاً
ای باد صبا اگر توانی — از راه وفا و مهربانی
از من خبری ببر بیارم — کان — کو سوختهٔ تو در نهانی
می مردز اشتیاق و میگفت — ای بی تو حرام زندگانی
دریاب که وقت بس عزیز است — گر فوت شود دریغ دانی

ایضاً
شراب لعل مروق بجام گفت که من — چهار گوهرم اندر چهار جای مدام

زمردم بر تاک و عقیق در شیشه — سهیل در خم و آفتاب اندر جام
مرا حرام که گوید که وقت خوردن من — حلال زاده برون آید از نتاج حرام

در شکایت فرماید

ای معز اصل عالی جوهرت از نقد و حرص — وی مبرا ذات میمون اخترت از زرق و ریو
از بزرگی کی روا باشد که تشریفات را — از فرشته باز گیرد و آنگهی بخشد بدیو

مطایبه

سرای مدرسه و بحث علم و طاق و رواق — چه سود چون دل دانا و چشم بینا نیست
سرای قاضی یزد ارچه منبع فضلست — خلاف نیست که علم نظر در آنجا نیست

نام شهریست ۱۲

فی الوعظ

ایکه از روزگار می طلبی — فرح و عیش و خرمی و طلب
فکر مال و منال و حشمت و جاه — همه بگذار و ساغری بطلب

فی المصیبة

دلا دیدی که آن فرزانه فرزند — چه دید اندر خم این طاق نیلین
بجای لوح سیمین در کنارش — فلک بر سر نهادش لوح سنگین

فی الحکمة

مدتی در طلب مال جهان کردم سعی — تا بآخر خبرم شد که ز نفعش ضررست
عوض هرچه فلک داد بمن باز ستد — نکند فایده فریاد جوانی چه سرست

عمر ضائع شد و از مال زیانی وارد — اندهٔ عمر کنون از همه غمها بترست
بعد ازین یکنفس از عمر بملک دو جهان — نفروشم که بچشمم دو جهان مختصرست
مالک ملک قناعت چو شدم گفتم فاش — که ز سر هرچه زیادست مرا درد سرست
گنجها یافته ام در دل ویران ز هنر — گرچه بحریست ضمیرم که سراسر هنرست
بعد ازین هرچه رسد از بد و نیک ای حافظ — غم مخور شاد بزی زانکه جهان گذرست

ای خوش زندگانی کن ۱۲

فی النصیحة

هر که آمد در جهان پر ز شور — عاقبت میبایدش رفتن بگور
در ره عقبی ست دنیا چون پلی — بی بقا جائی و ویران منزلی
دل منه بر این پل پر ترس و بیم — برگ ره ساز و مشو اینجا مقیم
نزد اهل معنی این کاخ سپنج — هست چون ویرانهٔ خالی ز گنج
راستی در حقیقت سفته اند — عارفان کاین خانه را خوان گفته اند
خوان اقامت را نشاید در گذار — این جهان بر کس نماند برگذر
دور باش از دوستی مال و جاه — زانکه مالت مار و جاهت هست چاه
من گرفتم خود توئی بهرام گور — خواهی افتاد آخر اندر دام گور
گر نه گوری کور می بین گفتمت — یک زمان بیکار منشین گفتمت
هیچکس را نیست زین منزل گزیر — از گدا و شاه و از برنا و پیر
ایکه بر ما بگذری دامن کشان — از سر اخلاص الحمدی بخوان

فی النصیحة

فساد چرخ نه بینیم و نشنویم هنوز — که چشمها همه کورست و گوشها همه کر
بسا کسان که مه و مهر باشدش بالین — بعاقبت ز گل و خاک باشدش بستر
چه فایده ز زره با گشاد تیر قضا — چه منفعت ز سپر با نفاذ تیغ قدر
اگر ز آهن و فولاد سوده حصن کنی — حواله چون برسد زود اجل بکوبد در
بروشنی خوش و عیش و نوش غره مشو — که ظلمت از پی نورست و زهر زیر شکر
درے که بر تو کشایند از هوا مگشای — رہے که بر تو نمایند از هوس مسپر
براه تو همه چاه است سر نهاده مرو — بجام تو همه زهرست ناچشیده مخور
عیار چرخ بگیر و نهاد و ورنگر — بساط حرص بچین و لباس آز بدر

فی التعزیة

دل منه بر دنیا و اسباب او — زانکه از وے کس وفاداری ندید
کس عسل بی نیش ازین دکان نخورد — کس رطب بی خار ازین بستان نچید
هر که ایام سے چراغی برفروخت — چون تمام افروخت بادش در دمید
بے تکلف هر که دل بر وے نهاد — چون بدیدم خصم خود می پرورید
شاه غازی خسرو گیتی ستان — آنکه از شمشیر او خون مے چکید
گه بیک حمله سپاهی می شکست — گه به هوے قلب کوهی می درید
سروران را بے گنه میکرد حبس — گردنان را بے سخن سر مے برید

از نهیبش پنجه می افگند شیر — در بیابان نام او چون می شنید
عاقبت شیراز و تبریز و عراق — چون مسخر کرد وقتش در رسید
آنکه روشن بد جهان بینش باو — میل در چشم جهان بینش کشید

فی المدح

بعهد سلطنت شاه شیخ ابو اسحاق — به پنج شخص عجب ملک فارس بود آباد
نخست پادشهی همچو او ولایت بخش — که جان خویش بپرورد و داد عیش بداد
دگر مربی اسلام شیخ مجد الدین — که قاضیی به ازان آسمان ندارد یاد
دگر شهنشه دانش عضد که در تصنیف — زمین همت او کارهای بسته گشاد
دگر بقیه ابدال شیخ امین الدین — بنای کار موافق بنام شاه نهاد
دگر کریم چو حاجی قوام دریا دل — که نام نیک ببرد از جهان ببخشش و داد
نظیر خویش نه بگذاشتند و بگذشتند — خدای عز و جل جمله را بیامرزاد

فی المطائبة

رحیم منکر خمار بود روزے چند — بدان دلیل که القاص لایحب القاص
بریخت خون صراحی ولی بکشتن او — زمانه نیز در آمد که الجروح قصاص

قطعه

بمن پیام فرستاد دوستی روزے — که اے سیاهی کلکت سواد بینائی
پس از دو سال که بختت بخانه باز آورد — چرا ز خانه خواجه بدر نمی آئی
جواب دادم و گفتم بدار معذورم — که این طریقه خودکامی ست خودرائی

وکیل قاضیم اندر کمین نشسته براه ... بکف قباله دعوی چو یار شیدائی
که گر برون نهم از آستان خواجه قدم ... معاملم سوی زندان کشد به رسوائی
جناب خواجه حصار منست اگر اینجا ... کسی نفس زند از زحمت تقاضائی
بعین قوت بازوی بندگان وزیر ... بسیلیش بشگافم دماغ سودائی

قطعه
ساقیا باده که اکسیر حیاتست بیار ... تا تن خاکی ما عین بقا گردانی
چشم بر دور قدح دارم و جان بر کف دست ... بسر خواجه که تا آن ندهی نستانی
همچو گل بر چمن از باد میفشان دامن ... زانکه در پای تو دارم سر جان افشانی
بر مثانی و مثالث بنواز ای مطرب ... وصف آن ماه که در حسن ندارد ثانی

ایضاً
بر سر بازار جانبازان منادی میزنند ... بشنوید ای ساکنان کوی رندان بشنوید
دختر رز چند روزی شد که از ما گم شدست ... رفت تا گیرد سر خود هان و هان حاضر شوید
جامهٔ دارد ز لعل و نیم تاجی از حباب ... عقل و دانش میبرد تا ایمن از وی نغنوید
هر که آن تلخم دهد حلوا بها جانش دهم ... ور بود پوشیده و پنهان بدوزخ در شوید
دختری شبگرد و تلخ و تند و گلرنگست و مست ... گر بیابیدش بسوی خانهٔ حافظ روید

قطعه
ساقیا پیمانه پر کن زانکه صاحب مجلست ... آرزو می بخشد و اسرار میدارد نگاه
جنت نقدست اینجا عیش و عشرت تازه کن ... زانکه در جنت خدا بر بنده ننویسد گناه
دوستداران دوست کامند و حریفان با ادب ... پیشکاران نیکنام و صف‌نشینان نیکخواه
ساز چنگ آهنگ عشرت صحن مجلس جای رقص ... خال جانان دانهٔ دل زلف ساقی دام راه

هر که این صحبت نجوید خوشدلی بر وی حرام ... وانکه این دولت نخواهد خرمی بر وی تباه
دور ازین بهتر نگردد ساقیا عشرت گزین ... عیش ازین خوشتر نباشد حافظا ساغر بخواه

قطعه
دریغا طلعت حسن و جوانی ... گرش بودی طراز جاودانی
دریغا حسرتا دردا کزین جوی ... بخواهد رفت آب زندگانی
همی باید برید از خویش پیوند ... چنین رفتست حکم آسمانی
وَکُلُّ اَخٍ یُفَارِقُهُ اَخُوهُ ... لَعَمْرُ اَبِیکَ اِلَّا الْفَرْقَدَانِ

ایضاً
روز وداع یار بجانم نظر کرد ... میرفت و می ستاد و همیگفت و میگریست
کای عاشق صبور بدرد صبور باش ... دور آن روزگار چنین است چاره چیست

ایضاً
ایکی کوه پاره سر اندر سحاب ... مقام فلک آشیان عقاب
ز افعی صدش حلقه اندر کمر ... ز تیغش زحل را سر اندر خطر
هراسیده دیو از در غار او ... دم اژدها در دم مار او
چنان قلّه اش گردن افراز بود ... که با کرسیش عرش همراز بود

فی التعزیه

زمانه گر گهر پاک داشتی در اصل ... بر آب نقطه شرمش مدار بایستی
در آفتاب نکردی فسوس جام زرش ... چرا تهی ز می خوشگوار بایستی
سحر سرشک روانم سر خرابی داشت ... اساس این به ازین استوار بایستی
زمانه گر نه زر قلب داشتی در اصل ... بدست آصف صاحب عیار بایستی

چو دستگیری ازو بود بینوایان را / همیشه دولت او پایدار بایستی
چو روزگار جز این یک کریم نفس نداشت / بعمر مهلتی از روزگار بایستی

قطعه
بر تو خوانم ز دفتر اخلاق / آیتی از وفا و از بخشش
هر که بخراشدت جگر به جفا / همچو کان کریم زر بخشش
کم مباش از درخت سایه فگن / هر که سنگت زند ثمر بخشش
از صدف یادگیر نکتهٔ حلم / هر که بُبّرد سرت گهر بخشش

ایضا
درین ظلمت سرا تاکی ببوی دوست بنشینم / گهی انگشت بر دندان گهی سر بر سر زانو
بیا ای طائر فرخ بیاور مژدهٔ دولت / عسی الایام ان یرجعن قوما کالذی کانو

ایضا
عمرم بخیال دوست بگذشت / آخر بخیال میرود عمر
دردا که ز ما ملول شد یار / و ز ما به ملال میرود عمر

قطعه
دوش با آن هزار دینارے / شدم از صد طریق لعب انگیز
شد فتاده چو عرصهٔ شطرنج / آن سیه روی و مینمو و ستیز
تا بلم را نگه بداد از حرص / گفت اے کنده بار شه برخیز

ایضا
فوت شاعرهٔ من سحر از فرط ملال / متنفر شده از بنده گریزان میرفت
بارها گفتمش ای مونس دیرینهٔ من / سخت میگفت و دل آزرده گریان میرفت
نقش خوارزم و خیال لب جیحون می بست / با هزاران گله از ملک سلیمان میرفت
میشد آنکس که جز او جان سخن کس نشناخت / من همیدیدم و از کالبدم جان میرفت

گفتم اکنون سخن خوش که بگوید با من / کان شکر لهجه خوش خوان و سخندان میرفت
پادشاها ز سر لطف و کرم بازش خوان / چکند سوخته از غایت حرمان میرفت

قطعه
این جهان و هر چه هست از آفرینش در جهان / کرده در فطرت طفیل جامی کون و مکان
خاک بر سر باد جانرا اگر نباشد با تو خوش / ای فدای خاک پایت جسم و جان انس و جان

ایضا
باز آے که جانم ز کمالت نگرانست / باز آی که دل از غم هجر تو طپانست
باز آے که بے رای تو ای شمع دل افروز / سیلاب سرشک از من سرگشته روانست

قطعه
ایام بهارست و گل و لاله و نسرین / از خاک برآیند و تو در خاک درآئی
چون ابر بهاران بروم زار بگریم / بر خاک تو چندانکه تو از خاک برآئی

ایضا
بگذشتن فرصت ای برادر / در گرم روی چو میغ باشد
دریاب که عمر بس عزیزست / گر فوت شود دریغ باشد

ایضا
حسود خواجهٔ ما را بگو که بد مپسند / وگر نه در دو جهانش خدا جزا ندهد
مکن ستیزه که هرگز به فکر عقل فضول / فلک زمام تصرف بدست ما ندهد
به آئین که در نظر حرم جهان بیارایند / تبرک جوهر جام جهان نما ندهد
نعوذ بالله اگر تیر از آسمان بارد / که بار در حرم کبریا بے ما ندهد
بحق نعمت حاجی قوام دریادل / ز بهر مصلحت خود بدین رضا ندهد

ایضا
نیم تنی ملک سلیمان گرفت / گرد مسخر همه روے زمین
پنبهٔ غفلت بدر آور ز گوش / چشم کشا قدرت یزدان ببین

پای نه و خنگ فلک زیر ران	خاتم جم	دست نه و ملک بزیر نگین
این همه او میکند او میدهد		کیست که گوید که چنان یا چنین
حکیم فکر من از عقل کرد دوش سوال	قطعه	که ای یگانهٔ الطاف خالق رحمن
کدام گوهر نظم ست در جهان که ازو		شکست رونق بازار لولو و مرجان
جواب داد که بشنو ولی ز من مشنو		که آن قصیده فلان گفت این غزل بهمان
سر آمد فضلای زمانه دانی کیست		ز روی صدق و یقین نه ز روی کذب و گمان
شهنشه فضلا پادشاه ملک سخن		جمال ملت و دین خواجهٔ جهان سلمان
از بد و نیک اگر رسد رنجی	ایضاً	رنجش از روزگار سهل بود
رنج و راحت ورای طالع نیست		هر که دانست مرد اهل بود
کارهای جهان چو منقلب ست		دو سه روزی بساز سهل بود
در سرای سپنج روزی چند		گر ترا از زمانه جهل بود
گردون دون اگر دو سه روزی بکام دل	ایضاً	دوری کند مباش بدان غره زینهار
خورشید را شعاع بود خاص و عام از آن		کو خواست تا بد از جهت ذره زینهار
خورسند باش و قانع و از بوستان دهر		از بهر روی نان مطلب تره زینهار
حافظ مبر تو حاجت خود نزد هیچکس		در بر سرت چو سین بنهد اره زینهار
مدتی پیش بادشاه و وزیر	ایضاً	به ندیمی و شاعری بودم
دل و جان عزیز را شب و روز		بمدیح و ثنا بفرسودم

گاه در بزم و گاه در محفل		هر کسی را بقدر بستودم
آخر الامر چون نظر کردم		گشت روشن که باد پیمودم
بسر کار خویشتن رفتم		سخن شیخ و پیر بشنودم
طمع از مال و جاه ببریدم		بر تن و جان خویش بخشودم
خود بکنجی کنون چو حافظ رند		رفتم و عاقبت بیاسودم
کلک کوته نظرم بین که بر طغرل شاه	قطعه	سخن طعنه هدهد بزبان می آرد
از میان میزنم این روسیه سرزده را		که سخنهای محقر بمیان می آرد
ای دل مجوی منصب دنیا که هیچ نیست	قطعه	نقصان بود ز غزل و کمالات از عمل
چیزی مگو که از تو پریشان شود دلی		کاری مکن که از تو بنفسی رسد خلل
در هیچکس بچشم حقارت مکن نگاه		هستند زشت و خوب و بد و نیک در محل
سیر سلوک کن که شهنشاه اختران		از برج حوت بهر شرف شد سوی زحل
گر از قیام خانه شرف یافتی کسی		در جدی و دلو نیز شرف یافتی زحل
بگذر ز منزلان طبیعت مسیح وار		در در پی خری مگشا بار در وحل
بشنو بگوش هوش ز حافظ تو پند ما		تا همچو مشتری بسعادت شوی مثل
نبود مردمی چو دست دهد	قطعه	روز و شب را شراب نوشیدن
یا طعام لذیذ را خوردن		یا ملون لباس پوشیدن
یا از آنها که زیر دست تواند		هر زمان بی سبب خروشیدن

من نگویم که سروری چه بود — گر توانی ز من نیوشیدن
همگنان را ز غم رهانیدن — در مراعات خلق کوشیدن

قطعه

بر عیش چو باشد آرزو یت — ای گنج طرب بگیر دبکشای
از نظم لطیف او ازین پس — ای مطرب خوش سرای بسرای
وانگه چو شوی ز عیش فارغ — از صدق بگوی و کبر منمای
یارب که روان پاک حافظ — باداش بهشت عدن ماوای

قطعه

آفرین باد بر چو تو فرزند — ای نکو سیرت و خجسته رسوم
در گهت از قضای بد محفوظ — مجلست از قرین بد معصوم

قطعه

با خرد دوش در سخن بودم — کشف شد بر دلم خیالی چند
گفتم او را مثال دنیا چیست — گفت زالی کشیده خالی چند
گفتم این نفس کی شود آرام — گفت چون یافت گوشمالی چند
گفتم این چیست ملک و مال جهان — گفت در دهر دون و بالی چند
گفتم اهل ستم چه طائفه اند — گفت گرگ و سگ و شغالی چند
گفتم این بحث اهل دنیا چیست — گفت بیهوده قیل و قالی چند
گفتمش چیست دهر دون پرور — گفت یک عیش و غصه سالی چند
گفتم این چیست گفتهٔ حافظ — گفت پندیست حسب حالی چند

قطعه

ای مطرب مجلس بیار آن پور خوش آواز را — می بین تو وصف حال ما از گفتهٔ سعدی بخوان

در نام خواهی آنکه را حافظ بر پیش ناظر است — در وصف نگه کن بعد از آن ما بعد من بعدی بخوان

قطعه

هر کس که توبه کرد بوقت گل از شراب — کی توبه اش قبول کند غافر الذنوب
تائب شدن بوقت گل از می نه عاقلیست — ساقی بیار باده علی الرغم من یتوب
ترک تعلق از همه لذات کرده اند — الا ز جام بادهٔ صافی و روی خوب

قطعه

هزار سال گر از خدمت تو باشم دور — وفا و دوستیم با تو همچنان باشد
هنوز ذکر تو ام بر سر زبان گردد — هنوز مهر تو ام در میان جان باشد

ایضاً

بسمع اشرف فردوسی زمان برسان — که ای ز روی تو روشن چراغ دیدهٔ حور
ز دانش تو واز شمع آسمان قدری — که شمع ماه ز روی تو می پذیرد نور
اگرچه خصم تو در ماتمست ازین معنی — بلاد فضل و هنر را تو ئی بصورت سور
بگاه نظم چو در بحر شعر غوطه خوری — سفینه پر شود از عقد لولو منثور
تو آفتابی و هر ذره فیض شامل تو — رسد به بنده و راضی شود ز قرب و دور
گمان مبر که بد از نیک فهم نتوان کرد — اگر ز مکمن اخفا رسد بصدر ظهور
بحق سورهٔ والشمس حافظا که توئی — باعتقاد عضد شمس و دیگران دیجور
بحی زنده که فرقی نمیکند بنده — میان مردم این روزگار و اهل قبور
بچین که در خم ابرو در افگند زنگی — روا بود که رسد اعتراض بر فغفور
بظن پارک الماس کی شود آهن — شبیه خنجر خوناب کی شود ساطور
سوال کیست رهی ابجوب نتوان زد — اگر سوال ز استاد خود کند مزدور

زشاهراه سعادت بباغ رضوان رفت | وزیر کامل بونصر خواجه فتح الله

تاریخ

آصف عهد زمان جان جهان توران شاه | که درین مزرعه جز دانهٔ خیرات نکشت
ثالث هفته بد و از ماه صفر کاف و الف | که بگلشن شد و این خانه بپدرود بهشت
آنکه میلش سوی حق بینی و حق گوئی بود | سال تاریخ وفاتش طلب از میل بهشت

ایضا

سرور اهل عمائم شمع جمع انجمن | صاحب صاحبقران حاجی قوام الدین حسن
هفتصد و پنجاه و چار از هجرت خیر البشر | مهر را جوزا مکان و ماه را خوشه وطن
ساوس ماه ربیع الاول اندر نیمروز | روز آدینه بحکم کردگار ذو المنن
مرغ روحش کان همای آسمان قدر بود | شد سوی دار بهشت آزاد زین دار محن

ایضا

مجد دین سرور سلطان قضا اسمعیل | که نه وی کلک زبان آور شد از شرع نطق
ثالث هفته بد و از ماه رجب نیمه روز | که برون رفت ازین منزل بی ضبط و نسق
اکنف رحمت حق منزل او دان وانگه | سال تاریخ وفاتش طلب از رحمت حق

ایضا

رحمان لایموت چو آن پادشاه را | دید آن چنان که زد عمل خیر لایفوت
جانش غریق رحمت حق کرد تا کند | تاریخ این معامله رحمن لایموت

ایضا

اعظم قوام دولت و دین آنکه بر درش | از بهر خاکبوس نمودی فلک سجود
با آن وجود و آن عظمت زیر خاک رفت | در نصف ماه ذی القعده از عرصهٔ وجود
تا کس امید جود ندارد ز کس دگر | آمد حروف سال وفاتش امید جود

ایضا

بلبل و سرو و سمن یاسمن و لاله و گل | هست تاریخ وفات شه سنبل کاکل

با آن سخا و جود و کرم زیر خاک شد … سوسن

خسرو روی زمین شاه زمان بو اسحاق | که بمه طلعت او ناز و خند و بر گل
جمعه بیست و یکم ماه جماد الاولی | در سنین بود که پیوسته شد از جزو بکل

تاریخ وفات قاضی بهاء الدین روگردان

بهاء الحق و الدین طاب مثواه | امام سنت و شیخ جماعت
چو میرفت از جهان این بیت میخواند | بر اهل فضل و ارباب براعت
بطاعت قرب ایزد میتوان یافت | قدم در نه گرت هست استطاعت
بدین دستور تاریخ وفاتش | برون شد از حروف قرب طاعت

تاریخ

آن میوهٔ بهشتی کامد بدست ایجان | در دل چرا نکشتی از کف چرا بهشتی
تاریخ این حکایت گر از تو باز پرسند | بر جمله اش فرو خوان از میوهٔ بهشتی

تاریخ

برادر خواجه طالب طاب مثواه | امام سنت و بعد از تمامش
بسوی روضهٔ رضوان روان شد | پس از پنجاه و نه سال از حیاتش
خلیل عادلش پیوسته برخوان | وز انجا فهم کن سال وفاتش

تاریخ

صباح جمعه بد و سادس ربیع اول | که گشت فرقت آن مه نکشتم عاجل
بسال هفتصد و شصت و چار از هجرت | چو آب حل بشدم این دقیقهٔ مشکل
دریغ و درد و تاسف کجا دهد سودی | کنون که عمر ببازیچه رفت بی حاصل

ایضا

بسوی جنت اعلی روان شد | فرید العهد شمس الدین محمد
بسال ضاد و با و دال ابجد | ز روز هجرت میمون احمد

صباح جمعه و سادس ربیع اول بود که از دلم غم آن ماهروی شد زائل

معقوله بسوی الخ از مضمون قطعه مستفاد میشود که کلام خواجه نیست بلکه دیگر کسی در وفات خواجه نظم کرده فتامل ۱۲ ح

حکیم و قاضی و مفتی بحرص علم و عمل — بامتحان که بود به طبیب مار نجور
بگو بگو که ازین خوشترم سوالی هست — ز رنگ و بوی وز صنعت تهی ست باد غرور
بطبع دان تو جهانرا بگو که روز الست — بهشتیان بمَثَل دائمند خود مستور
بمنزله چو کلیم الله است مارا جاے — چو کوه پایهٔ گهواره می برد سوی طور
جواب چیست بگو با وجود رستم زال — روا بود که بزالے دهد ملک منشور
باعتراض ازان دوستان خوش صورت — بمردمی و بمردے که داریم معذور
اگر چنانکه کند داعیی زغیب آواز — بود کلاغ و بنجانت ترانه شد مشهور
خوش استماع کن این شاهراز اهل البیت — خراب و ویران لائق به بیشهٔ معمور
زخواب مستی نوشین چو دیده بکشودم — سپیده دم که شدم محرم سرای سرور
بعزم آنکه کنم توبه از محبت غیر — شنیدم آیت توبوا الی الله از لب حور
ازین سپس من و عیش جناب مرتضوی — خدیو مسند دانش خدایگان صدور
لطیفه دان و سخن سنج و نکته پرور راد — رفیع قدر و کرم پیشه و صبور و شکور
ازان شمائل موزون ازان جمال جمیل — شکیب نیست بده ساقیا شراب طهور
تو رهنمای شوای شبچراغ بیداران — وگرنه هر که کنم عرض نیستم مقدور
اگر نه نور الٰهی بود که افروزد — شبان وادی ایمن چراغ آتش طور
ازان حرم چه توقع که خواند خواجه سرا — سیاه کدر گنده مغز را کافور
طراز دوش دلست آن که شربار سرست — به نیم جو مخر ایخواجه از متاع غرور

چو آفتاب برآمد چراغ خرده مکش — بجاے روز منور بود شب دیجور
بساط بزم سلاطین و جاهی بی ادبان — زهی فساد خیال و زهی کمال قصور
جناب حشمت خورشید از آن رفیع ترست — که گویم از رخ او باد چشم شپره دور
به آن بود که بعیب کسان نپردازم — که چرخ حادثه زا لیست روزگار غیور
دلا دگر چه کرامت ز بخت میطلبی — که به ز سلطنتی گنج علم و گنج حضور
درانکه زادهٔ طبع نهادشان بکریست — نزاع نیست ولیکن بگردن مستور
بگوش مردم ایام ما نهیق حمار — سماع نغمهٔ داود لیست و صوت زبور
ازان ادیب مخیر که در لغت فرست — سوال کن ز سفر مصدرست یا مصدور
حمایت جهلا را نباشد آن مقدار — که فکر عقل بود بر حساب آن مقصور
بغور درد دل من بجز تو کس نرسد — طبیب عشق تو ئی رحم کن برین رنجور
مقام نکته شناسئ حد هر فهم نیست — نمیرسند بحافظ نعیم حور و قصور

فی التاریخات

بروز کاف والف از جمادی الاول — بسال ذال و دگر نون جاعل للاطلاق
خدایگان سلاطین مشرق و مغرب — خدیو کشور لطف و کرم باستحقاق
سپهر حلم و حیا آفتاب جاه و جلال — جمال دنیی و دین شاه شیخ ابو اسحاق
گذاشت عرصهٔ میدان چو دید به تیغ عدم — نهاد بر دل احباب خویش داغ فراق
ایضاً
بروز شنبه ششم ز ماه ذی الحجه — بسال هفصد و هشتاد از جهان ناگاه

ز شاهراه سعادت بباغ رضوان رفت / وزیر کامل ابو نصر خواجه فتح الله

آصف عهد زمان جان جهان توران شاه / که درین مزرعه جز دانهٔ خیرات نکشت

تاریخ

ثالث هفته بُد و از ماه صفر کاف و الف / که بگلشن شد و این خانه بپدر رود بهشت

آنکه میلش سوی حق بینی و حق گوئی بود / سال تاریخ وفاتش طلب از میل بهشت

ایضاً

سرور اهل عنایم شمع جمع انجمن / صاحب صاحبقران حاجی قوام الدین حسن

هفصد و پنجاه و چار از هجرت خیر البشر / مهر را جوزا مکان و ماه را خوشه وطن

ساوس ماه ربیع الاول اندر نیمروز / روز آدینه بحکم کردگار ذو المنن

مرغ روحش کان همای آسمان قدر بود / شد سوی باغ بهشت آزاد زین دار محن

ایضاً

مجد دین سرور سلطان قضا اسمعیل / که نه وی کلک زبان آورش از شرع نطق

ثالث هفته بد و از ماه رجب نیمه روز / که برون رفت زین منزل بی ضبط و نسق

اکنف رحمت حق منزل او دان وانگه / سال تاریخ وفاتش طلب از رحمت حق

ایضاً

رحمان لایموت چو آن پادشاه را / دید آن چنان کزو عمل خیر لایفوت

جانش غریق رحمت حق کرد تا کند / تاریخ این معامله رحمن لایموت

ایضاً

اعظم قوام دولت و دین آنکه بر درش / از بهر خاکبوس نمودی فلک سجود

با آن وجود و آن عظمت زیر خاک رفت / در نصف ماه ذی القعده از عرصهٔ وجود

تا کس امید جود ندارد ز کس دگر / آمد حروف سال وفاتش امید جود

ایضاً

بلبل و سرو و سمن یاسمن و لاله و گل / هست تاریخ وفات شه سنبل کاکل

با آن سخا و جود و کرم زیر خاک شد ۷۳ سوسن

خسرو روی زمین شاه زمان بو اسحاق / که بمه طلعت او ناز و خندد بر گل

جمعه بست و یکم ماه جمادالاولی / در سنین بود که پیوسته شد از جزو بکل

تاریخ وفات قاضی بهاء الدین رو گردان

بهاء الحق و الدین طاب مثواه / امام سنت و شیخ جماعت

چو میرفت از جهان این بیت میخواند / بر اهل فضل و ارباب براعت

بطاعت قرب ایزد میتوان یافت / قدم در نه گرت هست استطاعت

بدین دستور تاریخ وفاتش / برون شد از حروف قرب طاعت

تاریخ

آن میوهٔ بهشتی کامد بدست ای جان / در دل چرا نکشتی از کف چرا بهشتی

تاریخ این حکایت گر از تو باز پرسند / بر جمله اش فرو خوان از میوهٔ بهشتی

تاریخ

برادر خواجه طالب طاب مثواه / امام سنت و بعد از تمامش

بسوی روضهٔ رضوان روان شد / پس از پنجاه و نه سال از حیاتش

خلیل عادلش پیوسته برخوان / وز انجا فهم کن سال وفاتش

تاریخ

صباح جمعه بد و سادس ربیع اول / که گشت فرقت آن مه بکشتنم عاجل

بسال هفصد و شصت و چار از هجرت / چو آب حل بشدم این دقیقهٔ مشکل

دریغ و درد و تأسف کجا دهد سودی / کنون که عمر بیازیچه رفت بی حاصل

ایضاً

بسوی جنت اعلی روان شد / فرید العهد شمس الدین محمد

بسال ضاد و با و دال ابجد / ز روز هجرت میمون احمد

صباح جمعه و سادس ربیع اول بود کز دلم غم آن ماهروی شد زائل

ع قوله بسوی الخ از مضمون قطعه مستفاد میشود که کلام خواجه نیست بلکه دیگر کسی در وفات خواجه نظم کرده فتامل ۱۲ ح

بخاک پای وی چون برگذشتم — نگه کردم صفای نور برقد

ترکیب بند

شاهی که پناه ملک و دین ست — در خورد هزار آفرین ست
نوباوهٔ خاندان ملک ست — گلدستهٔ بوستان دین ست
هم نسل شهنشهِ زمان ست — هم نقد خلیفهٔ زمین ست
آثار و دلائلِ سعادت — تابنده چو نورش از جبین ست
در ملکِ جهان بفر شاهی — انصاف که کوکبِ یقین ست
در خاتمِ قدر او نهفته — فیروزهٔ چرخ چون نگین ست
تیغش بمیان کفر و اسلام — سدی ست ولیک آهنین ست
آنجا که کمال رفعتِ اوست — خورشید فلک چه خوشه چین ست
وانجا که شکوه و شوکتِ اوست — گردون چه بود چه جای این ست

کلک از کفِ دستِ اوست دربار — شمشیر ببازوش سزاوار

ای سایهٔ رحمت الهی — وی غنچهٔ باغ پادشاهی
هرگز بشمائلِ تو سروی — نارسته زبوستان شاهی
هم چرخ جمال را تو مهری — هم برج جلال را تو ماهی
در خواسته از خدای بیچون — بختت بدعای صبحگاهی
بر نام تو مهر کرده گردون — منشور اوامر و نواهی

۵۶ ای پیدا الخ ۱۲ ۵۷ منشور فرمان او امر حکمها نواهی منعها ۱۲

بر سلطنتِ تو بی تکلف — تمکین تو میدهد گواهی
با این همه احتشام خورشید — از لشکرِ تست یک سپاهی
نامِ تو یقین که می برآرد — آوازه زماه تا بماهی

گردون که لطیفه ها برآرد — دری چو تو در صدف ندارد

ای خلعتِ ملک بر تو زیبا — وی غرهٔ دولتِ تو غرا
ای آمده نو عروس دولت — بر شکل و شمائلِ تو شیدا
انوار شکوه و شهریاری — از روی مبارکت هویدا
بر قامتِ حشمتِ تو کوتاه — این اطلسِ نیلگون والا
بگذشته صدای صیت عدلت — از سقف منقش رواق خضرا
بر شادی مجلسِ تو خورشید — هر لحظه کشیده جام صهبا
تا روی مبارکِ تو بیند — نرگس همه دیده گشت عمدا
از بهر قبولیت درین گوش — لولوی خوشاب گشته لالا
در باغ ز اشتیاق رویت — گل ساخته دسته خویشتن را

در قصر تو چرخ آسیابی — کیوان بدر تو پاسبانی

تا بار خدای باد یارت — جز عیش مباد هیچ کارت
هر آرزوی که در دل آید — ایام نهاده در کنارت
توفیق رفیق در یمینت — تائید ندیم در یسارت

نصرت که مباد از تو خالی — در رزم کمینه هوشیارت
آراسته چون بهشت گیتی — از کوشش تیغ آبدارت
تا چرخ بپاست دور دورت — تا دهر بجاست کار کارت
جاوید بعون جاه و عزت — بادا همه چیز برقرارت
اقبال که باد با تو دائم — در بزم کمینه پرده دارت
آسوده چو حافظ اند خلقان — در سایهٔ بخت کامگارت

کارت همه حفظ ملک و دین باد — تا باد همیشه اینچنین باد

ماهی چو تو آسمان ندارد — سروی چو تو بوستان ندارد
بار روی تو آفتاب دیدم — نیکست ولیکن آن ندارد
از حسن تو چون کنم عبارت — کز هیچ صفت نشان ندارد
حیران شده ام که هیچ وصفی — در خورد رخت بیان ندارد
مرغی که بسوی تو کند پرواز — دیگر سر آشیان ندارد
هر دل که ز جان ندارد دوست — میدان بیقین که جان ندارد
بر نخورد لم کدام تیر است — کابروی تو در کمان ندارد
چشمت نظری بما نینداخت — مست است و سر جهان ندارد
منظور شهنشه است و از ناز — پروای شکستگان ندارد

سلطان زمانه ناصر الدین — شد معتصم بعز و تمکین

ساقی اگرت هوای ماهی — جز باده میار پیش ما شی
سجاده و خرقه در خرابات — بفروش و بیار جرعهٔ می
گر زنده دلی شو زمستان — در گلشن جان صدای یا حی
بادرد و دوا بهوی درمان — کونین نگر ز عشق لاشی
اسرار دلست در ره عشق — بهتر ز هزار حاتم طی
سلطان صفت آن بت پریوش — می آید و خلق شهر از پی
مردم نگران بروی خوبش — وز شرم روان ز عارضش خوی
حافظ ز غم تو چند نالد — آخر دل من شکسته تا کی

با درد و غم تو یار باشم — وز عیش جهان کنار باشم

ترجیع بند

ای داده بباد دوستداری — این بود وفا و عهد یاری
آخر دل ریش دردمندم — تا چند بدست غم سپاری
از زلف تو حاصلی ندیدم — جز شیفتگی و بیقراری
ای جان عزیز بر ضعیفان — تا چند کنی جفا و خواری
هر چند که سوختی بجورم — گردم من خسته سازگاری
گفتم مگر از سر ترحم — دست از ستم و جفا بداری
چون نیست امید آن که روزی — بر عاشق خسته رحمت آری

آن به که ز صبر رخ نتابم　　**باشد که مراد دل بیابم**

ای ساقی از آن می شبانه　　در ده دو سه جام عاشقانه
تا در سر من ز عقل باقیست　　از دست منه می مغانه
برداشته اند صوت داود　　مرغان چمن ز آشیانه
ای مطرب ما تو نیز یکدم　　مگذار ز کف دف و چغانه
برگوی بیاد وصل جانان　　چون عود بسوز دل ترانه
نوشش تو حافظا بشادی　　تا چند خوری غم زمانه
دیریست که آتش غم دل　　در سینه همی کشد زبانه
چون نیست بهیچگونه پیدا　　دریای فراق را کرانه

آن به که ز صبر رخ نتابم　　**باشد که مراد دل بیابم**

در سختی عشق اگر بمیرم　　من دل ز غم تو برنگیرم
بیشک دل ماه و خور بگیرد　　گر سوی فلک رسد نفیرم
پیوسته کمان ابروانش　　از غمزه همی زند به تیرم
نتوان به قلم نوشت شوقش　　گر پیر فلک شود دبیرم
پیر غم عشقم ارچه طفلم　　طفل غم عشقم ارچه پیرم
دارم سر آن که همچو سعدی　　بنشینم و صبر پیش گیرم
چون گرد زمانهٔ ستمگار　　دور از تو به بند غم اسیرم

آن به که ز صبر رخ نتابم　　**باشد که مراد دل بیابم**

ای غیرت لعبتان طناز　　برقع ز رخ چو مه برانداز
تا من ز سر جهان به کلی　　برخیزم و توبه بشکنم باز
ای دوست ز رهگذار دیده　　شد فاش میان مردمان راز
تا خود چه بود مرا سر انجام　　در عشق چو هجر کرد آغاز
سرمایهٔ عمر داد برباد　　هر کو بغم تو گشت انباز
در آتش عشق و مجمر غم　　میسوز دلا چو عود و می ساز
حالی چو نمیدهد مرادست　　بوسیدن پای آن سرافراز

آن به که ز صبر رخ نتابم　　**باشد که مراد دل بیابم**

ای سرو سمن بر گل اندام　　از عارض تو خجل مه شام
باز آ که هجر جان گدازت　　برد از دل من قرار و آرام
از دانهٔ خال و دام زلفت　　مرغ دل من فتاده در دام
چون کام نشد بسعی حاصل　　قانع شده ام به هجر ناکام
مائیم و غم فراق حالی　　تا خود به کجا رسد سرانجام
جز محنت و درد گوئیا نیست　　دور از تو نصیب من ز ایام
مقصود وجود حافظا چیست　　جز صحبت یار و باده و جام
حالی چو نمیشود مهیا　　کام دلم از تو ای دلارام

آن به که ز صبر رخ نتابم | باشد که مراد دل بیابم

ای راحت جان بیقرارم | امید دل امیدوارم
شادم بغمت که در همه حال | سوز غم تست سازگارم
تا رفته ای از کنارم ای دوست | یکباره ز خویش بر کنارم
در آرزوی وصال جانی | عمری بفراق میگذارم
امشب بگذشت خواهد از دوش | طوفان سرشک اشکبارم
تا مرگ نگیرم گریبان | من دست ز دامنت ندارم
چون هیچ نشد بسعی حاصل | کام دل خسته فگارم
این دم چو نمیشود میسر | آرام دل ضعیف و زارم

آن به که ز صبر رخ نتابم | باشد که مراد دل بیابم

ای زخم غمم تو مرهم دل | عشق تو انیس و محرم دل
زلف تو کمند گردن جان | لعل تو نگین خاتم دل
ابروی تو بود شحنه جان | چون چشم تو گشت حاکم دل
او در دل ما و ما در آتش | ما را غم اوست نی غم دل
نزدیک شد آنکه من بدوری | گیرم سر خویش یا کم دل
حافظ چه شود اگر بیابی | نوری ز حضور عالم دل
چون ملک وصال او نگردد | آسان آسان مسلم دل

آن به که ز صبر رخ نتابم | باشد که مراد دل بیابم

ساقی نامه

سر فتنه دارد دگر روزگار | من و مستی و فتنهٔ چشم یار
همی ماتم از دور گردون شگفت | ولی نیست در وی مجال گرفت
یکی را قلم زن کند روزگار | یکی را دهد تیغ در کارزار
دگر هیچو زند آتشی میزند | ندانم چراغی که بر میکند
فریب جهان قصهٔ روشنست | ببین تا چه زاید شب آبستنست
دلا در جهان دل منه زینهار | که کس بر سر پل نگیرد قرار
همان مرحله است این بیابان دور | که گم شد در و لشکر سلم و تور
همان منزلست این جهان خراب | که دیدست ایوان افراسیاب
کجا رای پیران لشکر کشش | کجا شیدهٔ ترک خنجر کشش
نه تنها شد ایوان و کاخش بباد | که خاکش ندارد کسی هم بیاد
چه خوش گفت جمشید با تاج و گنج | که یک جو نیرزد سرای سپنج
بیا ساقیا جام جم ده مرا | تعلل مکن دمبدم ده مرا
مغنی کجایی بگلبانگ رود | بیاد آور آن خسروانی سرود
بهستان نوید سرودی فرست | بیاران رفته درودی فرست
مغنی بزن چنگ بر ارغنون | ببر از دلم فکر دنیای دون

مگر خاطرم یابد آسایشی
مغنی بزن خسروانی سرود
که از آسمان مژده فرصت است
مغنی نوای طرب ساز کن
که با غم بر زمین دوخت پای
مغنی ازین پرده نقشی برآر
چنان برکش آهنگ این داوری
مغنی دف و چنگ را ساز ده
بزن که صوفی بحالت رود
مغنی بیا با منت جنگ نیست
شنیدم که چون غم رساند گزند
مغنی کجائی که وقت گل است
همان به که خودم بجوش آوری
مغنی بیا عود را ساز کن
بیک نغمه درد مرا چاره ساز
مغنی کجائی که لطفی کنی
برون آری از فکر خود یکدمم

که بنود ز غم باوی آلایشی
بگو با حریفان به آواز رود
مرا بر عدو عاقبت نصرت است
بقول غزل قصه آغاز کن
بضرب اصولم برآور ز جای
ببین تا چه گفت از حرم پرده دار
که ناهید چنگی برقص آوری
بیاران خوش نغمه آواز ده
به مستی و صلش حوالت رود
کفی بر دفی زن گرت چنگ نیست
خروشیدن دف بود سودمند
ز بلبل چمنها پر از غلغل است
دم چنگ را در خروش آوری
نوآئین نوای نو آغاز کن
دلم نیز چون خرقه صد پاره ساز
زنی آتشی در دلم افگنی
بهم بر زنی کار و بار غمم

مغنی کجائی نوائی بزن
چو خواهد شدن عالم از ما تهی
مغنی بگو قول پرداز ساز
روان بزرگان خود شاد دار
مغنی از آن پرده نقشی بساز
تو بنمای راه عراقم بزود
مغنی بیا بشنو و کار بند
چو غم لشکر آرد بیار اصفی
مغنی تو ستر مرا محرمی
بهمی دور کن در دولت گر غمی ست
مغنی کجائی بزن بر بطی
که با هم نشینیم و عیشی کنیم
مغنی ز اشعار من یک غزل
که تا وجد را کارسازی کنم
باقبال دارای دیهیم و تخت
پناه زمین پادشاه زمان
که تمکین اورنگ شاهی ازوست

بیکتائی او دو تائی بزن
گدائی بسی به ز شاهنشهی
که بیچارگان را توئی چاره ساز
ز روز فرو ماندگی یاد دار
ببین تا چه گفتم از آن پرده ساز
که بگشایم از دیده صد زنده رود
ز قول من این پند دانا پسند
ز چنگ و رباب و ز نای و دفی
زدای به سلی زن دم همدمی
دمی پیش دانا به از عالمیست
بیا ساقیا پر کن از می بطی
دمی خوش بر آریم و عیشی کنیم
بآهنگ چنگ آر اندر عمل
برقص آیم و خرقه بازی کنم
بهین میوه خسروانی درخت
مه برج دولت شه کامران
کن آسائش مرغ و ماهی ازوست

فروغ دل و دیدهٔ مقبلان	ولی نعمت جمله صاحبدلان
الا ای همای همایون اثر	خجسته سروش مبارک خبر
جهاندار و دین پرور تاجور	کز و تخت جم گشت بازیب و فر
چگونه دهم شرح آثار او	که عقل ست حیران در اطوار او
چو قدر توی از حد مدحت بیش	سر اندازم از عجز و تشویر پیش
برآرم باخلاص دست دعا	کنم روی در حضرت کبریا
که یارب بآلای و نعمای تو	باسرار اسمای حسنای تو
بحق کلامت که آمد قدیم	بحق رسول و بخلق عظیم
بهر جان که جویای اسرار تست	بهر دل که شوریدهٔ کار تست
بصبری که ظاهر نگردد بعقل	بنوری که مخفی ست بر چشم عقل
که شاه جهان باد فیروز بخت	باقبال همواره با تاج و تخت
زمین تا بود مظهر عدل و جور	فلک تا بود مرتع جدی و ثور
خدیو جهان شاه منصور باد	غبار غم از خاطرش دور باد
بحمد الله ای خسرو جم نگین	شجاعی بمیدان دنیا و دین
بمنصوریت در جهان رفت نام	که منصور باشی بر اعدا مدام
فریدون شکوهی در ایوان بزم	تهمتن نبردی بمیدان رزم
فلک را گهر در صدف چون تو نیست	فریدون و جم را خلف چون تو نیست

عہ تہمتن بفتح اول و دوم و چہارم لقب رستم مرکب از تہم بمعنی دلاور و بزرگ و قوی تن بمعنی جثہ ۱۲ غیاث

نه تنها خراجت دهند از فرنگ	که مهراج باجت فرستد ز زنگ
اگر ترک و هندست و گر روم و چین	چو جم جمله داری بزیر نگین
همایست چترت همایون نظر	که دارد ببسیط زمین زیر پر
زحل کمترین هندوییت در یتاق	سپهرت غلامی مرصع نطاق
سکندر صفت روم تا چین تراست	گر او داشت آیینه آیین تراست
بجای سکندر بمان سالها	بدانا دلی کشف کن حالها
چو دریای وصفت ندارد کنار	ثنا را کنم بر دعا اختصار
ز نظم نظامی که چرخ کهن	ندارد چو او هیچ زیبا سخن
بیارم بتضمین سه بیت متین	که نزد خرد به ز در ثمین
ازان بیشتر کاوری در ضمیر	ولایت ستان باش و آفاق گیر
زمان تا زمان از سپهر بلند	دگر باشش فیروزمند
ازان می که جان اندرو بیش باد	مرا شربت و شاه را نوش باد
بیا ساقی آن می که یکبارگی	بیچاره رساند ز بیچارگی
بمن ده که سلطان دل بوده ام	کنون دورم از می که آلوده ام
فریدون صفت کاویانی علم	برافرازم از پشتی جام جم
بیا ساقی این نکته بشنو ز نی	که یک جرعه می به ز دیهیم کی
بمن ده که در کیش مردان راه	چه طاعت در انجا چه آنجا گناه

دم از سیر این دیر دیرینه زن | صلائی بشاهان پیشینه زن
بیا ساقی آن کیمیای فتوح | که با گنج قارون دهد عمر نوح
بده تا بروی تو بگشایند باز | در کامرانی و عمر دراز
بیا ساقی آن ارغوانی قدح | که یابد ز فیضش دل و جان فرح
بمن ده که از غم خلاصم دهد | نشان ره بزم خاصم دهد
بیا ساقی آن می که جان پرورست | دل خسته را همچو جان درخورست
بده کز جهان خیمه بیرون زنم | سراپرده بالای گردون زنم
بیا ساقی آن می که حال آورد | کرامت فزاید کمال آورد
بمن ده که بس بیدل افتاده ام | وزین هر دو بی حاصل افتاده ام
بیا ساقی آن آب اندیشه سوز | که گر شیر نوشد شود بیشه سوز
بده تا روم بر فلک شیرگیر | بهم برزنم دام این گرگ پیر
بیا ساقی آن بکر مستور مست | که اندر خرابات دارد نشست
بمن ده که بدنام خواهم شدن | مرید مے و جام خواهم شدن

ساقی نامهٔ دیگر

بیا ساقی آن می که حور بهشت | عبیر ملائک در آن می سرشت
بده تا بخوری بر آتش کنم | دماغ خرد را ز مے خوش کنم
بیا ساقی آن مے که تیزی کند | بباغ دلم مشک بیزی کند

بده تا بنوشم بیاد کسی | که هست از غمش در دلم خون بسی
بیا ساقی از مے ندارم گزیر | بیک جام باقی مرا دستگیر
که از دور گردون بجان آمدم | روان سوی دیر مغان آمدم
بیا ساقی از کنج دیر مغان | مشو دور کانجاست گنج روان
ورت شیخ گوید مرو سوی دیر | جوابش چه گوئی بگو شب بخیر
بیا ساقی آن جام صافی صفت | که بر دل گشاید در معرفت
بده تا صفای درون آورم | دمی از کدورت برون آورم
بیا ساقی آن آتش تابناک | که زردشت میجویدش زیر خاک
بمن ده که در کیش رندان مست | چه دنیا پرست و چه آتش پرست
بیا ساقی اکنون که شد چون بهشت | ز روی تو این بزم عنبر سرشت
خُذِ الجامَ لا تَخشَ فیهِ الجُناح | که در باغ جنت بود مے مباح
بیا ساقی آن جام یاقوت وش | که بر دل گشاید در وقت خوش
بده وین نصیحت ز من گوش کن | جهان جمله هیچست می نوش کن

ساقی نامهٔ دیگر

بیا ساقی از بیوفائی عمر | ببین و ز مے کن گدائی عمر
که می عمر باقی بیفزایدت | دری هردم از غیب بگشایدت
بیا ساقی از مے بنه مجلسی | که دنیا ندارد وفا با کسی

که چون بگذرد عمر تو بگذری | ازو باز مانی و حسرت خوری
حباب ست آرد این نکته یاد | که چون برد باد افسر کیقباد
بیا ساقی از می طلب کام دل | که بی می ندارم من آرام دل
گر از هجر جان تن صبوری کند | دل از می تواند که دوری کند
بیا ساقی ایمن چه باشی که دهر | بر آنست کت خون بریزد بقهر
در تیغ خون فشان عرصهٔ رستخیز | تو خون صراحی بساغر بریز
بیا ساقی از من مکن سرکشی | که از خاکی آخر نه از آتشی
قدح پر کن از می که می خوش بود | خصوصا که صافی و بیغش بود
بیا ساقی آن راح ریحان نسیم | بمن ده که نه زر بماند نه سیم
زری را که بیشک تلف در پی ست | بمی ده که درمان دلها می ست
بیا ساقی آن بادهٔ لعل صاف | بده تا کی این شید و تزویر و لاف
ز تسبیح و خرقه ملولم مدام | بمی رهن کن هر دو را والسلام
بیا ساقی آن بادهٔ روح بخش | بده تا نشینم بر پشت رخش
تهمتن صفت رو بمیدان کنم | بکام دل آهنگ جولان کنم
بیا ساقی از من ببر پیش شاه | بگویش ز من کای شه جم کلاه
دل بینوایان مسکین بجوی | پس آنگاه جام جهان بین بجوی
بیا ساقی آن می کزان جام جم | زند لاف بینائی اندر عدم

بمن ده که باشم بتأیید جام | چو جم آگه از سر عالم تمام
بیا ساقی آن جام پر کن ز می | که گویم ترا حال کسری و کی
بمستی توان در اسرار سفت | که در بیخودی راز نتوان نهفت
بیا ساقی ایمن چه باشی که دور | بر آنست کت خون بریزد بجور
بیا ساقی آن می که عکسش ز جام | بکیخسرو و جم فرستد پیام
بده تا بگویم بآواز نی | که جمشید کی بود و کاوس کی
بیا ساقی آن می که شاهی دهد | بپای کی او دل گواهی دهد
بمن ده که تا گردم از عیب پاک | خرامم بعشرت به تیره مغاک
بیا ساقی آن جام چون مهر و ماه | بده تا زنم بر فلک بارگاه
چو شد باغ روحانیان مسکنم | در اینجا چرا تخته بند تنم
بیا ساقی آن جام چون سلسبیل | که دل را بفردوس باشد دلیل
بدستم ده و روی دولت ببین | خرابم کن و گنج حکمت ببین
بیا ساقی از بادهای کهن | ز جام پیاپی مرا مست کن
چو مستم کنی از می بی غشت | بمستی بگویم سرود خوشت
اگر همچو جم جام گیری بدست | ببینی در آن آینه هر چه هست
بمستی در پارسائی زنی | در خسروی در گدائی زنی
که حافظ چو مستانه سازد سرود | ز چرخش دهد زهره آواز رود

تلقین فرموده تست مواظبت آن نمائیم ۱۲ ج

بتأثیر صبح از طبقهای نور
بگوشش آید دم بدم از لفظ حور

که ای خوش‌نوا مرغ شیرین نفس
بیفشان پر و بال و بشکن قفس

بیا تا خرد را قلم درکشیم
زمستی بعالم علم درکشیم

ز جام دمادم دمی دم زنیم
زمی آب بر آتش غم زنیم

بیک امروز با یکدگر می خوریم
چو فرصت نباشد دگر کی خوریم

که آنها که بزم طرب ساختند
به بزم طرب هم نپرداختند

ازین دامگه دیر بادی مغاک
برفتند و بردند حسرت بخاک

باین تخت فیروزه فیروز کیست
ز ایام عمر آنکه بهروز کیست

دریغا جوانی که بر باد شد
خنک آنکه از عالم آزاد شد

ساقی نامه دیگر

بده ساقیا می که تا دم زنیم
قلم بر سر هر دو عالم زنیم

سبک باش و رطل گرانم بده
وگر ناکشش نتوانم نهانم بده

که این چرخ و این انجم آبنوس
بسی یاد دارد چو بهرام طوس

کسی کوزدی کوس بر پشت پیل
زدندش بناکام طبل رحیل

جز این مرکز هفت پرکار نیست
جز این هفت پرکار پرگار نیست

تو در خانهٔ ششدری ششدری
که از مانده تا بنگری بگذری

بر ایوان ششم طاق خضرانشین
بمنزل گه جان نشیمن گزین

بده ساقی آن آب آتش فشان
از آن پیش کز ما نیابی نشان

که در آتش است این دل روشنم
همانا که آبی بر آتش زنم

که فیروز فرخ منوچهر چهر
شنیدم که در عهد بوزرجمهر

نوشته است بر جام نوشیروان
که بنزادی از جام نوشین روان

اگر پور زالی وگر پیرزال
بدستان نمانی شوی پایمال

ز من بشنو ای پیر آموزگار
مکن تکیه بر گردش روزگار

که این منزل درد و جای غمست
درین دامگه شادمانی کمست

بدین شادمانیم کز درد و غم
نداریم غم گر نداریم کم

بده ساقی آن لعل یاقوت رنگ
که برد از رخ لعل و یاقوت رنگ

روان در ده آن می چو آب روان
نه آب روان کافتاب عیان

شهانیکه اینجا نشستند شاد
برفتند و از کس نکردند یاد

کدامست جام جم و جم کجاست
سلیمان کجا رفت و خاتم کجاست

که میشد انداز فیلسوفان حی
که جمشید کی بود و کاوس کی

چو سوی عدم گام برداشتند
درین بقعه جز نام نگذاشتند

چه بندی دل اندر سپنجی سرای
که چون بگذری باز نائی بجای

دران بستن دل ز دیوانگی ست
با و آشنائی ز بیگانگی ست

درین دار ششدر نیابی تو کام
مجال محال و مقام مقام

ای درین دنیا تو کام نیابی ۱۲

۲ بیلداری دور بعضی نسخ بجای بازنائی بازنائی آمده و این ظاهرست ۱۲ ف

بر وطی کن این هفت طومار را ‌‌ ‌ ‌ قلم درکش این هفت پرکار را

ساقی نامهٔ دیگر

بده ساقی آن آب آتش خواص ‌ ‌ ‌ ‌ گزان بلکه یابم ز آتش خلاص

بدین سقف شش پایهٔ شش رواق ‌ ‌ ‌ ‌ توان زد بیک جام می چار طاق

فرح در ده اکنون که ما در دهیم ‌ ‌ ‌ ‌ سرت کی دهیم ار بجا سر دهیم

درین ده گروهی سیاوش وشند ‌ ‌ ‌ ‌ که پیران ده را بآتش کشند

اگر عاقلی خیز و دیوانه شو ‌ ‌ ‌ ‌ مریز آب خود خاک میخانه شو

دم از دل زنی دردی درد کش ‌ ‌ ‌ ‌ دم گرم خواهی دم سرد کش

پی کاروانان هشیار زن ‌ ‌ ‌ ‌ ره دزد و نوشان خمار زن

مشو قید این دیر خاکی مغاک ‌ ‌ ‌ ‌ که ناگه دهد هم بباد ت چو خاک

بده ساقی آن جوهر روح را ‌ ‌ ‌ ‌ دوای دل ریش مجروح را

که دوران چو جام از کف جم ربود ‌ ‌ ‌ ‌ اگر عاقلی باشدش زان چه سود

چو هنگام عمرست ناپایدار ‌ ‌ ‌ ‌ به نقد این نفس را غنیمت شمار

کسی را که دستت رسد دست گیر ‌ ‌ ‌ ‌ که فردا همان باشدت دستگیر

سر داد گستر که ناگه بمرد ‌ ‌ ‌ ‌ نگر ای برادر که با خود چه برد

تو نیز آنچه کاری همان بدروی ‌ ‌ ‌ ‌ چنان کامدی باز بیرون روی

رهائی نیابد کس از شیب خاک ‌ ‌ ‌ ‌ که هر خاک نشست از روی خاک

باین حقهٔ سبز چندین مناز ‌ ‌ ‌ ‌ که هم مهره بازست و هم حقه باز

ای آسمان ۱۲

ساقی نامهٔ دیگر

بده ساقی آن آب افسرده را ‌ ‌ ‌ ‌ بیا زنده ساز این دل مرده را

که هر پاره خشتی که بر منظریست ‌ ‌ ‌ ‌ سر کیقبادی و اسکندریست

هر آن گل که در بوستانی بود ‌ ‌ ‌ ‌ سر نازنین دلستانی بود

هر آن شاخ سروی که در گلشنی ست ‌ ‌ ‌ ‌ قد دلبری زلف سیمین تنی ست

شنیدم که شوریده می پرست ‌ ‌ ‌ ‌ به خمخانه می گفت و پیمانه بدست

که دون ست گردان و دون پرورست ‌ ‌ ‌ ‌ ازان شاد هر که نادان ترست

گر آید ازین کرسی زر نشان ‌ ‌ ‌ ‌ باین سفره بیرون زدونان دونان

بجز خون شاهان درین طشت نیست ‌ ‌ ‌ ‌ بجز خاک خوبان درین دشت نیست

بیا تا نشینیم و ساغر کشیم ‌ ‌ ‌ ‌ دم از دل برآریم و دم در کشیم

که هر کس درین دور گردون بود ‌ ‌ ‌ ‌ ز گردون درونش پر از خون بود

بده ساقی آن تلخ شیرین گوار ‌ ‌ ‌ ‌ که شیرین بود باده از دست یار

که دارا که دارای آفاق بود ‌ ‌ ‌ ‌ بدارندگی در جهان طاق بود

چو زین دار ششدر برون برد رخت ‌ ‌ ‌ ‌ نبودش بجز گور و تابوت تخت

اگر هوشمندی بیا باده نوش ‌ ‌ ‌ ‌ چو نوشی دمی باده آئی بهوش

که این طغرل آبنوسی نفس ‌ ‌ ‌ ‌ نیفتد ازین دانه در دام کس

۱۲ج شه طغرل بر وزن بلبل جانوریست شکاری طایر مثل باز و عقاب اینجا مراد دنیا ۱۲

در خاک روبان میخانه کوب
مگر آب آتش خواصت دهند
بجامی برون آورندت ز خویش
که حافظ چو در عالم جان رسید

ره مے فروشان میخانه روب
بمستی ز هستی خلاصت دهند
بوحدت رسی پرده افتد ز پیش
چو از خود برون شد بجانان رسید

من ارز انکه گردم بمستی هلاک
تبابوتے از چوب تاکم کنید
باب خرابات غسلم دهید
مریزید بر گور من جز شراب
ولیکن بشرطیکه در مرگ من
تو خود حافظا سر ز مستی متاب

بآئین مستان بریدم بخاک
براه خرابات خاکم کنید
پس انگاه بر دوشش مستم نهید
میارید در ماتمم جز رباب
ننالد بجز مطرب و چنگ زن
که سلطان نخواهد خراج از خراب

اشعار متفرقات متعلق ساقی نامه

بیا ساقی آن جام کیخسروے
غم این جهان کاندرو نیست نفع
بیا ساقی آن جرعه می بیار
بیا ساقی آن مے که یکدم مشام
بده ساقی آن کاسهٔ پر حیات
بمانند پرویز فیروز بخت

بمن ده که از غم ضعیفم تو ے
بمی میتوان کرد از خویش دفع
که زود م رساند بآن گلعذار
کند مست ولا یعقل اے نیکنام
که یابم ز مردن بهر دم نجات
که افگند چترش ز فیروزه تخت

بده باده تا خون دل کم خوریم
که بادیم و از خاک رکمتریم

که هر دم که مطرب بر آرد خروش
ندا در دهد سوے جانت سروش

مخمس

در عشق تو اے صنم چنانم
هر چند که زار و نا توانم
کز هستی خویش در گمانم
گر دست دهد هزار جانم
در پاے مبارکت فشانم

گو بخت که از سر نیازے
معروض کنم نهفته رازے
در حضرت چو تو دلنوازے
هیهات که چون تو شاهبازے
تشریف دهد در آشیانم

ای بسته کمر ز دور و نزدیک
در مسکن اخلص الممالیک
بهر خون تمام ترک و تاجیک
گر خانه محقر ست و تاریک
در دیدهٔ روشنت نشانم

هر چند ستمگری تراخوست
گیرم که دلت ز آهن و روست
کم کن تو جفا که این نه نیکوست
آخر بسرم گذر کن ای دوست
انگار که خاک آستانم

روشان میخانه ره ب
ستی خلاصت دهند
یسی پرده افتد ز پیش
ون شد بجانان رسید
ستان بریدم بخاک
ت خاکم کنید
بر دوشش مستم نهید
ر ما تم جز رباب
مطرب چنگ زن
خواهد خراج از خراب
نامه
از غم ضعیفم تو
توان کرد از خویش دفع
رساند بآن گلعذار
ت ولا یعقل ای نیکنام

ه یا هم ز مردن بهر دم نجات	ه پیر حیات
که انگند چرخش ز فیروزه تخت	بماند پرویز فیروز بخت

بده باده تا

در عشق تو ا
هر چند ک

کو بخت که از
معروض کن

ای لبسته کمر
در مسکن اخلا

ور دیده

هر چند ستمگری تراخوست
گیرم که دلت ز آهن و روست

انگار که خاک آستانم

شان منخانه ر و ب
ی خلاصت دهند
ی پرده افتد ز پیش
ن شد بجانان رسید
تان بریدم بخاک
خاکم کنید
دوشش مستم نهید
نم جز رباب
رب چنگ زن
ه خراج از خراب
امه
نم ضعیفم قوی
ان کرد از خویش دفع
ساند بآن گلعذار
ولا یعقل ای نیکنام
مردن بهر دم نجات

بلند چرخش ز فیروزه تخت	بمانند پرویز فیروز بخت

متفرقات

بده باده تا خون
در عشق تو ا
هر چند که ز
کو بخت که از
معروض کنه
ای بسته کمر
در مسکن اخلص
خالص تر
هر چند ستم
گیرم که دلت
ننیکوست
نذر کرای دوست

متفرقات

گفتم که چو کشتیم بزاری
بر دل رقمِ وفا نگاری
زان پس رهِ مرحمت سپاری
تو خود سرِ وصلِ ما نداری
من عادتِ بختِ خویش دانم

من از تو بجز وفا نجویم
الّا رهِ بندگی نپویم
بیرون ز گلِ وفا نبویم
اسرار تو پیش کس نگویم
اوصاف تو پیش کس نخوانم

گر غمزهٔ تو زند به تیرم
یک دم نبود ز تو گزیرم
گر ترکِ فلک کند اسیرم
من ترکِ وصالِ خود نگیرم
الّا به فراقِ جسم و جانم

گیرم همه دم وفا کشودیم
نه بوده هر آنچه می نمودیم
نه مهر به مهر می فزودیم
آخر نه من و تو دوست بودیم
عهدِ تو شکست و من همانم

گر سر ببری به تیغِ تیزم
ور زانکه کنند ریزه ریزم
از کوی وفات برنخیزم
من شیشهٔ مهرِ تو نریزم
الّا که بریزد استخوانم

آنانکه نشانِ عهد جویند
خاکِ منِ زار چون ببویند
جز راهِ مزارِ من نپویند
گر نامِ تو بر سرم بگویند

فریاد برآید از روانم

گر گنبد و هم به پیش لیلی
جز تو نکنم به غیر میلی
هر یک به صفا به از سهیلی
مجنون نیم ار بهای لیلی
ملکِ عرب و عجم ستانم

گشتم صنما در آرزویت
هر چند نمی رسم بکویت
آشفته و تیره دل چو مویت
شب نیست که از فراقِ رویت
زاری بفلک نمی رسانم

ماهی چو تو آسمان ندارد
سروی چو تو بوستان ندارد
. . . .
. . . .

ای وصلِ تو اصلِ شادمانی
با حافظِ خود نگر عیانی
دائم بمرادِ دل بمانی
هر حکم که بر سرم برانی
سهل است ز خویشتن مرانم

مثنوی

الا ای آهوی وحشی کجائی
مرا با تست بسیار آشنائی
دو تنها و دو سرگردان بیکس
دو راه اندر کمین از پیش و از پس
بیا تا حال یکدیگر ببینیم
زمانی پیش یکدیگر نشینیم

حدیث درد دوری را نخوانیم / مرادی هم بجوییم ار توانیم

که تا کی بنیم درین دشت مشوش / چراگاهی ندارم خرم و خوش

که خواهد شد بگوئید ای حبیبان / رفیق بیکسان یار غریبان

مگر خضر مبارک پی درآید / ز یمن همتش این ره سر آید

مگر وقت عطا پروردن آمد / که فالم لاتذرنی فرد آمد

که روزی رهروی در سرزمینی / همیگفت این معما با قرینی

که ای سالک چه در انبانه داری / بیا دامی بنه گر دانه داری

جوابش داد و گفتا دانه دارم / ولی سیمرغ می باید شکارم

بگفتا چون بدست آری نشانش / که او خود بی نشانست آشیانش

بگفتا گرچه این امر محال ست / ولیکن ناامیدی هم وبال ست

همی تا جان بود در تن بکوشم / بود کز جام او یک جرعه نوشم

مرا بگذشت آب فرقت از سر / درین عالم مدارا نیست در خور

هم اکنون راه ملک خویش گیرم / وگر میرم هم اندر راه میرم

غریبانی که عالم را ببینند / بمرگم بر سر بالین نشینند

غریبان را غریبان یاد آرند / که ایشان یکدگر را یادگارند

خدایا چارهٔ بیچارگانی / مرا و بنده را چاره تو دانی

چنان کز شب برآری روز روشن / ازین اندُه برآور شادی من

ز هجرانت همیدارم شکایت / نمی گنجد درینجا این حکایت

رفیقان قدر یکدیگر بدانید / مرادی هم بجوئید ار توانید

برین گونه دهد عشق تو در دل / هر آنکس را که گشت این کام حاصل

فرح بخشی درین ترکیب پیداست / که شعر نغز مغز جان افزاست

چو آن سرو روان را کاروانی / ز ملک [illegible] میکن پاسبانی

بده جام می و پای گل از دست / ولی غافل مشو از چرخ بدمست

عجب سرچشمهٔ روشن تراز می / چو گل شبنم فتاده بر رخش خوی

لب سرچشمه و بر طرف جوئی / نم اشکی و با خود گفتگوئی

بیاد رفتگان و دوستداران / توافق کن تو با ابر بهاران

چو نالان آیدت ابر روان پیش / مدد بخشش ز آب دیدهٔ خویش

نگر و آن همدم دیرین مدارا / مسلمانان مسلمانان خدارا

چنان بیرحمه زد تیغ جدائی / که گوئی خود نبوده است آشنائی

برفت و طبع خوشش با غم حزین کرد / [illegible] کی چنین کرد

مگر خضر مبارک پی تواند / که این [illegible] بآن تنها رساند

نیاز من چه وزن آرد بدین ساز / که خورشید غنی شد کیسه پرداز

تو گوهر بین و از خرمهره بگذر / نظر کان نگردد شهره بگذر

چو من ماهی کلک آرم بتحریر / ترا از نون والقلم می پرس تفسیر

روان را با خرد در هم سرشتند — وزان تخمی که حاصل بود کشتند

بیا در نکهتی زان طیب امید — مشام جان عطر ساز جاوید

که این نافه ز چین جیب حور است — نه زان آهو که از مردم نفور است

چرا با بخت خود چندین ستیزم — چرا از طالع خود می گریزم

درین وادی به بانگ چنگ بشنو — که صد من خون مظلومان بیک جو

پر جبریل را اینجا بسوزند — بدامن کودکان آتش فروزند

سخن گفتن کرا یارا است اینجا — تعالی الله چه استغناست اینجا

برو حافظ درین معرض مزن دم — سخن کوتاه کن والله اعلم

قصائد

زدلبری نتوان لاف زد بآسانی — هزار نکته درین کار هست تا دانی

بجز شکر دهنی مایه هاست خوبی را — بخاتمی نتوان زد دم سلیمانی

هزار سلطنت و دلبری بدان نرسد — که در دلی بهنر خویش را بگنجانی

چه گردها که برانگیختی ز هستی ما — مباد خسته سمندت که تیز میرانی

بهمنشینی رندان سری فرود آور — که گنجهاست درین بیسری و سامانی

بیار باده رنگین که صد حکایت خوش — بگویم و نکنم رخنه در مسلمانی

بخاک پای صبوحی کشان که تا من مست — بکوی میکده استاده ام بدربانی

بهیچ زاهد ظاهر پرست نشستم — که زیر خرقه نه زنار داشت پنهانی

مگیر چشم عنایت ز حال حافظ باز — وگرنه حال بگویم به آصف ثانی

بیاد طرۀ دلبند خویش خیری کن — که تا خداش نگهدارد از پریشانی

وزیر شاه نشان خواجه زمین و زمان — که خرم است باو حال انسی و جانی

قوام دولت دنیا محمد ابن علی — که می درخشدش از چهره نور یزدانی

زهی حمیده خصالی که گاه فکر صواب — ترا رسد که کنی دعوی سلیمانی

طراز دولت باقی ترا همی زیبد — که همت نه بر نام عالم فانی

اگر نه گنج عطای تو دستگیر شود — همه بسیط زمین رو نهد بویرانی

تو آن که صورت جسم ترا هیولی نیست — چو جوهر ملکی در لباس انسانی

کدام پایه ز تعظیم نصب شاید کرد — که در ممالک فطرت نه برتر از آنی

درون خلوت کروبیان عالم قدس — صریر کلک تو باشد سماع روحانی

سوابق کرمت را چگونه شرح دهم — تبارک الله از آن کارساز روحانی

ترا رسد شکر آویز خواجگی که بجود — که آستین بگریبان عالم افشانی

صواعق سخطت را نمیتوانم گفت — نعوذ بالله از آن فتنهای طوفانی

کنون که شاهد گل را بحجله گاه چمن — بجز نسیم صبا نیست همدم جانی

شقائق از پی سلطان گل بسازد باز — به بادپای صبا لالهای نعمانی

بدان رسید ز سعی نسیم باد بهار — که لاف میزند از روح راح ریحانی

سحر گهم چه خوش آمد که بلبلی گلبانگ — بغنچه میزد و میگفت در سخندانی

مبید بهجون من لطیفه هاسے حکمت از آیات کریمهٔ قرآن شریف یکجا نکرده ۱۲ ح

که تنگدل چه نشینی ز پرده بیرون آی — که در خم ست شرابی چه لعل رمانی
مخور که می نخوری بی جمال گل یکماه — که باز ماه دگر میخوری پشیمانی
بشکر نعمت تکفیر کز میان برخاست — بکوش کز گل و مل داد عیش بستانی
جفا نه شیوهٔ دین پروری بود حاشا — همه کرامت و لطف ست شرع یزدانی
رموز سر انا الحق چه داند آن غافل — که منجذب نشد از جذبهای سبحانی
طرب سرای وزیرست ساقیا مگذار — ز بهر دیدهٔ خصم تو لعل پیکانی
درون پردهٔ گل غنچه بین که میسازد — که غیر جام سے آنجا کند گرانجانی
تو بودی آن دم صبح امید کز سر مهر — برآمدی و سرآمد شبان ظلمانی
شنیده ام که ز من یاد میکنی گه گاه — ولے بمجلس خاص خودم نمیخوانی
طلب نمیکنی از من جفا سخن اینست — وگرنه با تو چه بحث ست در سخندانی
ز حافظان جهان کس چو بنده جمع نکرد — لطائف حکمی با کتاب قرآنی
هزار سال بقا بخشدت مدائح من — چنین متاع نفیسی بچون تو ارزانی
سخن دراز کشیدم ولے امیدم هست — که ذیل عفو بدین ماجرا بپوشانی
همیشه تا به بهاران هوا به صفحهٔ باغ — هزار نقش نگارد بخط ریحانی
بباغ ملک ز شاخ امل بعمر دراز — شگفته باد گل دولتت به آسانی

قصیده

جوزا سحر نهاد حمائل برابرم — یعنی غلام شاهم و سوگند میخورم

ساقی بیا که از مدد بخت کارساز — کامی که خواستم ز خدا شد میسرم
جامی بده که باز بشادی روی شاه — پیرانه سر هوای جوانی ست در سرم
راهم مزن بوصف زلال خضر که من — از جام شاه جرعه کش حوض کوثرم
شاها اگر بعرش رسانم سریر فضل — مملوک این جنابم و مسکین این درم
من جرعه نوش بزم تو بودم هزار سال — کی ترک آبخور کند این طبع خوگرم
گر باورت نمیشود از بنده این حدیث — از گفتهٔ کمال دلیلی بیاورم
گر برکنم دل از تو و بردارم از تو مهر — آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم
منصور بن محمد غازیست حرز من — وز این خجسته نام بر اعدا مظفرم
عهد الست من همه با مهر شاه بود — در شاهراه عمر ازین عهد نگذرم
گردون چو کرد نظم ثریا بنام شاه — من خود چرا چنین نکنم از که کمترم
شاهین صفت چو طعمه چشیدم ز دست شاه — کی باشد التفات بصید کبوترم
ای شاه شیر گیر چه کم گردد ار شود — در سایهٔ تو ملک فراغت میسرم
بال و پری ندارم و این طرفه ترکه نیست — غیر از هوای منزل سیمرغ در سرم
بر گلشنی اگر بگذشتم چو باد صبح — نی عشق سرو بود و نه شوق صنوبرم
بوی تو می شنیدم و بر یاد روی تو — دادند ساقیان طرب یک دو ساغرم
مستی بآب یکدو قدح وضع بنده نیست — من سالخورده پیر خرابات پرورم
با سیر اختر و فلکم داوری بسی ست — انصاف شاه باد درین قصه داورم

شکر خدا که باز درین اوج بارگاه — طاؤس عرش می شنود صیت شهپرم

نامم ز کار خانهٔ عشاق محو باد — گر جز محبت تو بود شغل دیگرم

شبل الاسد بصید دلم حمله کرد و من — گر لاغرم ولیک شکار غضنفرم

ای عاشقان روی تو از ذره بیشتر — من کی رسم بوصل تو کز ذره کمترم

بنما بمن که منکر حسن رخ تو کیست — تا دیده اش بگزلک غیرت برآورم

مقصود ازین معامله بازار تیزی است — نه جلوه می فروشم و نه عشوه می خرم

بر من فتاده سایهٔ خورشید سلطنت — اکنون فراغتست ز خورشید خاورم

شعرم بیمن مدح که صد ملک دل گشاد — گوئی که تیغ تست زبان سخنورم

حافظ ز جان محب رسول ست و آل او — بر این سخن گواست خداوند اکبرم

ایضاً

شد عرصهٔ زمین چو بساط ارم جوان — از پرتو سعادت شاه جهانیان

خاقان شرق و غرب که در غرب و شرق اوست — صاحبقران خسرو و شاه خدایگان

خورشید ملک پرور و سلطان دادگر — دارای عدل گستر و کسرای کی نشان

سلطان نشان عرصهٔ اقلیم سلطنت — بالانشین مسند ایوان لامکان

اعظم جلال دولت و دین آنکه رفعتش — دارد همیشه توسن ایام زیر ران

دارای دهر شاه شجاع آفتاب ملک — خاقان کامکار و شهنشاه نوجوان

ماهی که شد ز طلعتش افروخته زمین — شاهی که شد ز همتش افراخته زبان

سیمرغ وهم را نبود قوت عروج — آنجا که باز همت او سازد آشیان

گر در خیال چرخ فتد عکس تیغ او — از یکدگر جدا شود اجزای آسمان

حکمش روان چو باد بر اطراف بحر و بر — مهرش روان چو روح بر اعضای انس و جان

ای صورت تو ملک جمال و جمال ملک — وی طلعت تو جان جهان و جهان جان

تخت تو رشک مسند جمشید و کیقباد — تاج تو عین افسر دارا و دادران

تو آفتاب ملکی و هر جا که میروی — چون سایه از قفای تو دولت بود روان

ارکان نپرورد چو تو در ز هیچ قرن — گردون نیاورد چو تو اختر بصد قران

بی طلعت تو جان نگراید بکالبد — بی نعمت تو مغز نه بندد در استخوان

هر دانشی که در دل دفتر نیامده است — دارد چو آب خامهٔ تو بر سر زبان

دست ترا با ابر که آرد شبیه کرد — چون بدره بدره این بدهد قطره قطره آن

با پایهٔ جلال تو افلاک پایمال — وز بهر جود دست تو در دهر داستان

علم از تو با کرامت و عقل از تو با فروغ — شرع از تو در حمایت و دین از تو در امان

بر چرخ علم ماهی و بر فرق مهر تاج — در چشم فضل نوری و در جسم ملک جان

ای خسرو رفیع جناب و منیع قدر — وی داور عدیم مثال و عظیم شان

ای آفتاب ملک که در جنب همتت — چون ذره حقیر بود گنج شایگان

در جنب بحر جود تو از ذره کمتر است — صد گنج شایگان که ببخشی برایگان

عصمت نهفته رخ بسراپردهٔ مخیم — دولت کشاده رو بصفار زرکندلان

۱۲ و گرفته آید نظر به نهفته رخ مصرعهٔ اول منتسب باشد و حاصل معنی چنین بود که عصمت بخیمهٔ ممدوح رخ خود نهفته و دولت از خیمهٔ ممدوح رو نموده

گردون برای خیمهٔ خورشید فلکه ات — ازکوه ابر ساخته تا زیر سایبان
این اطلس منقش نه توی زرنگار — چتر بلند بر سر خرگاه خویش دان
بعد از کیان بملک سلیمان نداد کس — این ملک واین خزینه واین لشکر گران
سالی دگر ز قیصر آرند تاج زر — وز چین آورند بدرگه خراج جان
ای آشکار پیش دلت هرچه کردگار — دارد همی به پردهٔ غیب اندرون نهان
بودی درون گلشن و از پر دلان تو — در هند بود غلغل و در زنگ بد فغان
در دشت روم خیمه زدی تا غریو کوس — در دشت سند رفت و بیابان سیستان
تا قصر زر و تاختی و لرزه اوفتاد — در قصرهای قیصر و در خانهای جان
آن کیست کو بمالک کند با تو همسری — از مصر تا بروم وز چین تا بقیروان
تو شاکری ز خالق و خلق از تو شاکرند — تو شادمان بدولت و ملک از تو شادمان
اینک بطرف گلشن و بستان همیروی — با بندگان سمند سعادت بزیر ران
ای ملهمی که در صفت کرو بیان تدس — فیضی رسد بخاطر پاکت زمان زمان
داده فلک عنان ارادت بدست تو — یعنی که من کیم بمراد خودم رسان
گر گوشتست مصدر بداده به تر — در بخشش در آید از داوریگان
خصمت کجاست در تبرهای خودت فگن — یار تو کیست بر سر و چشم منش نشان

هم کام من بخدمت تو گشته منتظم
هم نام من بمدحت تو گشته جاودان

ایضا

سپیده دم که صبا بوی بوستان گیرد — چمن ز لطف هوا نکته بر جنان گیرد
هوا ز نکهت گل در چمن تتق بندد — افق ز رنگ شفق رنگ گلستان گیرد
هوای چنگ بدانسان زند صلای صبوح — که پیر صومعه راه در مغان گیرد
شه سپهر چو زرین سپر کشد بر سر — به تیغ صبح و عمود افق جهان گیرد
بر غم زاغ سیه شاهباز زرین بال — درین مقرنس زنگاری آشیان گیرد
بزمگاه چمن رو که خوش تماشائیست — چو لاله کاسهٔ زرین ارغوان گیرد
چو شهسوار فلک بنگر و بجام صبوح — که خور بشعشعهٔ مهر خاوران گیرد
صبا نگر که دمادم چو رند شاهد باز — گهی لب گل و گه زلف ضیمران گیرد
ز اتحاد هیولی و اختیار صور — خرد ز هر گل نقش رخ بتان گیرد
من اندران که دم کیست آن مبارک دم — که وقت صبح درین تیره خاکدان گیرد
چه حالتست که گل در چمن نماید روی — چه آتش ست که در مرغ صبح خوان گیرد
چه پرتوست که نور چراغ صبح دهد — چه شعله است که در ماه آسمان گیرد
ضمیر دل نگشایم بکس مر آن به — که روزگار غیورست و ناگهان گیرد
چو شمع هر که بافشای راز شد مشغول — لبش زمانه چو مقراض در میان گیرد
کجاست ساقی مه روی من که از سر مهر — چو چشم مست خودش ساغر گران گیرد
پیامی آورد از یار و از پیش جامی — بشادی رخ آن ماه مهربان گیرد

م بمقام طلوع بنظر آید عمود افق هم مراد از خط شعاعی حاصل معنی بیت اینکه آسمان آفتاب بمطالع ساز بر دیر تو آفتاب

نوای نغمهٔ نی را چو بر کشد مطرب / گهی عراق زند گاه اصفهان گیرد
چرا بصد غم و حسرت سپهر دائره شکل / مرا چو نقطهٔ پرکار در میان گیرد
فرشتهٔ بحقیقت سروش عالم غیب / که روضهٔ کرمش نکته بر جنان گیرد
سکندری که مقیم حریم او چون خضر / ز فیض خاک درش عمر جاودان گیرد
جمال چهرهٔ اسلام شیخ ابو اسحق / که ملک در قدمش زیب بوستان گیرد
گهی که بر فلک سروری عروج کند / نخست پایهٔ خود فرق فرقدان گیرد
چراغ دیدهٔ محمود آنکه دشمن را / ز برق تیغ وی آتش بدودمان گیرد
باوج ماه رسد موج خون چو تیغ کشد / به تیر چرخ برد حمله چون کمان گیرد
عروس خاوری از شرع رای انور شاه / بجای خود بود ار راه قیروان گیرد
ایا عظیم وقاری که هر که بندهٔ تست / ز رفع قدر کمر بند توامان گیرد
رسد ز چرخ عطارد هزار تهنیت / چو فکرت صفت امر کن فکان گیرد
مدام در پی طفل ست دو وجود عدوت / سماک رامح ازان روز و شب عنان گیرد
فلک چو جلوه کنان بنگرد سمند ترا / کمینه پایگهش اوج کهکشان گیرد
ملامتی چو کشیدی سعادتی دهدت / که مشتری نسق کار خود ازان گیرد
ز امتحان تو ایام را غرض آنست / که از صفای ریاضت دلت نشان گیرد
وگرنه پایهٔ مصحف ازان بلند ترست / که روزگار بران حرف امتحان گیرد
ز عمر بر خورد آنکس که در همه صفتی / نخست بنگرد آنگه طریق آن گیرد

نـ دلیر بر خود آنکس بود که در همه حال

مذاق جانش ز تلخی غم شود ایمن / کسیکه شکر شکر تو در دهان گیرد
چو جای جنگ نبیند بجام آرد چنگ / چو وقت کار بود تیغ جانستان گیرد
ز لطف غیب بسختی رخ امید متاب / که مغز نغز مقام اندر استخوان گیرد
شکر کمال حلاوت پس از ریاضت یافت / نخست در شکن تنگ از آن کران گیرد
دران مقام که سیل حوادث از چپ و راست / چنان رسد که امان از میان کران گیرد
چه غم بود بهمه حال کوه ثابت را / که حمله های چنان قلزمی جهان گیرد
بجنگ شمس کشد خویشتن چو در خوشاب / که تا بقبضهٔ شمشیر در فشان گیرد
نگار شب که کند قدح در سیاهی مشک / در و شراب چراغ سحر گمان گیرد
اگرچه خصم تو گستاخ میرود حالی / تو شاد باش که گستاخیش عنان گیرد
که هرچه در حق این خاندان دولت کرد / جزاش بر زن و فرزند خانمان گیرد
خیال شاهی اگر نیست در سر حافظ / چرا به تیغ زبان عرصهٔ زمان گیرد
زمان عمر تو پاینده باد کاین دولت / عطیه ایست که در کار انس و جان گیرد

ایضا

خیر مقدم مرحبا ای طائر میمون قدم / شادمان کردی مرا نازم ترا سر تا قدم
میکنم در هجر تو انجام آغاز نیاز / زانکه شرح آرزومندی نیاید در قلم
تا بدانی تو که هجران خون عاشق میخورد / نالهٔ شبگیر در کارست و آه صبحدم
صحبت عشاق بدنامت کند زاهد برو / خوش نگه کن باده در جامست و مجلس متهم

ه همچنان لطف غیب هم بعد از آرزوهای مدت دراز و بس از ریاضت دعاهای قلبی کسی از حضرت حق میزند دل حالش

باسمه سبحانه

۱۳ ۰۶

۱۵ رمضان بر شر لعنکم والد وحانی

ادام الله بقاه

شد بمن مرحمات خاص خلاق زمن

داد صحت بالفضل شده دین روشن

خانه ناصر دین گشت مرزبن سعید

ن گیرد
ن گیرد
ن گیرد
ن گیرد
ن گیرد
ان گیرد
یان گیرد
مان گیرد
روان گیرد
دامان گیرد
ن فکان گیرد
ب عنان گیرد
هکشان گیرد
خود ازان گیرد
[illegible] ریاضت دولت نشان گیرد

زامتحان توایام را غرض است	برو	که روزگار بر آن حرف امتحان گیرد
وگرنه پایهٔ مصحف ازان بلند ترست		نخست بنگر و آنگه طریق آن گیرد
زعمر برخورد آنکس که در همه صفتے		

دلیر برخود آنکس بود که در همه حال

نسخه حافظ

مجلس

حق بمن انعام از انعام خود بذل اتم

بمن عاطفه نموده از طفیل

بمن عاطفه نموده بد کل و انعام و کرم

اسعد احبان سعید باحشم

بمن عاطفه کرد کشته انعام کرم

خیر مقدم		
میکنم در هجر		
تا بدانی تو که هجران حون عشق میخورد	دوره	[illegible] سعدی یاد در غم
صحبت عشاق بد نامت کند زاهد برد		ناله شبگیر در کارست و آه صبحدم
		خوش نگه کن باده در جامست مجلس متهم

همچنان لطف غیب هم ابد از آرزو عادت دراز پس از ریاضت دعا قلبی کسے از حضرت حق میند دل حالش

زندگاه اصفهان گیرد
پیر کار در میان گیرد
ش نکته بر جنان گیرد
درش عمر جاودان گیرد
ش زیب بوستان گیرد
یهٔ خود فرق فرقدان گیرد
وی آتش بدزدمان گیرد
بر حمله چون کمان گیرد
بوداره راه قیروان گیرد
کمر ببند تو امان گیرد
صفت امر کن فکان گیرد
از آن روز و شب عنان گیرد
ش اوج کهکشان گیرد
نسق کار خود از آن گیرد
از صفای ریاضت دولت نشان گیرد
که روزگار بر آن حرف امتحان گیرد
نخست بنگر و آنگه طریق آن گیرد

ز امتحانِ تو ایام را غرض است		
وگر نه پایهٔ مصحف از آن بلندتر است	برو	
ز عمر برخورد آنکس که در همه صفتی		

ز دلیر برخورد آنکس بود که در همه حال

شد بمن مرحمت خاص زخانقاه

مذاق جانش ز تلخی غ
چو جائی جنگ نه بیند
ز لطف غیب بسختی رخ
شکر کمال حلاوت پس از
در آن مقام که سیل حوادث
چه غم بود بهمه حال ک
بجنگ شمس کشد خویش
نگار شب که کند قدح
اگر چه خصم تو گستار
که هر چه در حق این خا
خیال شاهی اگر نیس

زمانِ عمر تو با

خیر مقدم مرحبا
میکنم در هجر
تا بدانی تو که هجران خون عاشق میخورد
صحبت عشاق بدنامت کند زاهد برود

دور

نالهٔ شبگیر در کار است و آه صبحدم
خوش نگه کن باده در جام است و مجلس متهم

همچنان لطف غیب هم بعد از آرزوهای مدت دراز و پس از ریاضت دعاهای قلبی کسی از حضرت حق میدید دل خاطر

گره چنین در حلقهٔ پیچید زلف افعی بند یار ‖ مهره نتوان برد آسان ابدل افسونی بدم

گر حریم کعبه خواهی وان جمال بی نقاب ‖ لاله و گل وان همه خار بیابان حرم

آن گذشت ای دل که خواری دیدی از دست رقیب ‖ یار باز آمد بحمد الله عزیز و محترم

ساقیا می ده که رندیهای حافظ گشت سهو ‖ نوک کلک خواجه بر منشور حافظ زد رقم

خواجه توران شاه عادل دل اجلال الملک و دین ‖ بدر آفاق علی عون الوری غوث الامم

صورت جاه و جلال مقصد فضل و کمال ‖ منظر انوار رحمت مبصر حسن شیم

کان مردی و مروت معدن صدق و صفا ‖ جوهر عدل و سیاست عنصر لطف و کرم

رافع اوضاع بدعت ناصر اعلام دین ‖ ماحی آثار طغیان قاطع ظلم و ستم

آستانت موضع دولت نه اکنونست و بس ‖ دار و این قصر معلی نقش تاریخ قدم

بخت بیدارت چو می آمد بصحرای وجود ‖ خفته بد گردون هنوز اندر شبستان عدم

قلب بدخواهان شکست احوال یا هر جای تو ‖ هر کرا دل نشکند فیروز نگردد لاجرم

هان نه پنداری که تنها میزنی بر قلب خصم ‖ همت ارباب دل با تست و ارباب کرم

شرح احوال تو الحق بو العجائب دفتریست ‖ بنده یارب کی تواند کرد شکر این نعم

تا الیم مهجور بود از خاک بوس درگهت ‖ درد و نوش در دبودم باندیمان ندم

با شما اخلاص هر یک حاجت تقریر نیست ‖ علم آصف دیده باشد سالها در جام جم

تا جهان باشد به نیکی در جهانت باد نام ‖ این دعا بر انس و جان گشت از دل و جان فرض هم

ایضاً

مفت ریکه ز آثار منع کرد اظهار ‖ سپهر و مهر و مه و سال و ماه و لیل و نهار

مدار سیر کواکب بامر کن فیکون ‖ قرار داد برین طاق گنبد دوار

ز هفت کوکب سیاره و دوازده برج ‖ کنند سیر مخالف کواکب سیّار

بهر حصار ز گردون که آسمان خوانیش ‖ معین ست به سیاره کوتوال حصار

نه آسمان ز ملائک بامر حق مشغول ‖ به سجده در گه تسبیح و ذکر و استغفار

چهار عنصر از و مختلف پدید آورد ‖ مدار آتش و آب و عیار خاک مجار

قرار داد ببالای خاک و باد آتش ‖ گرفته کوه و زمین در میان آب قرار

بدوستی نبی و ولی اساس نهاد ‖ جهان و هر چه در و هست خالق جبّار

اگر نه ذات نبی و ولی بدی مقصود ‖ جهان بکتم عدم رفتی همچو اول بار

نوشته بر در فردوس کاتبان قضا ‖ نبی رسول و ولیعهد حیدر کرار

امام جنی و انسی علی بود که علی ‖ ز کل خلق فزونست از صغار و کبار

ز نام اوست معلق سما و کرسی و عرش ‖ ز ذات اوست مطبق زمین بدین هنجار

علی امام و علی ایمن و علی ایمان ‖ علی امین و علی سرور و علی سردار

علی علیم و علی عالم و علی اعلم ‖ علی حکیم و علی حاکم و علی گفتار

علی نصیر و علی ناصر و علی منصور ‖ علی مظهر و غالب علی سرو سردار

علی عزیز و علی عزت و علی افضل ‖ علی لطیف و علی انور و علی انوار

علیست فتح فتوح و علیست راحت روح علیست فاضل و افضل علی سر و سردار
علی سلیم و علی سالم و علی مسلم علی قسیم قصور و علیست قاسم نار
علی صفی و علی صافی و علی صونی علی وفی و علی صفدر و علی سردار
علی نعیم و علی ناعم و علی منعم علی بود اسد الله قاتل کفار
علی ز بعد محمد ز هر جهت به است اگر تو مومن پاکی نظر دریغ مدار
بحق نور محمد با دم و بخلیل بحق شیث و شعیب و به هود کم آزار
بحق یوسف و یعقوب و یحیی و لقمان بحق نوح نجی در میان دریا بار
بحق عزت توریت و حرمت انجیل بحق جمع زبور و بحق روز شمار
بحق دانش اسحق و شوق اسمعیل که در رضای خدا کرد جان خویش نثار
بحق یوشع و الیاس و لوط و اسکندر بحق نغمهٔ داؤد و صوت خوش گفتار
بحق مهر سلیمان و زهد ابراهیم بحق عیسی و موسی و یونس غمخوار
بحق قوت جبریل و صور اسرافیل بحق قابض ارواح در یمین و یسار
بحق حامل عرش و بقرب میکائیل بحق چار کتاب ستودهٔ جبار
بحق جملهٔ قرآن صحف ابراهیم بحق جملهٔ مردان واقف اسرار
بحق سوز فقیران بگینه در بند بحق زاری رنجور بیکس و بی یار
بحق چهرهٔ زرد فقیر سرگردان بحق درد اسیران خانمان بیزار
بحق ضرب جوانان راه دین با کفر بحق زاری پیران خوار و زار و نزار

بحق دین محمد بخون پاک حسین بحق مردم نیک مهاجر و انصار
که نیست دین هدی را بقول پاک رسول امام غیر علی بعد احمد مختار
ز بعد او حسن است و حسین بعد او مجوی جهل برین کار مومن دیندار
بجهل غافل مستغرقی بغفلت همی ز رنگ می نشناسی سفیدی از زنگار
بجهد و سعی من خسته دل چه سود ترا مگر ز خواب جهالت همی شوی بیدار
بجهل بیشتر و بیش آنچنان هستم که کس مباد چنان کامدم در اول بار
سپاس و منت و عزت خدای را که نمود ره نجات و شدم از حیات برخوردار
بگاه هفصد و هفتاد بد که در شیراز تمام گشت بیکروز جمله این اشعار
بدشمنان منشین حافظا تو لا کن نجات خویش طلب کن بجان هشت چهار
حرامزاده و بد فعل شوم و بی بنیاد بمدح شاه جهان کی کجا کند اقرار
متابعت بمنافق چو میکنی بگذر زیاده گفتن نامش هزار استغفار

مسدس

ای حریم بارگاهت کعبهٔ عز و علا نور چشم مصطفی یعنی علی موسی رضا
ماه گردون ولایت شمع جمع اصطفا میوهٔ بستان جنت بلبل نیکو سرا
دائما از غیب می آید بگوشم این ندا کالسلام ای حضرت شاه خراسان السلام
جد تو سلطان کونین است یعنی مصطفی جدهٔ تو فاطمه ام امام مجتبی
جد دیگر حیدر صفدر علی مرتضی هم غریب و هم شهیدی چون حسین کربلا

در محبت هر زمان گوییم باشد ورد ما
کالسلام ای حضرت شاه خراسان السلام

نور چشم زین عبادی و پسر یا امام
باب تو موسی کاظم آن شفیع خاص و عام
جعفر صادق که داده دین و دنیا را نظام
گشته خورشید فلک در گهت یا شه غلام
بعد ذکر حق همیگوییم ما در صبح و شام
کالسلام ای حضرت شاه خراسان السلام

چون تقی از باب حال خویشتن آگاه شد
دید چون حال پدر با ناله و با آه شد
نزد باب خویشتن آمد ز چندین راه شد
پیش خود خواندش پدر تا واصل الله شد
بر زبان او ز بعد ذکر الا الله شد
کالسلام ای حضرت شاه خراسان السلام

چون نقی و عسکری با آرزویت در خیال
شاه سلطان خراسان اختر برج کمال
در خیال روی تو گویند ای مقصود حال
دُر دریای ولایت بحر علم ذو الجلال
دائما گفتیم و میگوییم ما از روی حال
کالسلام ای حضرت شاه خراسان السلام

مهدی هادی که نور کل عالم روی اوست
روضه اش بستان جنت خاطر ما سوی اوست
آب حیوان شبنمی زان آب کاندر جوی اوست
در خراسان روز و شب اندر دلم ها هوای اوست
بر دل ما دائما نیت گفت و گوی اوست
کالسلام ای حضرت شاه خراسان السلام

هست ایندم کوه طوس از مقدمش چون کوه طور
دار و از فیض جمالت روی مهر و ماه نور
چون تو موسی نسبتی کردی در آن منزل ظهور
روضه ات بستان جنت آستانت جای حور
آمده خلقی به امید شما از راه دور
کالسلام ای حضرت شاه خراسان السلام

خرده بینانی که ایشان سکه بر زر میزنند
سکه دولت بنام آل حیدر میزنند

یعنی بادشاهان ۱۲

شه نشینان جمله آنجا حلقه بر در میزنند
موذنان هر صبح و شام الله اکبر میزنند
مقریان بر چرخ هر دم این ندا بر میزنند
کالسلام ای حضرت شاه خراسان السلام

سینه ام پر درد و دل در سینه از غم می طپید
در عنب چون زهر خورد از دست هارون الرشید
از فراق آن شهنشاه عرب میر شهید
راز خود با کس نگفت و سر او را کس ندید
چونکه شد در خانه این آوازه از رضوان شنید
کالسلام ای حضرت شاه خراسان السلام

دائما خورشید و مه بر درگهت جا کرده اند
شمع را از این سبب هر روز بر پا کرده اند
زان سبب هر لحظه ایشان قصد بالا کرده اند
زیرکان روزگار این نکته انشا کرده اند
با در افراش آن درگاه اعلی کرده اند
کالسلام ای حضرت شاه خراسان السلام

صبح و شام اندر غم او شمع با سوز و گداز
حافظان بارگاه او بشبهای دراز
گریه و استاده اندر درگهش تا روز باز
تا بروز اندر تلاوت با خدا گویند راز
بلبلان اندر گلستان کرده اند این نغمه ساز
کالسلام ای حضرت شاه خراسان السلام

دوش بودم در طواف روضه خیر الانام
آن امام کز شرف ذاتش بود در دین مدام
شاه سلطان خراسان آن امام ابن امام
قبله اهل خراسان کعبه هر خاص و عام
بود اندر روضه اش کامد بگوشم این کلام
کالسلام ای حضرت شاه خراسان السلام

این بمعجز کرد چوب خشک را اصل شجر
اهل معنی را تویی چون شاه سلطان راهبر
هم بمعنی نقش پایت گشته پیدا در حجر
گشته شیر زنده نور امرت بر اعدا پرده در
داد جبریل امین در کل عالم این خبر
کالسلام ای حضرت شاه خراسان السلام

تتمه

باز آن دیوانگی آغاز شد — باز دل با دلبری همراز شد
باز ما را کشت آن زیبا نگار — باز آن زیبا پسر در ناز شد
باز جانان کرد ما را بیقرار — باز جان در کوی او جانباز شد
باز آن خال تو فتن انگیخته — باز آن فتنه کنون غماز شد
با صنم گرچه دل من زنده شد — باز مردن بر در تو جاز شد
راز عشقت دائما مضمر کنم — باز عشق تو ز من بی راز شد
باز سعد آئینهٔ ابروی تو — باز او از دیگران ممتاز شد
باز این شیرین سخن شکر فروش — یار هم چون حافظ شیراز شد

۱۹۸
مهر مرا ز دل بدر کرد که کرد یار کرد — با من خسته دل دگر کر که کرد یار کرد
روز بروز خوبتر بود مرا ز یکدگر — روز مرا ز شب بتر کرد که کرد یار کرد
جان و دلم بیک نظر برد بغمزهٔ دگر — با من بیدل اینقدر کرد که کرد یار کرد
گفتم از آن لب ای پسر بوسه بده مرا برر — لب بکرشمه چون شکر کرد که کرد یار کرد
از من مست بیخبر برد بعشوه سیم و زر — پس بفریب قصد سر کرد که کرد یار کرد
دی بگه سحر مگر از می ناب بیخبر — از سر کوی دل گذر کرد که کرد یار کرد
خون ز فراق در جگر دیده نگون و اشک تر — بر تن حافظ اینقدر کرد که کرد یار کرد

ص ۱۹۸
با این نماز خود ای شیخ دل فسرده مناز — بیا بدیر و در آ در طریق اهل نیاز
فگن ز دوش مصلا و سبحه را از کف — بسوز دلق ریائی گذر ز کسوت آز

محاسنت شده بی نور اگر زدود چراغ — علاج او کنی آسان بنورده پرواز
ردای گردن سنجان کمند عیاریست — عصای ابلق ایشان طناب لعنت باز
ریاضتی نه کشی پی براحتی نبری — رہے نمود درین باب حافظ شیراز

افراد

۱۶ شاه عالم بخش بر دور طرب پیام گوی — حافظ شیرین کلامم بذله گو حاضر جواب
۲۸ جفای دوست بغایت رسید و میترسم — که انتهای جفا ابتدای بیزاریست
۳۴ چه پیش گیری راهش کنم چه چاره برم — دل گسسته عنان اکه سر براهی نیست
۴۶ حافظ از چون و چرا بگذر و می نوش دمی — نزد حکمش چه مجال سخن چون و چراست
۵۳ این عشقبازی ای دل بر دی بجای دیگر — کز کشته می ستاند معشوق ما جنایت
۷۷ دو دیده ام صفت حال مجمع البحرین — دل چو آتشم اندر میان آن ملاح
۸۸ ز دل گواهی اخلاق ما بپرس و ببین — که هر چه هست در آئینه روی بنماید
〃 چمن خوش ست و هوا دلکش ست و می بیغش — کنون بجز دل خوش هیچ در نمی آید
مطلع دوای غصهٔ دوران اگر توانی کرد — ز باده گلگون مگر توانی کرد
۹۴ چو میل چشم تو از بیدلان بجانی بود — چو دید عاشق بیچاره جان روانی داد
〃 بسان طوطی نطق تو حافظا بجهان — که داد عذب زبانی و خوش بیانی داد
۰۰ چشم من آب رود هر قره جاروب شود — اندران راه که عمرم گذران خواهد بود
ترک آن دختر رز گر نکنم من پس ازین — عیش ما چشم خوش پسران خواهد بود

پرده بردار که تا سجده کند جمله جهان	ص ۹۹	طاق ابروی تو محراب جهان خواهد بود
ایکه وقتی نکشیده است دلت جانب ما	″	تا قیامت دل ما بر تو کشان خواهد بود
با جان و دل مرید خرابات گشته ایم	۱۱۰	زآنرو کسے جز او غم از دل بدر نکرد
عارف بکوی میکده دائم بصدق دل	″	چون صوفیان صومعه آهنگ در نکرد
چو من بمهر دلِ خویشتن برو بندم	۱۲۸	رباید آن و در فتنهٔ پدید آید
چرا نه گریه چشم چرا ننالد گوش	″	چگونه کم نشود صبر و غم نیفزاید
زمانه بُرد ز من پاک آنچه بود مرا	″	بغیر محنتِ کان نزد من همی باید
لقب نهادم ازین روی فضل را محنت	″	مگر که فضل مرا هم زمانه بستاید
همی شمرد فلک هرچه شادیم میداد	″	کنونکه میدهدم غم سے همے نه پیماید
ساقیا بخت دل افروز ترا باد دوام	۱۳۳	که بدوران تو ایام خمار آخر شد
دوای درد عاشق را کسی چون سهل پندارد	۱۳۷	ز فکر آنانکه در تدبیر درمانند درمانند
بیار کشتی می زانکه آب دجله بسے	۱۴۵	پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد
مرا ز جمع پریشانیے که هست چه باک	۱۵۳	چو یار با دلِ شوریده ام نظر دارد
از آرزوت گشته گرانبار غم دلم	۱۵۵	آوخ که آرزو بمن ارزان نمیرسد
ز چشم و ابروی دلدار دل نگه دارند	۱۶۵	که نقد مخزنِ او را برایگان نبرد
شهسوارانی که فتح قلعهٔ دین کرده اند	۱۷۲	التماس از همتِ دلهای مسکین کرده اند
محتسب شیخ شد و فسق خود از یاد ببرد	″	وین زمان در پے ما بین که در آن کار بماند

با حریفان دگر هیچ نگفتند و شدند	ص ۱۷۴	شخص ما بود که آویخته بر دار بماند
بستر از لاله و گل ساخت زخت تا که بر او	۱۷۸	با سمن سنبل تو دست در آغوش کند
شهر یاران بود و خاک مهربانان این دیار	۱۷۹	مهربانی کی سر آمد شهر یاران را چه شد
در برفتاده ام چو آهو	۱۸۱	تا دوست مرا بدست گیرد
هردم ز کوی دوست براند مرا رقیب	۱۸۸	آخر چگونه سگ نه براند گدا ز دور
در هجر یار صبر کن ایدل بهوی وصل	″	با نیش نوش باشد و با غم بود سرور
چه طرفه گفت بخسرو حکیم دور اندیش	۱۹۲	که فیض لطف ز اهل هنر دریغ مدار
وصال صحبتِ جانان غنیمتی دانند	۱۹۴	که روزگار حسود است و چرخ پُر تزویر
ملالتے که بجانم رسید از غم تو	۲۰۳	شوی ملول اگر شمهٔ کنم آغاز
گفتگوهاست درین راه که جان بگدازد	۲۰۶	هر یکے عربدهٔ اینکه مبین و آنکه مپرس
ساقی خیال بیهده بگذار و می بده	۲۱۸	وین ناز را بقامتِ دلجوی یار بخش
سحرگهے که چو رندان بنالی از سر سوز	۲۲۶	بکار من کنی آندم یکے دعا حافظ
برو ادیب بجامی بدل کن این خلعت	″	که من غلام مطیعم تو بادشاه شجاع
مهندسِ فلکی راه دیر ششجهتی	۲۳۲	چنان ببست که ره نیست زیر دام مغاک
برون که از سرِ شمشیر تست کشتن من	۲۳۴	و آن بکشتن من هست حیات رندی اک
ناکامی رنجست همه حاصلِ دنیا	۲۳۵	ورزانکه شود کام روا نیز چه حاصل
سر رقص و سر انداز نیست بیدو ولاله را باهم	۲۵۰	سهی سرو بدست آریم و در پایش سر اندازیم

شمع هر جمع مشو تا نه بسوزی مارا	۲۶۶	یاد هر قوم مکن تا نروی از یاد ما
گرچه بید بے ثمر ناگه کنون صوفی وشم	۲۸۶	بعد ازین از شرم روی گل کجا سر بر کنم
گر چنین بیراه خواهد گفت با ما مدعی	〃	خاک پای بادشه از دست او بر سر کنم
آن گلعذار شوخ اگر باز خواند می	۲۷۳	حاشا که رو بسوی در او بجان کنم
سینه ام قانون شده رگهای جانم تار او	مطلع	دل بتنگ آمد مرا از نالهای زار او
هر زمانی هجر خونم چند سوزی جان من بی او	مطلع	مرا یکبار مردن به که باشد زیستن بی او
بسیار نوشتم بتو حال دل غمگین	۳۲۴	ای کلبهٔ من کرده خیالت چو بهشتی
بنشین بدر خواجه که ایوان جلالش	〃	گاهست بزیر سر ما بالش خشتی
یکدم غریق بحر فنا شو گمان مبر	۳۲۵	کز آب هفت بحر به یک موی تر شوی
مخمور آن دو چشم آیا کجاست خوابی	۳۶۹	بیمار آن دو لعلم آخر کم از جوابی
در مجلسی که خوبان جز خون می ننوشند	〃	غیر از جگر نشاید بریان کنم کبابی
خرابخانهٔ دل پاک کردم از غیرت	۳۷۴	بدان امید که تو شهریار من باشی

گرد شکرت مورچه ره خواهد کرد	رباعیات ص۳۹۴	بر لاله بنفشه تکیه گه خواهد کرد
بر آتش رخسارهٔ تو دانی چیست		یک خط که هزار دل سیه خواهد کرد
در باغ چو شد باد صبا دایهٔ گل	ایضاً	بربست بصد نشاط پیرایهٔ گل
از سایهٔ خورشید گرت هست امان		خورشید رخی طلب کن و سایهٔ گل
بگذشت شباب غیر الله هواک	ایضاً	آمد شب پیری ارحم الله مساک

ای ز مهر هر آنکه دل به سر تو نهد		اینست جزاش النعم الله جزاک
ای عشق که در هر دو جهان سلطانی	رباعی	وجهت الیک قبلة الامانی
شرح غم این قصه چگویم با تو		حال دل عشاق نکو میدانی
در دیر فنا نیست چو من غمزدهٔ	ایضاً	آشفته دلی و خانه برهم زدهٔ
گشته ز غم دوری لیلی روی		مجنون صفتی و خانه برهم زدهٔ
ای شهرت لولو لالا حافظ	ایضاً	سرسخنت راشده ولها حافظ
سعدی و کمال نظم چون تو نمود		بهر سخنت لطف مسیحا حافظ
ای دل ز خدا تو حشمت و جاه طلب	ایضاً	اقبال و سعادت ز در شاه طلب
خواهی که تو در مراد مقصود رسی		از آل علیؓ تو هادی راه طلب
نورش ز خدا در همه حالات جلی ست	ایضاً	اندر دو جهان ناظر احوال علیؓ ست
ای دل بجهان طالب یارانش شو		درویش محمد ست و ابدال علیؓ ست
ماییم که با غم آشنائی داریم	ایضاً	صد دفتر دوستان گدائی داریم
یک فاتحه بعشق اولاد علیؓ		از جمله دوستان گدائی داریم
عشق آتش غم در دل ویرانه نهاد	ایضاً	زنجیر بلا بر من دیوانه نهاد
بر من نگذاشت هیچ نیکی و بدی		تا پای مبارک اندرین خانه نهاد

گه بحکمت قطره کرده لولو اندر صدف	قطعات ص۴۱۳	گه بقدرت خاره را لعل بدخشان ساخته
شمع را در پرده از پروانه پنهان ساخته		گنج را فرموده تا با کنج ویران ساخته

بازآی که جانم بجمالت نگرانست	قطعه ص ۲۱۳	بازآی که دل در غم هجرت بفغانست
بازآی که بی روی تو ای نور دو دیده		سیلاب سرشک از عقب نامه روانست
خمش خمش که مقالات عشق بوالعجبست	ایضاً	عیان شوند معانی زگفتن بسیار
نه نطق را حد کلی ادای آن باشد		نسخه نه گوش هوش تواند شنفتن اسرار
فلک تا هست و انیست کاری	ایضاً	بجز کردن جدا یاری ز یاری
بود روزیکه من هم خاک گردم		بماند از من این خط یادگاری
غزلسرائی حافظ بآن رسید که چرخ	ایضاً	نوائی زهره و رامشگری بهشت از یاد
بداد داد غزل در جهان بآن وجهی		که هیچ شاعر زینگونه داد نظم نداد
چو شعر عذب روانش زبر کنی گوئی		هزار رحمت حق بر روان حافظ باد
سالک سلک حقیقت مالک ملک یقین	ایضاً	پیشوای راه ایمان رهنمای اهل دین
آنکه بر چرخ خلافت آفتاب عدل او		بی زوالست از کسوف لا احب الآفلین
زانکه مصان کواکب این چاه خانقاه		ورزد ایا قطب ارشادش کند خلوت نشین
چار دیو از گلین او سرای وحی شد		پیر عدلش تا دران خلوت برآورده یقین
هم کلیم از دردی جام کلامش جرعه نوش		هم خضر از کهکشانش از خرمن او خوشه چین
درین برف دم سرو شد آه مستت	ایضاً	نه آن کرده ماکه آسان توان گفت
دهان را چنان ره بمجلس فتاده		که واعظ بر بخید و چند این آن گفت
نام آن شه در جهان فیروزه حید کرده اند	ایضاً	خاک پایش قدسیان بر طاق اخضر کرده اند

خاک راه مرتضی قدسیان در آسمان		تو تیای چشم شب بیمای اختر کرده اند
سعد خوانان ملائک جمله راوقات خود		ذکر اوراد بش برین نه پایه منبر کرده اند
خادمان دیر مینای فلک هر بامداد	بهانه	شمع خورشید از چراغ خلوتش بر کرده اند
تو امان از تیغ او ز دست بالای فلک		زین تناسب ماه جوزا را دو پیکر کرده اند
آنکه مصباح ضمیرش نور چشم اولیاست	قطعه	وانکه بر ابواب علمش مهر ختم انبیاست
عقل او دیباچه فهرست ابواب علوم		عدل او سرنامه احکام دیوان قضاست
هم بصورت بر سپهر انت منی آفتاب		هم بمعنی بر سر تخت سلونی پادشاست
در شکار بیشه دین آنکه بر شیران روم		قوت سرپنجه اش غالب بود شیر خداست
آبروی باغ عدل از منبع لولا علیست		فتحباب دین ز مفتاح علی باب هاست
در میان قرب و گیسو موئی فرق نیست		ور کسی فرقی نهد چون شانه در خورد قفاست
بر تن مه جامه زربفت شب هر صبح چاک		چون عبای آل گل بر ماتم آل عباست
آفرینش مسخر خرد ست	ایضاً	خرد اندر جهان مسخر می
عقل با جان چو آشناست چرا		کرد بیگانگی ز گوهر می
ببرد آبروی کوثر و خلد		روی معشوق در برابر می
گو بگو هر عرض بود قایم		بعرض قائم ست جوهر می
بمستی مگر زین میان بگذرم	ساقی نامه ص ۴۳۷	وگرنه کجا جان ازین غم برم
بیا ساقی آن آب آتش نهاد		که جان خرد زو بر آید چو باد

زمان

بمن ده که تا چهره صافی کنم / زمانے گذشته تلافی کنم
بیا ساقی آن آتش تابناک / که زردشت میجویدش زیر خاک
بمستی در پارسای زنم / دم خسروی در گدای زنم
درین پرده چون عقل را بار نیست / بجز مستی و بیخودی کار نیست
روان بزرگان زخود شاد کن / نوآئین نوای نوی یاد کن
بیا ساقی از سلسبیل وجود / که عاشق فتد پیش او در سجود

مثنوی ص ۴۴۲

که آن صوفی شراب انگه بود صاف / که در شیشه بدارد اربعینی
گذاری کن سحر بر طرف گلزار / بسرو و گل ز ما پیغام بگذار
که با رویش ز حسن او مزن لاف / که زردوزی نداند بوریا باف
مکش ای سرو پیش قد او سر / ازین نکته زنهار بگذر
بیا ساقی که ایام بهار است / برغم آنکه او پرهیزگار است
شراب ارغوانی را بیاور / بده جامی که زاهد نیست درخور
مده در گوش من پیدا و پنهان / چه آن پند و چه آواز خطیبان
همی میگوید در باغ بلبل / ز جام از کف منه در موسم گل
غنیمت دان وصال گل غنیمت / بمی خوردن مصمم کن عزیمت

زحافظ گوش کن این پند و گویم
مزن بی جام دم والله اعلم

غزلیات ص ۱۴۳

سر نیست در حقوق محبت برای ما / عشاق از دو دیده کشند ابتلای ما
آدم من از بهشت برون ان کشیده ایم / تا قدر تو همی نگرد در سرای ما
ما نوح را ز طوفان سرگشته کرده ایم / موسی شعیب باید بصبا عصای ما
انگشتری سلیمان بر دیو داده ایم / یعقوب خود نگاه کند در قفای ما
گاهی در افگنیم در آتش خلیل را / قربان کند اگرچه پسر در رضای ما
مداح ماست یوسف مصری بقعر چاه / یونس به بطن حوت بگوید ثنای ما
دندان مصطفی را ایدوست شکنیم / ایوب صابر آمده از قهرهای ما
گه زهر را نصیب بحلق حسن کنیم / گه تیغ بر حسین کشد کبریای ما
اره تبارک ذکریا فرو کشیم / یحیی کشیم و دم نزند در بلای ما
نمرود را ز قدرت من مملکت رسید / قارون بگنج نعمت بی منتهای ما
شداد را بنعمت چندان رسانده ایم / هشتم بهشت آورد اندر سرای ما
فرعون را نداد یم ایدوست در دو سر / زیرا که او نداشت سر دردهای ما
ما پیر و پریم دشمن و ما میکشیم دوست / کس را مجال نیست نه چون و چرای ما

حافظ همیشه ناله کند در بلا و غم
باشد که خود علاج کنی دردهای ما

ص ۱۷

گر بجان گردد میسر دیدن روی حبیب / عاشقان جانها برافشانند در کوی حبیب
باد ل پرخون اگر آیم بگشت بوستان / هر گلی بر سینه ام داغ است بی روی حبیب

پوست پوشیده است مشکین نافهٔ آهوی چین — تا کند بوی گدائی از دو گیسوی حبیب
تا ز بهر صید دلها دام گیسو باز کرد — بسته می‌بینم هزاران دل بهر موی حبیب
همچو حافظ تا در آید نخل امیدت به بر — در ریاض دیده بنشان سرو دلجوی حبیب

ص ۴۳
روز و شب در نظرم زلف و رخ یار من ست — یار خود فارغ از احوال دل زار من ست
هیچ بار غم او بر دل من مشکل نیست — مشکل اینست که فارغ ز من و کار من ست
من سودازده دل در شکن زلفش دارم — گو همه شهر بدانند که دلدار من ست
یار من با من دلسوخته دارد نظرے — نیست باکے ز رقیبان چه ز اغیار من ست
آنکه دل برد بعیاری و شوخی و جفا — دلبر شوخ جفا پیشهٔ عیار من ست
گفتمش چند ز بیداد نترسی ز خدا — ....
من و میخانه و حافظ که ازین زهد و ریا — دائما پیر خرابات در انکار من ست

ص ۷۵
ایدل خوشست از آن لب شیرین کلام بحث — شیرین بود از آن لب شیرین مدام بحث
ما راز درس عشق غرض گفتگوی تست — ورنه کدام حلقهٔ درس و کدام بحث
عشاق را بنام نکو نیست احتیاج — بدنام عشق را نبود بهر نام بحث
هرگز حرام را نکند از حلال فرق — زاهد که میکند ز حلال و حرام بحث
مشتاق عشق را چو تمنای مستی ست — دارد مدام بهر مے لعل فام بحث
دارد ز اشتیاق دل ما نه هر کسی — در آرزوی زلف و رخت صبح و شام بحث

حافظ حدیث شوق بپایان نمیرسد — اینجا نه حجتیست که گردد تمام بحث

ص ۸۸
ای پسر دولت باقی ز ادب یافته اند — در طلب باش که این ره بطلب یافته اند
ابجد عشق بیاموز و مگو از اب و جد — که درین راه مراتب بحسب یافته اند
سالک راه طلب باش و دم از خویش مزن — که سعادت به نخوست و نسب یافته اند
مست غفلت مشو ایدوست که ارباب حضور — روشنائی و صفا در دل شب یافته اند
اگرت منزلتی نیست درین ره حافظ — ادب آموز که دولت ز ادب یافته اند

ص ۹۷
بوے مشک ختن از باد صبا می آید — اینچه بادست کز و بوی شما می آید
نکهت مشک ختن میدمد از باد صبا — کاروانے مگر از ملک ختا می آید
بر ندارم دل از و تا نرود جان ز تنم — گوش کن از سخنم بوے ریا می آید
پیش تیر غمش ایدل سپر از سینه بساز — دیده بر بند که پیکان بهوا می آید
عشق ابروی تو پیوسته ز من میپرسد — پادشاهیست که پادش ز گدا می آید
بسکه از اشک منت پاے فرو رفته بگل — مردم چشم مرا از تو حیا می آید
میدهد مژده به یعقوب بشیر از یوسف — یا بریدے ز سلیمان بسبا می آید
حافظ از باده مپرهیز که گل باز بباغ — از پے عیش بصد برگ و نوا می آید

ص ۱۰۱
ترک مه پیکر من بین که چسان میگذرد — آفتابیست بس پرده نهان میگذرد
بیگمان میگذرد یارم و از جور رقیب — نیست این [illegible] که گویم که فلان میگذرد

از کمانخانهٔ ابروی بدان گوشهٔ چشم
هر که با ما رسد و حالت ما را بیند
بر سر تربت حافظ چو رسد یا قدکیه

میزند تیر که از جوشن جان میگذرد
از سر کوچهٔ ما اشک فشان میگذرد
از سر شوق زند نعره که جان میگذرد

ص ۱۶۲

غمهاست زان نگار مرا آنچنان لذیذ
یارب چه لذتست بغمهای هجر تو
غمهای تست میوهٔ دلهای عاشقان
از چاشنی لعل لبت یافتست خلق

بیمار را چنانکه شود نار و دان لذیذ
جز شربت وصال نباشد ازان لذیذ
در کام ماست تلخی آن جاودان لذیذ
آن لذتی که نیست بباغ جهان لذیذ

زان پستهٔ دهن شده محروم زاهدان
حافظ کراست میوهٔ این بوستان لذیذ

تفائلت ۲۰

بکن تو جور که کردم بجان و دیده قبول
کسیکه قبله ز ابروی تو نساخت اگر
کشید خنجر کین باز چشم قتالت
هزار آیهٔ رحمت بروی تست عیان
کسیکه صورت زیبای تو ندید ایجان
سوال بوسه چو کردم من از لب لعلش

ص ۲۳۰

زمان زمان بشو از دوستان خویش ملول
بسوی کعبه گذارد نماز نیست قبول
خوش آن شهید که از دست وی شود مقتول
دلا چه سود که هر دم نمیکنی تو نزول
خطاست گر بدگر چیز میشود مشغول
جواب داد بسختی برو گدای فضول

ولایت دل حافظ چو عشق تو بگرفت
خراج گشت غم جان و در و شد محصول

ص ۲۴۴

آنکه از فکر تو دل شاد نکردست منم
آنکه از دست تو خون خوردهٔ و از جور رقیب
آنکه با یاد تو بنشست پس زانوی غم
هادی راه فنا پیر مغان ساخت مرا
هر کس آن نداخته بر ساحت دل طرح نشاط
آنکه جان کردهٔ نثار لب شیرین دهنان

وانکه این غمکده آباد نکردست منم
دم بخود مانده و فریاد نکردست منم
وز بد و نیک جهان یاد نکردست منم
مرشدی کو بخود ارشاد نکردست منم
وانکه این قاعده بنیاد نکردست منم
خویش را شهرهٔ چو فرهاد نکردست منم

وانکه محبوس بلا ماندهٔ چو حافظ شب و روز
خاطر از بند غم آزاد نکردست منم

ص ۲۴۸

یک امشبی که در آغوش شاهد شکرم
چو التماس بر آمد هلاک باکی نیست
به بند یک نفس ای آسمان دریچهٔ صبح
ندانم این شب قدرست یا ستارهٔ روز
خوشا هوای گلستان و خواب در بستان
بدین دو دیده که امشب ترا همی بینم
روان تشنهٔ ما را بآب دریابیم
چو می ندیدست از شوق بیخبر بودم
سخن بگوی که بیگانه پیش ما کس نیست

اگر چو عود بر آتش نهند غم نخورم
کجاست تیر بلا گو بیا که من سپرم
بر آفتاب که امشب خوش است تا سحرم
تو لی برابر من یا خیال در نظرم
اگر نه وی تشویش بلبل سحرم
دریغ هست که فردا بدیگری نگرم
مرا فرات ز سر درگذشت و تشنه ترم
کنونکه با تو نشستم ز ذوق بیخبرم
بغیر شمع دهین یا نفس زبان ببرم

میان ما بجز این پیرهن نخواهد ماند | وگر حجاب شود تا بدامنش بدرم
بگو که حافظ ازین در دجان نخواهد برد | بگو کجا برم این جان که در غمت نبرم

ص ۳۲۰

گفتم ایدوست شدم عاشق آن لف سیاه | گفت لاحول ولا قوة الا بالله
بار دیگر سخن عشق من آغاز کنم | بس بیفتاد حدیث من و تو در افواه
دلم از عشق تو دیوانه وشیدست ازان | بند کردیش بزنجیر سر زلف دوتاه
گر کنم دعوی عشقت صنما هست مرا | مردم چشم برین گونه گواه
آفتاب رخ زیبات مبیناد زوال | که ازان جسم من خسته نزارست چو کاه
بجفا حافظ مسکین ز در خویش مران | که گدا را ز در خویش نمیراند شاه

ص ۳۲۵

جانان خیال روی تو دارند هر کسی | لیکن چو من نباشد مشتاق تر کسی
چون آفتاب حسن تو طالع شود ببام | زیر نظر نیارد هرگز قمر کسی
فوج غمت مدام ممالک دلم بجور | تاراج میکنند وندارد خبر کسی
چیزی که میرود ز فراقش بجان من | من دانم و خدای وندانند دگر کسی
نقد دلم بجمع خوبان بشد ز دست گم | لیکن بغیر از تو گمان نیست بر کسی
حافظ هوای هیچکست در سر اوفتاد | کز دست او سلیم نبردست سر کسی

افراد ص ۱۵

گذشت دور جوانی و جرعهٔ نزدی | کنونکه آخر عمرست وقت را دریاب
۲۸ بنوش جام می ز لعل یار شیرین لب | که ننگ عاشق صادق طریق عیاریست
〃 تراچه سود که داری لباس سبز و کبود | که نور مهر منزه ز نقش زنگاریست

بهوس لعل لب یار و کار آسان کن	۲۸	که شغل مردم جاهل مدام دشواریست
دعشق لاف زدی و ز بلا تبرسیدی	۵۷	مکن که با تو نه این عهد بود روز الست
بوصل دوست ازان خاطرم شده خرسند	۵۸	که لعل یار حکایت ز عهد و پیمان گفت
نبود عاشق لیلی اگر یکی مجنون	۵۲	ترا به هر سر مو صد هزار مجنون ست
آنچنان سوخت مرا آتش مهرت چون شمع	۵۴	که براحوال دل من دل بیگانه بسوخت
عشقبازی من از جد پدر میراثست	۶۲	پدر من بجز از عشق دگر هیچ نهاشت
جان ما بر رند این افسون گران	ص ۷۵	کافر چشمان ترکان الغیاث
عاشقی رندی نخواهد توبه کردن العزیز	۴۰۴	تا بکی پند سش دهیدای دوستانم نشنوید
آخر چه زیان دارد سلطان ممالک را	۱۹۱	کو ز نظری روزی بر حال گدا افتد
قصهٔ دیدهٔ بیدار نه گفتم با کس	۱۱۸	بستن خواب من از غمزهٔ جادوی تو بود
بزم رندان سروری گر نباشد گو مباش	۳۰۳	از سر مژگان نگاه آن کمان ابرو ببین
دینی و دون زیور بلبیس خود درست کرد		آن پل روئین تن و افسون آن جادو ببین
درون آتش عشق تو کرده ام وطنی	۳۴۹	نه بلبلم که کنم آشیان بهر چمنی
بگو بغمزهٔ چشمت که خون من ریزد	〃	تو تیغ خو ایشس میالا بخون هیچ منی
خیال زلف تو اندر حریم سینهٔ من	〃	میان کعبه تو گوئی نشسته برهمنی
اوصاف ذات سرور شرحش که میتواند		کو برترست از نیها خاتم ترا است شاهی
یاران جمله دانم از دولتت امیرند		هر کس بدور رویت بلغ العلی مداهی
خط تو که خوانند خط ریحانش	رباعی ۹۴	سنبل نکشد سر از خط فرمانش

گر رخ تو کم نگرد صورت چین		نقاشش بانگشت کشد چشمانش
دل خیمهٔ غم بر آتش و آب زدست	رباعی ۲۹۴	خونابه ز دیده باره خواب ز دست
این لعبته بین که برون آردست		وین رنگ نگر که دیده بر آب زدست
کاج حافظ پسر کنگرهٔ بر بودے	ایضاً	تا همه وقت ز راز کیسهٔ او پر بودے
کاج حافظ نشدے شعر و منه		در دگر بودے مسخره و حر بر بودے
از درد فراقت ای لب شکر ناب	ایضاً	نی روز مرا قرار نے در شب خواب
از هجر تو چشم خون فشانست مرا		یکبار بیا بنگر حالت دریاب
عمرے دارم که هست مردن به ازو	ایضاً	عیشی دارم هزار شیون به ازو
دل سوختم و جان و جگر خون کردم		در دوستی کسے که دشمن به ازو
چون تیغ زند اجل سپرها هیچ ست	ایضاً	وین حشمت و مال و گنج و زرها هیچ ست
چندانکه بد و نیک جهان مے بینم		نیک ست که نیک ست دگرها هیچ ست
از رنگ رخت نشان اطلس پرسیم	ایضاً	وز چشم خوشت حدیث نرگس پرسیم
لے دولت من بیا قرینم باشے	ایضاً	چون طرهٔ خویش هم نشینم باشی
زلفت دل مجموع بتاراج برد		ای دوست بیا تا دل و دینم باشی
هر که چون کاغذ و قلم باشد	قطعه ۴۱۴	دو زبان و دو روے گاه سخن
همچو کاغذ سیاه کن رویش		چون قلم گردنش به تیغ بزن
مرا ملا جلال ار گفت کافر	ایضاً	چراغ کذب را نبود فروغے
مسلمان گفتمش بهر مکافات		که نبود جز دروغے را دروغے

خاتمة الطبع از خاکسار سید جلال اندرابی

ای سرخوشان باده ـ وای میکشان روز و شب در میخانه ایستاده ای خاکروبی میکده را سرمایهٔ حصول صفا اندگان وای خدمت پیر میکده را مایهٔ سعادت خواندگان ای باهمه هوشیاری نقد زهد بکف در چارسوے عالم بجستجوے متاع مستی در سرگردانی ولے باهمه دین شعاری سرمایهٔ تقوی در بر تمناے پابوسی مستان بتلاش بزمگاه می پرستی در گرد حیرانی اے به بهاے یک ته نشین نقد دنیا و آخرت ارزان دارندگان ولے بصلاے نیم جرعه از سرجوش دل و جان نثار آرندگان ـ ای بکام و زبان دل و جان آرزومندان جامیکه یک رشحه ازان جام چشیده اند تا عطار و مولوی و سعدی و نظامی و حافظ بهمستی چندین معارف و حقائق رسیده اند ـ حاشا تا ندانی که مراد من از باده مے همین لعلے دانست که ام الخبائثش نامند مقصود من از باده آن بادهٔ کهن معرفت رب ذوالمنن ست که صراحیش دل عارفان و جامش سخن ست اما نه چنان جامے که تا از دست بلب و از لب بزبان و از زبان بکام و از کام بدل نرسد دل بذوقش نرسیده باشد بل سخن آفتابیست که هر گاه دیدهٔ مشتاق بفروغ پرتوش منور گردد ذوقش بے چشیدن و کشیدن از راه دیده بدل رسیده و نشئهٔ روان بخشش بهر رگ و پے دویده باشد و ازین جا بهاے سخن شناکردهٔ بحور شریعت و طریقت و حقیقت و مستغرق بیکران محیط معرفت شمس الملة والدین حضرت خواجه شمس الدین محمد حافظ شیرازی برد الله مضجعه که چه جاے جرعه و جام هر قطره از جامهایش ذوق مستی صد خم از بادهٔ معرفت بجان آرزومند ارزانی دارد و بفیض ذره داری از فروغ پرتوش که بدل رسد دل خویشتن را همانا آفتاب پندارد و لیکن این جام و این باده این جرعه و این قطره این پرتو و این ذره جز آن کسی را بهره نگردد که کام و زبانی تشنهٔ دم آب عرفان و دیده و دلی قابل و مستعد فیضان و جان پر ارمان چنین انوار درخشان ساخته باشد ورنه شپره با آنکه برای نام چشمی دارد کجا باشد که بسوی آفتاب بیند و کی تواند که پیر توانوارش خوشدل نشیند ناچار نپسندد که وجودش در ظلمتکدهٔ دنیا با اینهمه فر فروغ مانده باشد و فیض انوارش با وصف آنکه در ماده‌هاے قابل و مستعد کارها کند بهره ور از اهل جز انکه گندیدگش نزاید هیچ نیاید مگر ع

این سعادت بزور بازو نیست ✢ تا نبخشد خداے بخشنده ✢

هر کسے را بفطرتیکه آفریده اند از مقتضیاتش ناچاری ست زهی بخت و خهی بخت و خوشا وقت عطوفی ابا الحسنات حاجی حافظ خواجه **قطب الدین احمد صاحب مطبع نامی** لکهنو دام بالاحترام که یاری بخت و سعادت با آئین تازه بترتیب این جامها پرداخت و منجاه اکثرے که حریفان ازین میکده بتدریج یک یک برده بودند هر قدر که توانست بکمال عرقریزی و جانفشانی باز آورده هر یکی را بجاے خود نهاده رونق این میکده برافزود یکهزار و دو صد و ستہ

بعضی از مطبوعهٔ جرمن و طهران و لندن و اکثری از نسخ متعدده قلمی کهنه که در هیچیک مطبوعهٔ هند از ان اشعار یک شعر بنظر راقم نیامده بود علاوه مصارف فراوان بکاهش و کاوش بیکران بدین التزام بهم رساند که هر شعر نو بر آمده بعد از انکه متواتر در چار نسخه منجمله نسخ موجودهٔ قلمی و مطبوعهٔ ما ورای هند یافته شد در نوع مناسب و مرادف آن شعر در آورد و اشعاریکه بهیچ نوع از انواع نظمهای دیوان مناسبت نداشت یکجا فراهم کرده تحت افراد ثبت کرد و بر هر شعر نو بهم رسیده علامتی نهاد تا دیده وران سخن سنج را بانوار مضامین اشعار جدیده دیدهٔ جان منور گردیده باشد و اشعاریکه غیر از یک یا دو نسخه یافته نشد در تتمه علیحده داخل نمود و بماه نومبر ۱۹۲۴ء در مطبع نامی بحیز طبع در آورد

قطعهٔ تاریخ از ارشادات سر آمد شعرای زمان حضرت خواجه عزیز الدین صاحب عزیز مدظله العالی

صاحب مطبع نامی گرامی که بود	قطب دین مرکز اسلام مدار ایمان
خواست تا جمع کند جمله کلام حافظ	سعیها کرد و بمقصود رساندش یزدان
نسخهای کهن آورد و بکلف از هر جا	انچه در خورد رقم یافته بر چید از ان
طبع کردش چو بتحقیق و تصحیح تمام	همه مطبوع طبائع شد و مقبول جهان
حافظ آنست کش آیات بود این ابیات	حافظ آنست که مصحف بودش این دیوان
حافظ آنست که در میکدهٔ صدق و یقین	خود بود میکش و خود ساقی و خود پیر مغان
هست هر سطری از ان موج شراب معنی	هست هر دائره اش جام رحیق عرفان
قطره قطره که فراهم شده دریائی گشت	جرعه جرعه که بهم آمده شد رطل گران
بسکه عام ست بهر کس کرم پیر مغان	نقد جانی ببر و رطل گرانی بستان
در میخانه کشادند و صلائی دادند	میزبان پیر مغان آمد و مستان مهمان
می سرایند بدف مغبچگان این مصرع	مژده ای هند شد اینجا می شیراز ارزان

۱۳۴۳ھ

از خاکسار سید جلال اندرابی

خواجه قطب الدین احمد حاج حافظ بو الحسن	آنکه باشد مطبعش اندر مطابع نامدار
آسمان اوراق خود هر شب ز قطرات نجوم	نم زند کز مطبعش گیرد طرازی زاعتبار
کرده دیگر طبع حافظ با همه طرز نوی	آنکه دارد بالسان الغیبی خلق اشتهار
کاهش و کاوش که اندر طبع این با رنج نهاد	هست از اوراق دیوان هم ز تقریظ آشکار
بهر سال عیسوی و هجریش هاتف بخواند	یک هزار و بیست و دو سه یافت میکن شمار

۱۹۲۴ء

۴۷۷

عرض حال

مخفی مباد که دیوان لسان الغیب شمس الدین محمد حافظ شیرازی علیه الرحمة پیش از این هم در مطبع نامی لکهنؤ بکرات مطبوع گردیده و آخرین مرتبه در سنه یکهزار و سه صد و هفده نیز از مطلع این مطبع بر آمده سپس بیش هر دو سال میگذرد که هر گاه مطبع بار چهارم بطبعش پرداخت بخاطرش افتاد که اگر نسخهٔ جامع و صحیحه از نسخ متعدده مطبوعه و قلمی و شروح و غیره تصحیح و مقابله کرده بحیز طبع آورده شود - آن همه اغلاط که بتحریف کتابت صدها ساله کاتبان پیدا شده اصلاحش اگر بالکلیه صورت نه بندد اکثرش صحیح و درست میتواند شد و نیز انچه از بعض آثار یافته میشود که تعداد همگی ابیات دیوان خواجه حافظ شیراز از هشت هزار بیت گفته اند اگر از فراوانی مصارف قطع نظر نموده سعی کافی مبذول کرده آید و بتعداد بیش از بیش نسخ قلمی فراهم آورده شود ممکن ست که شمار اشعار دیوان بتعداد کامل هشت هزار بیت فرا رسیده باشد و اگر عدد هشت بحد تکمیل نارسیده ماند بارئی بظن غالب قریب به هشت هزار آمده باشد و آنگاه زیبا بود اگر بر صفحهٔ لوح دیوان بجای دیوان حافظ کلیات حافظ ثبت کرده آید

گو اینهمه کار و بار که گزارش رفت در بادی الفکر آنمایه دشواری نمود که فی الواقع بود و اندازهٔ کار و تخمین چنین میگفت که مدت تکمیل طبع این بار بر شش ماه نخواهد افزود تا آنکه بمقتضای همین آسان نمائی خود را بطی این عقبهٔ دشوار گذار سهل نما آماده ساخت ولیکن بحکم آن ع که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها * دو سال یکماه بیش با همه کاهش و کاوش در طی مرحلهٔ این طبع چار بین همچون طرفة العین بر رهروان وادی این مرحله در گذشت و علاوه برین که تا گزیر زاد و راحله رهروان بمصارف کثیرهٔ مطبع کرده آمد طی مسافت دو عقبه درین مرحله دشوار تر افتاد -

اول هیچیک نسخهٔ قلمی با دیگر مطابق نیافته شد چه ابیاتیکه در یک نسخه داخل غزلی بر آمد همان ابیات به نسخهٔ دیگر در ذیل قصیده نوشته بودند و اکثر ابیات که در یک نسخه بذیل قطعات داشته بودند در دیگری بذیل غزل دیده شد که هر یکی را بجای مناسب بردن از لوازم مطبع بود

دوم اینکه در اکثری از نسخ قلمی اگرچه آن همه نسخ بصورت مهتم بالشان نهایت خوشخط بخط ولایت مطلا و مذهب بودند مگر اکثری از ابیات دیگر اساتذهٔ اهل زبان همچو عمر خیام و حافظ حلوا و غیره را بی تحاشا کلام حافظ قرار داده بودند -

ادا شناسان سخن نیکو دانند که تلخیص نظم خواجه حافظ از همچو دواوین قلمی چگونه دقت ها بروی کار آورده باشد - مع الجمله منجمله هشت هزار بیت که از بعض آثار ثابت ست صرف شش هزار و یکصد و بست و سه بیت در مطبوعهٔ سابقهٔ نامی بود برای بهم رسانی مابقی که یک هزار

اشعار لطیف خواجه حافظ گلهای چمن ز هم جدا شد شیرین سخنان ز نظم دلکش	آفاق گرفت و شد مزین شد جمع ز کوشش قلم زن در جمله جهان شده مزین تاریخ چو خواستم خرد گفت	گلزار بهشت بی نظیر ست گنج ست پر از در و جواهر کردیم شمار بیت بیتش ابیات تمام شد مزین	زیبا چمنی ز هشت گلشن درها همه چون چراغ روشن شد هشت هزار بشنو از من
ای بد چشم تو نظر بازیم چند برانی چو سگ از در مرا	از نظر خویش میندازیم من سگ کوی توام و تازیم حافظ حلوایم و در کمال	باخته بودم بتو نرد مراد چند چو چنگم بدهی گوشمال معتقد حافظ شیرازیم	داد رقیب تو دلی بازیم وقت شد الیشاه که بنوازیم

وہشت صد وہفتاد وہفت بیت میشو و از کسوت ننگ و عار طلب عاری شدہ بمانند گدایان کوچہ گرد دربدر دریوزہ گری نسخ قلمی و مطبوعہ کردہ آمد تا یکصد و چار نسخہ قلمی و مطبوعہ کہ بعضش ناقص الاول و بعضش ناقص الآخر و اکثرش کامل بود بتحمل محنت شاقہ بہم رسید و از انجملہ نسخ بحسب ذیل یکہزار و سہ صد و چہل وہشت ابیات برآمد۔

غزلیات مکمل (۴۸) افراد (۱۷۵) رباعیات (۹۵) معما (۱) قطعات (۴۵) قصیدہ (۱) مسدس (۱) ابیات متفرقہ (۲۴۲)۔

اگر از جملہ نسخ ہمہ اشعار کہ برآمد بے سگالش و چالش گرفتہ میشد شمار ابیات ہمانا از ہشت ہزار ہم بالاتر میرفت لیکن چون التزام بودہ کہ ہر نظم تا در چار نسخہ وزائد برآن بنظر نیاید بحسب ترتیب مجوزہ داخل دیوان نکردہ شود و با این ہمہ التزام در اکثری از ابیات نو برآمدہ ایمعنی ہم ملحوظ داشتہ آمد کہ شہادت آن ابیات از شرحی یا از کتاب مصطلحاتی یا از لغتے بطور سند نیز بہم رسیدہ باشد و بنظر ہمین التزامات اشعار یکہ بیش از دو یا سہ نسخہ نیافتہ شد در آخر بطور تتمہ داخل کردہ شد تا در آن اشعار نو برآمدہ کہ از نسخ کثیرہ یافتہ شدہ و درین نظم کہ بیش در دو نسخہ نبودہ است افتراق و امتیاز ماند و اشعار نو برآمدہ کہ اکثرش از نظمہای مشہور متداول خواجہ رح کہ نہ صرف در سفینہ بلکہ در اکثری از الواح سینہ سخن سنجان نوشتہ است و بعضی ازان سزاوار آنست کہ بر لوح سینہ نوشتہ آید نیز از پایہ استناد و اعتبار ساقط نماید۔ و نیز نظر بہمین التزامات اشعاریکہ در نسخ متعددہ یافتہ شد با آنکہ بلحاظ سیاق کلام خواجہ رح یا نظر بمضامین اشعار یا نظر بہ سستی الفاظ و محاورات احتمال ملحقہ بودنش غالب بود و لیکن چون در اکثر نسخ بود داخل کردہ آمد و در اکثر مقامات کہ ظن ملحقہ بودنش قوی تر بودہ است حواشی مختصرہ ہم نسبت ملحقہ بودنش نوشتہ شد۔

اختلاف نسخ در اشعار اگر ملحوظ داشتہ می آمد و ہمہ اختلافات بجوزہ تسطیر آوردہ میشد غالبا ہمہ حواشی از نسخہا مسودگردیدی و حاشا گنجائے آن نماندی کہ از اشعار یک صفحہ بر یک بیت ہم حاشیہ مختصری نوشتہ آید۔ و حالانکہ اکثری از نسخہا جز زوائد نبودہ لہذا صرف آنمقدار از نسخ کہ مناسب نمود نگاشتہ و زوائد گذاشتہ آمد۔ معہذا در غزلیات ہر ردیف التزام تقدیم و تاخیر ہر غزل بلحاظ حرف اول مطلع ہر یک غزل یعنی بترتیب حروف ہجی داشتہ آمد۔

نیز در اکثری از نسخ قلمی کہنہ بعضی غزلہای خواجہ حافظ رح را مخمسی نوشتہ بودند لیکن از آنجا کہ خمسہ ہیچیک غزل بجز از یک دیوان در نسخہ دیگر نبودہ است فلہذا آن مخمسہا ہم فروگذاشتہ شد علاوہ ایچنین مخمسہا چند صد اشعار بحور مختلف نیز در نسخ قلمی ہمچنین بنظر آمد کہ ہر بیتے ازان ہمہ ابیات بغیر از یک نسخہ در دیگر نسخ نبودہ ناچار آن ہمہ ابیات را ہم داخل گردانیدن مصلحت نیفتاد و لیکن بمقتضای شوق تکمیل ہشت ہزار بیت آنہمہ مخمسہا و آن جملہ ابیات را نقل گرفتہ در ذخیرہ کتب مطبع نامی نگاہداشتہ شد تا اگر شہادت بیتی ازان ابیات از یک دو نسخہ احیانا در زمانہ آیندہ بہم رسد ہنگام طبع مابعد بمقام خودش افزودہ آید انشاء اللہ تعالی۔

بحسب ایمای سامی عطوفی ابوالحسنات حاجی حافظ خواجہ **قطب الدین احمد** صاحب مالک مطبع **نامی** کہ ہمانا بحکم شوق تکمیل شمارہ ہشت ہزار بیت باشد بوالاخدمات ناظرین باعز و تمکین التماس اینکہ اگر در گنجینہ کتب ایشان نسخہ قلمی دیوان خواجہ حافظ رح موصوف بصفت افزونی بعض ابیات از ابیات مطبوعہ بار چہارم مطبع نامی موجود باشد براہ سخن دوستی نقل آن ابیات بمطبع نامی بسبیل ڈاک مرحمت فرمایند تا اگر ابیات مرسلہ منجملہ آن ابیات برآمد کہ مطبع نامیش بتمنای طبع کردن آیندہ نگاہداشتہ عدد شہادتی دیگر برآنقدر ابیات افزائش پذیرد و قابل درج گردانیدن طبع تخمین شدہ باشد و اگر ابیات مرسلہ علاوہ

ابیات نگاہداشتہ مطبع نامی ست جزاکم اللہ کہ در ذخیرہ اشعار نگاہداشتہ مطبع نامی خواہند افزود و مصداق ارشاد مصرعہ

بر کریمان کارہا دشوار نیست ٭ خواہند بود۔

در آخر نگارش نسبت بملحقات اینقدر گزارش لابد بود کہ در نظم و شاعری چند شعرا کہ ہر یک زبدان اہل زبان و نغز گو و معاصر یکدیگر بودہ باشد بغیر استدراک ز تاریخ محض بعقل و اندیشیدن حتما امتیاز کلام یک از دیگر کردن و بر آن من کل الوجوہ بجای خود ہم وثوق داشتن نہ ذمہ داری امری دشوار ترست بل ادعای انجام آنچنان اہم کاری بتوان گفت کہ ہمانا متعذرست سیما دعوی امتیاز ملحقاتیکہ ہم در عہدی تصنیف یا بعد عہدی در اقرب زمان تصنیف از چنین کسانی بودہ باشد کہ با مصنف مجال مقاومت و دم مراقبت داشتہ باشند کردن بدانست من در خاک قصد غوطہ زدن برآوردن گوہرست و خصوصا بر کسانیکہ با آن شعرا ہم از روی زبان و ہم از راہ وطن تغائر کلی دارند حصول این مقصود لبس بعید ہمچون خاور از خاور بلکہ دور از ہر دو تر لیکن چون ادا شناسان سخن نیکو دانند کہ در ہیچیک زمانہ الحاق در کلام کار کامل مذاقان نبودہ است ہم بدین رو نسبت بہر الحاق اثبات الحاق آسان افتاد و امکان بذیرفتہ چہ ملحق کردن بعینہ تہمت بستن ست و تہمت بستن ہرگز کار راستکاران نمیتواند شد پس ہر کہ کارش از راستی دور باشد کجا تواند کہ بکار راستان ماند ناچار بنا راستی از ہمسریش فروماند و فرو ماندنش بدین آگہی رساند کہ اسپ تہمت بمیدان حسد میدواند و نمیتواند کہ ہمعنان محسودراند خصوصا راہ خواجہ حافظ علیہ الرحمہ کہ ؎ بی سپر کس نبود راہ او ٭ از ہمہ یکسوست گذرگاہ او ٭ پس چگونہ صورت بندد کہ کم سواران بہمعنانیش قدم بردارند و بگردش فرو نمانند لیکن چون نشان بعضے ملحقات در نسخہای کہ بعد سنہ یکہزار ہجری نوشتہ شدہ و تقریبا سہ صد سال بر کتابتش سرآمدہ یافتہ شد ناچار ہیچمیرز خاکسار **سید جلال اندرابی** را جسارت آن نشد کہ از کلام خواجہ رح بدر آوردہ شود جز اینکہ بر حاشیہ اش رای ملحق بودنش مع بعض وجوہ مثبت ثبت نمودہ اتباعا للاسلاف بجاے خود بحال خود داشتہ آمد۔

۲۲- رمضان المبارک سنہ ۱۳۲۲ھ مطابق ۳۰ نومبر سنہ ۱۹۰۴ع

قطعہ تاریخ طبع دیوان خواجہ حافظ علیہ الرحمہ از خواجہ عبدالرؤف صاحب عشرت لکھنوی

جناب حافظ و حاجی خواجہ قطب الدین
مذاق علم تصوف بدل ہمیدارد
زوائد انچہ بمرقوم نسخہ شد عنوان
تحشیات ز سید جلال دین آمد
سزد گر این ہمہ نامی شود بہ کلیات
چہ حسن معرفتش مہر عالم افروزست
بنوش جام شراب کتیبہ حافظ
چہ حاجتی کہ کنم وصف طبع و تصحیحش
بسال طبع شدہ نغمہ سنج طوطی کلک

کہ از ابوالحسنات است کنیتش اظہار
زکات فقر کند حل بصحبت اخیار
نمود جمع درین درج آن در شہوار
بمعجزات عبارات معنی بسیار
فزودہ اند درین یکہزار چند اشعار
کہ شمع روشن اند و در مجالس ابرار
کزین پیالہ شود دست عاقل و ہشیار
کہ بوی خویش دہد مشک نافہ تاتار
کلام بلبل شیراز واقف اسرار
۱۳۲۲ھ

مدیر مطبع نامی بہ دہر مشہور است
درینولا بتوجہ ز سعی جمع نمود
قصائد و غزل و خمسہ و رباعی و فرد
مزید ملحقہ آمد ز خواجہ شمس الدین
معانی است و بیانش کہ جان کلیات
شراب کہنہ میخانہ لسان الغیب
تو گوئی خوان نعم بہر عارفان آمد
شنیں طبع چو ملحوظ بود ای عشرت
کلام خواجہ حافظ پسند طبع بود
۱۹۰۴ع

خلیق مہر مروت سپہر عز و وقار
کلام حافظ شیراز مطلع انوار
مجلدات برآمد نتائج افکار
کہ اصطلاح تصوف بغیر او دشوار
حقائق است کہ شرح دقائق دشوار
کنایت غزل ست و اشارت اشعار
حلاوت سخن ست و لذائذ گفتار
گہر فشانی نو کرد کلک گوہر بار
برای سال سیمی ہمیشود اظہار

فہرست[۱] ۱۲۰۳ - اشعار مزید از مطبوعۂ سابق

نمبر صفحہ	تعداد اشعار مزید	نمبر صفحہ	تعداد اشعار مزید	نمبر صفحہ	تعداد اشعار مزید	نمبر صفحہ	تعداد اشعار مزید	نمبر صفحہ	تعداد اشعار مزید	نمبر صفحہ	تعداد اشعار مزید	نمبر صفحہ	تعداد اشعار مزید
۵	۹	۷۱	۱	۱۴۱	۸	۱۲۶	۱	۳۱۳	۲	۳۹۵	۳	۴۴۱	۵
۶	۳	۷۲	۶	۱۴۴	۱	۲۳۰	۱	۳۲۳	۱	۳۹۸	۲	۴۴۲	۱
۱۱	۱	۷۵	۶	۱۴۸	۷	۲۳۳	۱	۳۲۵	۱	۳۹۹	۱	۴۴۳	۱
۱۲	۷	۷۶	۲	۱۴۹	۲	۲۳۷	۲	۳۳۲	۱	۴۰۱	۳	۴۴۴	۱
۱۳	۲	۷۹	۱	۱۵۰	۷	۲۳۹	۲	۳۳۳	۱	۴۰۳	۳	۴۴۷	۱
۱۴	۸	۸۵	۱۶	۱۵۱	۶	۲۴۰	۱	۳۳۴	۲	۴۰۴	۱۷	۴۴۸	۴
۱۶	۲	۸۶	۱۵	۱۵۲	۶	۲۴۳	۴	۳۳۵	۱	۴۰۵	۱۶	۴۵۱	۲
۱۷	۱	۸۷	۱۵	۱۵۵	۴	۲۴۴	۵	۳۴۰	۵	۴۰۶	۱۷	۴۵۳	۱
۲۰	۱	۸۸	۷	۱۵۶	۴	۲۵۱	۱	۳۴۲	۱	۴۰۷	۱۷	۴۵۵	۵
۲۳	۱	۹۰	۱	۱۶۱	۱۲	۲۵۳	۱	۳۴۸	۲	۴۰۸	۱۷	۴۵۶	۱۴
۲۴	۱	۹۱	۱	۱۶۴	۱	۲۵۸	۱	۳۴۹	۲	۴۰۹	۱۷	۴۵۷	۱۹
۲۶	۲	۹۲	۲	۱۶۵	۱	۲۵۹	۲	۳۵۴	۱	۴۱۰	۱۷	۴۵۸	۱۷
۲۷	۲	۹۵	۱	۱۷۷	۶	۲۶۰	۲	۳۵۶	۱	۴۱۱	۱۷	۴۵۹	۱۶
۲۸	۱	۹۶	۳	۱۷۸	۲	۲۶۳	۱	۳۵۸	۱	۴۱۲	۱۷	۴۶۰	۱۷
۳۱	۱	۹۷	۲	۱۸۰	۹	۲۶۴	۱	۳۶۰	۱	۴۱۳	۱۱	۴۶۱	۱۷
۳۲	۱۱	۹۸	۱	۱۸۶	۱۱	۲۷۲	۱	۳۶۲	۱	۴۱۶	۲	۴۶۲	۱۷
۳۳	۷	۹۹	۲	۱۸۷	۱۲	۲۷۳	۶	۳۶۴	۳	۴۱۷	۲	۴۶۳	۱۷
۳۵	۱	۱۰۰	۲	۱۹۰	۴	۲۷۵	۲	۳۶۷	۱۱	۴۱۸	۱	۴۶۴	۱۷
۴۰	۱	۱۰۳	۱	۱۹۱	۳	۲۸۳	۱	۳۶۸	۱	۴۲۲	۱	۴۶۵	۱۷
۴۱	۱	۱۰۹	۲	۱۹۲	۱	۲۸۶	۱	۳۶۹	۱۰	۴۲۳	۳	۴۶۶	۱۶
۴۵	۱	۱۱۰	۱۰	۱۹۵	۷	۲۸۷	۱	۳۷۰	۴	۴۲۵	۳	۴۶۷	۱۶
۴۶	۱	۱۱۱	۱	۱۹۸	۱	۲۸۸	۸	۳۷۳	۱	۴۲۶	۳	۴۶۸	۱۶
۴۷	۳	۱۱۴	۱	۱۹۹	۱	۲۹۱	۱	۳۷۶	۱۵	۴۲۷	۵	۴۶۹	۱۶
۴۸	۱	۱۱۸	۲	۲۰۰	۱	۲۹۲	۱	۳۷۷	۱۷	۴۲۹	۱	۴۷۰	۱۵
۴۹	۱	۱۱۹	۱	۲۰۱	۱	۲۹۴	۱	۳۷۸	۸	۴۳۰	۱	۴۷۱	۱۶
۵۰	۷	۱۲۰	۱	۲۰۲	۷	۲۹۵	۱	۳۸۷	۱۳	۴۳۱	۱	۴۷۲	۲۳
۵۲	۱	۱۲۱	۳	۲۰۴	۲	۲۹۸	۱	۳۸۸	۱۷	۴۳۲	۱	۴۷۳	۱۷
۵۸	۱	۱۲۸	۸	۲۰۵	۹	۳۰۱	۱	۳۸۹	۱۷	۴۳۳	۱	۴۷۴	۱۷
۶۰	۱	۱۳۰	۲	۲۰۶	۱	۳۰۴	۱	۳۹۰	۱۷	۴۳۴	۱	۰	۰
۶۱	۹	۱۳۴	۹	۲۰۸	۳	۳۰۵	۱	۳۹۱	۱۷	۴۳۵	۲	۰	۰
۶۲	۱	۱۳۵	۱	۲۱۱	۱	۳۰۸	۱	۳۹۲	۱۷	۴۳۶	۶	۰	۰
۶۳	۱	۱۳۹	۱	۲۲۴	۴	۳۰۹	۱	۳۹۳	۱۷	۴۳۷	۲	۰	۰
۶۸	۱	۱۴۰	۱	۲۲۵	۱	۳۱۱	۱	۳۹۴	۱۵	۴۴۰	۹	۰	۰

[۱] مقصود از انضمام این فہرست آنکہ در کتب خانۂ شائقینے کہ دیوان حافظ مطبوعۂ سابق نامی پریس لکھنؤ موجود است بے تکلف بملاحظۂ این فہرست تکمیلش میتواند فرمود۔

۱۹۲-۲

بسم اللہ الرحمن الرحیم نحمدہ و نصلی علی رسولہ الکریم

اللہ اللہ کتاب سراپا انتخاب کاشف اشارات خفیہ کشاف نکات سر یعنی

اصطلاحات صوفیہ

۱۳۲۲ھ

مولفہ ازکی الطلاب سعادت جبین ابو البرکات حافظ خواجہ شمس الدین احمد اعلی اللہ تعالی شانہ

مطبع نولکشور واقع لکھنؤ مطبوع گردید

حق تالیف محفوظ ہے | نمبر ۳۶۶۳ | بار اول ماہ نومبر سنہ ۱۹۰۶ع

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد بیحد بحضرت خالق آدم و عالم و درود و لاتحصی و لاتعد بر روح پاک فخر عالم و آدم صلی الله علیه و علی آله و سلم سپس گزارش باعث بر تالیف
این رساله از خاکسار سید جلال اندرابی بلا بیش و کم اینست که پس از تحشی دیوان شمس الملة والدین حضرت خواجه شمس الدین محمد حافظ شیرازی
طاب الله ثراه صواب رای اعطوفی ابو الحسنات حافظ خواجه قطب الدین احمد صاحب مالک مطبع نامی لکهنو تجویز آمد که اگر اصطلاحات صوفیهٔ
کرام اعلی الله قدرهم در جاتهم از کتب تصوف گرفته بحیثیت رساله بحیز طبع آورده با دیوان منضم گردد بهر حل غوامض کتب تصوف فارسی بان عموماً و برای دیوان
خواجه شیراز خصوصاً مفید آید از انجا که این تجویز بس پسندیده بود بی تامل بدین رای مستحسن اتفاق نمودم لیکن بسبب کم فرصتی خود انجام این خدمت
بسعادت و اقبال قرین ابو البرکات حافظ خواجه شمس الدین احمد اعلی الله تعالی شانه مفوض کرده آمد تا از کشف و مقصود الطالبین و شرح گلشن راز
و طارقه و مطالب رشیدی و ریاض المرتاض و خطیرة القدس و اصطلاحات عبد الرزاق کاشی و مصطلحی حضرت عطار و فخر الدین عراقی و مغربی و شیخ
شرف الدین یحیی منیری و بو علی قلندر و مصطلحات حضرت مولانا روم و مصطلحات حضرت خواجه محمد پارسا و بندگی شیخ جمال رضوان الله تعالی علیهم اجمعین
و بعضی اقوال فصوص الحکم و نیز از بعضی رساله های مصطلحات صوفیه با استنباط مصطلحات بترتیب حروف تهجی پرداخت و هم در مدت قلیل
خدمت مفوضه سزاوار تحسین و آفرین بانجام رسانید و من بعد بلحاظ مزید احتیاط خاکسار نیز بنظر سرسری من اوله الی آخره بمطالعه
در آورد و نام این رساله بی شایبهٔ تامل و تکلف اصطلاحات صوفیه قرار داده بغرض طبع مع حفظ جمله حقوق تالیف حوالهٔ مالک مطبع نامی لکهنو
کرد۔ امید که دیده وران کریم الاخلاق فروگذاشت ها را بذیل عفو خواهند پوشید

مقدمه در تحقیق تصوف و اهل تصوف و لقب صوفی گفته اند که تصوف ماخوذ از صفاست و در کشاف اصطلاحات الفنون بیان
تصوف و ارباب تصوف و اقسام آنها بشرح و بسط تمام نوشته۔ افاضل مسلمین را بعد رسول صلعم جز صحابه لقب نبوده بسبب فائزین شرف صحبت
صحابه را تابعین نامیدند سپس افاضل مستفیضان صحبت تابعین را زهاد و عباد گفتند پس بدعت ظاهر شد هر فرقه دعوی زهد و عبادت کرد
پس آنگاه فرقهٔ خواص اهل سنت که بیشتر از هر فرقه نگهبان دلها از غفلت و بدعت بود بلقب تصوف یگانه و منفرد گردید و شهرت لقب تصوف پیش از
دو صد سال هجرت بود۔ اول کسیکه ملقب بصوفی شده ابو هاشم رح بوده که در سنه یکصد و پنجاه وفات کرد۔ ابن خلدون رح فرموده که علم تصوف
یکی از علوم شرعیه حادثه در ملت ست و طریق اهل تصوف طریق حق و هدایت بود و اصلش عکوف بر عبادت و انقطاع علی الله و اعراض از زخارف
دنیا۔ چون در قرن ثانی بمسلمین مخالطت دنیا افزود فرقهٔ منقطعین علی الله مختص بلقب صوفیه و متصوفه گردید۔ و نیز علامه ابن خلدون
جاییکه سخن در مدارک اهل تصوف کرده چنین فرموده که علم شریعت دو صنف شد یکی مخصوص بفقها دیگر مخصوص بمجاهدین و محاسبین نفس و بودن
علوم مکتوب و مدون شد بعضی ارباب تصوف در طریق خود بتحریر پرداختند همچون قشیری و سهروردی و غیرهم در ورع و محاسبهٔ نفس بر
اقتداء و امام غزالی هر دو امر را در کتاب احیا فراهم آورد و باحکام ورع و اقتدا آداب و سنن قوم و شرح اصطلاحات عبارات بیفزود و علم تصوف در ملت
علمی مدون گردید ورنه پیش ازان طریقهٔ اهل تصوف فقط عبادت بود و احکامش از صدور رجال تلقی میکردند من بعد عنایت قومی از متاخرین
بسوی کشف حجاب و مدارک ما ورا مستغرق شد و طرق ریاضت مختلف گردید و سخن از فرش تا عرش رسید و این همه مبدا نیاتست۔

الف

احسان۔ تحقق ست بعبودیت بر مشاهدهٔ حضرت ربوبیت بنور بصیرت یعنی دیدن حق در حالیکه موصوف بصفات خود بعین صفت خویشست پس او را یقیناً می بیند حقیقةً و لهذا آنحضرت صلی الله علیه و سلم فرموده کانک تراه زیراکه او را از ورای حجب صفاتش می بیند و حقیقت را بحقیقت نمی بیند لانه تعالی هو الذی راه و صفته لوصفه وهو دون مقام المشاهد فی مقام الروح

احد۔ اسم ذاتست باعتبار انتفاء تعدد صفات و اسماء و نسبت و تعینات نیست سوی اینجا صفت و تعدد اسما نیست آری نسبت تعینات اینجا نیست :.

احدیت جمع۔ آنکه کثرت منافی احدیت۔

احدیة الکثرة۔ یعنی وی واحدیت که دران تعقل کثرت نسبیه میشود و این را مقام جمع و احدیة الجمع نامند۔

احدیة العین۔ و این از حیثیت اغناء او از ماد از اسماست و این را جمع الجمع نام ست۔

اخلاص۔ تخلیص قلب ست از شایبهٔ شوبی که مکدر صفای او باشد و چون صافی شد از شوب غیر نامش خالص باشد و گفته اند که اخلاص آنست که از برای عمل خود شاهدی جز خدا نخواهی و فرق میان اخلاص

و صدق آنست که صدق اصل ست و آن اول باشد و اخلاص فرع ست و آن تابع بود۔

اراده۔ خواستن دلست غذای روح را از طیب نفس یا بریدن نفس از مرادات او و رد آوردن بر او امر خدای تعالی و رضا بدان و گفته اند اخگریست از آتش محبت در دل که بتقاضای اجابت داعی حقیقت میکند۔

استقامت۔ وفاست بهمه عهود و ملازمت صراط مستقیم برعایت حد اوسط در جمله کارها از طعام و شراب و لباس و در هر امر دینی و دنیوی و این راه راست همچو صراط مستقیم ست در آخرت و گفته اند که استقامت را سه درجه ست یکی تقویم که تادیب نفس بود دوم اقامت که تهذیب قلوب باشد سوم استقامت که تقریب اسرارست۔

اعیان ثابته۔ حقائق ممکنات ست در علم حق تعالی و آن حقائق اسماء الهیه در حضرت علمیه باشد و نیست آنرا تاخر از حق مگر بذات نه بزمان۔

اعتکاف۔ تفریغ قلب ست از شغل دنیا و تسلیم نفس بمولی و گفته اند که اعتکاف و عکوف اقامت ست و معنیش آنست که لا ابرح عن بابک حتی تغفر لی۔

افق اعلی۔ نهایت مقام روحست که حضرت واحدیت و حضرت الوهیت بود۔

افق مبین۔ نهایت مقام قلب ست۔

الهام۔ انچه در روح اندازند بطریق فیض و گفته اند انچه در دل اندازند از علم و آن بسوی عمل میخوانند بدون استدلال بآیت و نظر در حجت۔

ابدال۔ در بدلاء بیاید۔

الله۔ علمی دالست بر آله حق بدلالتی که جامع معانی جمله اسماء حسنی ست۔

الهیه۔ احدیت جمع جمیع حقائق وجودیه است چنانکه آدم علیه السلام احدیت جمع جمیع صور بشریه بود و گفته اند هر اسم آلهی که مضاف بسوی بشر بود۔

انابت۔ اخراج قلب ست از ظلمات شبهات و گفته اند رجوع از کل بسوی من له الکل یا از غفلت بسوی ذکر یا از وحشت بسوی انس۔

انزعاج۔ تحرک دلست بسوی خدای تعالی بتاثیر وعظ و سماع۔

انصداع۔ فرق بعد از جمع بظهور کثرت و اعتبار صفاتش۔

الآن۔ نام وقتیست که تواند رانی و آن ظرفی غیر متمکن ست و معرفه هست۔

انیت۔ تحقیق وجود عینی ست از حیثیت مرتبهٔ ذاتیه

انسان کامل - آنکه جامع جمیع عالم آلهیه وکونیه چه کلیه وچه جزئیه بود۔

اہل ذوق - کسانی اندکه حکم تجلیات ایشان نازل از مقام روح وقلب ایشان بسوی مقام نفس وقوی بود گویا که آنرا بحس می یابند وبذوق در می یابند بلکه این حال از وجود ایشان لائحست سیماهم فی وجوههم من اثر السجود۔

ادب - گاهی بدان ادب شریعت خواهند ووقتی ادب خدمت ووقتی ادب حق ادب شریعت وقوفست نزد رسوم آن من یعظم شعائر الله فانها من تقوی القلوب و ادب خدمت فناست از رویت ازان با وجود مبالغه اندران وادب حق شناختن مالک وماله باشد وادیب از اهل بساط است۔

افراد - سه تنانند که تجلی فردیت بواسطهٔ حسن متابعت حضرت رسالت علیه الصلوۃ والسلام متحقق شده اند واز غایت کمال که ایشان راست خارج از دائرهٔ قطب الاقطاب اند وگفته اند افراد بفتح اول جمع فرد وفرد عبارت از مردی که از نظر قطب خارج باشد۔

اوتاد - چهار تن انداولیای خدای تعالیٰ که در چهار رکن عالم نامزد اند یعنی در غرب عبد العلیم ودر شرق عبد الحی ودر شمال عبد المجید ودر جنوب عبد القادر که محافظت جمله عالم ومعموری دنیا از برکت ایشانست۔

امامان - دو کس اند یکی بر یمین غوث ونظرش در ملکوت باشد ودیگر بر یسار او ونظرش در ملک بود ووی اعلیٰ تراز صاحب خودست وخلیفه میگردد از غوث۔

امناء - ملامیته را گویند وملامیته گروہیست که آنچه در بواطن ایشانست اثرش بر ظواہر ایشان نمایان نگشته شیخ اکبر گوید وهم اعلی الطائفة وتلامذهم یتقلبون فی اطوار الوجولیة

انس - اثر مشاهدهٔ جمال حضرت آلهیه است در دل وهو جمال الجلال۔

اثبات - بر پا داشتن احکام عبادت است وقیل اثبات المواصلات۔

اصطلام - نوعی از وله که بر دل میگذرد ودل زیر سلطان آن ساکن میگردد۔

اسم - نه مراد از لفظیست که دلالت کند بر شی بالوضع بلکه اسم ذاتست مسمیٰ باعتبار صفت وصفت با وجودیست چون علیم وقدیم یا عدمیست چون قدوس وسلام وگفته اند که عبارت ست از حاکم بر حال عبد در وقت از اسمای آلهیه۔

الیاس - عبارت از حالت قبض۔

اتحاد - آنرا گویند که شهود وجود واحد مطلق ست از حیثیتی که مجموع اشیا موجود اند بحق وبخود معدوم نه از حیثیت آن که ما سوی الله را وجودیست خاص که متحد شود بحق تبیت حاش لله که اینچنین گویند+ تا باین اتحاد آن جویند+

انانت - انا گفتن ست۔

انانیت حقیقتی ست بطریق اضافت۔

آلیت - نام خداست که مضاف بسوی فرشته یا کدام روحانی بود۔

اشاره - وآن همراه قرب همراه حضور غیب وهمراه بعد میباشد۔

أمّ الکتاب - عقل اول که اشاره بمرتبهٔ وحدت ست۔

اخیار - هفت تن اند از جمله سه صد وپنجاه وشش تن مردان غیب۔

امر - عالمیست که بی مادهٔ وحدت موجود گشته همچو عقول ونفوس واین را عالم ملکوت وعالم غیب میخوانند۔

اسم اعظم - نزدیک قاضی حمید الدین ناگوری هو ست که اول از سر اوقات عزت در عالم ظهور هو آمده ونیز اسم هو را اصل وام جمله اسماء گفته چنانکه سورهٔ فاتحه اصل وام تمام قرآن ست۔

اول - نام خدای تعالی وپیدا آرندهٔ وجود چنانکه آخر عبارت از فنا کنندهٔ وجود باشد۔

آخر - فنا کنندهٔ وجود۔

آدم - خلیفهٔ خدای تعالیٰ وروح عالم وآنچه بر خدای تعالیٰ اطلاق کرده شود روا بود اطلاق آن بر خلیفه۔ ؎

آن پادشاه اعظم وربسته بود محکم+
پوشیده دلق آدم امروز بر در آمد+

اعیان - صور علمیه۔

ایمان - مقدار دانش بحضرت حق سبحانه وگفته اند که ایمان از مقتضیات اسماء جمالیه باشد ونیز عبارت از مرتبهٔ عالم بقاست۔

ایمان حقیقی - تصدیق بوحدانیت حق بی شائبهٔ تشکل واین وقتی میسر شود که از فنای خود وبقای حق محقق گردد وعین وحدت شود۔

امور کلی - آنچه ور کردن در اذن آن ممکن نباشد از عقل ممکن نباشد یا فتن آن در عین وبعبارتی دیگر هم گفته اند یعنی آنکه موجود باشد در عقل ومعدوم باشد در خارج ذاتی نباشد که آنرا حیات وعلم نام نهاده شود۔

اسراف - بی اندازه خرج کردن ودر اصطلاح سالکان۔ ؎

چو از حد در گذشتن شرط نیست+
اگر چه طاعت آمد جز گنه نیست+
باسراف آنکه گفتارش بلندست+
اگر چه در نشاند ناپسندست+

ادراک - بر دو نوعست ادراک بسیط وهو عبارة عن ادراک وجود الحق سبحانه مع الذهول عن هذا الادراک وعن ان المدرک هو الوجود الحق سبحانه ودر ظهور وجود حق سبحانه بحسب ادراک بسیط خفائی نیست زیراکه هر چه ادراک کنی اول هستی حق مدرک شود اگر چه از ادراک این ادراک غائب باشی واز غایت ظهور مخفی ماند ودوم ادراک مرکب وهو عبارة عن ادراک الوجود الحق سبحانه مع الشعور بهذا الادراک وبان المدرک هو الوجود الحق سبحانه واما ادراک مرکب که محل فکر وخطا وصواب است وحکم ایمان وکفر راجع باوست وتفاصیل میان ارباب معرفت بتفاوت مراتب اوست۔

اسلام - اعمال متابعت را گویند بانبیا علیهم السلام ونیز اسلام متابعت دین بود۔

اسلام مجازی - آنکه ممکن واجب را غیر داند۔

اسلام حقیقی - ممکن را از واجب غیر ندانستن۔

آفتاب - کنایت از روح زیراکه روح در بدن بمنزلهٔ آفتاب ست ونفس بمنزلهٔ ماهتاب ازین جهت گفته اند که چون سالک نوری همچون ماهتاب بیند بداند که این ظهور نفس ست وچون نوری همچون آفتاب بیند بداند که این نور روح ست ولیکن باید که بدین هم قانع نشود تا بنور ذات حقیقی برسد وخود را وکل کائنات را دران گم کند واین گم شدن را نیز گم کند۔ ؎

تو ز تو گم شو که تفرید این بود+
گم شدن گم کن که تجرید این بود+

ابرو - مرادف چشم باشد که بیاید یعنی مراد از الهام غیبی که بر دل سالک وارد شود ونیز ابرو عبارت از صفات ازان روکه صفات حاجب ذات است وبندگی شیخ جمال قدس سره ابرو را اشارت بقاب قوسین کرده۔

امیری - ارادت خود را جاری کردن بود بر سالک۔

ابر - حجابی که مانع سبب وصول بمطلوب بود ونیز کنایه از حجابی که سبب مانع وصول بود در حصول شهود بواسطهٔ احتجاب دکه بنمایند۔

آشنائی - تعلق دقیقهٔ ربوبیت بمخلوقات کلیّہ وجزئیّہ چون تعلق خالقیت بمخلوق -

اوباش - ترک بیم وثوابست هم از معصیت وهم از عبادت در غلبهٔ محبت -

اعمال - متابعت اوامر بود -

آمدن - رجعت بود بعالم بشریت از عالم ارواح یا از استغراق وسکر -

آب روان - فرح دل بود -

آرزو میل ست باصل خود باندک آگاهی وعلم بعضے از اهل مقصد -

آه - علامت کمال عشق که زبان از بیان آن قاصر بود -

انگشت - صفت احاطت بود -

آزادی - مقام محوذات عاشق در باب تقلید ذات بود -

افتادگی - ظهور حالت را گویند -

استجلاء - بحرف جیم در اصطلاح جلاء بیاید -

اشتیاق - کمال انزعاج ومیل کلی وطلب تمام وعشق مدام که بطریق یافت ونایافت یکسان بود -

انتباه - زجر حق ست مر عبد را بر طریق عنایت -

(ب)

باب الابواب - عبارت از توبه زیرا که اول چیزیست که بنده بدان در حضرت قرب از جناب ب می آید -

بارقه - لائحه ایست که از جناب قدس می آید وشتاب منطفی میگردد واین یکی از اوائل وجبادی کشف اوست -

بدعت - سید شریف رح نوشته هی الفعلة المخالفة للسنة وهی الامر المحدث الذی لم یکن علیه الصحابة والتابعون ولم یکن مما اقتضاه الدلیل الشرعی -

برزخ - روح اعظم وعالم مثال که حائلست میان اجسام کثیفه وارواح مجرد ودنیا وآخرت را نیز گویند - وگفته اند که شیخ اکبر را برزخ البرازخ خوانند زیرا که وی عالمی بود در میان این هر دو عالم - وگفته اند صورت محسوسهٔ مرشد را برزخ گویند که ذاکر در وقت ذکر گفتن صورت مرشد را در چشم دارد -

برزخ جامع - حضرت واحدیت وتعین اول که اصل همه برازخ ست ولهذا آنرا برزخ اول اعظم اکبر گویند -

برزخ اول - در برزخ جامع گذشت -

برزخ اعظم - در برزخ جامع گذشت -

برزخ اکبر - در برزخ جامع گذشت -

برزخ البرازخ - در اصطلاح برزخ گذشت -

بصیرت - قوتیست از برای دل روشن بنور قدس که بدان حقائق اشیاء وبواطن آنرا می بیند بمثابهٔ بصر از برای نفس که بدان صور اشیاء وظواهر آنرا می نگرد وهمین قوت را حکماء عاقلهٔ نظریه وقوت قدسیه می نامند -

بدلاء هفت کس باشند که هر یکے ازین هفت بدل از جای خود سفر کند وتن خود را بر صورتش گذارد تا هیچ یکے از مخلوق نداند که وی گم شده است وغیر موصوف بچنین صفت بدل نبود وبدل را بدیل هم گویند وگفته اند معنی بدیل یا بدل آنست که سه شیخ در مصر وخرقه در کرمان + خرقه بازی چنین کنند اینان هو بدلاء را ابدال هم خوانند -

بَسط - بالفتح - شیخ اکبر گفته نزد ما حال کسی ست که اشیاء را میگنجد وهیچ شئے اورا نگنجد وگفته اند که حال رجاست وگفته اند که واردیست موجب اشارت بسوی رحمت وانس -

بقاء عبارت از آنست که بعد از فنای خودی خود را باقی بحق دیده از حق بحق بجهت دعوت از اسماء متفرقه که موجب

تفرقه کثرت ست باسم کلی که مقتضی لقب الصدع وجمع الفرق ست بجانب خلق وگفته اند بقاء دیدن بنده بود قیام خدائے تعالیٰ را بر هر شئے -

بعد - اقامت ست بر مخالفت وگاه بعد از تو باشد وباختلاف احوال مختلف گردد ودال بود بر آنچه مراد بدان قرائن احوال ست وتر اقرب باشد -

بوادره - غیبی ست که بر سبیل وهله ناگهان بر دل میرسد وموجب فرح یا ترح میشود -

باطل - غیر خدائے تعالیٰ را گویند ؎

ماسوے الحق عدم بود بیقین + ترک باطل بگوے وحق را بین +

وگفته اند معدوم را گویند ؎

الا کل شئ ما خلا الله باطل + وکل نعیم لا محالة زائل +

بت - تجلی شاهد معنی را گویند که بر صفتی ماورائے صفتی دیگر بر دل سالک ظاهر شود ونیز کنایه از مطلوب ومقصود وگفته اند عبارت از مظهر هستی مطلق ست که آن حق بود پس این من حیث الحقیقة حق باشد باطل وعبث نیست وبت پرست اگر حق پرست گویند ازین جهت ست که حق بصورت بت ظهور نموده است وقضی ربک ان لا تعبدوا الا ایاه چون این درست آمد بالضرورت جمله عابد حق باشند ؎

ما بت پرست دهر رگ ما تار کافریست + زنّار اگر هزار بود آن صنم یکی ست +

ونیز بت وحدت ذاتیه را گویند ونیز گفته اند که بت عبارت از انسان کامل باشد -

بتخانه - باطن عارف کامل وعالم جبروت وگفته اند که جاذبهٔ ربانی وحالت روحانی بود وگفته اند که عالم لاهوت را هم گویند -

بتکده - باطن عارف کامل که در باطن آن شوق وذوق ومعارف بسیار باشد -

باده فروش - وخمار بتشدید میم که پسین باید هر دو کنایه از پیران مرشد باشد -

بندگی - مقام تکلیف را گویند -

بیابان - وقائع طریق را گویند ای واقعات راه طلب حق وسلوک را گویند -

باران - نزول رحمت را گویند -

بوسے - علاقهٔ دل را گویند بعالم حضور وبعالم حقیقت در مقام جمع ونیز بوسے کنایه از آگاهی -

بناگوش - دقیقهٔ محبوب را گویند -

بازو - صفت مسبب را گویند -

بیهوشی - مقام طمس را گویند که محو صفات ست -

بیداری - عالم صحو را گویند بجهت عبودیت -

برهم زدن چشم - کنایه از عدم التفات ست وکشادن چشم اشارت بمردمی ودلسوزی وخوف ورجا آثار این دو صفت ست -

بت ترسابچه حقیقت محمدی را گویند -

بوسه - عشق ومحبت ونیز کنایت از نفخ روح واحیا وافاضت فیض وجودی ونیز فیض وجذبهٔ باطن را گویند که نسبت بسالک واقع شود ونیز کنایه از استعداد قبول کیفیت کلام عملی وعلمی صوری ومعنوی ونیز کنایه از تلذذ روحست با جسم که تن مرکوب روح آمده است -

بی آرامی زلف - اشارت بتغیرات وتنزلات سلسلهٔ وجود موجودات که هر ساعتے بنوعی ووضعی دیگر گردد -

بسے خرابی - استغراق عاشق بود در عشق محبوب -

برافشاندن زلف کنایه از رفع تعینات بود -

بامداد - مقام فنا گشتن موهومات -

بهار - مقام علم وگفته اند ذوق وشوق سالکان -

بام - محل تجلیات بود -

بدل کردن - عدول بود از چیزے بچیزے وعرض باعرض -

له منجمله یازده اصطلاحات سلسله نقشبندیه که بنای طریق خواجگان نقشبندیه بر آن است اصطلاح هشتم ۱۲ مطالب

بازگشت - آنست که هر بار که بزبان یا دل کلمهٔ طیبه بگوید عقبش بهمان زبان گوید خداوندا مقصود من توئی و رضای تو و این کلمهٔ بازگشت نفی کننده است هر خاطرے را که بیاید از نیک و بد تا ذکر خالص ماند و مراد از ماسوی فارغ گردد و اگر مبتدی در بدایت ذکر این کلمهٔ بازگشت از خود صدق در نیابد باید که ترک آن نکند زیرا که بتدریج آثار صدق بظهور آید۔

بیرون - عالم طلب بود۔

بستان - محل کشادگی ای صفت بساطت عام تر از آن که مخصوص بود و نیز وجود سالک۔

بیماری - قلق و انزعاج درونی بود۔

بینوائی - ناتوانی۔

بازی - توجه خالص از اعمال امید ثواب نا شسته باشد۔

باده - عشق و قتیکه ضعیف بود و این عوام را نیز بود و نیز مراد از شراب حقیقت۔

بنفشه - نکته را گویند که قوت ادراک آن نکند۔

بادیانی - نفس رحمانی و نیز مراد باد صبا که بیاید۔

باد صبا - نفحات رحمانیه که از جانب مشرق روحانیات آید چنانکه حضرت رسول صلی اللہ علیہ و علی آلہ وسلم فرموده که انی وجدت نفس الرحمان من جانب الیمن مراد از یمن بندگی خواجه اویس قرنی ست رضی اللہ تعالیٰ عنہ۔

بیگانگی - استغناء عالم الوہیت گویند که ہیچ چیز و ہیچ وجه مفتقر نیست و ہیچ چیز مشابہت و مماثلت ندارد۔

(پ)

پیمانه - مرادف ساغر که بیاید یعنی مراد از چیزے که در وی مشاہدهٔ انوار غیبی کنند۔

پیر میکده - مرشد کامل۔

پیر مغان - و پیر خرابات ہر دو کنایه از پیر و مرشد و مرشد محقق و مکمل باشد و گفته اند که مرشد عالم معنی و روحانی که از صفات ذمیمه و نفس اماره تغییر و تبدیل یافته و متصف بصفات حمیده شده باشد و ارادات غیبی از عالم لاریبی بر دل او وارد گردد۔

پیر خرابات - در پیر مغان گذشت و گفته اند آن مرشد کامل که افعال و صفات اشیا را محو افعال و صفات الٰہی داند۔

پدر - عقول ملکی۔

پرده - موانع که میان عاشق و معشوق بود از لوازم طریقت نه از جهت عاشق و نه از جهت معشوق۔

پیچ زلف - اشکال الٰہی که ہر کس را بوے راه نبود۔

پیام - اوامر و نواہی که خلائق با آن امتثال نمایند۔

پاکبازی - توجه خالص که از عمل نه ثواب جوید نه علو مرتبه۔

پرچین بودن زلف - کنایه از قیود و احکام کثرت که ہر یکی شکنی ہست از آن۔

پیاله - کنایه از چشم محبوب و گفته اند ہر ذرهٔ از ذرات موجودات پیاله ایست که از آن مرد عارف شراب معرفت میخورد و مست و بیخود میگردد و نیز کنایه از دل سالک باشد۔

پای کوفتن - تواجد و دست زدن۔

پیشانی - ظہور اسرار الٰہی۔

پردگی - حاجب و پرده دار۔

پارسائی - اعراض از مقتضیات طبعی و شہوتی یعنی اگر این پارسائی که از صفات مستحسنه ہست موجب خود بینی و ہستی باشد سالک ہنوز از مقام کفر نگذشته و ہمچنان حق را در خود پوشانیده است و صفت خراباتیان ندارد۔

(ت)

تجلی - انوار غیوب که بر دل منکشف گردد و جمع غیوب باعتبار تعدد موارد تجلی ست زیرا که ہر اسم الٰہی را بحسب حیطهٔ وجوه او تجلیات متنوعه باشد و امہات غیوب که تجلیات از بطائن آن ظاہر میشود ہفت ست یکی غیب حق و حقائق آن دوم غیب خفا که منفصل است از غیب مطلق بتمییز اخفی در حضرت او ادنی سوم غیب سر که منفصل از غیب الٰہیست بتمییز خفی در حضرت قاب قوسین چہارم غیب روح و آن حضرت سر وجودیست منفصل بتمییز اخفی و خفی و در تابع او ادنی پنجم غیب قلب و آن موقع تعانق روح و نفس و محل استیلاء سر وجودی و منصهٔ استجلاء آن در کسوت احدیت جمع کمال است ششم غیب نفس و آن انس مناظره است ہفتم غیب لطائف بدنیه که مطارح انظار اوست از برای کشف چیزی که در ضمن او آنست جمعا و تفصیلاً۔

تجلی ذاتی - آنست که مبدأ آن ذات باشد بغیر اعتبار صفتی از صفات ہمراه او اگرچه جز بواسطهٔ اسماء و صفات حاصل نمیگردد زیرا که حق من حیث الذات بر موجودات تجلی نمیفرماید مگر از وراء حجابی از حجب اسمائیه و صفاتیه۔

تجلی صفاتی - آنست که مبدأ وی صفتی از صفات باشد از حیثیت تعین و اعتبار آن صفت از ذات۔

تواجد - استدعای وجد و گفته اند اظہار حالت وجد بدون وجد۔

تجرید - اماطت سوی و کون است از سر و قلب زیرا که جز صور کونیه حجابی نیست و اغیار منطبعه در ذات قلب و سر اند از آن ہمچو نقوش و تشبیہات در سطح آئینه که نا رواج در استواء مزائل صفاء اوست۔ و گفته اند تفرید از خودی و تجرید از خلائق و علائق۔

تفرید - وقوف تست با حق ہمراه تو و این وقتی باشد که حق عین قوای عبد گردد بمقتضیهٔ قوله صلی اللہ علیہ و علی آلہ وسلم کنت له سمعاً و بصراً۔

تخلی - اختیار خلوت و اعراض از ہر چه شاغل از حق باشد۔

تدبر - نظر در عواقب امور و این قریب تفکر ست مگر آنکه تفکر تصرف دلست بنظر در دلیل و تدبر تصرف دلست بنظر در انجام کارها۔

تصوف - وقوف تست با آداب شرعیه ظاہراً و دیدن حکم آن از ظاہر در باطن و باطناً و دیدن حکم آن از باطن در ظاہر و متادب راہبر و حکم کمالے حاصل میگردد و سید شریف گفته التصوف مذہب کله جد فلا تخلطوه بشیء من الہزل گفته اند تصفیه دلست از موافقت بریه و مفارقت اخلاق طبیعیه و اخماد صفات بشریه و مجانبت دعاوی نفسانیه و منازلت صفات روحانیه و تعلق بعلوم حقیقیه و استعمال چیزی که اولیٰ ست بر سرمدیه و نصح از برای جمیع امت امیه و وفا از بر لے خدا بر وجه حقیقت و اتباع رسول صلی اللہ علیہ و علی آلہ وسلم در شریعت و گفته اند ترک اختیار ست و قیل بذل مجهود و انس بمعبود و قیل حفظ حواس از مراعات انفاس و قیل اعراض از اعتراض و قیل صفاء معامله با خدای تعالیٰ و اصل آن تفرغ از دنیاست و گفته اند صبر کردن زیر امر و نہی و قیل خدمت تشرف و ترک تکلف و استعمال تظرف و قیل اخذ بحقائق و کلام بدقائق و یاس از آنچه در دست خلائق ست و اجمع مدد وش قول بعض عرفاست که تصوف عبارتست از تصحیح خیال۔

تفکر - چراغ دلست که بدان خیر و شر و منافع و مضار را می بیند و ہر دل که در آن تفکر نیست متخبط در تاریکی است و گفته اند حاضر ساختن معرفت اشیاست که در دل بوده است و قیل تصفیهٔ دلست بموارد فوائد و گفته اند مصباح اعتبار و مفتاح اختیار ست و قیل حدیقهٔ اشجار حقائق و حدیقهٔ انوار دقائق و قیل مزرعهٔ حقیقت و مشرعهٔ شریعت و قیل فناء زوال دنیا و بقاء آخرت و قیل شبکهٔ طائر حکمت گفته اند عبارت عن الشیء باسهل و ایسر من لفظ الاصل

[illegible]

سه تو مباش اصلا کمال اینست و بس
تو ز تو گم شو وصال اینست و بس

جمع الجمع - مقام دیگرست که اتم واعلی از مقام جمع بود و چه جمع شهود اشیاء است بخدای تعالی و تبری از حول و قوت خود دگر بخدا - و گفته اند که جمع الجمع استهلاک کلی و فنا عما سوی الله است و هو مرتبة الاحدیة -

جلال - اظهار استغنای معشوقست از عشق عاشق و نیز ظاهر کردن بزرگی معشوقست از جهت استغنا از عاشق و نفی غرور عاشق و اثبات بیچارگی او و بزرگی معشوق و نیز جلال احتجاب حق ست از بصائر و ابصار و غیری تواند که بحقیقت هویت حق را بداند چنانکه او خود را میداند و هیچکس از ما سوی الله ذات مطلق او را نبیند آنچنانکه او بیند و نیز مراد از صفت قهاری و جباریست و اهل ضلالت تعلق باو دارند - و گفته اند که جلال نعوت قهرست از حضرت الٰهیه

جمال - اظهار کمال معشوقست جهت ترغیب طلب عاشق و نیز ظاهر کردن کمالات بجهت زیادت رغبت و طلب و نیز عبارت از کشف انوار ایمان بود و نیز مراد از الهام غیبی که بدل سالک واقع شود - گفته اند جمال تجلی حق ست بوجه حق برای حق و جمال مطلق را جلالیست آن قهاریت جمالست و جمال و جلال را تجلیات اند بتعینات اکوان و هر جمال جلالی دارد و هر جلال جمالی -

جلاوت - مراد از ظهور انوار باشد که از راه مشاهده حاصل آید مجرد از ماده -

جانان - صفت قیومی که قیام جمله موجودات باوست که اگر آن دقیقه پیوسته بموجودات نباشد هیچ چیز در وجود بقا نیافتی -

جان - روح انسانی که مدرک معانی و معلم علوم ربانیست نیز کنایه از ارواح مجرده

جانفزا - صفت بقای ابدی را گویند که فنا را بدو راه نبود و گفته اند که کنایه از عاشق و معشوق بود -

جان افزا - کنایه از عاشق و معشوق بود و ذکری که بمذکور رساند و آن فکر مشرب شطاریان بهشت رکن ست -

جرعه - اسرار مقامات و احوال که در سلوک از سالک پوشیده مانده بود -

جفا - پوشیدن دل سالک را گویند از معارف و مشاهدات که او را آنها تربیت میکرده اند -

جور - باز داشتن سالک را گویند از سیر عروج

جد - حالتی که بعد از فراق ظاهر گردد و باعث طلب بود و نیز طلب تمام معشوق را گویند بعد از طلب او سبحانه تعالی بحد تمام از آن روی که مستحق دوستی ویست و بس -

جویباره - مجاری عبودیت بود -

جنگ - امتحانات الٰهی بانواع بلاهای ظاهری و باطنی -

جهان تاریک - حجاب جزو سالک و قتیکه حجاب دیگر نمانده باشد -

جام - احوال بود و نیز باطن عارف و نیز حقیقت جامعه را گویند -

جلا - کنایه از ظهور ذات مقدس ست لذاته و استجلا ظهور ذات ست لذاته فی تعینات -

جبروت - مرتبهٔ وحدت بود که حقیقت محمدیست و تعلق بمرتبهٔ صفات دارد -

جزو - کثرات و تعینات -

(چ)

چشم - مرادف دیده که گذشت یعنی کنایه از الهام غیبی باشد که بر دل سالک وارد شود و نیز اشارتست از شهود حق تعالی مراعیان و استعدادات ایشان را و آن شهودیست که معبر بصفت بصری میشود و بصفات

ازان سبب که حاجب ذاتست معبر بابرو میگردد و بندگی شیخ جمال فرموده قدس سره که چشم عبارت از بعلت ادبیه باشد و نیز مراد از چشم بیماری بعد و فراق و پندار خودیست و نیز مراد از چشم سیمی ست که از اثر آن مستی ست که عاشقان دل سوخته را از مشاهدهٔ جمال جانان محروم میدارد و گفته اند که چشم مراد از احاطهٔ حق باشد باعیان که بیماری مهجوران و مستی واصلان از وست -

چشم خماری - ستر کردن تقصیر سالک را گویند لیکن کشف آن بر ارباب کمال که از و اکمل و اعلی و اجلی باشد -

چشم مست - ستر کردن الٰهی بود بر تقصیر کو خرده که از سالک بوجود آید و جزاو چنانکه هیچکس را اطلاع نیفتد و آن عفو بود -

چشم پر خمار - ستر کردن تقصیر سالک را از سالک لیکن کشف آن احوال نزد اهل کمال -

چلیپا - عالم طبعی -

چشم ترک - ستر مراتب علیه بود که اهل کمال آنرا پنهان دارند بجز خدای تعالی را بران اطلاع نباشد -

چهرهٔ گلگون - تجلیات که در غیر جلوه بود در خواب یا بیداری یا در حالت بیخودی

چوگان - تقدیر امور بطریق جبر و قهر و گفته اند چوگان مقادیر احکام نسبت بعاشق بود -

چین بر افشاندن زلف - کنایه از رفع قیناقست -

چنبر - گاهی اطلاق لفظ چنبر حلقهٔ زلف میکنند و مراد ازان چنبر حلقهٔ دایرهٔ کونیست -

چاه زنخ - مشکلات لذات از مشاهده و گفته اند که مراد ازان مشکلات اسرار مشاهده بود -

چشم آهوانه - ستر کردن الٰهی تقصیرات سالک را از عین سالک لیکن آگاه کردن سالک را از تقصیر که کرده باشد -

چهره - تجلیات بود که قابل اطلاع سالک باشد -

(ح)

حسن - جمعیت کمالات را گویند -

حال - آنست که بر دل می آید بغیر تصنع و اجتلاب و اکتساب از طرب یا حزن و قبض یا بسط یا هیبت و بظهور صفات نفس زائل گردد خواه مثلش در عقب او آید یا نیاید و چون دائم و ملک گردد نامش مقام باشد پس احوال مواهب ست و مقامات مکاسب و احوال از عین جود و مقامات ببذل مجهود حاصل شود - و گفته اند از شروط حال ست که زائل شود و مثل آن در پی آن وارد گردد و گاهی باقی ماند و مثل آن در عقب او نرسد پس هر که اثر مثل در عقب آید قائل بدوام اوست و هر که را مثل در عقب نیاید قائل بعدم دوامست و گفته اند که حال تغیر اوصافست بر بنده و گفته اند الحال سمی حالا لتحوله -

حق - وجود مطلق یعنی غیر مقید بهیچ قید

حقیقت - هیبت را گویند یعنی چیزی که بدان جز اصل آن چیز ست و آن هیولاست و بدین معنی گفته اند که حقیقة کل شیٔ لهو الحق و بعضی بران حقیقت و ماهیت فرق میکنند و در شرح گلشن راز نوشته که حقیقت ظهور ذات حق ست بی حجاب تعینات و محو کثرات موهومه در اشعهٔ انوار ذات و گفته اند حقیقت سلب اوصاف تو از تست باوصاف او باین طریق که فاعل اوست در تو از تست نه تو ما من دابة الا هو اٰخذ بناصیتها -

حضور و حضوری - مقام وحدت را گویند - و گفته اند حضور حاضر شدن قلب ست بحق نزد غیبت از خلق سه

مرا بیگانگی از خلق با حق آشنا کرد ست
بطبع من بکس کم ساختن بسیار می‌سازد

حجاب - موانعی که عاشق را از معشوق باز دارد و نوعی از انواع معامله عشق و گفته اند انطباع صور کونیه در دل که از قبول تجلی حق منع کند سه

حجاب چهرهٔ جان میشود غبار تنت
تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

حج - سلوک الی الله را گویند -

حدیث - واقعه آنچه مرید به شیخ عرض کند -

حجاب العزت - کوری و حیرت ست یعنی چه ادراکات کثیفه را در کنه ذات تاثیر نیست پس عدم نفوذ آن اندر ان حجابی ست که در حق غیر ابداً مرتفع نمیشود -

حد - فصل ست میان بنده و میان مولا ازینجهت تعبد و انحصار تو در زمان و مکان محدود دین -

حدیث قدسی - من حیث المعنی از نزد خدای تعالی ست و من حیث اللفظ از طرف رسول خدا صلی الله علیه و علی و آله و سلم و آن حدیثی ست که او تعالی نبی خود را بران آگاه ساخته بالهام یا بمنام و آنحضرت صلی الله علیه و علی آله و سلم اخبار آن حدیث بعبارت خودش فرموده پس قرآن شریف را بران تفضیل است زیرا که الفاظ او نیز منزل است

حرف - یعنی که حق تعالی بدان عبارت ترا خطاب کند

حروف - عبارت ست از حقائق بسیط از اعیان نزد مشائخ صوفیه رحمهم الله تعالی -

حروف عالیات - شیون ذاتیه است که در غیب الغیوب کامن بود همچو شجره در نواة -

حرق - اوسط تجلیات جاذبه بسوی فنا ست که اوائلش برق و اواخرش طمس در ذات باشد -

حق الیقین - عبارت ست از فنای عبد در حق و بقا او باو علماً و شهوداً و حالاً نه علماً فقط چه علم هر عاقل موت را علم الیقین ست و چون ملائکه را معاینه کرد پس این عین الیقین شد و چون فی الفور موت گرفت پس این حق الیقین شد و گفته اند که علم الیقین ظاهر شریعت و عین الیقین اخلاص نمودن دران و حق الیقین مشاهده یافتن اندران و گفته اند چیزی که از علم دست دهد یعنی از دانستن آنچه مراد بدان این شهود ست -

حضرات خمس الهیه - عبارتست از حضرت غیب مطلق و عالم آن عالم اعیان ثابته در حضرت علمیه است و در مقابله اش حضرت شهادت مطلقه بود و عالمش عالم ملکست و حضرت غیب مضاف و این دو گونه باشد یکی آنکه اقرب ست از غیب مطلق و عالم آن عالم ارواح جبروتیه و ملکوتیه هست یعنی عالم عقول و نفوس مجرده دیگر آنچه اقرب ست از شهادت مطلقه و عالمش عالم مثال ست که عالم ملکوتش می نامند و خامس از حضرت جامعهٔ اربعهٔ مذکوره هست و عالم آن عالم انسانست که جامع جمیع عوالم و ما فیها ست پس عالم ملک مظهر عالم ملکوت ست و آن عالم مثال مطلق ست و آن مظهر عالم جبروت باشد یعنی عالم مجردات و آن مظهر عالم اعیان ثابته هست و آن مظهر اسماء الٰهیه و حضرت واحدیه هست و آن مظهر حضرت احدیت ست -

حقیقة الحقائق - مرتبهٔ احدیت جامعهٔ جمیع حقائق ست و مسمی میشود بحضرة الجمع و حضرة الوجود -

حقائق الاسماء - تعینات و نسب ذات ست مگر آنکه این صفات نسبت که انسان بدان تمیز بعض آن از بعض میکند -

حقیقة محمدیه - عبارتست از ذات همراه تعین اول و هو الاسم الاعظم -

حجاب ظلمانی - چنانکه بطون قهر و جلال و نیز جمله صفات ذمیمه -

حاکم - اوامر شرع که بر سالک جاری دارند -

حجلهٔ - متصف شدن بصفات -

(خ)

خاطر - آنچه وارد شود بر دل از خطاب یا وارد که بنده را دران عمل نیست و آنچه خطاب باشد آن چهارگونه بود - ربانی که اول خاطر ست و ابداً خطا نمیکند و گاهی شناخته میشود بقوت و تسلط و عدم اندفاع و ملکی که باعث بود بر مندوب یا مفروض و نامیده میشود بالهام و نفسانی که دران حظ نفس باشد و مسمی ست بهاجس و شیطانی که داعی بود بسوی مخالفت حق قال تعالیٰ الشیطان یعدکم الفقر و یامرکم بالفحشاء

خشوع - انقیاد حق ست و گفته اند خوف دائم در قلب المیأن للذین امنوا ان تخشع قلوبهم لذکر الله و ما نزل من الحق - گویند از علامات خشوع آنست که چون بنده را غضب کنند یا خلاف او نمایند یا بروی رد فرمایند آنرا بقبول پیش آید -

خضوع - مرادف خشوع باشد که گذشت -

خفی - لطیفهٔ ربانیه بود که بقوت در روح ودیعت نهاده اند بالفعل حاصل نمیگردد مگر بعد از غلبات واردات ربانیه تا واسطه بود میان حضرت روح در قبول تجلی صفات ربوبیت و افاضهٔ فیض الٰهی بر روح -

خلوت - محادثت سر ست با حق بحیث لا احد و لا ملک و نیز نوشته اند که خلوت محادثت سر ست با حق تعالی که غیری را دران مجال نبود و این حقیقت و معنی خلوت ست اما صورت انقلاع از غیر ست و بوصلت صورت خلوت وصول بمعنی خلوت توان یافت - سه

غیر را از خانه بیرون کن در آ با حق نشین
راز خود با حق بگو و روی غیر حق مبین

خضر - کنایه از بسط ست و الیاس کنایت از قبض اما بودن خضر که شخصی انسانیست و باقی از زمان موسی علیه السلام تا این وقت بار و حانیست که متمثل میشود بصورت خضر از برای ارشاد مسترشد و این هر دو ممکن ست ولی نزد عارفان معنی اوست که بصفتی که غالب ست بروی متمثل میشود و دیگر مضمحل میگردد و آن روح اوست علیه السلام با روح القدس -

خوف - مکروهی که در مستانف از ان حذر میکنی -

خصوص - احدیت هر شے -

خرابات - مراد از عالم معنی و باطن عارف کامل - و نیز اشارت بوحدت بود اعم از وحدت افعالی و صفاتی و ذاتی و ابتداء بر آن عبارت از مقام فناء افعال و صفاتست و خرابی سالک عاشق لاابالی ست که از قید رویت بنابر اتفاق وصل واجب و ممکن خلاص یافته افعال و صفات جمیع اشیا را محو افعال و صفات الٰهی داند و هیچ صفتی بخود و بدیگران منسوب ندارد و نهایت آن خرابات فنای ذات ست که ذوق همه را محو و منطمس در ذات حق یابد - و نیز عبارت از مظهر جلالیست که سالک در آنجا از تجلی قهاری محو و فانی میگردد و قوله تعالیٰ فلما تجلی ربه للجبل جعله دکا و خر موسیٰ صعقاً کنایت از آنست و نیز مراد از عرتخانهٔ پیر و مرشد که چون [illegible] خود با سماح تمام برشده پاک آنجناب بما لد و از درون صلای بگوش جان او

برسد از ان صلامست و لایعقل میگردد۔

خلوت در انجمن - از حضرت خواجه بهاء الحق والدین قدس سره پرسیدند که بنای طریقهٔ شما بر چیست فرمود خلوت در انجمن یعنی بظاهر بخلق و بباطن بحق سبحانه ؎ از درون شو آشنا و از برون بیگانه وش * اینچنین زیبا روش کم می بود اندر جهان فرموده اند که طریقهٔ ما صحبت ست در خلوت شهرت و در شهرت آفت خیریت در جمعیت و جمعیت در صحبت بشرط نفی بودن در یکدیگر۔

خمار - بفتح اول و تشدید میم باده فروش که گذشت هر دو کنایه از پیران مرشد باشد و بضم اول و فتح دوم عبارت از احتجاب محبوب بحجب عزت و ظاهر شدن پردهای کثرت بر روی وحدت و این مقام تلوین ست و گفته اند که خمار بالضم رجعت ست از مقام وصول بقهر نه بطریق انقطاع و نیز کنایه از حالت بیم بعد حرمان بود۔

خراباتی - آنکه از خودای از خودی خود فراغت ای رهائی یافته باشد و خود را نکوئی نیستی در باخته بود و از اعمال و صفت هستی بخود نمودن نسبت بحقیقت کفر ست۔

خراباتی شدن - از خود رهائی یافتن بود۔

خرابی - تصرفات و تدبیرات عقل بود۔

خم زلف - اسرار الٰهی را گویند۔

خمخانه - عالم تجلیات که عالم قلبیست و غلبات مهبط غلبات که از عالم الست۔

خال - اشارت بنقطهٔ وحدت من حیث الخفاء که مبدأ و منتهای کثرت اوست که منه مبدأ و الیه یرجع لاکلام چه خال بواسطهٔ سیاهی بمشابهٔ هویت غیبیت ست که از ادراک و شعور اعتبار محتجب ست لا یری الله الا الله و لا یعرف الله الا الله و صاحب طارقه فرموده که خال عبارت از ظلمت معصیت ست که میان انوار طاعت بود و چون نیک اندک بود خالی گویند و اگر خوبروی را ذرهٔ بدخوئی بود آنرا نیز خال خوانند و سبب زینت دانند و نیز عبارت از نقطهٔ سوح که مرکزش قلب باشد که سویدا نام گرفته و نیز مراد از صفات و لطف الٰهی بود - و نیز عبارت از دل انسان کامل باشد۔

خال سیاه - عالم غیب و عالم نیستی بود۔

خط - برزخ کبری و گفته اند اشارت بمظاهر عالم ارواح که اقرب مراتب وجود ست بغیب هویت در تجرد و بی نشانی و مآل این معنی بظهور حقیقت در مظاهر روحانی هرچند زلف و خط درین معنی که هر دو معبر بکثرت میگردد و مشترک اند فاما شمول زلف چون زیاده است بر مطلق کثرات و تعینات محمول میگردد و گاهی زلف را مخصوص بعالم شهادت نیز میگردانند و خط را مخصوص بمغیبات عالم ارواح میدارند و نیز اشارت بحقیقت محمدی بود من حیث هی که شامل خفا و ظهور و کون و بروز ست۔

خط سیاه - عالم غیب و قیل غیب الغیب بود۔

خط سبز - عالم برزخ را گویند۔

خواب - فنای اختیاری را گویند در عالم بشریت و نیز عبارت از هستی مجازی۔

خد - عبارت از کشف انوار ایمان بود۔

خشم - ظهور صفات قهری را گویند۔

خاستن - قصد و عزیمت باشد۔

خار ره - خودی بود۔

خم - موقف بود۔

خرقه - صلاحت را گویند و صحت سلامت۔

خلق - عالمی که موجود بماده باشد مثال افلاک و عناصر و موالید یعنی جماد و نبات و حیوان که این را عالم خلق و عالم ملک و عالم شهادت نامند۔

خطره - داعیه که بنده را برب دعوت کند و بنده قادر نبود بر دفع آن ماده۔

(د)

درهٔ بیضا - عبارت از عقل اول باشد۔

دیر - مراد [illegible] خرابات که گذشت یعنی مراد از عالم معنی و باطن عارف کامل باشد و نیز مراد از عالم انسانی و نیز [illegible] عالم حیرت ست۔

دور - بدایت سلوک بود و نیز گفته اند که الدور توقف الشئ علی ما یتوقف هو علیه۔

دلال - بالفتح اضطراب و قلق که در جلوهٔ محبوب از غایت عشق و ذوق بباطن سالک میرسد۔

دل - لطیفهٔ ربانی و روحانی ست و او حقیقت انسانست و مدرک و عالم و عارف و عاشق و مخاطب و معاتب همونست هر که دل را دریافت خدا را دریافت و هر که بدل رسید بحق تعالی رسید دانی که دل چیست و کجاست دل منظر خداست و مظهر جلال و جمال کبریاست و منظور لطف الٰهی ست و چون قالب تنگ دل گیرد و همرنگ دل شود قالب نیز منظور الٰهی باشد القلب هو العرش والصدر هو الکرسی۔

دهان - صفت متکلمی و نیز عبارت از سر خفی که ادراک هیچ مدرکی بدو نرسد۔

دهان شیرین - صفت متکلمی بطریق تقدیس خارج از فهم و وهم انسانی۔

دهان کوچک - صفت متکلمی۔

دلدار - صفت باسطی۔

دیار دلدار - عالم شهود۔

دلگشای - صفت فتاحی در مقام انس در دل۔

دوستی - شان محبت سالک و گفته اند سبق محبت الٰهی بر محبت سالک۔

دیده - اطلاع الٰهی بر جمیع احوال سالک از خیر و شر۔

دین - اعتقادی که از عالم تفرقه سر برکرده بود۔

دست - صفت قدرت۔

دیوانگی - مغلوبی عاشق و نیز طفر احکام عشق را گویند۔

درازی زلف - اشارت بعدم انحصار تجلی جلالی در مراتب تنزلات و ظهورات۔

دلق ده توی - کنایه از مجموع حواس ظاهر و باطنه۔

دوست - شیفتهٔ محبت الٰهی۔

درد - حالتی بود که از محبت طاری شود که محب را طاقت حمل آن نباشد۔

دف - طلب عشوق را گویند۔

دادار - صفت باسطی۔

دلبر - صفت خالقی بود با ندوه و محنت در دل۔

دوش - صفت کبریای حق و نیز عالم ازل و محل تکثیر اسماء و نیز عالم غیب۔

دام - مقادیر بے اختیار سے - و نیز مراد از کشش عشق بود۔

درباختن - محو کردن احوال مافیه از نظر باطن باشد۔

درون - عالم ملکوت۔

دُر - سخن مکاشفات و اسرار و اشارت الٰهی در ماده و غیر مادهٔ محسوس معقول۔

دستگاه - حصول جمیع صفات کمال باوجود قدرت بر هر صفتی۔

ده ویره - وجود مستعار۔

دوری - شعور بمعارف کیفیات عالم تفرقه و دقائق آن را گویند۔

(ذ)

ذوق فی معرفة الله - عبارت از نور عرفانی که حق قذف آن تجلی خود در دلهای اولیای خویش میکند۔

وبدان میان حق و باطل تفرقه مینمایند بغیر آنکه نقلش از کتاب یا غیر آن کنند۔

ذو العقل۔ کسی ست که در ظاهر رویت خلق و در باطن رویت حق میکند گویا که حق نزد او آئینهٔ خلق ست زیرا که مرآت محتجب ست بصور ظاهره۔

ذو العین۔ بالضم آنکه حق را ظاهر یابد و خلق را باطن و خلق نزد او آئینهٔ حق اند و حق ظهور کرده بر آئینه و خلق مستور ند بظهور حق چون اختفاء آئینه بصورت

ـــه آئنه بار وی او یک رو شده +
آئنه نهان و پیدا او شده +

ذو العقل و العین۔ کسی ست که حق را در خلق می نگرد و این قرب نوافل باشد و آنکه خلق را در حق می نگرد و آن قرب فرائض است و یکی از دیگری محتجب نمیگردد بلکه همان یک وجود بعینه حق من وجه و خلق من وجه می بیند و بکثرت از شهود وجه واحد احد محتجب نمیشود چنانکه بکثرت مرائی از شهود وجه واحد رائی در احتجاب نمیگردد و چنانکه تزاحم در شهود کثرت خلقیه نیست همچنان تزاحم در شهود احدیت ذات متجلیه در حجابے بنا بر کثرت نبود و باین مراتب ثلثه اشارت کرده است شیخ محی الدین ابن عربی رح درین قول خود ـــه

وفی الخلق عین الحق ان کنت ذا عین
وفی الحق عین الخلق ان کنت ذا عقل
وان کنت ذا عین و عقل فما تری +
سوی عین شئ واحد فیه بالشکل۔

ذوق۔ مستیی که از چشیدن شراب عشق مر عاشق را شود و شوقیکه از استماع کلام محبوب و از مشاهدهٔ دیدار اش روی نماید و از ان عاشق در وجد آید و در ان وجد بیخود و بے شعور گردد و بے نام و نشان و محو مطلق شود و گفته اند ذوق اول درجات مشهود حق ست بحق باندک زمانے همچو برق و اگر ساعتی موقوف ماند بواسطهٔ مقام شهود رسد و اگر بنهایت مقام رسد رے گویند ـــه

ری چه باشد هزار همچون رے +
بدهم از برائے منصب لے +

ذهاب۔ غیبت دلست از حس هر محسوس بمشاهدهٔ محبوب خود هر محبوب که باشد و هر کجا که باشد۔

ذات۔ در اصطلاح سالکان ذات را بی اعتبار و صفات واحد گویند و هستی حق تبارک و تعالے پید اتر از هستیهاست که او خود پیداست و پیدائی همه هستی ها بدوست تعالی شانه که الله نور السموات والارض حقیقت دلیل هستی او بحقیقت جز او نیست که هیچگونه کثرت را هستی او راه نیست و دلیل را از هستی او ناگزیر بود اولم یکف بربک انه علی کل شئ شهید حقیقت هستی او تبارک و تعالی نمایندهٔ خود ست که نمایندگی حقیقی جز از هستی نیاید الی الله شک فاطر السموات والارض۔

(ر)

ردای۔ ظهور صفات حق ست بر سالک و گفته اند ردا ظهور سالک ست بصفات حق۔

رقیقه۔ عبارت از علم طریقت و سلوک و نیز عبارت از هر آنچه که سر عبد سالک بدان لطیف شود و کثافات نفس او زائل گردد۔ و گفته اند رقیقه لطیفهٔ روحانیه باشد و نیز گاهی اطلاق آن کرده میشود بر واسطهٔ لطیفه که رابطه گردیده باشد میان دو چیز همچو مدد واصل از حق بسوی سالک و آنرا رقیقة النزول گویند و یا همچو وسیله که

سالک بدان وسیله تقرب جوید بسوی حق از قبیل علوم و اعمال و اخلاق سنیه و مقامات رفیعه اینچنین وسیله را رقیقة الرجوع و رقیقة الارتقا خوانند۔ کتاب الرقائق از علم حدیث شامل این جمله انواع رقائق ست۔

رقیقة الارتقا۔ در رقیقه گذشت

رقیقة الرجوع۔ در رقیقه گذشت

رقیقة النزول۔ در رقیقه گذشت

روح۔ لطیفهٔ ایست انسانیه مجرده۔ و نیز در روح اعظم بیاید۔

روح اعظم۔ همان روح انسانی ست که مظهر ذات الٰهیه من حیث الربوبیت باشد و جز حق دیگری کنهش نمیداند وهو العقل الاول الحقیقة المحمدیة و النفس الواحدة والحقیقة الاسمائیة و آن اول موجود ست که خدای تعالی آنرا بر صورت خویش آفریده و همان ست خلیفهٔ اکبر و جوهر نورانی جوهریتش مظهر ذاتست و نورانیتش مظهر علم ذات و باعتبار جوهریت مسمی ست بنفس واحده و باعتبار نورانیت موسوم ست بعقل اول و چنانکه آنرا در عالم کبیر مظاهر و اسماست از عقل اول و قلم اعلی و نور و نفس کائنه و لوح محفوظ و غیر ذلک همچنان در عالم صغیر انسانی از برای آن مظهرها و نامهاباشد بحسب ظهورات و مراتب وی در اصطلاح اهل الله و غیرهم و همان را سر و خفا و روح و قلب و کلمه و روع و فواد و صدر و عقل و نفس خوانند۔

روح عالم۔ عبارت از آدم علیه السلام باشد زیرا که آدم علیه السلام خلیفهٔ خداست و آنچه بر خدای تعالی اطلاق کرده شود رواست اطلاق آن بر خلیفهٔ او چنانکه در فصوص در فص آدم علیه السلام نوشته۔

ریاضت۔ عبارت ست از تهذیب اخلاق نفسیه۔

رسم۔ هر عبادتی که بی نیت بود آن رسم و عادت باشد نه عبادت پس مرد باید که نخست نیت خود را از شائبهٔ نفسانی و داعیهٔ شیطانی خالص گرداند و این بقوت علم میتوان کرد هر کرا علم نیست او را خود نیت نیست و از سود و زیان هیچ کار خبر ندارد و ازینجا گفته اند که ما اتخذ الله ولیا جاهلا و نیز رسم خلق و صفات خلق زیرا که ماسوی الله آثار اوست ناشی از افعال وجلت قدرة افعاله۔ و گفته اند که رسم نعتی ست که جاری میگردد در ابد بآنچه در ازل بدان جاری شده و نیز رسم پرورش سالک تو۔

راه فنا۔ در اصطلاح عاشقان راه عشق بود و ذاکران راه ذکر را گویند۔

ریا۔ بالکسر در اعمال و عبادت ظاهر و باطن نظر بر خلق داشتن و از حق محجوب گشتن۔

رویت۔ دیدن ببصر نه ببصارت

رغبت۔ میل نفس در ثواب و رغبت دل در حقیقت و رغبت سر در حق۔

رهبت۔ ترس ظاهر ست در تحقیق وعید و ترس باطن ست از تقلیب علم و خوف تحقیق امر سابق۔

روزن۔ تتابع انوار را گویند و در شرح گلشن راز نوشته که روزن ازین جهت که یک وجه و یک رو ست و جمعیت و نوریت دارد کنایت از وحدت ست و شبا از جهت آنکه ظلمت و تفرقه دارد عبارت از کثرت باشد

رخ۔ تجلیات را گویند که در مادهٔ وجود باشد و نیز عبارت از تجلیات محض بود۔ و رخ اشارت بذات الٰهی باعتبار ظهور کثرت اسمائی و صفاتی از دے و نیز گفته اند که رخ در اصطلاح صوفیان عبارت ست از ظهور تجلی جمالی که سبب

مادهٔ خود

وجود اعیان عالم و سبب ظهور اسماء حق ست و بندگی شیخ جمال قدس سره فرموده که رخ عبارت از واحدیت است یعنی مرتبهٔ تفصیل اسماء ۔ و قیل رخ ذات حق بود ۔

روی ۔ عبارت از تنویرات تجلیات باشد و گفته اند که روی در اصطلاح صوفیان عبارتست از کشف انوار ایمان و فتح ابواب عرفان و رفع حجب از جمال حقیقت و عیان و بندگی شیخ جمال فرموده قدس سره که روی عبارت از وجه حقیقی ست ۔

رخسار ۔ کنایه از حقیقت جامعه باشد که فاتحة الکتاب ست و گفته اند که رخسار عبارت از وحدانیت بود ۔

روسیاهی ۔ کنایه از سواد الوجه فی الدارین بود ۔

رقیب ۔ نفس اماره و حواس خمسهٔ ظاهری و باطنی باشد ۔

روزه و نماز ۔ توجه باطن الی الله و اعراض از ماسوی الله باشد ۔

روز و شب ۔ مرادف شب و روز که کنایت از کفر و دین باشد ۔

راحت ۔ وجود امرے بود که موافق ارادت دل باشد ۔

رنج ۔ وجود امرے ۔

رفتن ۔ عروج از عالم علوی بعالم سفلی ۔

ریحان ۔ نورے بود که از تصفیهٔ ریاضت حصول شده باشد ۔

رندگی ۔ قطع نظرست از انواع اعمال در طاعت ۔

(ز)

زهد ۔ در اصطلاح اهل حقیقت بغض دنیا و اعراض از لذات فانیهٔ اوست و گفته اند ترک راحت دنیا بجهت طلب راحت آخرت و گفته اند که خالی شدن دل ست از آنچه دست از آن خالیست و گفته اند که اعراض از زیادتی و فضولے باشد و گفته اند که بیرون آمدنست از آرزوهای دنیا و ناموس وغیره ۔

زمان ۔ عبارتست از سلطان ۔

زاجر ۔ واعظ حق ست در دل مؤمن و هو الداعی الی الله ۔

زاهد ۔ از زن و فرزند بیزار شده بلکه خود را و ماسوے حق را گم گرداننده چنانکه المحدث اذا قوبل بالقدیم لم یبق له اثر ۔

زنار ۔ علامت یکرنگی و یکجهتی سالک باشد در راه دین و متابعت راه یقین ۔ و گفته اند که قوت دادن معشوق ست مر عاشق را و گفته اند که عقد خدمت و بند طاعت محبوب حقیقی ست که در هر مرتبه که باشد راست و درست باید کرد و گفته اند که کنایت از زلف معشوق بود ۔ و گفته اند که زنار دو نوع است زنار مذموم و زنار محمود پس محمود در عبادت و عبودیت و مذموم در تعلق بدنیا و نفس ۔

زلف ۔ عبارتست از جذبهٔ عشق الهی و نیز اشارت بموجودات و تعینات باشد و گفته اند که اشارت بتجلی جلالی بود در مراتب منزلات و ظهورات و بندگی شیخ جمال قدس سره زلف را جذبهٔ الهی گفته و در طارقه فرموده که زلف عبارت از ظلمت کفر باشد با اشکال شریعت و مشکلات طریقت و معضلات حقیقت و گفته اند که عبارت از غیب هویت ست که کسی را بدو راه نیست یعنی مشکلات حقائق طریقت که پیچ در پیچ باشد ۔ و نیز زلف را بهم از آن رو که حاجب روی وحدت ست بکسوت تشبیه داده اند

و گفته اند از قبهٔ عرش تا تحت الثری هر کثرتی که در وجود ست و هر حجابی که تصور کرده شود آن را زلف خوانند ۔ و قیل سلسلهٔ امکان را گویند که اول آن عقل کل و آخر آن انسانست ۔

زنار بستن ۔ کنایه از کمر بستن باختیار کردن خدمت باشد ۔

زکوة ۔ ترک و ایثار بود و تصفیهٔ هم

زاهد خشک ۔ جاهل و بمعنی ریاکار ۔

زر ۔ کنایه از ریاضت و مجاهده باشد

زندگانی ۔ قبول و اقبال محبوب را گویند ۔

زندگی ۔ مرادف زندگانی باشد که گذشت ۔

زنجاجه ۔ آن صور مظاهر حسیه اند که حق در عالم مثال از برای حس سالک مبتدی که هنوز بمرتبهٔ شهود جمال مطلق نرسیده است با تصور ظاهر میگردد و این را تجلی افعالی نامند زیرا که حق بصورت اشیا ظاهر شده است این را در اصطلاح صوفیه حس مے نامند ۔

زنخدان ۔ در اصطلاح سالکان عبارت از لطف و عنایتست اما قهر آمیز که سالک را از چاه نورانی بچاه ظلمانی اندازد ۔

زمستان ۔ عبارت از مقام کشف بود ۔

زبان ۔ عبارت از اسرار الهی ۔

زبان شیرین ۔ امر را گویند که موافق تقدیر باشد ۔

زنخ ۔ محل لذات زبان ۔

زردی ۔ صفت سلوک ست

(س)

سالک ۔ گفته اند که سالک را دو طریق ست یکی سالک مالک دوم سالک و اصل لسالک مالک آنرا گویند که در ابتدای حال مقید مجاز شود و از حقیقت باز ماند و مطلوب و مقصود همان چیز داند گفته اند ے

هرچه در دنیا خیالت آن بود
تا ابد راه وصالت آن بود

من رضی بمقام حجب عن امامه در باب او درست آید و سالک واصل آنرا گویند که در آغاز سلوک محکوم بحقیقی شده باشد و بر بندهٔ لا اله الا الله جمله بتان مجازی را از صحن سینه پاک سازد چنانچه اثره غیر نماند و از قید باطلاق رود و از عدم بشهود آید و فانی در توحید مطلق شود و بے نام و نشان گردد ے

تو مباش اصلا کمال این ست و بس
تو ز تو گم شو وصال اینست و بس

و گفته اند کسی ست که ماشی باشد بر مقامات بحال خود نه بعلم و تصور خود ۔

سر ۔ لطیفهٔ مودعه در قلب ست همچو روح در بدن و آن محل مشاهدهٔ اوست چنانکه روح محل محبت و قلب محل معرفت ست ۔

سر السر ۔ انچه حق بدان از بنده منفرد گشته مثل علم بتفصیل حقائق در اجمال احدیت و جمع و اشتمال آن بما هی علیه وعنده مفاتح الغیب لا یعلمها الا هو ۔

سفر ۔ نزد اهل حقیقت عبارتست از سیر قلب نزد اخذ در توجه بسوے حق بذکر و آن چهار گونه باشد یکی رفع حجب کثرت از وجه وحدت و این سیرست بسوے خدا از منازل نفس بازالهٔ تعشق مظاهر و اغیار تا آنکه بنده بافق مبین برسد و آن نهایت مقام قلب ست دوم رفع حجب وحدت ست از وجود کثرت علمیهٔ باطنه و آن سیرست در خدا بجمعیت شدن بصفات و متحقق گشتن باسماء او سبحانه و تعالے و این همان سیر فی الحق بالحق باشد تا افق اعلی و آن نهایت حضرت واحدیت است سوم زوال تقید بضدین ظاهر

و باطن ست بحصول در احدیت عین جمع و آن ترقی ست تا عین جمع و حضرت احدیت و این مقام قاب قوسین ست و چون اثنینیت مرتفع شد مقام او ادنی ست و آن نهایت ولایت بود چهارم رجوع از حق بسوی خلق ست و آن احدیت جمع و فرق ست بشهود اندراج حق در خلق و اضمحلال حق در خلق تا آنکه عین وحدت را در صورت کثرت و صورت کثرت را در عین وحدت بیند و این سیر بالله عن الله ست از برای تکمیل و این مقام فنا بعد از بقا و فرق بعد از جمع ست۔

سکینه۔ طمانینتی که دل آن را از تنزل غیب می یابد و آن نوریست در دل که ساکن میشود بسوی شاهد خود و مطمئن میگردد و هو مبادی عین الیقین۔

سنه۔ در اصطلاح اهل ریاضت که مراد از ارباب تصوف بود ترک دنیا را گویند کما قال الجنید رحمة الله علیه الفریضة حب المولی والسنة ترك الدنیا۔

سوی۔ غیر را گویند و آن عیانست از حیثیت تعینات۔

سواء۔ بطون حق ست در خلق زیرا که تعینات خلقیه ستائر حق تعالی است و حق ظاهر ست در نفس آنها بحسب آنها و بطون خلق ست در حق زیرا که خلقیت معقول و باقی ست بر عدمیت خود در وجود حق مشهود ظاهر بحسب آن۔

سواد الوجه فی الدارین۔ در ریاض المرتاض نوشته که عبارتست از فنا فی الله بالکلیه بروجهی که صاحب او را اصلا وجود نبود نه در ظاهر و نه در باطن و نه در دنیا و نه در آخرت و همان ست فقر حقیقی و رجوع بسوی عدم اصلی و لهذا گفته اند اذا تم الفقر فهو الله لیکن لفظ این مصطلح یعنی سواد الوجه فی الدارین در ظاهر پسندیده نیست۔

سحق۔ ذهاب ترکیبست زیر قهر۔

ستر۔ هر آن چیزست که ترا از آنچه فنایت کند بپوشد و گفته اند غطای کون ست و گاهی وقوف همراه عادت بود و گاهی با نتائج اعمال۔

سمسمه۔ معرفتی ست باریکتر از آنکه در عبارت آید۔

سنجه۔ هیئتی ست مسمی بهیولی۔

سُکر۔ بالضم حیرت و دهشت و وله و هیمان را گویند که در مشاهده جمال محبوب بمجانبت بسوی محبت میرسد چون سالک بمشاهده جمال معشوق رسد عقلش مغلوب عشق گردد و تمیز از مابین مرتفع شود و از غایت بیخودی نمیداند که چه میگوید و هم درین حال حسین منصور رحمة الله علیه انا الحق گفت و بایزید بسطامی رحمة الله علیه سبحانی بر زبان آورد و سکر همین حالت را نامند اگر دانی۔ و گفته اند که سکر نزد اهل حق غیبتی را گویند که از وارد قوی حاصل شود و آن معطی طرب و التذاذ باشد و اقوی و اتم ست از غیبت۔

سلاب۔ سلب اختیار سالک را گویند در جمیع احوال و اعمال ظاهری و باطنی۔

سه جاده۔ کنایت از طریقت و شریعت و حقیقت باشد۔

ساغر۔ مرادف پیمانه باشد که گذشت یعنی مراد از چیزی که در وی مشاهده انوار غیبی کنند و ادراک معانی۔

ساقی و مطرب۔ که پیشین بیاید هر دو مراد از فیض رسانندگان و ترغیب دهندگان که بکشف رموز و بیان حقائق و معانی عارفان را مسرور دارند و نیز ساقی صور مثالیه و جمالیه را گویند که از دیدن آن سالک را مستی بهم رسد و نیز ساقی عبارت از شراب رساننده بود یعنی مفضی اسرار الهی و در دل و قیل مرشد و محبوب حقیقی که پرورنده درون عارف کامل ست۔

و در کتاب مقصود الطالبین نوشته که ساقی دو قسم ست یکی بواسطه و یکی بیواسطه ساقی بیواسطه ذات حق باشد چنانچه در سقاهم ربهم شرابا طهورا مذکور ست دوم بواسطه انبیا و اولیا و ملائکه وغیره بود رضوان الله تعالی علیهم اجمعین و مراد از شراب شراب محبت ست و طهور از مراف بی کدورت غیر پس مراد از شراب طهور فیض الهی ست که بر دلهای صدیقان وارد ست و ساقی بواسطه شیخ هدی ست که فیض عالم ملکوت و جبروت و لاهوت در دل مریدان بواسطه وی میرسد۔ و در کشف اللغات نیز ساقی مراد از ذات حق تعالی و پیر کامل و مرشد مکمل گرفته۔

سلطانی۔ جریان اعمال و احوال بر عاشق چنانکه حکم و ارادت الهی ست۔

سماع۔ مجلس انس را گویند و نیز رقص و سرود و وجد و حالت مشائخ۔

سخن۔ اشاره و آشنائی بعالم غیب را گویند۔

سخن شیرین۔ اشارت الهی را گویند بانبیا علیهم السلام بواسطه روحی و با ولیا رحمهم الله تعالی بواسطه الهام بسبب رنج مشاهده که از مطالع جمال خیزد۔

سر زلف۔ کنایه از انسان کامل بود۔

سلامتی۔ عبارت از تجرید کونین و تفرید از دارین۔

ساعد۔ صفت قدر و قوت را گویند۔

سلام۔ درود محمدی را گویند۔

سعادت۔ خواندن ازلی را گویند۔

سردی۔ نفس فارغ را گویند و نیز عبارت از برد نفس باشد۔

ساکن داشتن زلف۔ عبارت از بجال داشتن تعینات باشد۔

سیمرغ۔ عقل کل باشد۔

سیم۔ عبارت از تصفیه ظاهر و باطن بود۔

سفر در وطن۔ آنست که سالک در طبیعت بشری سفر کند یعنی انصفات بشری بصفات ملکی و از صفات ذمیمه بصفات حمیده انتقال فرماید۔

سخن خوب۔ اشارت واضح در ماده و غیر ماده باشد۔

سیب زنخ۔ لذت مشاهده و نیز لطف قهر آمیز محبوب۔

سیر۔ جذبهٔ الهی بود که گاه سلوک بر دو مقدم بود یا عکس و نیز صفت ارادت الهی۔

سخن چون گوهر۔ اشارت مدرکه۔

سرور۔ محنت و درد دل۔

سیل۔ غلبهٔ احوال دلی را گویند که فرح و بهج باشد۔

ساربان۔ مراد از رهنمائی و نیز سالک و قضا و قدر و مرشد۔

سجاده۔ سر باطن را گویند یعنی هر چه نفس در ان باشد۔

سلسله۔ اعتصام خلائق۔

سرکشی۔ مخالفت اراده و مراد بود۔

سرخی۔ قوت سلوک بود۔

سبزی۔ کمال لطف را گویند۔

سپیدی۔ یکرنگی را گویند۔

ساقی شب۔ کنایه از پیر و مرشد باشد۔

(ش)

شاهد۔ عبارت از چیزیست که در دل انسان حاضر شده و ذکرش بروی غالب گشته پس اگر غالب بر وی علم ست آن را شاهد علم گویند و اگر وجد ست شاهد وجد خوانند و اگر حق ست شاهد حق نامند و گفته اند که عبارت از حق باشد باعتبار ظهور و حضور زیرا که حق بصور اشیاء ظاهر شده است و هو الظاهر عبارت از ویست و نیز شاهد تجلی حق باشد و فروغ نور تجلی که مخصوص ارواح طیبه ست و این التجلی نوری خوانند۔

شاهد حق۔ در شاهد گذشت۔

شاهد علم - در شاهد گذشت -

شاهد وجد - در شاهد گذشت -

شجره - عبارت از انسان کامل مدیر هیکل جسم کلی ست زیرا که جامع حقیقت و منتشر الدقائق بسوی هر شی ست و این شجرهٔ وسطیه باشد که نه شرقیهٔ وجوبیه هست و نه غربیهٔ امکانیه بلکه امری میان دو امرست که اصلش ثابت در ارض سفلی ست و فرعش در سماوات علی ابعاض جسمیه اش عروق اوست و حقائق روحانیه اش فروع او و تجلی ذاتی که مخصوص باحدیت جمع باشد حقیقت اوست و نتایج وران بسرانی انا الله رب العالمین ثمرهٔ آن -

شطح - عبارت از کلمهٔ که بران رائحه رعونت و دعوی بود ابن عربی گفته که وهو نادرة ان توجد من المحققین - و سید شریف فرموده که وهو من زلات المحققین فانه دعوی بحق یفصح بها العارف من غیر اذن الٰهی بطریق یشعر بالنباهة و گفته اند آنچه در غلبهٔ احوال واقع میشود -

شطحیات - جمع شطح که گذشت عبارت از سخنهای مشائخ که در وقت مستی و ذوق و غلبهٔ حال بے اختیار از ایشان صادر میشود چنانکه انا الحق حسین منصور گفت و سبحانی ما اعظم شانی بایزید رح و نیز دیگر بعضی از بزرگان از همین قبیل کلمات گفته اند که ظاهر اخلاف می نماید و باطناً خدای تعالیٰ داند که در گفتن چنین کلمات کدام سر بوده است و مشائخ آنرا نه رد کرده اند و نه قبول -

شواهد حق - حقائق اکوانست که شهادت بکون میدهد -

شوق - انزعاج طلب حق بعد از یافت یار در زمان فقدان بشرط آنکه اگر معشوق را دریابند انزعاج ساکن شود ولیکن عشق همچنان باقی باشد و از دوام یافت نقصان نپذیرد بلکه زیادت در عشق شود و گفته اند نزاع دل در کشیدن او ست بسوی لقاء محبوب ؎

زنکهت سحرے شوق یار مے خیزد
جنون ز سایهٔ ابر بهار مے خیزد

شرب - اوسط تجلیات ست که غایاتش در هر مقام بود -

شراب - عبارت از ذوق و وجدان و حالست که از جلوهٔ محبوب حقیقی ناگاه بر دل سالک عاشق روے می نماید و سالک را مخمور و مست میسازد و نیز عبارت از غلیان عشق باشد باوجود اعمالی که مستوجب ملامت بود و این اهل کمال را میسر گردد که مخصوص هستند در نهایت سلوک و نیز کنایه از معرفت و محبت حق که قوت دل سالکان فانیست و قیل عبارت از عشق ست -

شراب بی ساغر و جام - شراب تجلی دل که نه ساغر دارد و نه جام زیرا که تجلی دل مقتضی فنای مطلق تعینا تست از تعین وجوبی و امکانی و تجلی ذاتی را گاهی شراب باده خوار و ساقی آشام نیز میگویند زیرا که امتیاز باده و باده خوار و ساقی در مرتبهٔ تنزل اول ست باسماء و صفات و در تجلی ولی همه محو ست -

شراب صاف - اشارت بآبست که فیضی که از مبدأ فیاض فائض میگردد اول بارواح مقدسه که ملائکه اند بواسطهٔ عدم وسائط با قلب همیرسد و از انجا بعرش و اقسام فلک و دیگر موالید پس هر آئینه صاف و راوق آن می خواهد بود که ملائک نوشیده اند -

شراب باده خوار - در اصطلاح شراب بی ساغر و جام گذشت -

شراب ساقی آشام - در اصطلاح شراب بے ساغر و جام گذشت -

شراب بیخودی کنایه از محو و فنا که لازم تجلی دلست

شراب خام عیش ممزوج را گویند -

شراب پخته عیش صرف را گویند مجرد از اعتبار عبودیت -

شرابخانه یعنی بتکده باشد که گذشت و نیز عبارت از عالم ملکوت باشد -

شیدا - مرادف مست باشد که بسین بیاید یعنی کنایه از اهل جذبه و شوق و تارک الدنیا بود -

شکل - وجود و هستی حق را گویند -

شوخی - عبارت از کثرت التفات باظهار صور افعال شیفتگی باشد و گفته اند که کثرت التفات بود -

شهود - رویت حق ست بحق یعنے کاملی که از مراتب کثرات موهومات صوری و معنوی عبور نموده باشد و بمقام توحید عیانے رسیده و بدیدهٔ حق بین بحکم کنت بصره الذی یبصر به در صور جمیع موجودات بدیدهٔ حق مشاهدهٔ حق نماید چون خود را و تمام موجودات را قائم بحق بیند لاجرم غیریت و اسمیت از پیش نظرش برخاسته باشد و هرچه بیند حق بیند و هرچه داند حق داند ؎ رویت حق بحق شهود بود
خاصهٔ حضرت ودود بود

شبرو - بفتح اول و سوم عبارت از سالک شبخیز و بیدار باشد -

شبروان - بمعنی بر قیاس شبرو که گذشت -

شرطه - عبارت از نفس رحمانی چنانکه سرور عالم صلی الله علیه و علی آله وسلم اشارت فرموده انی لاجد نفس الرحمٰن من جانب الیمن -

شمائل - امتزاج جمالیات را گویند -

شب - عالم غمی را گویند و نیز عبارت از عالم غیب باشد و گفته اند که عالم حروف و این عالم خطی ست میان وجود و عدم و قیل میان خلق و امر و قیل میان عالم ربوبیت و عبودیت و نیز شب از جهت آنکه ظلمت و تفرقه دارد عبارت از کثرت باشد -

شب یلدا - عبارت از نهایت انوار باشد که سواد اعظم ست -

شب قدر - بقای سالک را گویند در عین استهلاک بوجود حق -

شقاوت - راندهٔ ازلی را گویند -

شست و شو - برداشتن خرده ها را گویند که بتقصیر در وجود آمده بود و صفای حضور عاشق و معشوق -

شگوفه - علو مرتبه بود -

شمع - کنایه از نور عرفان و نور الله و گفته اند که شمع و کرشمه عبارت از پرتو انوار معرفت باشد که در سالک ظهور نماید -

شام - در شرح گلشن راز نوشته که شام کنایت از کثرتست و صبح عبارت از وحدت یا آنکه شام مراد از خفای حق بود در تعینات مظاهر و صبح کنایت از ظهور حق باشد بصور مظاهر و از همین جهت گفته اند که در عین خفا ظاهرست و در عین ظهور مخفی -

شیوه - اندک جذبهٔ آلهی که گاه باشد و گاه نه که موجب غرور و غفلت نبود -

شیخ - عبارت از انسان کاملست که در شریعت و طریقت و حقیقت کامل بود و در هر سه علوم مذکوره بالغ باشد -

شب و روز - کنایه از کفر و دین -

شعور - عبارت از آگاهی از ذات بود -

شهر - وجود مطلق بود در مطاوعت -

شباب - سرعت سیر بود بے شعور از معرفت و نتائج مقامات و این جز بحکم جذبه وجه بحکم سلوک در اعمال و ریاضات و تصفیهٔ پاک بود -

شبنم - عبارت از تصفیهٔ ظاهری و باطنی باشد -

(ص)

صحو - بفتح اول وسکون دوم که حاے حطی ست عبارت از رجوع عارف باشد بسوے احساس بعد از غیبت وبعد از زوال احساس او- وگفته اند که غائب شدن ست بجارو استوار-

صعق - عبارت از مرتبهٔ فناست درحق تجلی ذاتی-

صفت - عبارت ست از آنچه طالب معنی باشد همچو عالم-

صفات ذاتیه - آنست که او تعالی بدان موصوف میگردد وبضد آن وصف نموده نمیشود مثل قدرت وعزت وعظمت وغیر آن-

صفات فعلیه - آنست که بضد آن وصف جائز شود همچو رضا ورحمت وسخط وغضب ونحو آن-

صفات جمالیه - آنست که تعلق دارد برحمت ولطف-

صفات جلالیه - آنست که تعلق دارد بقهر وعزت وعظمت وسعت-

صبا - در تذکرة الاولیا نوشته که صبا بادیست که از زیر عرش میخیزد وآن بوقت صبح می وزد وبادے لطیف وخنک ست ونسیمی خوش دارد وگلها ازان بشگفد وعاشقان دلشده راز باو میگویند ودر اصطلاحات عبدالرزاق کاشی رحمه الله عبارت از نفحات رحمانیه هست که از مشرق رحمانیت آید ودواعی که باعث باشد بر نجور سه
میرسد باد صبا رقص کنان مے آید+
خوش نسیمی ست که از مشرق جان می آید+
وگفته اند که عبارت از مژده گو ومیانجی که میان عاشق ومعشوق باشد-

صدا - اندک پوششی که از ظلمت هیئت نفس بر دل باشد ومحجوب گرداند دل را از قبول حقائق وتجلیات انوار اما اگر در رسوخ برسد بحد حرمان ودینداران خوانند نعوذ بالله منها-

صدق - آنست که هرچه داری نمائی با خداے تعالیٰ وخلق او در سر وعلانیه وبدل وزبان راست آئی قطعه
مرغ عرشی ست معرفت بیشک+
صدق واخلاص هر دو شهپر او+
باد همیو دهر که راست نشد+
آب خود برد خاک بر سر او+
دیو گردد امیر او خشمش+
نفس باشد سوار و او خر او+

صیغه - عبارت از هیئت کلمه باشد

صوفی[1] - آنکه دل خود را از غیر حق نگاه دارد یعنی خطرهٔ نفسانی وشیطانی را مدخل در سراپردهٔ دل ندهد ودائم در عبادت وریاضت بر جادهٔ شرع باشد وقدم بر طریقهٔ رضیهٔ حضرت رسول صلی الله علیه وعلی آله وسلم نهد وسلوک کند تا از برکت آن اقدام براه صراط مستقیم برسد وگفته اند که اگر دو رکعت نماز کسی با صفوت[1] پوشیده بگزارد بهتر از هفتاد رکعت نماز که جامه پوشیده بگزارد-

صنم ومحبوب[2] - حقیقت روحیه را گویند در ظهور تجلی صورت صفاتی-

صبح - در شرح گلشن راز نوشته که صبح عبارت از وحدت ست وشام کنایت از کثرت یا اینکه صبح ظهور حق بصور مظاهر باشد وشام خفاء او بود در تعینات مظاهر وازین جهت گفته اند که در عین ظهور مخفی ست ودر عین خفا ظاهر ست ونیز گفته اند که صبح عبارت از طلوع وقت واحوال بود که برخلاف ارادت دل باشد ونیز حالتی که پیش از طلوع آفتاب حقیقت بر دل سالک ظهور کند-

صلح - عبارت از قبول اعمال وعبادت دوسائط قرب باشد-

[2] ونیز معنی محبوب درحرف میم باصطلاح محبوب بباید ۱۲

صبر - عبارت از قهر ومجبوری بود بتقدیر الٰهی-

صراحی - مقام مستی فروگرفتن عشق وجمیع صفات درونی را وآن سکر اول ست وگفته اند مقامیکه سالک دران متحیر میشود وفتوحات در آن مقام بر دلش ریزد ونیز کنایه از وجد وگفته اند که صراحی مقام را گویند-

(ض)

ضیاء - بکسر ضاد معجمه وفتح یاے تحتانیه در کشف اللغات نوشته که ضیاء درا صطلاح ارباب تصوف رحمة الله علیهم اجمعین عبارت از رویت اشیا بعین حق باشد غین حق را-

(ط)

طریقت - سیرتی که مختص بود با سالک الی الله از قطع منازل وترقی در مقامات سه
اسرار طریقت انچنین ست+
ره رو که طریق ما همین ست+
بگذر ز منازل ومقامات+
کان نقش خیال خرده بین ست+

طریق - عبارت از مراسم مشروعهٔ الٰهی ست که دران رخصت نیست-

طلب - جستن حق را گویند که مطلوب باشد عام تر از انکه دوست دارند ورا بیش از هر راه عبودیت وعبدیت - وگفته اند طلب آن بود که شب وروز دریاد او باشد چه در خلاء چه در ملا چه در خانه وچه در بازار واگر دنیا ونعمش وعقبی وجنتش بوے دهند قبول نه کند دنیا ونعمتش بکافران وبیگانگان گزارد وعقبی وجنتش بمومنان سپارد وبلا ومحنت دنیا خود قبول کند وهمه خلق از گناه توبه کنند تا در دوزخ نیفتند واو توبه از حلال کند تا در بهشت نیفتد وهمه جهانیان طلب راحت ومراد کنند واو طلب مولیٰ ورویت کند وهمه خلق در کار با خود زیادتی طلبند واو بهر حال در کمی کوشد اگر بیابد ایثار کند واگر نیابد شکر کند واز نایافت مراد شاد شود تا از همه بندها آزاد گردد وقدم بر توکل نهد نه از خلق سوال کند ونه از حق خواست که سوال از خلق شرک داند واز حق شرم وبلا ومحنت وعافیت وعطا ومنع ورد وقبول خلق بروی یکسان باشد-

طالب - جویندهٔ حق ست از راه عبودیت وبجهت کمال آرزوی دوستی وگفته اند طالب آنکه از شهوات طبعی ولذات نفسانی عبور نماید وپردهٔ پندار خودی از روی حقیقت براندازد واز تقیید باطلاق آید واز کثرت بوحدت رود تا انسان کامل گردد واین مقام را فنا فی الله گویند که نهایت سیر طالبانست ورفع اثنینیت درین مقامست واحاطهٔ قطره با دریاست وبندگی حضرت مخدوم شیخ شرف الدین یحیی منیری قدس سره العزیز در مکتوبات خود فرموده که طالب را در هیچ مقام قیام ودر هیچ منزل آرام نباشد بلکه در هر دو کون سکون بروے حرامست چنانکه گفته اند السکون حرام علی قلوب الاولیاء ای برادر بدانکه هر کرا حضرت او دل آرام بود در هر دو جهان چه جای آرام بود زیرا که دنیا محل غیبت ست وآخرت محل رویت در محل غیبت دلهای طالبان را سکون روا نه ودر محل رویت قرار زیرا که سکون دل طالب را یکی از دو چیز باید تا بیاساید یا یافت

مطلوب و یا غفلت از محبوب یافت مطلوب در دنیا و آخرت روانه تا دل از دنیا سایه و غفلت بر طالبان حضرت روانه تا دل از پوئیدن و دویدن ساکن شود و در شرح معرب از کشف المحجوب نقل کرده که محبوب در مکان نباید و محبت مکانی ست از مکان در نگذرد پس در دل محبان و طالبان ابدی بود و اندوه جان عاشقان سرمدی باشد - ای برادر هو یج کبری مطلوب بر اوج عزت علویست و وجود و مقام طالبان در حضیض سفلی ست مطلوب را حلول و نزول از عالم کبریائی جائز نه و طالبان را صعود و ترقی از حضیض عبودیت ممکن نه مشائخ طریقت رضوان الله علیهم اجمعین گفته اند که طالب از طالبان رهرو دو جهان برنخیزد اما طالب اد در آخرت از رنج و مشقت نصیبه نباشد را طلب باشد زیرا که جمال و کمال محبوب و مطلوب نا متناهی ست پس طلب مدام بود و آرام بر دل حرام چنانکه گفته اند ؎

عشق ما را کے بود غایت پدید +
حسن جانان چون ندارد غایتے +

طوالع و لوامع انوار توحید ست که بر دلهای معرفتیان طالع میشود و سائر انوار را مطموس میسازد - و گفته اند طوالع عبارت ست از اول چیزے که پیدا شود از تجلیات اسماء الٰهیه بر باطن بنده و آراسته گرداند اخلاق و اوصاف او را بنور باطن و گفته اند طوالع و لوامع هر دو عبارت از انوار بود و گفته اند انوار ست از حضرة الله در مادهٔ شوخی -

طبع - چیزیست که علم بدان در حق هر شخص سابق گشته -

طاهر - پاکی ست که خدائے تعالی اورا نگه دارد از مخالفت و معاصی شرع رباعی

اورا از خلاف حق نگه میدارد +
اورا بمخالفت ومنے نگذارد +
امرے که رسد ز حق باو از سر صدق +
فرمان خدائے را بجا مے آرد +

طمس - عبارت از ذهاب رسوم و عادات بالکلیه در صفات نور الانوار ؎

در صفت نفس اگر تو محو شدی +
با تو اسم تو و صفات نماند +
ور رسیدے بنور آن حضرت +
ظلمت و نور ممکنات نماند +

و گفته اند طمس فناء صفات عبد بود در صفات حق -

طاهر ظاهر - عبارت از کسی باشد که معصوم از معاصی ست -

طاهر باطن - عبارت از کسی ست که از وساوس و هواجس در عصمت بود -

طاهر السر - عبارت از کسی ست که یک چشم زدن از خدا غفلت و ذهول نکند -

طاهر السر والعلانیه - عبارت از کسی ست که قائم باشد بتوفیه حقوق حق و خلق جمیعاً بنا بر سعت او برعایت هر دو جانب -

طب روحانی - علم ست بکمالات و آفات و امراض و ادو ادلها و بکیفیت حفظ صحت و اعتدال آنها -

طبیب روحانی - شیخی ست که عارف این طب و قادر بر ارشاد و تکمیل بود مثل مشائخ سلاسل اولیاء الله و ائمهٔ ایشان قدیماً و حدیثاً -

طامات - عبارتست از معارفے که در اوان سلوک بر زبان سالک گذر کند و گفته اند که طامات در اصطلاح متصوفه عبارتست از خودنمائی و خودفروشی و کمالاتیست که از جهت فریبندگی عوام الناس و تسخیر ایشان اکنند -

طرب - عبارتست از انس با حق تعالی و سرور دل در آن -

طراوت - عبارت از ظهور انوار ست از حضرت الٰهی در ماده -

(ظ)

ظل - در اصطلاح حضرات مشائخ رحمة الله علیهم اجمعین عبارت ست از وجود اضافی ظاهر بتعینات اعیان ممکنه و احکام آن که معدومات ظاهره باسم نور اوست که بوجود خارجی منسوب بسوی او باشد و بستر ظلمت عدمیتش نور یکه نمایان بصور آن اعیانست ظل میگردد و بنا بر ظهور ظلال بهی و عدمیت او در نفس خودش تعالی تعالی الم تر الی ربک کیف مد الظل ای بسط الوجود الاضافی علی الممکنات -

ظل اول - عبارت از عقل اول ست زیرا که اول عینی ست که ظاهر شده است بنور او تعالی -

ظل آله - عبارت ست از انسان کاملی که متحقق بحضرت وحدیت ست -

ظلمت - عدم نور را گویند و در آنچه استنارت از شان او باشد و ظلی را نیز گویند که منشی از اجسام کثیفه بود و گاهی مطلق میشود بر علم بذات الٰهیه زیرا که علم بذات مطلق ظلمتی ست که با آن هیچ شی بدریافت نمی آید چنانکه حال بصر ست نزد غشیان نور آفتاب نزد تعلق بصر بوسط قرص شمس که آن ینبوع نور اوست که در حین ادراک چیزی از مبصرات نمی تواند شد -

ظاهر العلم - نزد اهل تحقیق عبارت از اعیان ممکناتست -

ظاهر الوجود - عبارت از تجلیات اسماء ست زیرا که امتیاز در ظاهر العلم حقیقی و وحدت نسبتی ست و در ظاهر الوجود وحدت حقیقی و امتیاز نسبتی -

ظاهر الممکنات - تجلی حق ست بصور اعیان و صفات آن و هو المسمی بالوجود الالٰهی و گاهی بر آن اطلاق ظاهر الوجود هم کنند -

ظلال و ظلالا - عبارت از اسماء الٰهیه باشد -

ظلالا و ظلال - همان ظلال و ظلالا که گذشت -

(ع)

عالم بفتح لام عبارت از هر موجود ماسوی الله ست زیرا که از اینها اسماء و صفات خدا را آن موجودات معلوم میکنند و لهذا در لغت عبارت از ما یعلم به الشیء باشد - و در فصوص در فص نوح علیه السلام نوشته که عالم جهان و صورت حق ست و حق روح آن صورت و در فص آدم علیه السلام نوشته که روح عالم آدم ست زیرا که آدم خلیفهٔ خدائے تعالی ست و آنچه بر خدائے تعالی اطلاق کرده شود رواست اطلاق آن بر خلیفهٔ او و گفته اند که منجمله هژده هزار عالم هشت هزار در آسمانست و هشت هزار در دریا و در ته زمین و دو هزار عالم در دنیا متوطن ست که یک هزار از ان خشکی ست که بچه آرد و یک هزار عالم بیضه ست که بیضه آرد و گفته اند که عالم عبارت از سرشت باشد -

عالم معنی - عبارت از ذات و صفات و اسماء الٰهی باشد -

عالم الامر - آنچه از حق بغیر سبب یافته شود و گاهی اطلاقش بازاء ملکوت می آید -

عالم الخلق - آنچه از سبب یافته شود و نیز بازای عالم شهادت اطلاق می یابد -

علم - بکسر عین بیین در عالم بکسر لام بیاید -

عالم - بکسر لام آنکه بعلم الیقین مطلع ذات و صفات اسماء الٰهی شده باشد نه بطریق کشف و شهود - و قیل کسیکه او تعالی حاضر الوهیت خودش فرموده و بر وے ظاهر شده و علم عبارت از حال اوست -

علم الیقین - عبارت از چیزیست که دلیل بخشد -

عین الیقین - عبارت از چیزی باشد که مشاهده ارزانی دارد -

علت - تنبیه حق ست مر بنده را بسبب یا بغیر سبب

عنقا - بالفتح کنایت از هیولی زیراکه دیده نمیشود همچنانکه عنقا و هیولی موجود نمیتواند بود بصورت و هیولی مطلقه معقوله هست و مشترکه میان مجموع اجسام و هیولی چیزیست که صورت در وظاهر گردد وجه تسمیه عنقا آنست که بر لونی که در بر مرغان عالمست جمله در وموجودست - وقیل عبارت از هبائی ست که او تعالے اجسام عالم را در ان مفتوح ساخته -

عقاب عبارت از قلم ست که عقل اول باشد

عرش جسمی ست محیط بجمیع اجسام مسمی شد بران بنابر ارتفاع یا تشبیه بسریر ملک در تمکن وی بران نزد حکمرانی کردن بنابر نزول احکام قضا و قدر از آنجا و آنجا صورتی و جسمی نیست، وقیل جای استوار اسماء مقیده باشد -

عین ثابته حقیقتی ست در حضرت علمیه نیست موجود در خارج بلکه معدوم ثابت در علم الٰهی ست -

عزلت - خروج ست از مخالطت خلق بگوشه گزینی و انقطاع از همه کسی -

عارف و معرفت - آنکه رب وی ورا حاضر کرد برخود و بر نفس وی واحوالها ظاهر شد و معرفت حال اوست - وگفته اند که عارف عبارت از واقف سر رأیت ربی الیقین ربی باشد - وقیل عارف عبارت از مشاهده کنندهٔ ذات و صفات و اسماء الٰهی بود -

عید - تجلیاتی که بر دل بإعادهٔ اعمال عود میکند -

عناصر - جمع عنصر بضم عین و صاد مهملتین باصطلاح متصوفه عناصر بسبب قبول اثر مسمی بماد رگشته و افلاک بواسطهٔ تاثیر و تصرف موسوم به پدر شده وگفته اند که کنایه از مقام جمع و نیز کنایه از وصال محبوب حقیقی بود -

عشق - جمعیت کمالات را گویند که در یک ذات باشد و این جز حق را نبود و بندگی شیخ فخر الدین عراقی رحمة الله علیه عشق را اشارت بذات احدیت مطلق کرده و اختیار جمله متاخرین برین ست

اول قدمی که عشق دارد ٭ ابلیست که جمله کفر بارد ٭ در عشق سر زبان گزیده است ٭ راز ش همه باسر بریده است ٭ در عشق مجوے ما و من را ٭ صد بار بگفتم این سخن را ٭

و بندگی میر سید حسینی رحمه الله فرماید که میل طبعی را عشق گفتن حیوانیست و خوشهٔ گندم را شجرهٔ خلد خواندن شیطانیست و عشق یکی دریاے بے پایانست ای چه پنداری آخرِ چهار پایان ست - و نیز گفته اند که عشق محبت مفرط را گویند و قیل ذات حق و آنرا عالم لاهوت نیز نامند -

عاشق - شیفتهٔ جمال و جلال الٰهی و جویندهٔ حق و کسیکه از لواحق دنیا گذشته باشد و کسیکه بمعشوق حقیقی ناظر و بر رنج و محنت شاکر بود و گفته اند که عاشق اسماء حق را گویند و آنرا واحدیت و مرتبهٔ آدم و تجلی ثانی و عالم شهادت و منشاء کثرت و عالم ملکوت و عالم ماسوا و عالم معانی نیز میشمارند -

عارض - عبارت از کشف انوار ایمان باشد -

عیش - دوام حضوریست و فراغت آن بتمامے

عشوه - کنایه از تجلی جمالی باشد و نیز اندک جذبه را گو نید در بعض احوال گاه بود و گاه نبود -

عشرت - عبارت از لذت ست با حق سبحانه و تعالیٰ و شعور آگاهی از لذت -

عبادت - عبارت از اجتهاد سالک باشد -

عدم - عبارت از اعیان ثابته باشد یعنی صور علمیه -

عقل - عالم تمیز را گویند - وچه خوش فرموده اند ارباب متصوفه در بیان عقل و علم این دو بیت که

گفتی که بعلم و عقل جویم ٭ نادیده کسی ترا چه گویم ٭ جائیکه محال این دم آمد ٭ آن هر دو حجاب اعظم آمد ٭

علف - کنایه از شهوات نفس ست و آنچه در ان نفس را خطی بود -

غوث - عبارت از یکی ست که موضع نظر خدای تعالی از عالم در هر زمان باشد و گفته اند که غوث قطب را گویند در هنگامیکه پناه می برند بحضرت وی و در غیر این محل آنرا غوث نمیگویند و نیز آن دو تن که یمین و یسار قطب باشد -

غیبت - عبارت از گم شدن دل ست از احوال مجاریهٔ خلق بلکه از حال نفس خود بود و حق دمیکه وارد عظیم و سلطان حقیقت مستولی گردد پس وے حاضر بحق غائب از نفس خود و از خلق شود و همچو

یشهد علی هذا قصة النسوة اللاتی قطعن ایدیهن حین شاهدن یوسف

هرگاه که مشاهده حضرت یوسف علیه السلام اینچنین بوده است پس بکسیکه غیبت او بمشاهدهٔ انوار ذی الجلال باشد چه رسد وگفته اند که مقام کثرت را گویند وچه خوش فرموده میر سید حسینی در معنی غیبت و حضور که

در نگنجی با خود اندر کوے او ٭ گم شو از خود تا بیابی بوے او ٭ تا تو نزدیک خودی زین حرف دور ٭ غیبتی باید اگر خواهی حضور ٭

غیب - عبارت از مقام انیت بود - وگفته اند هر آنچیز که حق آنرا از تو نهان داشته است نه از خود -

(غ)

غیب هویت - عبارت از ذات حق ست باعتبار لاتعین -

غیب مطلق - مرادف غیب هویت باشد که گذشت -

غیب مکنون - عبارت از سر ذاتی و کنه اوست که جز وے سبحانه و تعالے دیگری نمیداند و لهذا از اغیار مصون و از عقول و ابصار مکنون آمد -

غیب مصون - مرادف غیب مکنون باشد که گذشت -

غیر - عبارت از عالم کونست که اسم غیریت و استویت بر وا طلاق میکنند و آن بر دو نوعست یکی عالم لطیف چنانکه روح و عقول و نفوس و دوم عالم کثیف چنانکه عرش و کرسی و فلک و ملک و خاک و آب و باد و آتش و نبات و حیوان و جماد و غیره و این مرتبه را ماسوی الله و کائنات گویند زیراکه در وے استار وجود حق ست بصورت اعیان و اکوان

ز روے ذات پر انگن نقاب اسما را ٭ نهان باسم مکن چهرهٔ مسمی را ٭

غربت - اطلاقش بازای مفارقت وطن ست در طلب مقصود فامشوا فی مناکبها و کلوا من رزقه و گویند غربت در اغتراب از حال ست بنفوذ اندران و از حق ست باغتراب از معرفت او بنا بر دهش -

غیرت - دو گونه باشد یکی غیرت در حق بسبب تعدی حدود و دیگر آنچه اطلاقش در برابر کتمان اسرار و سرائر میشود و قال الشیخ و غیرة الحق ضنته باولیائه و هم الضنائن -

غارت - جذبهٔ الٰهی را گویند که بے واسطه بدل رسد و بر سلوک و اعمال مقدم باشد و سالک بمقصور آن بود اگر چه او امر و اعمال بر وجاری باشد -

غمگسار - اثر صفت رحمانی را گویند که عموم و شمول دارد و نسبت بهمه موجودات -

غمکده - مقام مستوران را گویند -

غمزه - کنایه از ظهور و خفاست که گاهی محبوب را در دلها ظاهر و گاهی مخفی میسازد و نیز فیض و جذبهٔ باطن را گویند که نسبت بسالک واقع شود و غمزه حالتی ست که بر هم زدن و کشادن چشم محبوبان در دلربائی و عشوه گری واقع میشود وقیل غمزه خوف و رجا را گویند

غمخوار - صفت رحیمی حق را که خصوصیت دارد -

غم - بند و اندوه و محنت طلب معشوق را گویند -

غبغب - لطف قهرآمیز را گویند که سالک را از چاه نورانی در چاه ظلمانی اندازد-

(ف)

فراق - عبارت از غیبت باشد از مقام وحدت ای بر آمدن سالک از وطن اصلی که عالم بطون باشد بعالم ظهور و همین فراق اوست و باز بر رفتن او از عالم ظهور بعالم بطون این وصال ست واین وصال حاصل نشود بجز از مرگ صوری - بدین معنی است این بیت امیر حسن که

ع فراق روی تو بسیار شد چه چاره کنم-
مگر لباس حیاتی که هست پاره کنم-

فتوت - در اصطلاح اہل حقیقت ایثار خلق ست بر جان خود در دنیا و آخرت ویؤثرون علی انفسہم ولو کان بہم خصاصۃ

فناء - عبارت از زائل شدن تفرقه و تمیز ست میان قدم و حدوث زیراکه چون بصیرت روح منجذب بمشاهدهٔ ذات الٰہی شد نور عقل که درو فارق بود میان اشیا در غلبهٔ نور ذات مختفی و مستتر گشت کما اختفت انوار الکواکب عند ظهور الشمس وحکم محدث اذا قورن بالقدیم لم یبق له اثر و هستی مجازی سالک و جمیع کثرات در پرتو تجلی ذاتی بالکل محو و نابود گشت و این حالت راجع می ماند زیراکه جمع کثرات درین تجلی رنگ وحدت گرفته واحد شده اند و کثرات و اغیار فانی گشته لم یبق الا الحی القیوم و درین حالت هر چه از سالک وارد شود و استماع افتد بحقیقت فاعل و گویند آن حق بود چه سالک در میان نماند و درین مرتبه خواجه بایزید بسطامی سبحانی و منصور انا الحق گفته اند - و چه خوش گفته سید حسینی در معنی فنا و بقا که

ع گفت مردے کاندرین ره کامل ست+
نیستی راهست و هستی منزل ست+
چون فنا گردی فنا اندر فنا+
از بقاے حق رسیدے در بقا+

و هو یدمضمون این دو بیت ست آنچه در تعریف فنا و بقا نوشته اند که فنا حالی ست که در اثنای سلوک بر سالک طاری گردد و بقا حالتی ست که بعد فنا واصل بآن شود- و گفته اند فنا سقوط اوصاف مذمومه ست چنانکه بقا وجود اوصاف محموده - و فنا دو فنا ست یکی همین مذکور و این ای سقوط اوصاف مذمومه بکثرت ریاضت حاصل شود دوم عدم احساس بعالم ملک و ملکوت و آن باستغراق در عظمت باری و مشاهدهٔ حق صورت بندد و الیه اشار المشائخ بقولهم الفقر سواد الوجه فی الدارین یعنی الفنا فی العالمین- و گفته اند فنا ندیدن بنده باشد فعل خود را بنابر قیام خدای تعالیٰ بر آن-

فقر - عبارت از فنا فی الله باشد و آنچه فرموده اند که الفقر سواد الوجه فی الدارین عبارت از آنست که سالک بالکلیه فنا فی الله می شود بحیثیتی که او را در ظاهر و باطن و دنیا و آخرت وجود نماند و بعدم اصلی و ذاتی راجع گردد و این را فقر حقیقی گویند و ازین جهت فرموده اند که اذا تم الفقر فهو الله زیراکه این مقام اطلاق ذات حق ست و اینجا غیر اعتباری و گنجائشے ندارد و این سواد الوجه سواد اعظم ست زیراکه سواد اعظم آنست که هر چه خواهند درو باشد و هر چه در تمامت موجودات مفصل ست درین مرتبه بطریق اجمال ست کالشجر فی النوات

فقیر - آنکه بهیچ چیز محتاج نبود چنانچه بزرگی گفته است الفقیر لا یحتاج الی الله و خواجه جنید رحمة الله علیه فرموده که الفقیر لا یفتقر الی نفسه ولا الی ربه و بندگی شیخ حریری رح گفته که الفقیر من لا قلب له ولا رب له ولا دین له زیراکه احتیاج صفت موجود باشد و فقیر چون در بحر نیستی غوطه خورد احتیاجش نماند و چون احتیاجش نماند فقرش تمام شد و اذا تم الفقر فهو الله این باشد-

فقیری - عدم اختیار را گویند که علم و عمل از و مسلوب بود-

فانی - سالکی که در دریاے وحدت غوطه خورد و محو مطلق شود بے نام و نشان گردد و اثر هستی درو نماند-

ع چون تو اندر راه یک بینی شوی+
از وجود خویشتن فانی شوی+
آن زمان ز اسرار حق یابی خبر+
که شوی از جسم و جان کلی بدر+
این نه راه تست اے مرد نژند+
راه شیرانست و مرد هوشمند+
زاد این ره نیستی می دان یقین+
شک بسوزان و گذر از کفر و دین+

فتق - یا مقابل رتق ست از تفصیل مادهٔ مطلق بصور مادهٔ نوعیه یا ظهور آنچه باطن بود در حضرت واحدیت از نسبت اسمائیه و بروز آنچه پوشیده بود در ذات احدیت از شیون ذاتیه چون حقائق گویند بعد از یقین در خارج

ع مجمل مفصل آمد پوشیده شد هویدا-

فکر - عبارت از رفتن سالک ست بسیر کشفے از کثرات و تعینات که بحقیقت باطل اند یعنی عدم اند بسوی حق یعنے بجانب وحدت وجود مطلق که حق حقیقی ست و این رفتن عبارت از وصول سالک است بمقام فنا فی الله و محو و متلاشی گشتن در ذات کائنات در شعشعهٔ نور وحدت ذات کالقطرة فی الیم

مثنوی

فکر تو هنوز خار خارست+ چون فکر نماند عین کارست+
چون فکر ترا بتو رساند+ پس عشق ترا ز تو ستاند+
در فکر بکوش تا بکوشش+ در آویز+ تا خود کششی رسد که برخیز+

فصل - فوت محبوب مرجوست شیخ اکبر فرماید و آن نزد ما تمیز تست از وے بعد از حال اتحاد-

فرق - اشارت ست بسوی خلق بلا حق و گفته اند که مشاهدهٔ عبودیت ست- و گفته اند که صفت حیات را گویند و قیل صفت ممات را گویند-

فرق اول احتجابست بخلق از حق و بقاء رسوم خلقیه است بر حال خود-

فرق ثانی - شهود قیام خلق بحق و رویت وحدت در کثرت و کثرت در وحدت بدون آنکه احدهما از آخر محتجب گرداند-

فرق وصف - ظهور ذات احدیت است باوصاف خود در حضرت واحدیت-

فرق الجمع - تکثر واحدیت بظهور خود در مراتب که آن ظهور شیون ذات احدیت باشد و این شیون در حقیقت اعتبارات محضه است که آنرا تحقق نیست مگر نزد بروز واحد بصور آنها-

فترت - عبارتست از خمود نار بدایت محرقه بتردد آثار طبیعت مخدره قوت طلبیه

فیض اقدس - عبارت از تجلی حب ذاتی ست که موجب وجود اشیاء و استعدادات آنها در حضرت علمیه بار عینیه شود کما قال کنت کنزاً مخفیاً فاحببت ان اعرف-

فیض مقدس - عبارت ست از تجلیات اسمائیه موجبهٔ ظهور مقتضای استعدادات اعیان در خارج و ترتب این فیض بر فیض اقدس ست از اول اعیان ثابته و استعدادات اصلیهٔ آنها در علم حاصل میگردد و تبانے حصول این اعیان در خارج بالوازم و توابع آنها می شود-

فریاد - ذکر جهر را گویند-

فهم زاهت - دریافتن راز را گویند-

فقدان - عبارت از مقام شهوت-

فروختن - دگر گردیدن عبارت از تسلیم وجود ست بحکم مقادیر و ترک اجتهاد و تدبیر-

فعان عبارتست از ظاهر کردن احوال درون-

فریب- استدراج الٰهی را گویند-

فتوح- و آن سه گونه بود یکی فتوح عبادت ست در ظاهر دیگر فتوح حلاوت در باطن سوم فتوح مکاشفه وگفته اند فتوح عبادت دلیل تبه اسلام ست و فتوح ثانی یعنی فتوح حلاوت باطن حصول درجهٔ ایمانست و فتوح ثالث یعنی حصول مرتبهٔ مکاشفه حصول منزلت احسان ست و از فتوح اول یعنی فتوح عبادت اشارت بقوله تعالیٰ یشرح صدره للاسلام واقع شده و از فتوح ثانی بقوله صلی الله علیه وعلی آله وسلم وجد بهن حلاوة الایمان و از فتوح ثالث بقوله علیه الصلوة والسلام کانك تراه-

(ق)

قلب- عبارت از جوهر نورانی مجردست و متوسط میان روح و نفس و باین جوهر تحقیق می یابد انسانیت-

قلندر- تجرید و تفرید ورزنده از کونین واگر ذرهٔ بکونین و اهل آن میل دارد دیسی آن از اهل غرورست و از مذهب قلندر دور چه قلندر آنست که از نقوش اشکال عادت و آمال بی سعادتی مجرد و باصفا گشته باشد و بمرتبهٔ روح ترقی کرده و از قیود و تکلیفات رسمی تعریفات اسمی خلاص یافته و دامن وجود خود را از همه در چیده و از همه دست در کشید بدل و جان از همه بریده طالب جمال جلال حق شده و بدان حضرت رسیده راز گفتار ایشانست که

عالم همه ز طائفهٔ صوفیان پرست +
بسیار باشد ار بجهان یک قلندرست +

و فرق میان قلندر و ملامتی و صوفی آنست که قلندر تجرید و تفرید بکمال دارد و در تخریب عادت و عبادت کوشد و ملامتی آنرا گویند که در کتم عبادت کوشد یعنی هیچ خیری اظهار نکند و هیچ شرے پنهان نکند

بوعلی راه ملامت ره مردان خدا ست +
چه شود بار ملامت که بگردن ببریم +

و صوفی آنست که اصلا دل او مشغول بخلق نشود و التفات برد و قبول شان نکند و مرتبهٔ صوفی از هر دو بلندترست زیرا که باوجود تجرید و تفرید او وارث و پیرو حضرت رسول است و قدم بر قدم حضرت رسول صلی الله علیه وعلی آله وسلم می نهد و میرود و تجرد و وحدت دمبدم می کوشد و نعرهٔ هل من مزید میزند چون الصوفی هو الله آمده محل گفتگو نماند

صوفیان در دمے دو عید کنند +
عنکبوتان مگس قدید کنند-

قلاش- کنایه از اهل ترک و تجرید که از مقام لذت نفسانی گذشته باشد ای قاطع آلائش دنیا و نیز عبارت از معاشر و مباشر اعمالست چنانکه اقتضاء احوالست- وگفته اند قلاش آنست که از تجلی بهیچ طریق سیر نشود و دمبدم بحر وحدت نوشد و نعرهٔ هل من مزید زند-

بحر وحدت را جمالی نوش کرد +
کس ندید او را کز ان می جوش کرد +

قلندری یعنی بر قیاس قلندر که گذشت

قد- استواء الٰهی بود و قیل امداد حضرت الٰهی ست که برزخ وجوب و امکانست و قیل استیلاء و استواء الٰهی باشد-

قامت- سزای پرستش را گویند که هیچکس را بجز از خدای عز و جل آن سزاوار نیست و قیل کنایه از جمعیت وجود عارف فانی-

قرب- عبارتست از وفا بعهد سابق میان حق و بنده یعنی بشریعت طریقت را نگاه دارد و بطریقت حقیقت را محافظت کند- وگفته اند

که قیام ست بطاعت وگاه اطلاق قرب بر حقیقت قاب قوسین میرود-

قبض و بسط- در کشف نوشته که معنی قبض و بسط ازین مثنوی معلوم باید کرد

در محبت چون زدے گام نخست +
قبض و بسط از گردش احوال تست +
هر فتوحے کز بر جانان رسد +
بیدلان را مژده درمان رسد +

وگفته اند دو حالت ست که بنده را بعد از ترقی از حالت خوف و رجا پیش می آید پس قبض از برای عارف همچو خوف از برای مستامن ست و فرق میان هر دو آنست که تعلق خوف و رجا بامر مستقبل مکروه یا محبوب باشد و قبض و بسط بامر حاضر در وقت بود که بر دل عارف از وارد غیبی غالب میگردد و گفته اند که قبض اخذ وارد وقت ست- وگفته اند قبض وارد یست که بر دل گذرد و موجب اشارت بسوی عتاب و تادیب بود-

قاب قوسین- ایمائیست باعتبار تقابل میان اسماء در امر الٰهی که مسمی بدائرة الوجودست همچو ابداع و اعادت و نزول و عروج و فاعلیت و قابلیت و آن اتحادست بحق با بقای تمیز و اثنینیت اعتباریه و او ادنیٰ اشارت بارتفاع تمیز اثنینیت اعتباریه چرا که وحدت حقیقی را دو نسبت ست یکی انتفاء تعدد دوم اثبات تعدد باعتبار انتفای تعدد وحدت را او ادنیٰ خوانند و نسبت اثبات تعدد قاب قوسین گویند- وگفته اند هیچ مقامی اعلیٰ تر از مقام قاب قوسین نیست مگر مقام او ادنیٰ و آن احدیت عین جمع ذاتیه است که تعبیر از ان با و ادنیٰ میرود زیرا که در مقام او ادنیٰ تمیز و اثنینیت اعتباریه بسبب فنای محض و طمس کلی جمله رسوم بر میخیزد-

قدم- چیزیکه از برای بنده در علم حق ثابت شده خواه از باب سعادت باشد یا از وادی شقاوت و اگر مختص گردد با دل قدم صدق ست و بثانی قدم جبار و این هر دو قدم منتهای قائق اهل سعادت و اهل شقاوت ست در عالم حق که مرکز احاطهٔ هادی و مضل باشد-

قلم- عبارت ست از علم تفصیل-

قناعت- در اصطلاح اهل حقیقت سکون ست نزد عدم مالوفات-

قطبیت کبریٰ- نام مرتبهٔ قطب الاقطاب ست و هو باطن نبوة محمد صلی الله علیه وعلی آله وسلم فلا یکون الا لورثته لاختصاصه علیه بالاکملیة فلا یکون خاتم الولایة وقطب الاقطاب الا علی باطن خاتم النبوة ذکره السید الشریف

قطب- عبارت از غوث ست-

قوامع- هر آنچه انسان را از مشتهیات طبع و نفس و هوا منع کند و روع او را بنها نماید و این قوامع امدادات اسمائیه و تائیدات الٰهیه ست از برای اهل عنایت در سیر الی الله تعالیٰ-

قیام بالله- استقامت ست نزد بقا بعد فنا و عبور بر همه منازل و سیر عن الله بالله فی الله بانخلاع کلی از رسوم-

قیام لله- استیقاظ ست از نوم غفلت و نهوض از سنهٔ فترت نزد شروع در سیر الی الله-

قطع ترک الم بود-

قیح- زفت را گویند

قوت- غذای عاشق بود از دریافت جمال قدم که ادراک هیچکس بدان محیط نشود-

قبله هر مطلوب و مقصود که او را متوجه باشد-

(ک)

کفر عبارت از ظلمت تفرقه باشد وگفته اند که کفر پوشیدن و مستور گردانیدن کثرتست در وحدت که تعینات و کثرات

موجودات را در بحر احدیت فانی سازد بلکه هستی و تعین خود را نیز در ذات آلهی محو سازد و ببقاے حق سبحانه و تعالی باقی گشته عین وحدت شود و گفته اند که کفر از مقتضیات اسماے جلالیست-

کنار - دریافتن اسرار توحید و دوام مراقبه را گویند-

کرامت - ظهور امر خارق عادتست غیر مقارن بدعوی نبوت-

کشف - اطلاع بر ما وراء حجاب از معانی غیبیه و امور حقیقیه وجوداً و شهوداً-

کلمه - نزد اهل حق چیزیست که بدان کنایه از هر واحد از ماهیات و اعیان بکلمهٔ معنویه و غیبیه و خارجیه بکلمهٔ وجودیه و مجردات بمفارقات نمایند-

کلمة الحضرة - اشاره بسوی قول او ست کن فهی صورة الارادة-

کلمات قولیه و وجودیه - عبارتست از تعینات واقعه بر نفس چه قولیه بر نفس انسانیه اند و وجودیه بر نفس رحمانی که صور عالم ست همچو جوهر هیولانی و نیست مگر عین طبیعت پس هو همه موجودات طاریست بر نفس رحمانی و هو الوجود-

کلمات آلهیه - الخ از حقیقت جوهر متعین شده و موجود گشته قل لو کان البحر مداداً لکلمات ربی لنفد البحر-

کل - نام حق تعالی است باعتبار حضرت احدیهٔ آلهیه جامعهٔ اسماء و لهذا میگویند احد بالذات کل بالاسماء

کون - هر امر وجودی را گویند-

کرسی - موضع امر و نهی ست-

کنز مخفی - همان هویت احدیت مکنونه در غیب ست و هو ابطن کل باطن-

کیمیاے سعادت - تهذیب نفس است باجتناب رذائل و تزکیه اش از آن و اکتساب فضائل و تحلیهٔ آن بدان-

کیمیای عوام - استبدال متاع اخروی باقی ست بحطام دنیوی فانی-

کیمیاے خواص - تخلیص قلب ست از کون باستئثار مکون-

کافر - صاحب اعمال و گفته اند آنکه از مرتبهٔ صفات و اسماء و افعال درگذشته باشد و حق را بتعینات و تکثرات می پوشد چنانکه هم درین معنی

چه خوش فرموده شیخ مغربی ع
زروی ذات برافگن نقاب اسماء را
نهان باسم مکن چهرهٔ مسمی را +

کافر بچه - مرادف گبر که همین بیاید یعنی مراد از یکرنگے در عالم وحدت باشد که تمامی روے دل از ما سوی الله برتافته و در سواد هستی جاے گرفته باشد

کباب - پرورش دل را گویند در تجلیات صوری-

کلیسا - مرادف دیر چنانکه در مطالب رشیدی نوشته و گفته اند که مراد از عالم جوانی باشد-

کعبه - مقام وصلت را گویند-

کرشمه - کنایه از التفات و نیز کنایه از تجلی جمال و نیز مراد از پرتو انوار معرفت بود-

کوتاه کردن زلف - کنایه از رفع قدرے قیود باشد-

کشادن چشم - اشارت بمردمی و دلسوزے و برهم زدن چشم کنایت از عدم التفاتست و خوف و رجا آثار این دو صفت ست-

کاهل - بطی السیر بود و این گاه باشد که بسبب دانستن طریق باشد سالک او کمال سالک را باشد و این چنین سیر اکمل مکمل سیر ها بود که برجعت محتاج نباشد و گاه باشد که بسبب تقصیر سالک بود-

کاهلی - بمعنی بر قیاس کاهل که گذشت-

کین و کینه - تسلط صفات قهریه بود-

کلبهٔ احزان - وقت حزن بود- و قیل هجران محبوب-

کنه - ماهیت آلهی بود بیرون از ادراک کافهٔ عالمیان-

کوه قاف - حقیقت انسان را گویند-

کبودی - که بمعنی نیلگونیست مراد از تخلیط محبت باشد-

کبر - تسلط صفات قهر را گویند بر عاشق- و گفته اند که کبر و کفر مراد از عالم ناسوت و عالم ملکوت بود-

(گ)

گبر - مرادف کافر بچه که گذشت یعنی مراد از یکرنگے که در عالم وحدت باشد که تمامے روی دل از ما سوی بر تافته و در سواد هستی جاے گرفته باشد-

گیسو - طریق سلب را گویند بعالم هویت که حبل المتین ست-

گوهر معانی - صفات و اسماء الهی گویند

گوهر سخن - اشارهٔ واضح باشد در ماده و غیر مادهٔ محسوس معقول-

گره زدن بر زلف - کنایه از محکم گردانیدن تعینات باعقال هر عقیله بواسطهٔ تقیید بقیود و نقوش کثرات و تعینات راه بتوحید حقیقی نتواند برد اگرچه بحسب علم عالم مبدأ هر واحد گردد-

گلزار - مقام کشف اسرار مطلقاً و بهرچه اطلاق کنند بآن اضافت کرده باشند و بآن باز خوانند-

گل - نتیجهٔ عمل را گویند و نیز لذت معرفت

گرو کردن و فروختن - از وضع اصطلاح فروختن و گرو کردن که در حرف فا مفصل گذشت-

گفتگو - کنایت محبت انگیز را گویند-

گوی - عبارتست از مجبوری و مقهوری سالک پیش چوگان تقدیر آلهی-

(ل)

لسان الحق - عبارتست از انسان کامل متحقق بمظهریت اسم متکلم شمس الملة والدین حضرت خواجه شمس الدین محمد حافظ شیرازی رحمة الله علیه را که لسان الغیب خوانند نزدیک بهمین معنی ست زیراکه در وقت خود انسان کامل بوده و تحقیق و بمظهریت اسم متکلم ظاهر ست که هر گز کلام شاعری بکلام او رحمة الله علیه نرسد الحق ع
قبول خاطر و لطف سخن خداداد ست +

لسان الغیب - تحقیق این در اصطلاح لسان الحق گذشت-

لطیفه - هر اشارهٔ دقیقة المعنی ست که فهم را لائح شود و عبارت آنرا نگنجد همچو علوم اذواق-

لطیفهٔ انسانیه - عبارت از نفس ناطقه باشد که در اصطلاح ارباب تصوف مسمی بقلب ست و آن در حقیقت تنزل روح بود بسوے رتبهٔ قریبه از نفس که بوجهی مناسب او باشد و بوجهی دیگر مناسب روح و اول را صدر و ثانی را فواد خوانند-

لوح - عبارت ست از کتاب مبین و نفس کلیه و لوح چهار لوح ست یکی لوح قضا که سابق ست بر محو و اثبات و آن لوح عقل اول ست دوم لوح قدر یعنی لوح نفس ناطقهٔ کلیه که در آن کلیات لوح اول مفصل میگردد و باسبابش متعلق میشود و همان را لوح محفوظ خوانند سوم لوح نفس جزئیه سماویه که دران هر آنچه درین عالم ست بشکل و هیئت و مقدار خودش منتقش میگردد و همان را اسماء دنیا گویند و آن بمثابهٔ خیال عالم ست چنانکه اول بمثابهٔ روح اوست و ثانی بمثابهٔ قلب و چهارم لوح هیولی که در خورد صور در عالم شهادت ست-

لوامع - مرادف طوالع باشد که

طلب

درحرف طاء مهمله گذشت و گفته اند لوامع انوار ساطعه باشد که اهل بدایات را از ارباب نفوس ضعیفه ظاهر و لامع میشود و از خیال بسوی حس مشترک منعکس شده مشاهد بحواس ظاهره میگردد پس ایشان را انوار همچو انوار شهب و قمر و شمس دیده میشود و ما حول ایشان بدان مشتی میگردد و این یا از غلبهٔ انوار قهر و وعید بر نفس باشد و بحرت ندیا از غلبهٔ انوار لطف و وعد بود و بحضرت و تضرع زکیه

لوائح - نمایان شدن اسرار ظاهر و از سموست از حالی بحالی و گفته اند انوار ذاتیه باشد که از برای بصر می که متقید بجارحه نشود و لائح میگردد نه از طرف دل

لیلة القدر - شبی ست که سالک دران تجلی خاص مختص میشود و بدآن قدر و رتبهٔ اش نسبت بمحبوب وی شناخته می آید و آن وقت ابتدای وصول سالک است و عین جمع و مقام بندگان در معرفت بیت

در شب قدر قدر خود می دان
روز در معرفت سخن می ران

لقا - عبارت ست از ظهور معشوق چنانکه عاشق را یقین شود که اوست ... آدم ظاهر کرده بیت

اگر نقش رخت ظاهر نبودی در همه اشیا
مغان هرگز نکردندی پرستش لات و عزی را

لاهوت - حیاتیست ساری در اشیاء ناسوت محل آن ذلک الروح بیت

روح شمع و شعاع اوست حیات
خانه روشن از و داد از ذات

و نیز مرتبهٔ ذات را لاهوت و مرتبهٔ صفات را جبروت و مرتبهٔ اسما را ملکوت نامند خدای تعالی را و محمد صلی الله علیه وعلی آله وسلم را و آدم علیه السلام را اینجا معلوم کن قطعه

واحدیت چو ذات صرف آمد
وحدت اوست عالم اجمال
واحدیت چه عالم تفصیل
کین صلا لات از وگرفت کمال

لبس - بالضم در لغت جامه پوشیدن و در اصطلاح ارباب تصوف لبس حقیقة الحقائق عنصریه که لباس حقائق روحانیه باشد و بالفتح لبس حقیقة الحقائق انسانیه هست

لهو - بالفتح اعتبار ذاتست بحسب غیبت و نقد بیت

غائب حق ست لهو از آن میگوید
گم کرده هویت بهوا می جوید

لطف - پرورش دادن معشوق ست مر عاشق را بطریق مواسات و موافقت و موانست تا خود تاب آن جمال او را و کمال حاصل آید -

لُب - بالضم عقلی که منور بود بنور قدس و صافی از قشور اوهام و تخیلات و گفته اند علوم مصونه از دلهای متعلقه بکون و نیز مادهٔ نور آلهی

لب - بالفتح کلام معشوق را گویند و گفته اند که لب اشارت ست بفیض شامل رحمانی که بلطف کامل عاشقان را از سرگشتگی دوری بکنار قبول آرد و محروم نمیدارد و نفخت فیه من روحی کنایت ازوست و بندگی شیخ جمال قدس الله تعالی سره فرموده که لب عبارت از لطف رب الودود ست و نیز مراد ازان نفس رحمانی باشد که هستی را بصورت هستی می نماید -

لب لعل - بطون کلام معشوق را گویند -

لب شکرین - ملل منزله و طرق مختلفه را گویند که انبیا علی نبینا و علیهم الصلوة والسلام را بوساطت ملک حاصل ست و اولیاء رحمة الله علیهم اجمعین را بتصفیهٔ باطن -

لب شیرین - کلام بیواسطه را گویند بشرط ادراک و شعور -

لعل لب - یعنی بر قیاس اصطلاح لب لعل که گذشت -

لاله - عبارت از نتیجهٔ معارف بود که مشاهده کنند

لاابالی - باک نداشتن از هر نوع که باشد و پیش آید گویند و کنند -

مبدأ - بالفتح مبدأ اسماء کلی کونی را گویند و معاد اسماء تجلی آلهی را مانند آمدن سالک از راه اسماء کلی کونی بود که مبدأ اوست و رجوع او از راه اسماء کلی الهی باشد که معاد اوست و در شرح گلشن راز آورده که مبدأ هر یکی آن اسم ست که از آن اسم ظهور یافته است کما بدأکم تعودون - هر شی مظهر اسمیست و مبدأ و معاد او همان اسم ست که مظهر آنست مگر انسان کامل که مظهر و عارف جمیع اسماست -

مجاز - بالفتح عالم حس و عالم اجسام و عالم شهادت و عالم خلق و عالم ملک را و کل کائنات موجودات را گویند - و عالم ماسوی الله هم نامند -

معاد - تحقیق معنی این اصطلاح در اصطلاح مبدأ گذشت -

مسجد - مظهر تجلی جمالی را گویند و قیل مراد از آستانهٔ پیر و مرشد باشد -

مهر - عبارت از میل با اهل خود ست با وجود علم و آگاهی از یافت لذت و دریافت مقصد - و گفته اند عبارت از محبت و دوستی بی علاقه مراد خود با حق سبحانه و تعالی -

(م)

مجذوب - آنکه حق سبحانه و تعالی او را از برای نفس خود بحضرت انس خویش برچیده و بجناب قدسش اطلاع بخشیده پس فائز شد بجمیع مقامات و مراتب بلا کلفت مکاسب و متاعب - و گفته اند مجذوب مطلق آنرا گویند که معارف دختران حق اند تکلیف بر ایشان نیست چه تکلیف بر عقلاست و ایشان مجانین اند و انکار این جماعت نمیتوان کرد و بر ایشان اقتدا هم نشاید نمود که لا یقتدی بهم و لا ینکر علیهم و محقق صوفیه این طائفه را کامل نمی نامند چه ایشان در مقام سکر و فنا جمع اند و مرتبهٔ کمال بقا بعد الفنا و صحو بعد المحو و جمع الجمع است و بمرتبهٔ که ختم محمدی ست علیه الصلوة والسلام ایشان نرسیده اند -

ملکوت - عالم غیب ست مختص بارواح و نفوس و نیز عالم معنی -

مثال - بالکسر در اصطلاح متصوفه عینیت ست و نزدیک اهل شرع غیریت و بعضی گویند نه عین ست و نه غیر و بعضی فرق کرده اند یعنی در مثل بنوعی مشابهت ثابت ست اما در مثال شبهه تام باید زیرا چه کثرت حروف دلالت بر کثرت معنی دارد و قیل علی العکس و عالم مثال بالاتر از عالم شهادتست و فروتر از عالم ارواح و عالم شهادت سایهٔ عالم مثالست و عالم مثال سایهٔ ارواحست و آنچه درین عالمست آن همه در عالم مثالست و آنرا عالم نفوس نیز گویند و در خواب چیزی که دیده میشود آنرا صور عالم مثالی میگویند -

مقام - بفتح میم آنچه سالک را حاصل شود در آغاز سلوک بدرجهٔ که بدو توسل کرده است و گفته اند که مقام عبارتست از اقامت بنده در عبادت و شرط سالک آنست که از مقامی بمقامی دیگر ترقی کند تا نود و نه ۹۹ مرتبهٔ تلوین در گذرد و بعده مرتبهٔ تمکین مقام کند و مراد از تمکین زوال بشریت ست که آنرا مرتبهٔ فقر و فنا گویند و در عوارف آورده که من خی بمقامه حجب عن امامه و گفته اند که در اصطلاح اهل حقیقت مقام عبارتست از آنچه بسوی اش توصل کنند بنوعی از تصرف و بدان متحقق گردند بضربی از تطلب و مقاسات تکلف پس مقام هر واحد جای اقامت اوست نزد آن -

ممکن - در اصطلاح متصوفه ممکن فی حد ذاته نه هست و نه نیست یعنی امکان اعتباریست و در خارج وجود ندارد

چنانکه واجب بوجوب ذاتی خود باقیست ممکن نیز باعتبار عدمی خود باقیست و وجودات ممکنات نمودی بود و حقیقتی ندارد

میزان - بالکسر میزان عدالت را گویند و میزان اهل ظاهر شرع است و میزان اهل باطن عقل ست اما عقلی که منور بود بنور قدس و میزان خاص علم طریق ست و میزان خاص الخاص عدل آلهیست و تحقق بعدل آلهی منصبی از مناصب انسان کامل ست

این ترازوها اگر دستت دهد +
جان من صد بوسه بر دستت دهد +

مُطلِق - بضم یکم و کسر سوم آنکه نیکو گوید

محبت - بالفتح دوستی مخصوص بی علاقه و بی حرکتی با حق تعالی و هرکه در محبت مراد خواست عاشق مرادست نه عاشق محبوب -

مژه - حجاب سالک ست از رویت و نیز عبارت از تقصیر در اعمال سالک را سراً و جهراً بحکم حکمت آلهی و در اصطلاح عاشقان اشارتست بسنان نیزه و به پیکان تیر که از هر کرشمه و هر غمزهٔ معشوق بهدف سینهٔ عشاق میرسد و بیچاره مجروح فریاد میکند و از لذت آن مجروح نعرهٔ هل من مزید بایزید وار میزند -

مسخره - آنکه در هنگامهٔ مردم کشف و کرامات خود بیان کند و لاف درویشی و فقر زند

میخانه - مرادف بتکده و شرابخانه که در حروف بای موحده و شین معجمه گذشت و نیز میخانه عالم لاهوت را گویند و گفته اند که مراد از عالم جبروت و باطن عارف کامل باشد و گفته اند که عبارت از خانقاه پیر بود -

می - ذوقی بود که از دل سالک بر آید و سالک را خوشوقت گرداند و نیز عبارت از اسرار محبت آلهی باشد و گفته اند عبارت از محبت و عشق که سالک را بیخود و بیهوش میگرداند چنانکه خبر کونین نماند و فانی مطلق شود و قیل کنایه از نفس رحمانی بود -

محبوب و صنم تحقیق معانی این در اصطلاح صنم و محبوب در حرف صاد مهمله گذشت - و نیز محبوب مراد از حضرت حق تعالی باشد و قتیکه مستغنی دارند او را از دوستی مطلقاً بی قیدی -

مکاشفه - آن باشد که آشکارا شود ناسوت و ملکوت و جبروت و لاهوت یعنی از نفس و دل و روح و سر واقف حال شود و هر واقعه و حادثه که در دنیا صادر شود اول حق تعالی مردوستان خود را علم آن میرساند بعده در دنیا صادر شود و گفته اند که مکاشفه عبارت از حضوریست که منعوت به بیان نمیشود - و گفته اند که اطلاق مکاشفه در برابر امانت بالفهم ست و گاه مطلق میشود در برابر تحقیق زیادت حال و گاه در برابر تحقیق اشاره -

مُلک - عبارت از عالم شهادت ست و گفته اند که عالم شهادتست از محسوسات طبعه همچو عرش و کرسی و هر جسم که متمیز شود بتصرف خیال منفصل از مجموع حرارت و برودت و رطوبت و یبوست تنزیهیه و عنصریه و این هر جسم ست که ترکیبش از اسطقسات بود -

مکر - غره دادن معشوقست مر عاشق را گاه بطریق لطف و موافقت و گاه بطریق قهر و مخالفت تا بی بضاعتی عاشق مراد را ظاهر شود تا یقین گردد او را که حق را هم بحق توان شناخت و دریافت و او را سبحانه و تعالی هم باو توان دید و گفته اند مکر ادای نعم ست با مخالفت و ابقاء حال با سوء ادب و اظهار آیات و کرامات بدون امر و حد - سنستدرجهم من حیث لا یعلمون واملی لهم ان کیدی متین -

مراد - عبارت ست از مجذوب انه اراده اش و مراد بدان محبوب ست

و از خصائص اوست که مبتلی نشود بشدائد و مشاق در احوال خود و اگر شد محب بود لا غیر -

مُرید - بالضم کسی را گویند که از ارادهٔ خود متجرد باشد و ابو حامد گفته آنکه دروازهٔ اسماء از برای او کشاده گردد و در زمرهٔ متوصلین الی الله باسمه تعالی در آید و در فتح مکی نوشته مرید آنست که منقطع شد بسوی خدای تعالی از نظر و استبصار و مجرد گشت از اراده زیرا که میداند که آنچه در وجود آید بارادهٔ خدا ست نه بارادهٔ غیر پس ارادهٔ اش در ارادهٔ حق محو میشود و نمیخواهد مگر همان که خدا خواهد -

مرتبهٔ احدیت - عبارت از مرتبه الیست که دران جمیع اسماء و صفات مستهلک ست و آنرا جمع الجمع نامند و حقیقة الحقائق -

مراقبه - استدامت علم عبدست باطلاع رب بروی در جمیع احوالش -

مستریح - از بندگان خدای تعالی کسی باشد که او تعالی بر سر قدرش اطلاع بخشد و وی می بیند که هر مقدور را وقوع او در وقت معلومش واجبست و آنچه مقدور نیست وقوع آن ممتنع ست پس از طلب و انتظار شئی غیر واقع در استراحت ماند -

مسامره - خطاب حق ست عرفاء را از عالم اسرار و غیوب که روح الامین بدان برد که با ایشان فرود می آید

فیض روح القدس ار باز مدد فرماید +
دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد +

مجمع البحرین - حضرت قاب قوسین ست بنا بر اجتماع دو بحر وجوب و امکان اندران و گفته اند حضرت جمع وجودست باعتبار اجتماع اسماء آلهیه و حقائق کونیه در وی

محق - عبارت از فنا شدن وجود عبد باشد در ذات حق چنانکه محو فنای افعال عبد بود در فعل حق و طمس فنای صفات عبدیت در صفات حق -

محو - عبارت از رفع اوصاف عادتست و قیل ازالهٔ علت -

محو الجمع - عبارت از فنای کثرت در وحدت ست -

محو تحقیقی - مراد محو الجمع باشد که گذشت

محو العبودیة - عبارت از اسقاط اضافت وجودست بسوی اعیان -

محو عین العبد - مراد محو العبودیت باشد که گذشت -

مخدع - بکسر میم موضع ستر قطبیت از افراد و واصلین -

مخلص - بفتح لام کسیکه خدای تعالی آنرا از شرک و معاصی صاف فرموده و بکسر لام کسیکه اخلاص عبادت از برای خدای تعالی کرده و با و تعالی کسی را شریک نگردانیده و او تعالی را عصیان ننموده و گفته اند آنکه حسنات خود را مخفی میکند مثل اخفاء سیآت -

مرشد - آنکه دلالت میکند بطریق مستقیم -

موت - عبارت از قمع هوای نفس ست پس هر که از هوای خود بمرد بهدای او سبحانه زنده گردید -

موت احمر - عبارت از مخالفت نفس باشد -

موت ابیض - عبارت از گرسنگی باشد زیرا که گرسنگی نورانی کنندهٔ باطن و سپید کنندهٔ وجه قلب ست - فمن ملتهبا بطنه حیلت فطنته - و گفته اند گرسنگی را موت سفید بنا بر این گویند که از لوازم گرسنگی ست بیاض و نورانیت قوت مدرکه و سرعت ادراک -

موت اخضر - عبارت از لبس مرقع از خرق ملقاة ست که هیچ قدر و قیمتش نبود و سبزیش ازان خوانند که زیست لابس مرقع از خرق ملقاة باین قناعت سر سبز گشته و گفته اند که پوشیدن مرقعات را موت سبز گویند بنا برانکه مرقع بواسطهٔ اشتمال بر رقاع

بز مینی ماند که در وی نباتات و شگوفها بود بدین تقدیر تسمیهٔ وی بخضر باعتبار خضرت حسّی بود و بعضی گویند که وی را اخضر برای این گویند که صاحب مرقع عیش و زندگانی وے سیری و خوشحالی ست از دو وجه یکی خوشحالی قناعت دیگر نضارت و تازگی حال وے که از خیال محبوب حقیقی وے را حاصل شده است و تحمل محبوب مستغنی گشته از تحمل عارضی و برین تقدیر تسمیهٔ وی باخضر باعتبار خضرت مجازی و معنوی بود

موت اسود - عبارت از احتمال اذی ای برداشت ایذا از خلق باشد و این همان فنا فی الله ست بنا بر شهود اذی از طرف او تعالی بر دیت فنای افعال خویش در فعل محبوب خود - وگفته اند از لوازم موت سیاه ست غم و لازم غم ست ظلمت و تاریکی نفس و ظلمت سواد ست بحسب نمایش و بعضی سیاه بنا برین گویند که صاحب صبر در بعض اوقات خود را تنگدل نمی یابد بلکه متلذذ می یابد و التذاذ و عدم تالم وی بنا بر آنست که قطع نسبت فعل از غیر کرده آن فعل را بمحبوب و فاعل حقیقی مستند میدارد و بس درین مقام افعال فانی شده در فعل محبوب بلکه نفس این شخص و سائر نفوس فانی شده اند در ذات محبوب بانیکه اندیشهٔ وے از غیر حق سبحانه فانی و معدوم ست و فنا و عدم ظلمت ست و ظلمت سواد -

محادثه - عبارت از خطاب حق ست از برای عارفین از عالم الملک الشهادة همچو ندا از درخت برای موسیٰ علیه السلام

ملامتیه - عبارت از گروهی ست که انچه در بواطن ایشان باشد اثر ش بر ظواهر ایشان نمایان نگردد شیخ اکبر فرماید هم اعلی الطائفة و تلامذهم ینقلبون فی اطوار الرجولیة -

ملامتی - عبارتست از هر آن کسیکه در کتم عبادت محفوظ باشد و نیز بیان معنی ملامتی در اصطلاح قلندر بحرف قاف گذشت -

محراب - عبارتست از هر مطلوب و مقصود که دل بدان متوجه باشد -

موے - عبارتست از ظاهر هویت یعنی وجود چه همه کس را معرفت وجود علم حاصل ست -

محو ذات - عاشق را گویند که در تاب انوار ذات محو شده باشد -

میل - رجوع بود باصل خود با وصف شعور و آگاهی از اصل و مقصد خود نه رجوع طبعی همچون رجوع جمادات بطبائع اربعه که بے اختیار مائل اند باصل و همچو رجوع عناصر باصل خود -

محافظت - عبارت از مراقبهٔ اوقات بود

مجلس - آیات و اوقات حضور حق باشد

معشوق - حق تعالیٰ بود و قتیکه طالب بجد تمام بجوید از ان جهت که مستحق دوستی ست من جمیع الوجوه و قیل صفات حق را گویند و آنرا عالم جبروت و وحدت و تعین اول و برزخ کبریٰ وام الکتاب و روح اعظم و حقیقت محمدی نیز نامند

ملاحت بی نهایت - کمال الٰهی را گویند که هیچکس بنهایت آن نرسد تا مطمئن شود -

مستی - عبارت از حیرت و وله باشد که سالک صاحب شهود را در مشاهدهٔ جمال دوست دست دهد **مثنوی**

عاشق اینجا بس پریشانی کند +
حالتش دعوے سبحانی کند +
خستهٔ این خنجر خونخوار بود +
آنکه در کوے بلا بردار بود +
این محل آفت ست و جائے بیم +
صد هزاران دل درینجا شد دو نیم +

وگفته اند مستی کنایه از پندار بود و قیل استغناء و عدم التفات باشد و قیل عبارت از هستی مجازی باشد

مدهوشی - استهلاک ظاهری و باطنی را گویند -

محب - صاحب محبت را گویند عام تر از انکه طلب مقارن آن بآن پایه باشد یا نباشد -

مطلوب - عبارت از حق ست عزاسمهٔ و قتیکه جوینده عام تر از ان باشد که بدوستی منسوب بود -

مطرب - و ساقی که در حرف سین مهمله گذشت هر دو کنایه از فیض رسانندگان و ترغیب دهندگان که بکشف رموز و بیان حقائق و معانی عارفان را مسرور دارند و گفته اند که مطرب کنایه از آگاه کننده از عالم ربانی باشد و گفته اند که عبارت از مرشد بود زیرا که ترانهٔ توحید مے سراید -

مست - مرادف شیدا باشد که در حرف شین معجمه گذشت یعنی مراد از اهل جذبه و شوق و تارک الدنیا و رندیکه بعشق الٰهی مستغرق باشد -

مغبچه - عالم معنی و روحانی که از صفات ذمیمه و نفس اماره تغییر و تبدیل یافته باشد و متصف بصفات حمیده شده باشد و وارادت غیبی از عالم لاریبی بر دل و وارد گردد -

میدان - مقام شهود را گویند -

مهم زلف - در یافتن راز را گویند -

محنت - رنج عاشق را گویند که از معشوق در راه عشق بیند اختیارے و غیر اختیارے -

مشاهده - تجلی را گویند -

مهربانی - عبارت از صفت ربوبیت باشد

ماهروی - تجلیات صوری را گویند که سالک را بر کیفیت آن اطلاع واقع میشود و نیز تجلیات در ماده و قتیکه در خواب یا در حالت بیخودی باشد -

میکده - عبارت از باطن عارف کامل بود

می بی رنگ و بوے - عبارت از تجلی ذاتی که خالی بود از رنگ افعال و بوی صفات -

مست خراب - عبارت از استغراق عاشق بود در عشق محبوب و نظر داشتن به استغراق خود

میان - سابقه که در میان طالب و مطلوب مانده باشد از سیر مقام حجاب و نیز برزخ کبریٰ و قیل برزخ صغریٰ -

موی میان - نظر سالک بر قطع محبت از خود و غیر -

معرفت - در حرف عین مهمله با صطلاح عارف بیان معرفت گذشت -

مجاهده - حمل نفس ست بر مشاق بدنیه و مخالفت هوا بر هر حال -

متصوف و صوفی و متصوفه و صوفیه اولیاء الله را در عرف صوفیه خوانند و قیل هذه التسمیة غلبت علی هذه الطائفة فیقال رجل صوفی و للجماعة صوفیة و من یتوصل الی ذلک یقال له متصوف و للجماعة المتصوفة ثم ان هذه الطائفة اشهر من ان یحتاج فی تعیینهم الی قیاس لفظ و استحقاق و اشتقاق و تکلم الناس فی التصوف ما معناه و فی الصوفی من هو و کل عبر بما وقع له

(ن)

نقاب - موانعی را گویند که عاشق را از معشوق باز دارد بحکم ارادت معشوق که عاشق را هنوز استعداد تجلی دست نداده باشد -

نقل - کشف معانی و اسرار را گویند -

نوروز - عبارت از مقام تفرقه باشد -

ناقوس - ذکر مقام تفرقه را گویند - وگفته اند که ناقوس عبارت از انتباه است که سوی توبه و انابت و زهد و عبادت خواند و نیز جذبهٔ که از حق تعالیٰ خبر کند و از نفس خلاص دهد و بطاعت و قناعت دعوت کند و از خواب غفلت

بیدار سازد و چنین جذبه را ناقوس گویند۔

ناموس۔ اشارت بآنچه ارباب کمال بدان متکلم میباشند و گفته اند که ناموس توقع حرمت و جاه از خلق داشتن را گویند و نیز عبارت از طلب شهرت و جاه و خودنمائی و خودستائی و آوازهٔ نیکنامی و نامداری و مشهوری طلبیدن است یعنی در هر کاری و معامله که طالب شهرت باشی از اخلاص بعید گردی س

هر که در بند نام و آوازه است۔ خانهٔ او برون دروازه است +

نور۔ اسمی از اسماء الٰهی که عبارت از حق ست باسم الظاهر که مراد وجود عالم ظاهر ست در لباس صور جمیع اکوانیه از جسمانیات۔ و گفته اند که نور عبارت از هر وارد الٰهی ست که طرد کون از دل بکند۔

نفس در اصطلاح ارباب متصوفه بخاری لطیف ست و خوش جوهریست شریف و عفیف و نکو منظریست + حامل قوت حیات و حس و حرکت ارادیه است میان نفس ناطقه و بدن و در قرآن مجید منسوب ست بشجرهٔ زیتونه و موصوف بمبارک که آن نه شرقیه هست و نه غربیه یعنی نه از شرق عالم ارواح مجرد ست و نه از غرب عالم اجسام کثیفه س

درمیان ترک و هندو کابلی ره یافته + اینچنین راهی بمین دولت شه یافته +

و گفته اند که نفس سه باشد یکی اماره و آن مائل بود بطبیعت بدنیه و آمره بلذات و شهوات حسیه و جذب کند دل را بجهت سفلیه و این نفس ماوای شر و منبع اخلاق ذمیمه و افعال سیئه هست۔ قال الله تعالی ان النفس لامارة بالسوء دوم نفس لوامه بود و آن بنور دل هدایت یابد و از خواب غفلت بیدار گردد و با صلاح حال خود متردد بود میان ربوبیت و خلقیت و اگر بحکمت جبلیه ظلمانیه سیئه از و صادر گردد تدارک آن کند بتنبیه الٰهی و بملامت نفس قیام نماید و از سیئهٔ نفسانیه باستغفار بدرگاه رحیم و غفار مراجعت فرماید ازین سبب الله تعالی او را قسم قسم گردانید قوله تعالی لا اقسم بالنفس اللوامة سوم نفس مطمئنه و آن از لباس تلبیس صفات ذمیمه منسلخ گشته و بخلعت لطیف اخلاق حمیده متلبس شده و توجه نموده بجهت دل الکلیه متابعت فرموده در ترقی بنهایت جناب عالم قدس که منزه است از جانب جسم و مواظبت نماید بر طاعت پروردگار و بیارگاه رفیع الدرجات ساکن باشد تا خطاب مستطاب ملک الوهاب برسد لقوله تعالی یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة و قیل آدمی دو چیز ست یکی قالب دوم روح و همین روح بچهار صفت موصوف میشود وقتی که بصفات ذمیمه موصوف میگردد نفس نام می یابد و چون بصفات حمیده موصوف میشود دل نام می یابد و چون بحکمت میرسد عقل نام می یابد و چون بعشق و محبت و درد و سوز میرسد روح نام می یابد ناسوت و ملکوت و جبروت را هم ازینجا فهم میتوان کردن س

گه بطاعت گه بعصیان ره زند + آتش اندر خرمن ما گه زند + گه لباس بت پرستی برکشد + گه بدعوی خدائی سر کشد +

نفس اماره۔ در اصطلاح نفس تحقیق معانی مصطلحش گذشت۔

نفس مطمئنه تحقیق معنی مصطلح نفس مطمئنه در اصطلاح نفس گذشت۔

نفس لوامه تحقیق معنی این اصطلاح در اصطلاح نفس گذشت۔

نفس قدسیه۔ آنست که او را ملکه استحضار همه آنچه نوع را ممکن ست یا قریب بآن بر وجه یقینی حاصل ست

و این نهایت الحدس بود۔

نجباء۔ بالضم و بفتح جیم عربی برگزیدگان و بزرگواران یعنی چهل تنان اند از مردان غیب که قائم باصلاح کارهای مردم و بردارندهٔ مشکلات ابن آدم و متصرف در کارهای خلائق هستند س

چهل تنانند و هر چهل دائم + بامور جهانیان قائم +

این بود آنچه در بیان معنی این اصطلاح شیخ عبدالرزاق کاشی رحمة الله علیه نوشته و صاحب کشف اللغات فرماید که در شرح گلشن راز یا در شرح فصوص الحکم بنظر آمده که نجباء بالضم هفت تنانند که ایشان را رجال الغیب گویند۔

نقباء۔ کسانی باشند که ایشان خبایای زوایای نفوس استخراج می کنند و ایشان سه صد تن هستند۔ و گفته اند که پست ترین رتبهٔ اولیاء الله رحمة الله علیهم اجمعین ایشان است

نواله۔ خلعت هائی که خاص با فراد ست و گاهی خلع مطلقه را هم میگویند۔

نسیم۔ یاد آورد عنایت را گویند۔

نزدیکی۔ عبارت ست از شعور بمعارف اسماء و صفات و افعال۔

نما۔ عشرت یافتن را گویند۔

ناز۔ صفت الٰهی را گویند که ضروریست کافهٔ موجودات را و هیچ اسم موافق تر ازین نیست سالک را چه کلمهٔ توحید بر این اسم دائرست و نیز ناز عبارت از قوت و قوت و ارادت دادن معشوق ست مر عاشق را بطریق موافقت و قیل باز گشتن از چیز ناقص و نازل در دآوردن بچیز کامل و عالی۔

نظر بر قدم یعنی نظر او بر پشت پای او باشد تا پراگنده نشود و بجائی که نمی باید نیفتد و میشاید که نظر بر قدم اشارت بسیر عارف بود در قطع مسافات هستی و طی عقبات خود پرستی یعنی هر جا که منتهی شود فی الحال قدم بر آن نهد۔

نگاهداشت۔ عبارت از مراقبهٔ خواطر چنانکه در یک دم چند بار کلمهٔ طیبه را بگوید و خاطر او بغیر نرود۔

نالهٔ زار۔ عبارتست از جستن محبت۔

نالهٔ زیر۔ الطاف محبوب محب را گویند۔

ناله۔ مناجات عاشق را گویند بمعشوق

نامه۔ پیغام محبوب را گویند۔

نقطهٔ خال۔ اشارتست بوحدت حقیقی زیرا که نقطهٔ خال بسبب ظلمت با نقطهٔ دل که مقام اخفاء شعور و ظهور و ادراک ست مناسبت دارد چه بی شعوری و عدم ظهور و ادراک معتبر بظلمت میگردد چنانچه تجلی ظهوری معتبر بنور میشود و صاحب طارقه فرموده که خال عبارت از ظلمت معصیت ست که میان انوار طاعات بود و چون نیک آنرا ندرک بود خال گویند اگر خوبرو یی را ذرهٔ بد خوئی بود آنرا نیز خال خوانند و سبب بینت ثمر بندهٔ بندگی شیخ جمال قدس سره فرموده که خال عبارت از نقطهٔ روح انسانی ست۔

نفس رحمانی۔ عبارتست از وجود عام منبسط بر اعیان عیناً و از هیولی که حامل صور موجودات ست و اول مرتبت برتانی مسمی شد بدان نظر بر تشبیه بنفس انسان که مختلف ست بصور حروف چنانکه در ریاض الرتاض نوشته۔

نون۔ اسمی ست از اسماء الله تعالی و آن تجلی حق ست باسم الظاهر در صور مجموع اکوان و گفته اند علم اجمال را گویند ن والقلم و ما یسطرون

نرگس۔ نتیجه را گویند که در دل پیدا شود۔

نماز۔ عبارت از مطاوعت ست۔

نماز و روزه۔ عبارتست از توجه باطن الی الله تعالی و اعراض از ماسوی الله۔

نیل۔ عبارت از دوستی حق بود و با وجود طلب و جد تمام

نشستن۔ سکینه را گویند۔

نیم مستی۔ عبارتست از آگاهی در استغراق و نظر داشتن بر استغراق۔

نصیحت۔ دعاست بسوی آنچه در آن صلاح بود و نهی از آنچه در آن فساد ست۔

نصح۔ اخلاص عمل ست از شوائب فساد۔

نی۔ مولوی جامی رحمة الله علیه فرموده که نی را با واصلان حق که از خود تهی گشته اند

بسیار

مناسبت تمام ست ومیتواند بود که مراد از نے قلم باشد واز قلم بطریق مجاز و استعاره انسانے مراد گرفته آید یا همین قلم کتابت واین هر سه نسبت در مرتبهٔ تسلیم پیش نفس نا ودست کاتب گرو هم گردد وبرین تشبیهات خود سوال ها کرده اند وجوابها نوشته اند

وخواجه حسین خوارزمی نے را بقلم وجود محمدی که واسطهٔ ظهور سر مکتوم ورابطهٔ تعلیم جمیع علوم ست تفسیر کرده وبعضی نے دمے را کنایت از درویش صاحب حال میکنند انتهی وحضرت شاه فتح قلندر قدس سره فرموده که مراد از نے ذات سرور انبیاست صلی الله علیه وعلی آله وسلم چنانکه آواز نے درحقیقت آواز نائی ست همچنین جملهٔ افعال واقوال وحرکات وسکنات آن سرور صلی الله علیه وسلم از حق بود نه از خود انتهی این بود انچه صاحب مطالب رشیدی رحمة الله علیه در تحقیق معنی نے نوشته-

(و)

وقت- در اصطلاح متصوفه وقت آنست که درویش در آنست اگر در دنیاست وقت او دنیاست واگر در عقبی ست وقت او عقبی ست واگر در حضور ست وقت او حضور هر که وقت را دریافت همه چیز را دریافت و هر که وقت را فوت کرد همه چیز را فوت کرد وقت منجری ست که انچه گذشت ماضی ست وانچه نرسیده است مستقبل ست وانچه حال ست وقت ست و او شمشیر برّان ست که درگذاردن او درنگی نیست او وقت سیف قاطع گفته اند وخواجه عبدالله انصاری قدس الله سره العزیز میفرماید که دیروز باز نیاید وفردا نا آمده اعتماد را نشاید وقت را شاد دار که دیر نپاید- حکایت مردے درویشی را گفت که آن ساعت که ترا با خدائے تعالی وقتی باشد مرا یاد کن بدعا مدد فرمای درویش جواب داد که دریغا بر آن وقت که تو در آن وقت یاد آئی ای برادر وقت آنست که جز حق در دل چیزی نیاید واز غیر آگاهی نباشد حجت قطعی همین ست **مثنوی** چون ز وقت آئینه صافی شد ز شک + ره نیابد صورت انس و ملک + اهل وقت از وقت بیرون ننگرند + کی غم ماضی و مستقبل خورند + تا تو با وقتی زکار افتاده + وقت اگر با تو بود آزاده + وقت اگر با تو بماند حال تست + بازیابی نقد وقت خود درست + نیست وقت حال را چندین درنگ + زین سبب گیرد دلت هرگونه زنگ +

وقوف زمانی- عبارتست از محاسبهٔ اوقات که آیا گذشته است در اعمال خیر پس شکر کنی در وی یا در اعمال شر پس استغفار کنی برائے وی این محاسبهٔ ارباب دلهاست رحمهم الله تعالی-

وقوف عددی- عبارتست از رعایت عدد در ذکر قلبی بجمیع خواطر متفرقه-

وقوف قلبی- عبارتست از بیدار و حضور قلب با جناب باری بروجهیکه مر قلب را غرضی غیر او نباشد-

وصل- وحدت حقیقی را گویند که آن واسطهٔ میان ظهور وبطون ست ونیز عبارتست از فنای سالک اوصافش در اوصاف حق تعالی وآن تحقیق ست باسماء الله تعالی ونیز گفته اند وصل آن حالت را گویند که لمحهٔ از وجد از شهود واز یاد او غافل نباشد زبان در ذکر او ودل در فکر او وجان در مشاهدهٔ او مشغول دارد ودر بیداری با او ودر خواب با او ودر رفتار با او ودر گفتار با او باشد واگر صد سال درین حال ماند یک لحظه داند سیر نشود وهر دم نعرهٔ هل من مزید زند که گفته اند سنة الوصل ساعة وساعة الوصل سنة وگفته اند عبارتست از ادراک غائب شیخ رحمة الله علیه در باب دویست وسوم از فتوحات آورده که غایة الوصلة ان یکون الشیء عین ما ظهر ولا یعرف انه هو کما رأیت النبی صلی الله علیه وعلی آله وسلم وقد عانق ابا محمد بن حزم المحدث فغاب الواحد فی الآخر فلم نر الا واحدا وهو رسول الله صلی الله علیه وعلی آله وسلم فهذه غایة الوصلة وهی المعبر عنها بالاتحاد انتهی وچه خوش فرموده است شاعری هندی درین مقام که جذبهٔ وصل بحدیست میان من وتو + که رقیب آمد ونرسید نشان من وتو-

وصال- مقام وحدت را گویند مع الله تعالی سرا وجهرا- ونیز تحقیق معنی وصال در اصطلاح فراق گذشت- وگفته اند وصال عبارت از روح صفت شده بمقامی رسیدن ست که میان بنده وحق تعالی حجابے نمانده باشد وچه خوش فرموده حضرت مولانائے روم بدین مقام که تو مباش اصلا کمال این ست وبس + تو ز تو گم شو وصال این ست وبس +

واصل- آنکه از خود رسته وبخدائے تعالی پیوسته باشد وبتخلقوا باخلاق الله موصوف گشته وبے نام ونشان وبے سر وپا شده در بحر نیستی غوطه خورده که اثرش ظاهر نبود چنانکه قطره در دریا محو گردد **بیت** چون تو من باشی ومن تو بر دوام + هر دو تن باشیم یک تن والسلام + تو در گم کن که توحید این بود + گم شدن گم کن که تفرید این بود +

وفا- عنایت ازلی را گویند که بی واسطهٔ عمل خیر دای بواسطهٔ عمل خیر واجتناب از شر خیزد-

وجود وشهود ونور[۱] در کشف نوشته که وجود یافتن حق ست مر ذات خود را بذات خود وباین معنی حضرت جمع را حضرت وجود گفته اند وگفته اند وجود فقدان عبد ست بمحاق اوصاف بشریت ووجود حق زیرا که بشریت را نزد ظهور سلطان حقیقت بقا نبود واین ست معنی قول جنید رحمة الله علیه که التوحید مباین لوجوده ووجوده مباین لعلمه پس توحید بدایت ست ووجود نهایت ووجد واسطه هست میان هر دو وگفته اند که وجود عبارت از وجدان حق ست در وجد

وارد- بکسر رائے مهمله انچه نازل شود بر دل از معانی بغیر کسب بنده وگفته اند انچه بر دل گذرد از خواطر محموده بغیر تعمد واطلاقش بازاء هر وارد بر هر اسم بر دل میشود-

وجد- عبارتست از احوال مصادفهٔ قلب ست که او را از شهودش فانی گرداند-

وجدان- مقام شهود را گویند-

وادی ایمن- عبارت از طریق تصفیهٔ دل ست که تجلی الهی را قابل ست ومشاهدهٔ جمال ذوالجلال جز بدان طریق میسر نیست-

واسطه- صورت پیر ومرشد را گویند که در وقت ذکر گفتن مرید چشم خود بر صورت ایشان دارد-

واقعه- آنچه فرود آید بدل سالک از عالم غیب بهر طریق که باشد خواه لطف خواه قهر وقیل آنچه مرید بر شیخ عرض کند- وگفته اند که انچه ازین عالم بر دل وارد گردد بهر طریق که باشد خطاب یا مثال-

ولایت- عبارتست از قیام عبد بحق نزد فنا از نفس خود-

وجه الحق- انچه شئے بدان حق بود زیرا که هیچ شئے را حقیقتے نیست مگر باو تعالی وهو المشار الیه بقوله تعالی ایتما تولوا فثم وجه الله وهمان ست عین حق مقیم ازبرائے جمیع اشیاء پس هر که قیومیت حق را ازبرائے اشیاء بیند رائی وجه حق در هر شئے همون ست-

وقفه- عبارت از حبس است در میان دو مقام-

ورقاء- نفس کلیه را گویند که آن لوح محفوظ باشد-

(ه)

هوش در دم[۲]- نهیت که هر نفسی که از درون بر می آید باید که از سر حضور وآگاهی باشد و غفلت بآن راه نیابد مولانا سعدالدین کاشغری رح فرموده هوش در دم یعنی انتقال از نفسے بنفسے میباید که از سر غفلت نباشد از سر حضور باشد وهر نفسے که میزند از حق تعالی خالی نباشد وغافل نبود-

هو - عبارت از غیبی که شهود آن از برای غیر صحیح نبود سلف همچو غیب هویت که تعبیر از کنه آن بلا تعین میرود و آن ابطن بواطن باشد -

هویت - عبارتست از حقیقتی که در عالم غیب ست وگفته اند که هویت عبارتست از حقیقت مطلقه مشتمله بر حقائق همچو اشتمال نواة بر شجره در غیب مطلق -

همت - عبارتست از توجه قلب بجمیع قوای روحانیه خود بجانب حق از برای حصول کمال از برای خود یا از برای غیر خود - وگفته اند الهمة ترك المخلوقات للوصول الی الله تعالی - وگفته اند که اطلاق آن در برابر تجرید قلب از آرزوها کرده می آید و گاهی اطلاق کرده میشود در ازای اول صدق مرید و ازای جمع همم بنا بر صفا الهام -

هیبت و انس - عبارتست از دو حالت که فوق قبض و بسط باشد چنانکه قبض و بسط فوق خوف و رجاست و مقتضای هیبت غیبت و مقتضای انس صحو و افاقت - وگفته اند که هیبت عبارت از اثر مشاهده جلال خدا است در دل و گاهی از جمالی باشد که جمال الجلال ست و نیز معنی انس در انس گذشت -

هاجس - عبارت از خاطر اول ست که خاطر ربانی باشد و دران هرگز خطا نمیرود و آنرا سبب اول و نقر خاطر نیز نامند و چون در نفس متحقق گردد تا مپش اراده نهند و این در جه دوم ست و نزد تردد در بار سوم مسمی ست بهمت و در چهارم بعزم و نزد توجه بسوی دل اگر خاطر فعل ست قصد نام دارد و چون شروع دران فعل کنند نیت بود -

هجوم - عبارت ست از انچه وارد میشود بر دل از قوت وقت بدون تصنع از تو -

هباء سله - آنست که او تعالی دران اجسام عالم را کشاده با آنکه او را عینی در وجود نیست مگر بصوریکه دران مفتوح شده و مسمی ست بعنقا ازین حیثیت که شنیده میشود و او را وجود عینی نیست و هیولی هم خوانند و چون هباء بنظر ترتیب مراتب وجود در مرتبهٔ چهارم بعد از عقل اول و نفس کلیه و طبیعت کلیه است خاص شد بجوهری که دران صور اجسام مفتوح کرده شده زیرا که فرود تر از مرتبهٔ او مرتبهٔ جسم کلی ست و این مرتبهٔ هبائیه متعقل نمیگردد مگر همچو تعقل بیاض و سواد در ابیض و اسود بیس سواد و بیاض در معقولیت و حس متعلق ست با بیض و اسود -

ها - اعتبار ذات ست بحسب حضور و وجود -

هوا - عبارت از میل نفس ست بمقتضیات طبع و اعراض از جهت علویه بجهت سفلیه -

هیولا - نزد اهل الله اسم چیزیست که صور اسماء در و ظاهر گردد و آنرا اصوفیه اعیان ثابته گویند -

هجران - التفات کردن بغیر حبیب ظاهرا و باطنا -

هفت منزل - آن هفت وادی را گویند که خواجه فرید عطار رح در منطق الطیر بیان فرموده یعنی اول وادی طلب دوم وادی عشق سوم وادی معرفت چهارم وادی استغنا پنجم وادی توحید ششم وادی حیرت هفتم وادی فقر و فنا -

هدیه - ولایت بود که بهر نوع باشد از اجتبا و اصطفا -

هشیاری - افاقت از غلبهٔ عشق صفات درونی و بیرونی را و این صحویست -

(ی)

یاقوتهٔ حمرا - نفس کلیه است زیرا که نور نیتش بظلمت تعلق بجسم امتزاج دارد بخلاف عقل مفارق که معبر عنه بدرهٔ بیضاست -

یقظه - فهم ست از خدا تعالی زیرا که مقصود زجر ست

یقین سله - نزد اهل حقیقت رویت عیان ست بقوت ایمان نه بحجت و برهان -

یوم الجمع - عبارتست از وقت لقاء و وصول بسوی عین جمع -

یاد کرد سله - عبارت از ذکر لسانی یا قلبی ست -

یادداشت سله - عبارت از توجه صرف مجرد از الفاظ و تخیلات بسوی حقیقت احدی مجرد و این حاصل نمی شود بی فنای تمام و بقای کامل -

۲ لغایت ۳۷۵
غزلیات
۶۴۱ غزل
رباعیات
ترکیب بند
تاریخیات
ساقی نامه
ترجیع بند
قصاید
فهرست دیوان خواجه حافظ
رحمه الله تعالی
تتمه ۴۵۸
خاتمه ۴۷۵

۸۲۸